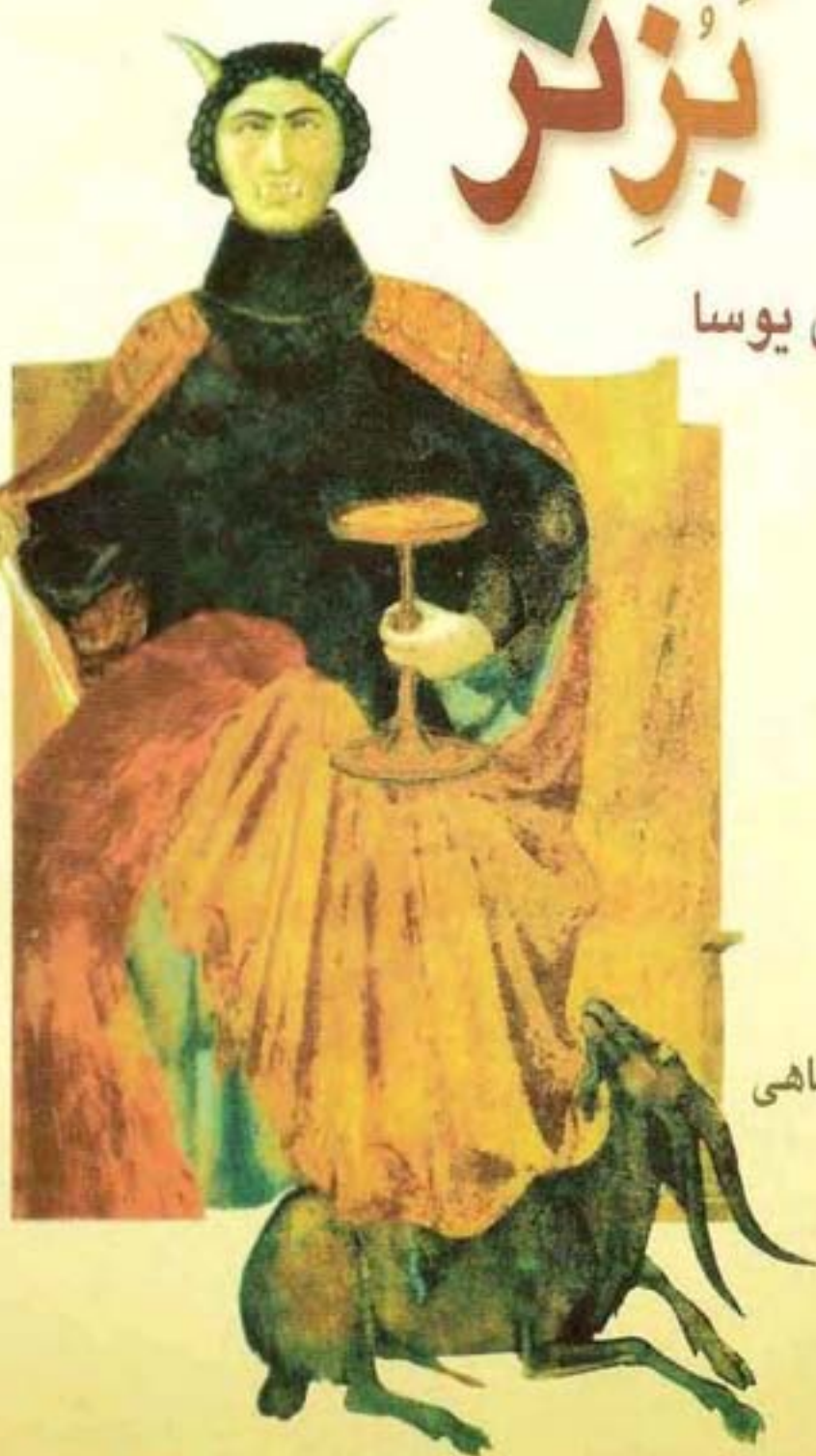


جشن بزرگ

ماریو بارگاس یوسا



جاهد جهانشاهی

مردم در سی ماه مه
با غریو بسیار
جشن می گیرند
جشن بُز نر

بُز نر کشته شد

جشن بُز نر

ماریو بارگاس یوسا

ترجمه

جاهد جهانشاهی



نشر قطره

جشن بز نر

ماریو بارگاس یوسا

ترجمه جاهد جهانشاهی

طرح روی جلد: پری ناز شجره

چاپ اول: ۱۳۸۱

لیتوگرافی: طیف نگار

چاپ: دید آور

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

بها: ۳۵۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

بارگاس یوسا، ماریو، ۱۹۳۶ - م.
Vargas liosa, Mario
جشن بز نر / ماریو بارگاس یوسا؛ ترجمه جاهد جهانشاهی. - تهران: نشر قطره، ۱۳۸۱.
۵۸۶ ص. - (نشر قطره؛ ۳۲۹. هنر و ادبیات جهان؛ ۳۵)
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
La fiesta del chivo
عنوان اصلی:
۱. داستان‌های پرویی - قرن ۲۰ م. الف. جهانشاهی، جاهد، ۱۳۲۵ - م.
مترجم: ب. عنوان.
۸۶۳ / ۶۶
۵ ج ۱۳ / د ۳ PZ
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران
۸۱ - ۲۷۲۶۳ م

شابک: ۹۶۴-۳۴۱-۱۷۴-۵-۱۷۴-۳۴۱-۹۶۴ ISBN: 964-341-174-5

خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقه همکف

۶۴۶۶۳۹۴ - ۶۴۶۰۵۹۷

صندوق پستی ۳۸۳ - ۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

برای لوردس^۱ و خوزه ایسرائیل کوئللو^۲
و دوستان بی‌شمار دو مینیکیایی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

La Fiesta del Chivo

عنوان آلمانی کتاب:

Das Fest des Ziegenbocks

Mario Vargas Llosa

Suhrkamp Verlag Frankfurt

Am Main 2001

مقدمه مترجم

اورانیا (اورانیتا) کابرال، پس از سی و پنج سال اقامت در نیویورک، برای گذراندن تعطیلات یک هفته‌ای به سیوداد تروخیللو پایتخت دومینیکن باز می‌گردد تا از اسرار ناگفته پدر سر در بیاورد، اما سگته، پدر را چنان زمین‌گیر کرده که توان واکنش ندارد و حتا زبانش ناتوان از پاسخ و صحبت در برابر اتهام‌های دخترش، و بدین ترتیب اورانیا با خاطرات خود از عصر دیکتاتوری، تنها می‌ماند و...

آگوستین کابرال پدر اورانیا از آغاز دیکتاتوری تروخیللو، مطیع و مجری اوامر و رئیس مجلس، بی دلیل مورد غضب تروخیللو واقع می‌شود و تمام پست‌ها را از دست می‌دهد، و حتا نمی‌تواند از حساب‌های بانکی خود سکه‌ای برداشت کند. چرا؟ کسی نمی‌داند. چه کرده است. کسی چیزی نمی‌گوید. هیچ یک از سرمداران رژیم پذیرای کابرال نیست، سرانجام مانوئل آلفونسو، ساتکن و مدل کالاهای تبلیغاتی در آمریکا، و سپس پسرخوانده تروخیللو و دلالت محبت، او را می‌پذیرد. برای جلب نظر مجدد رئیس، نیکوکار، پدر میهن جدید پدری، تروخیللو، باید حسن نیت به خرج می‌داد و هدیه‌ای تقدیم می‌کرد. و چه هدیه‌ای برازنده‌تر از دخترش اورانیا کابرال.

اورانیا کابرال تمام مدت تاریخ معاصر دومینیکن را دنبال کرده است، حال می‌خواهد با پدر ناشنیده‌ها را تکمیل کند، ولی پدر حتا از شناخت دختر عاجز است.

تروخیللو کل کشور را متصرفات شخصی خود می‌پنداشت و فکر می‌کرد می‌تواند، مردم، ارتش، کلیسا و حتی، سفارت امریکا را در تنگنا قرار بدهد، غافل از این که در همان زمان، عده‌ای برای کشتن او هم قسم شده‌اند، اگرچه قسم خورندگان نمی‌دانند که در خفا، تغییر حکومت به شیوه‌ی ماکیاولیستی در جریان است.

ژنرال تروخیللو ملقب به بز نر محور اصلی رمان یوسا است، ولی نویسنده‌ی تاریخ معاصر را می‌شکافد و ما را به ناظران رویداد مبدل می‌سازد. اورانیا کایرال پیش‌روی پدر می‌نشیند و در مقام تنها راوی رمان، از زبان پدر، دیکتاتور، وزرا، وکلا، جانیان و تشنگان قدرت سخن می‌گوید، از حال به گذشته می‌رود و از گذشته به حال برمی‌گردد، پرده برمی‌کشد و افشا می‌کند...

ماویو بارگاس یوسا ماهرانه تمام گره‌های دراماتیک اثر را به هم پیوند می‌دهد و خواننده را در لحظه لحظه رمان به حیرت و شگفتی وامی‌دارد و اثری می‌آفریند که تحسین جهان ادبیات را به ارمغان می‌آورد.

اورانیا.^۱ والدین چنان که باید مایهٔ خشنودی او را فراهم نساختند. نام او یادآور ستارهٔ اقبال، مواد کانی و هر چیز دیگری بود، ولی یادآور زنی بلند قامت، با حرکات ظریف صورت، پوست کشیده، و چشم‌های مختصر اندوهگین درشت و سیاه را که در آینه می‌نگریست، نمی‌شد. نام اورانیا! چه انتخاب عجولانه‌ای. خوشبختانه، با خانم کابرال^۲، دوشیزه کابرال، اوری، یا دکتر کابرال از وی یاد می‌کردند. تا جایی که به یاد می‌آورد از هنگام ترک سانتو دومینگو^۳ (بهتر بگویم «سیوداد تروخیللو»^۴)، آن وقت‌ها هنوز پایتخت اسم اصلی خود را باز نیافته بود.) چه در بوستون^۵، آدریان^۶، واشینگتن دی. سی.^۷ یا نیویورک هیچ کس اسم نامفهوم بدو تولد او را (اورانیا) صدا نمی‌زد، این فکر پدرش بود یا خودش؟ دیگر برای پی بردن به این موضوع خیلی دیر شده بود، دختر، مادرت به آسمان پر کشیده و پدر مثل جنازهٔ متحرک است. و به این موضوع هرگز پی نخواهی برد. نام اورانیا! همان قدر عجیب است که برای بی‌احترامی به شهر سانتو دومینگو دگوزمان، آن را سیوداد تروخیللو نامیدند. یعنی این هم از فکرهای پدر بود؟

منتظر بود تا از پنجرهٔ اتاق طبقهٔ نهم هتل خاراگوا^۸ دریا ظاهر شود و سرانجام آن را ببیند. به فاصلهٔ چند ثانیه از شدت تاریکی کاسته شد و با ظاهر

1. Urania 2. Miss Cabral 3. Santo Domingo De Guzmán

4. Ciudad Trujillo 5. Boston 6. Adrian 7. Washington D. C

8. Jaragua

شدن افق متمایل به آبی، صحنه‌ای که از ساعت چهار بامداد بیدار شده و انتظار می‌کشید، نمایان شد، و با این که از داروی خواب‌آور نفرت داشت، قرصی خورده بود. سطح نیلگون دریا، خروشان و کف‌آلود، در افق با آسمان سربی رنگ برخورد می‌کرد و امواج کف‌آلود با سروصدای مهیب در کنار تفرج‌گاه ساحلی، که پیاده‌رو آن با نخل و درخت‌های بادام احاطه شده و از این‌جا نیز قابل شناخت بود، در هم می‌شکست. آن وقت‌ها خروجی هتل خاراگوا به تفرج‌گاه منتهی می‌شد و اکنون به کوره راه. در خاطراتش تصویر دختر کوچکی نمایان می‌شود - در همان روز؟ - که دست در دست پدر وارد رستوران هتل شدند و می‌خواستند در خلوت خود غذا بخورند. کنار پنجره میزی دادند، و اورانیا می‌توانست از لای پرده‌ها، فضای وسیع باغ و استخر با سکوی شیرجه و حاضرین در محوطه استخر را ببیند. ارکستر، موسیقی رقص مرنگویی^۱ در دربار اسپانیا را می‌نواخت، که در حین رقص گلدان‌ها را با میخک می‌آراستند. این همان روز بود؟ اورانیا با صدای بلند گفت «نه». هتل خاراگوا، سابق را خراب کردند و به جایش این ساختمان بزرگ صورتی را ساختند، که شنیدن این خبر سه روز پیش از ورود به سانتو دومینگو، شدیداً غافل‌گیرش کرد.

کار خوبی کردی که برگشتی؟ متأسف خواهی شد اورانیا. تو که هیچ وقت فرصت دیدار از شهرها، مناطق و کشورهای مورد علاقه‌ات را نداشتی - به‌طور مثال سلسله جبال انباشته از برف و رودخانه‌های آلاسکا - با بازگشت به جزیره کوچکی که سوگند یاد کرده بودی هرگز بدان‌جا پا نگذاری، مرخصی یک هفته‌ای خودت را هدر ندادی؟ آیا نشانه شکست است؟ دچار احساسات پاییزی شدی؟ کنجکاوی، و دیگر هیچ. به تو ثابت می‌شود که می‌توانی در خیابان‌های شهری که دیگر به تو تعلق ندارند، قدم بزنی، سفر در این سرزمین بیگانه، فارغ از اندوه، دردی جانکاه، نفرت، تلخ‌کامی، و بی‌آن‌که

1. Merengues

خشمی بر تو مستولی شود. نکند آمده‌ای تا با در ماندگی پدرت مواجه شوی؟ یا قصد داری دریایی که پس از گذشت سال‌ها نگاه او چه تأثیری بر تو دارد؟ لرزه‌ای بر اندامش افتاد. اورانیا، اورانیا! شاید هنوز پس از این همه سال کشف می‌کنی که در پس اراده قوی، منظم و پایداری جسورانه افکار تو، در پس این دژ، که مردم تحسین می‌کنند و رشک می‌برند، قلبی کوچک، هراسان، شکننده و احساساتی می‌تپد. اورانیا خنده سر می‌دهد. حماقت کافی است دختر.

کفش ورزشی به پا می‌کند و لباس ورزشی به تن، موها را زیر توری سر جمع می‌کند. لیوانی آب سرد سر می‌کشد و می‌خواهد تلویزیون روشن کند و CNN را ببیند، اما تغییر نظر می‌دهد. کنار پنجره می‌ایستد و به دریا می‌نگرد، تفرج‌گاه ساحلی، و پس از چرخش ملایم سر، جنگل پشت بام‌ها، برج‌ها، گنبد‌ها، برج‌های ناقوس‌دار و تارک درختان شهر را می‌بیند. چه رشدی کرده‌اند! وقتی در سال ۱۹۶۱ این جا را ترک کردی سیصد هزار سکنه داشت. اکنون بالغ بر یک میلیون نفر. بر تعداد محله‌ها، خیابان‌های عریض، پارک‌ها و هتل‌ها افزوده شده بود. روز قبل با اتومبیل کرایه‌ای از کنار مجتمع مسکونی باشکوه بلاویستا^۱ و پارک بسیار بزرگ ال میرادور^۲ می‌گذشت، که متوجه شد تعداد ورزشکاران دو استقامت در آن جا هم مثل پارک مرکزی زیاد بود، و خود را مثل بیگانه‌ها احساس کرد. در دوران طفولیت او، شهر در کنار هتل ال امباخادور^۳ تمام می‌شد، از آن جا مؤسسات بزرگ کشاورزی و مزارع زیر کشت شروع می‌شدند. یکشنبه‌ها که پدر او را با خود برای شنا به کاونتری کلوب^۴ می‌برد، اطراف محل با مزارع متنوع احاطه شده بود و نه مثل حالا که با اسفالت، انبوه خانه‌ها و چراغ‌های بی‌شمار انباشته شده است.

اما بخش مستعمراتی شهر و همین‌طور حومه گازکوئه^۵ نوسازی نشده است. و اورانیا کاملاً اطمینان داشت که خانه‌اش تغییری نکرده و همان خانه

1. Bella Vista 2. El Mirador 3. El Embajador 4. Country Club
5. Gazcue

قدیمی است و با درخت انبه^۱ خمیده بر بالکن، که آخر هفته‌ها آن‌جا غذایش را تدارک می‌دید، با پشت‌بامی ساده و بالکن کوچک اتاق خواب که پا بدان می‌نهاد تا منتظر دختر عمه‌هایش لوسیندا^۱ و مانولیتا^۲ باشد، و در همان سال ۱۹۶۱، منتظر جوان‌ها بود که روی دوچرخه از محل دور می‌شدند و زیرچشمی نگاهش می‌کردند. و اورانیا جرأت نمی‌کرد به آن‌ها چیزی بگوید. خانه از درون هم بدون تغییر مانده بود؟ ساعت پایه‌دار با صدای فاخته که هر ساعت به صدا در می‌آمد، صفحه‌اش به سبک گوتیک نقاشی شده بود. پدر هم تغییر ناپذیر بود؟ نه. تو سقوط او را روی عکس‌ها دنبال کردی، عمه آده لینا^۳ و سایر منسوبین دور هر چند ماه یا هر سال نامه‌ای ارسال می‌کردند و تو هرگز به آن‌ها پاسخی ندادی.

اورانیا خود را درون مبل رها کرد. شعاع آفتاب در حال طلوع به مرکز شهر اصابت می‌کند، تارک قصر حکومتی و دیوارهای زرد رنگ پریده آن در زیر آسمان آبی درخششی مطبوع دارند. سرانجام برو بیرون، به زودی گرما غیر قابل تحمل خواهد شد. چشم می‌بندد، غرق در سکوتی که کم‌تر برایش پیش می‌آید و عادت دارد فعال باشد و وقت را هدر ندهد، کاری که از بدو ورود به خاک دومینیکن شب و روز دنبال می‌کند، تجدیدخاطره است. «این دختر همیشه مشغول کار است، در خواب هم تکالیف‌اش را مرور می‌کند.» این حرف‌ها را سناتور آگوستین کابرال^۴ درباره‌ی تو می‌گوید، وزیر کابرال سیره‌بریتو^۵ - کابرال، با دختر کوچکش که همه‌ی جوایز را نصیب خود می‌کرد پیش دوستان فخر می‌فروخت، و خواهران او را همیشه پیش دختران دانش‌آموز محصل نمونه می‌خواندند. به راستی در مقابل رئیس نیز نسبت به کوشش تحصیلی دخترش فخر می‌فروخت؟ «برای من مایه‌ی خرسندی است که با دخترم آشنا شوید، او از بدو ورود به مدرسه‌ی سانتو - دومینگو هر ساله جایزه‌ی کلاس را از آن خود کرده است. برای دخترم مایه‌ی کمال خوشبختی است

1. Lucinda 2. Manolita 3. Adelina 4. Agustin Cabral 5. Cerebrito

که با شما آشنا شود و دست بدهد. اورانیا هر شب از خدا می‌خواهد تا به شما سلامتی ابدی ارزانی دارد، و همین‌طور برای دُنا خولیا^۱ و دُنا ماریا^۲. این افتخار را به ما ارزانی بفرمایید. وفادارترین سگ شما استدعا می‌کند، تضرع می‌کند، ناله سر می‌دهد. خواهش مرارند نفرمایید. دخترم را به حضور بپذیرید. عالیجناب! رئیس!»

از او اکراه داری؟ متنفری؟ هنوز هم؟ اورانیا با صدای بلند گفت «دیگر نه». اگر دامنهٔ نفرت گسترده می‌شد، زخم‌ها به خون می‌نشست، دل‌آزرده‌گی‌ها جان بر لب می‌کرد باز نمی‌گشتی، و هم چون ایام جوانی و ادارت می‌ساخت به درس و کار شدت بخشی و خود را فراموش کنی. آن وقت‌ها واقعاً از او نفرت داشتی. با همهٔ سلول‌های وجودت، با تمام افکار و احساسی که در وجودت جای داشتند. برایش بدبختی، مرض، و تصادف آرزو می‌کردی. اورانیا، خدا آرزوی تو را برآورده کرد، یا بهتر بگوییم شیطان. آیا این کافی نیست که سگت مغزی او را از پا درآورده است؟ انتقامی شیرین، که ده سال آزرگار زمین‌گیر شده است، بی‌آن‌که بتواند راه برود و حرف بزند، و برای خوردن و خوابیدن و لباس پوشیدن نیازمند پرستاری است که لباس بر تنش کند، ناخن‌هایش را بگیرد، ریشش را اصلاح کند، نفخ شکم و روده‌اش را تخلیه کند؟ احساس می‌کنی کافی است؟ «نه».

یک لیوان دیگر آب می‌خورد و بیرون می‌رود. ساعت هفت بامداد است. در طبقهٔ هم‌کف هتل، این فضای صداهای آشنا، سروصدای موتورها، صدای بسیار بلند رادیو، موسیقی رقص مرنگویی، سالزاس^۳، دانزونس^۴، بولروس^۵ با راک و رپ درهم می‌آمیزند، سبقت می‌گیرند و می‌تازند و اورانیا را غافل‌گیر می‌کنند. وجد و شادمانی، نیاز وسیع مردم کشورت، اورانیا، تا خود را ناشنوا جلوه دهند، فکر نکنند و شاید هم حتاحس نکنند. ولی رشد سریع زندگی طبیعی نیز در برابر موج نوسازی مقاومت می‌کند. چیزی

که دو مینیکایی‌ها را به عصر پیش از خردگرایی و جادو وصل کرده، سرو صدا است. («سرو صدا، نه موسیقی.»)

به خاطر نمی‌آورد، وقتی دختر کوچکی بود و سانتو دومینگو را هنوز هم سیوداد تروخیللو می‌نامیدند این همه سرو صدا را در خیابان شنیده باشد. شاید چنین چیزی وجود نداشت، شاید شهر سی و پنج سال پیش، چون یک سوم یا یک چهارم وسعت کنونی را داشت، آرام‌تر و کم سروصدا تر و شهرستانی بود، منزوی، غرق در هراس و اطاعت، و روان مردم از ترس رئیس، فرمانده کل، نیکوکار، پدر میهن جدید، عالیجناب دکتر رافائل لئونیداس تروخیللو مولینا درهم شکسته بود.^۱ و به همین خاطر است که امروزه همه صداهای زندگی، موتور اتومبیل‌ها، کاست، سی‌دی، رادیو، بوق، پارس و خرخر سگ‌ها، صداهای بی‌نهایت بلند انسان‌ها، مکانیکی، دیجیتالی، یا میزان سروصدای حیوانی، به گوش می‌رسند (سگ‌ها بلندتر پارس می‌کنند و پرندگان مدام جیک جیک). و نیویورک به پر سروصدا بودن مشهور است! اورانیا طی ده سال اقامت در مانهاتان^۲ هیچ وقت چیزی نشنیده بود که بتواند با این سمفونی خشن و بدآوایی که طی این سه روز شنیده بود مقایسه کند.

آفتاب، تارک بلند نخل‌های کهنسال، پیاده‌روی ویران که انگار بمباران شده و با تعداد کثیری چاله و انبوهی از زباله، که تنی چند زن چارقند به سر جارو و جمع کرده و درون کیسه‌های پلاستیکی می‌ریختند، روشن می‌کرد. «زنان هائیتیایی.» اکنون سکوت کرده‌اند، اما دیروز با هم به لهجه مهاجران اسپانیایی نجوا می‌کردند. اورانیا کمی جلوتر دو هائیتیایی پابره‌نه و نیمه عریان می‌بیند که روی چند جعبه نشسته‌اند و پشت سرشان تصاویری رنگی و شاد، روی دیوار نقش بسته است. صحت دارد، شهر پر از هائیتیایی‌ها شده و شاید هم کل کشور. سابق بر این چنین نبود. نظر ژنرال کابرال چیست؟

«دربارۀ رئیس، هر که هر چه بخواهد می‌تواند بگوید، ولی حداقل تاریخ، خدمات او را نادیده نخواهد گرفت که کشوری مدرن ساخت و هائیتیایی‌ها را سر جای خود نشاند. شرارت‌های بزرگ به راه‌حل‌های بزرگ نیاز دارند!» رئیس، کشور کوچکی پیش‌رو یافت که از درگیری‌های مسلحانۀ کادیللوها^۱ ویران شده بود، فارغ از قانون و نظم، فقر، غرق در جماعت گرسنه و وحشی کشورهای همسایه، و چیزی نمانده بود تا استقلال خود را از دست بدهد. آن‌ها از رودخانهٔ ماساکره^۲ گذشتند و آمدند اموال، چهارپایان و خانه‌ها را غارت کردند. جایگزین کشاورزان شدند. مذهب کاتولیک را با جادو و جنبل شیطانی خود گند زدند، به زنان تجاوز کردند، فرهنگ، زبان و سنت‌های غربی - اسپانیایی را نابود کردند و ما را مجبور به فراگیری فرهنگ وحشی افریقایی خود ساختند. رئیس این مورد لاینحل را حل کرد: «کافی است!» شرارت‌های بزرگ به راه‌حل‌های بزرگ نیاز دارند! نه تنها در سال هزار و نهصد و سی و هفت حمام خونی برای هائیتیایی‌ها به راه انداخت، بلکه آن را اقدام بزرگ رژیم برآورد می‌کرد. نباید جمهوری را در برابر همسایگان تشنهٔ دزدی که برای بار دوم در تاریخ، به مابی حرمتی می‌کردند، نجات می‌داد؟ اگر قرار باشد ملتی نجات پیدا کند، پنج، ده، بیست هزار نفر هائیتیایی چه ارزشی دارند؟

اورانیا سریع حرکت می‌کند و نقاط اصلی را باز می‌شناسد: کازینوی گوئیبا^۳، اکنون به کلوب شنا تبدیل شده و امروزه از آن بوی گند فاضلاب متصاعد می‌شود، بلافاصله در نیش تفرج‌گاه ساحلی به آوه‌نیدا ماکسیمو گومز^۴ می‌رسد، محل پیاده‌روی شبانۀ رئیس. از وقتی که پزشک‌ها تجویز کردند پیاده‌روی برای قلبش خوب است، از ویلای رادامز^۵ تا ماکسیمو گومز را پیاده طی می‌کرد، با توفقی در خانۀ دناخولیا، بانوی والا مقام - خانهای که

1. Caudillos 2. Masacre 3. Gūibia 4. Avenida. M. Gómez
5. Radhamés

یکبار اورانیتا پا بدان جانهاده برد تا سخنانی ایراد کند، ولی کلمه‌ای هم بر زبان نراند - بعد سرازیر شد به سوی میدان جورج واشینگتن^۱، گوشه خیابان را پشت سر گذاشت و تا ستون سنگی هر می، که تقلیدی از مجسمه‌ای در واشینگتن بود، در جمع وزرا، مشاوران، ژنرال‌ها، دستیاران، درباریان که با احترام، فاصله را حفظ می‌کردند، با نگاه‌هایی هوشیار و قلب‌های پر امید منتظر حرکت صورت یا دست رئیس بودند که به آن‌ها رخصت بدهد تا نزدیک شوند، حرف‌ها را بشنوند و سزاوار چند کلمه صحبت باشند، این هم نوعی سرزنش بود، به راه خود ادامه داد. همه چیز جز تبعید شدن به دوردست‌ها و جهنم فراموش شدگان. چه مدت با تر و خیللو همراهی می‌کردی، پدر؟ چه مدت حرف‌هایش برایت قابل احترام بود؟ و چند بار غمگین باز می‌گشتی، چرا که تو را نپذیرفته بود، و نگران از این که مبادا در جمع برگزیدگان جایی نداشته باشی و میان رانده‌شدگان جاخوش کنی. مدام با ترس می‌زیستی، بر سر تو می‌توانست همان بلایی نازل شود که بر سر آنسلمو پائولینو^۲ آمد. و برایت اتفاق افتاد، پدر.

اورانیا خنده سر می‌دهد، و زوجی که با شلواریک برمودایی از روبه‌رو می‌آیند فکر کردند منظور او «صبح بخیر» است. ولی اورانیا نه درباره آن‌ها، بلکه به تصویر سناتور آگوستین کابرال که در آن شب میان ملازمان شیک‌پوش در تفرج‌گاه ساحلی سگ‌دو می‌زد و فکرش معطوف بر نسیم گرم، خروش دریا، جنب و جوش پرندگان ساحلی یا ستاره‌های درخشان کارائیب نبود، بلکه مراقب حرکات دست و چشم رئیس بود، که شاید او را می‌طلبیدند و بر دیگران مقدم می‌داشتند، خنده سر می‌داد. اورانیا به بانک کشاورزی رسید. به ویلای رامفیس^۳ که هنوز هم وزارت امور خارجه و هتل اسپانیولا در آن‌جا مستقر است می‌رسد. سپس بر می‌گردد.

فکر می‌کند به خیابان سزار نیکولاس پنسون^۱ نبش گالوان^۲ برود یا به نیویورک برگردد، بی آن‌که نگاهی به خانه خود بیاندازد؟ به خانه می‌رسی و از پرستار نشانی معلول را می‌گیری، به اتاق خواب و بالکنی که او را جا می‌دهند تا به استراحت بعد از ظهر بپردازد، می‌روی، روی بالکنی که پر بود از شکوفه‌های سرخ درخت انبه. «سلام پدر، حالت چطور است پدر. مرا نمی‌شناسی؟ اورانیا هستم. مسلم است، نباید هم مرا بشناسی. بار آخر چهارده ساله بودم و اکنون چهل و نه سال دارم. سال‌های زیادی است، پدر. وقتی من به آدریان رفتم هم سن و سال من نبود؟ بله، چهل و هشت یا چهل و نه ساله بودی. مردی در بهترین سال‌های زندگی. به زودی هشتاد و چهار ساله می‌شوی. خیلی پیر شدی، پدر.» اگر می‌توانست فکر کند، در این سال‌ها خیلی فرصت داشته تا از عمر طولانی خویش برآوردی ارائه بدهد. حتماً به دختر ناسپاس خود فکر کردی که سی و پنج سال آزرگار به هیچ نامه‌ای پاسخ نداده و عکسی هم از جشن تولد، کریسمس یا تبریک سال نو حتا پیش از آن که سکنه مغزی بکنی، نفرستاده، عمه‌ها، عموها، و دختر عمه‌ها فکر می‌کردند تو می‌میری، من نیامدم و حتا جوایای سلامتی تو هم نشدم. چه دختر بدی داری، پدر.

خانه کوچک واقع در سزار نیکولاس پنسون، نبش گالوان، جایی که طبق عادت عکس باکره مقدس آلتا گارسیا^۳ به همراه پوستر برنز متکبر آویخته شده است، در سالن ورودی، دیگر بازدیدکننده‌ای را نمی‌پذیرند. «در این خانه تر و خیللو رئیس است.» نکند آن را به نشانه فرمانبرداری حفظ کرده‌ای؟ تو هم مانند هزاران تن از مردم دومینیکن، که پوستر او را خریده در قابل رویت‌ترین بخش خانه آویخته بودند تا کسی به وفاداری آن‌ها نسبت به رئیس تردیدی به خود راه ندهد، و وقتی وضع دگرگون شد، آن‌چه را نماد قرار داده بودند، می‌خواستند از ترس برملا شدن، از بین ببرند: بزدلان. حتماً

تو هم آن‌ها را از بین بردی پدر.

اورانیا سر از هتل اسپانیولا در آورد. خیس عرق است و ضربان قلبش شتاب گرفته. دوردیف اتومبیل‌های شخصی و باری در خیابان جورج واشینگتن در حرکت است، به نظرش می‌رسد انگار همه رادیوها را روشن گذاشته‌اند و سروصدا پرده گوشش را پاره می‌کند. گاه گاهی سر مردی از پنجره اتومبیلی بیرون می‌آید و برای لحظه‌ای چشمانش به چشمان راننده می‌افتد که سینه، پاها و باسن او را برانداز می‌کند. امان از این نگاه‌ها. منتظر فرصتی است تا عرض خیابان را طی کند و بار دیگر هم چون دیروز و پریروز به خود می‌گوید، در خاک دومینیکن است. در نیویورک هیچ کس به خانم‌ها این‌طور گستاخانه نگاه نمی‌کند ارزیابی می‌کنند، وزن می‌کنند، حدس می‌زنند هر زیور و ران چقدر گوشت دارد. فلان جایش چقدر مو و باسن‌اش چه نوسانی دارد. حتا ساکنان قدیمی نیویورک، دومینیکایی‌ها، کلمبیایی‌ها و گواتمالایی‌ها هم دیگر این‌طور نگاه نمی‌کنند. آن مردها یاد گرفته‌اند، جانب احتیاط را بگیرند، متوجه شده‌اند که نباید به زن مثل سگ نر به سگ ماده، اسب نر به مادیان، خوک نر به خوک ماده، نگاه کنند.

وقتی از شدت تردد اتومبیل‌ها کاسته شد، به آرامی عرض خیابان را طی کرد، ولی برنگشت و به هتل خاراکوا هم نرفت، و بی آن‌که اراده کند گام‌ها او را به سوی هتل اسپانیولا و خیابان آینده‌پندنسیا^۱ می‌کشاند، خیابانی عریض، که اگر خاطراتش اشتباه نکند، با دوردیف درختان غار پر برگ، که قله آن‌ها از تراموا بلندتر بود و هوا را خنک می‌کرد، از این‌جا تا دو شاخه رودخانه امتداد می‌یافت، در محله مستعمرات ناپدید می‌شد. اغلب تو، دست در دست پدر در سایه و خش خش برگ‌های درختان غار به خیابان آینده‌پندنسیا می‌رفتی. آن‌ها از خیابان سزار نیکولاس پنسون تا این سرازیری پایین به سمت پارک آینده‌پندنسیا پیاده روی می‌کردند. در بستنی فروشی ایتالیایی، سمت راست

1. Independencia

ابتدای ال‌کنده^۱، بستنی نارگیلی، انبه^۲ می‌خوردند. با چه غروری دست در دست این آقا-سناتور کابرال، وزیر کابرال راه می‌رفت. همه او را می‌شناختند. نزدیک می‌شدند دست می‌دادند، کلاه‌شان را برمی‌داشتند، تعظیم می‌کردند، و پلیس‌ها و نظامیان هم اگر او را در حال عبور می‌دیدند، سلام نظامی به‌جا می‌آوردند. تو باید، پس از این، سال‌های گذشته را باز بنگری، که شخص مهمی بودی پدر، و خودت را به موجودی حقیر مبدل کردی. مردم به این بسنده کردند که در ملاعام به تو ناسزا بگویند و مثل آنسلمو پائولینو زندانی‌ات نکنند. از زندان بیش از همه هراس داشتی، نه؟ رئیس می‌توانست روزی دستور بدهد: سِرِه‌بریتو را زندانی کنید! تو، شانس آوردی پدر.

اورانیا سه ربح ساعت است که راه می‌رود و تا رسیدن به هتل باز هم باید به راه ادامه دهد. اگر پول به همراه داشت در کافه‌ای می‌نشست و صبحانه‌ای می‌خورد و خستگی درمی‌کرد. عرق وادارش می‌کرد تا هر لحظه صورتش را پاک کند. اورانیا، با چهل و نه سال سن، دیگر جوان نیستی. حتا اگر نسبت به دیگران بهتر مانده باشی. اما هنوز آن قدرها پیر نشده‌ای که مثل آهن‌پاره دورت بیاندازند. بر اساس نگاه مردها باید قضاوت کرد، که از چپ و راست به چهره و اندامش نظر می‌کنند، نگاه‌های اغواگرانه، حریصانه، و قبیحانه و گستاخانه مردها، که عادت کرده‌اند تا در خیابان هر زنی را با نگاه و فکرشان خلع لباس کنند. «اوری، چهل و نه سالگی به وضوح از چهره‌ات نمایان است»، این جمله را دیک لیتنی^۳ دوست و همکار دفتر مشاوران حقوقی در روز تولد به او گفت، این جسارت را هیچ کارمند اداری به خرج نمی‌داد، گویا دیک همان شب دو یا سه پیک ویسکی سر کشیده بود. دیک بیچاره. وقتی اورانیا با نگاه طولانی و بی تفاوت براندازش کرد، صورت دیک به سرخی گرایید و متحیر شد، نگاهی که با آن سی و پنج سال تمام به ابراز صمیمیت‌ها،

1. El Conde 2. Guyaba 3. Dick Litny

لطیفه‌های دوپهلو، مزاح، کنایه‌ها یا حرف‌های احمقانهٔ مردها و هرازگاهی زن‌ها عکس‌العمل نشان می‌داد.

اورانیا ایستاد تا نفسی تازه کند. احساس می‌کرد قلبش از کنترل خارج شده و سینه‌اش بالا و پایین می‌رود. نبش خیابان آینده‌پندنسیا و ماکسیمو گومز می‌ایستد و در میان ازدحام مردان و زنان منتظر می‌ماند تا عرض خیابان را طی کند. بوهای متنوعی استشمام می‌کند که دامنه‌اش به اندازهٔ سروصدای بی‌نهایتی است که در گوش‌هایش طنین می‌اندازد؛ بوی روغنی که موتورها و اتوبوس‌ها می‌سوزانند و از لولهٔ آگزوز پس می‌دهند. ابری از دود که سریع پراکنده می‌شود و یا بر بالای سر عایران پیاده به حرکت درمی‌آید، بوی چربی و سرخ‌کردنی‌ها در یک دکهٔ اغذیه‌فروشی، صدای جملزولز دو ماهی‌تابه و عرضهٔ غذا و نوشابه. این رایحهٔ استوایی غلیظ غیرقابل توصیف از صمغ و سبزیجات گندیده، از اندام‌های عرق کرده، هوایی اشباع از تعریق حیوانی، گیاهی و انسانی، داغ از تابش خورشید که تجزیه و فتای آن‌ها را به تأخیر می‌اندازد. رایحهٔ گرم، چیزی را در اعماق خاطرات اورانیا جان می‌بخشد و به دوران کودکی‌اش باز می‌گرداند، گل‌های کاغذی^۱، که در رنگ‌های متنوع روی سقف‌ها و بالکن‌ها گل می‌دادند و از همین خیابان ماکسیمو گومز آویزان می‌شدند. روز مادر! مسلم است. ماه مه با آفتاب درخشان، باران‌های سیل‌آسا، گرما. دختران مدرسهٔ سانتو - دومینگو انتخاب شده‌اند، تا برای مادر خولیا بانوی والامقام، مادر نیکوکاران، آینه و نماد مادران دومینیکن، گل ببرند. آن‌ها با اونیفورم‌های سفید با اتوبوس از مدرسه آمدند و خانم ناظم مدرسه و خواهر ماری^۲ همراهی‌شان کردند. از فرط ناشکیبایی، غرور، عشق و احترام می‌سوختی. قرار بود به‌عنوان نمایندهٔ مدرسه وارد منزل مادر خولیا شوی. قرار بود پیش روی او شعر «مادر و آموزگار، بانوی والامقام» را که سروده و حفظ کرده و بارها در برابر آینه، نزد دختران هم‌کلاسی، نوسیندا و

مانولیتا، پدر، خواهران و در سکوت برای خودت تکرار کرده بودی تا مطمئن شوی یک کلمه را هم جا نیانداخته‌ای، دکلمه کنی. وقتی لحظه باشکوه فرار سید، در خانه بزرگ و صورتی مادر خولیا، و اورانیا، متحیر از حضور نظامیان، بانوان، آجودان‌ها، هیأت‌های نمایندگی که در باغچه، اتاق‌ها و راهرو ازدحام کرده بودند، پس از غلبه بر هیجان جلو رفت، هنوز به یک متری بانوی سال خورده‌ای که روی صندلی راحتی با خرسندی لبخند می‌زد، نرسیده بود که خانم ناظم دسته گل سرخی به دستش داد، گلویش گرفت و توان تفکر را از دست داد. اشک از چشمان تو سرازیر شد. خنده‌ها را می‌شنیدی، و همین‌طور جملات تحسین برانگیز خانم‌ها و آقایانی که مادر خولیا را احاطه کرده بودند. بانوی والامقام لبخند زنان خواست نزدش بروی. در این لحظه اورانیا خود را جمع‌وجور کرد، اشک‌ها را زدود و ایستاد، با وجود طنین نارسا، سریع و قاطعانه گفت «مادر و آموزگار، بانوی والامقام» بی آن که بنشیند. اورانیا را تحسین کردند. مادر خولیا موهایش را نوازش کرد، و با دهان پُر چین و چروک، صورتش را بوسید.

سرانجام فضا تغییر کرد. اورانیا در آفتاب و زیر سایه درختان به طرف خیابان ماکسیمو گومز راه افتاد. اکنون حدود یک ساعت است که راه می‌رود. راه رفتن زیر درخت‌های غار مطبوع است، بوته‌های پراز شکوفه‌های سرخ کوچک میان برجسته را می‌شد نظاره کرد، بوته‌های فلفل یا آن‌طور که می‌گفتند خون مسیح، همان‌طوری که اورانیا غرق در افکار خویش است، با احساس امنیت از سروصدای موسیقی و دلخوردن از ناهمواری‌ها، چاله چوله‌ها، گودال‌ها، حفره پیاده‌روها، که مدام احتمال سکندری رفتن داشت، یا در برابر انبوه زباله، که سگ‌های ولگرد بو می‌کشیدند. آن وقت‌ها خوشبخت بودی؟ وقتی با گروه دختران محصل مدرسه سانتو - دومینگو در روز مادر پیش بانوی والامقام رفتی، تا گل بیری و شعر دکلمه کنی، تو بودی. گرچه از آن لحظه به بعد خانه خیابان سزار نیکولاس پنسون که تصویر زیبای دوران

کودکی او را پوشش می داد، محو شد، شاید فکر خوشبختی هم از زندگی اورانیا رخت بر بست. اما پدرت، عمویت، عمه — مقدم بر همه عمه آده لینا و عمو آنیبال^۱ و دختر عمه ها لوسیندیتا و مانولیتا — و دوستان قدیم به هر کار انسانی ممکن دست زدند تا با دلسوزی صمیمانه فقدان مادر را جبران کنند، تا خود را تنها و مطرود حس نکنی. در آن سال ها پدر برای تو هم پدر بود و هم مادر. و به همین جهت او را خیلی دوست داشتی. و به همین خاطر خودت را آزردی، اورانیا.

وقتی به در پستی هتل خاراگوا با نرده عریض رسید، اتومبیل ها، کارمندان هتل، آشپزها، دختران مسئول نظافت اتاق ها، خدمتکاران وارد ساختمان می شدند، توقف نکرد. کجا داری می روی؟ تصمیمی نگرفت. فکرش به دوران کودکی، مدرسه و یکشنبه ها متمرکز شده بود، که با عمه آده لینا و دختر عمه ها به سینمای ویژه کودکان می رفت، و یک لحظه هم به این فکر نکرد که از کنار هتل رد می شود دوش نگرفته و صبحانه نخورده. پاهایش تصمیم گرفتند به راه ادامه دهند. اورانیا بدون تردید با هدف مشخص میان عابران پیاده و اتومبیل ها که بی صبرانه پشت چراغ قرمز انتظار می کشند، راه می رود. اورانیا به راستی می خواهی آن جایی بروی که قصد رفتنش را داری؟ حال می دانی اگر پشیمان هم شده باشی، باز هم می روی.

در خیابان سروانتس^۲ به چپ می پیچد، تا خیابان بولیوار^۳ به راه ادامه می دهد، هم چون در خواب، خانه های مسکونی یک یا دو طبقه را باز می شناسد، با دیوارها و باغچه ها، با تراس های باز و گاراژ، که حس اعتمادی را در او بیدار می کند، تصاویری پابرجا، آسیب دیده، رنگ پریده و درهم ریخته، با اضافه بناهای فرسوده روی سقف بالکن ها، و افزایش بنا در وسط باغچه ها، تا بتوانند فرزندان شان را جا بدهند، چرا که ازدواج می کنند و توان زندگی مستقل ندارند، وصل خانواده می شوند و به فضای بیشتری نیاز دارند.

از کنار تابلو خشک شویی‌ها، داروخانه‌ها، گل‌فروشی‌ها، قهوه‌خانه‌ها، دندان‌پزشک‌ها، پزشک‌ها، حسابرس‌ها و وکلا گذر می‌کند. در خیابان بولیوار اورانیا شتاب گرفت، انگار سعی می‌کرد از کسی سبقت بگیرد و از دستش فرار کند، قلبش به شدت می‌تپید. هر لحظه ممکن است از پا در بیایی. در بلندی‌های روزا دوآرته^۱ به سمت چپ پیچید و دوید. سرعتش زیاد است، باز قدم می‌زند، حالا آرام‌تر، مماس با دیوار خانه‌ای سفید، تا اگر دوباره دچار سرگیجه شد بتواند به جایی تکیه دهد و نفسی تازه کند. آن‌جا غیر از یک خانه کوچکی کشنگ و چهار طبقه، خانه‌ی محصور باسیم خاردار دکتر استانیسلاس^۲ قرار داشت، که از هنگام جراحی لوزه‌های اورانیا هیچ تغییری در آن داده نشده بود، حتماً می‌توانست سوگند یاد کند که دختران خدمتکاری که مسیر باغ و حیاط را جارو می‌کنند، بلافاصله سلام خواهند داد «سلام، اورانیا حالت چطور است، دختر. چقدر قد کشیده‌ای. یا مادر مقدس، با این شتاب کجا می‌روی».

خانه هم چندان تغییری نکرده بود، گرچه اورانیا به یاد می‌آورد که رنگ خاکستری دیوارها تیره‌تر بود، اکنون رنگ پریده، پر از لک و پوسته پوسته شده است. باغ به انبوهی از علف‌های هرز، برگ‌های خشکیده و علف‌های خشک تبدیل شده بود. انگار سال‌ها کسی آن را آب نداده و رسیدگی نکرده است. این درخت انبه است. برگ‌هایش براق بود؟ باید همانی بوده باشد که پر از برگ و غنچه بود. اکنون ریشه‌ای است با شاخه‌های خشکیده.

به در آهنبین شکسته، که به باغ منتهی می‌شود، تکیه می‌دهد. معبر باریک به خاطر رشد علف‌های هرز، مسدود شده است، و زیر سقف بالکن، صندلی کوچکی با پایه‌ی شکسته قرار دارد. مبل‌های روکش‌کتانی ضخیم زرد، و همین‌طور چراغ نفتی شیشه‌ای دودگرفته‌ی کنج دیوار، که بالکن را هم روشن می‌کرد و روزها پروانه‌ها و شب‌ها مجموعه‌ای از حشرات را جذب خود

می‌کرد، ناپدید شده‌اند. دیگر از گل‌های کاغذی پرپشت هم‌رنگ پیچک که لکه‌های زرد لبه‌سیمانی بالکن اتاق خواب او را پوشش می‌داد، خبری نیست. در قسمت انتهایی بالکن دری با صدای ممتد لولای روغن‌کاری نشده باز می‌شود. قامتی در اونیفورم زنانه با کنجکاوای اورانیا را می‌نگرد:

«در جست و جوی کسی هستید؟»

اورانیا حرف نمی‌زند، به شدت عصبانی، متأثر و هراسان است. گنگ می‌ایستد و به ناشناس می‌نگرد.

خانم می‌پرسد «چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟»
سرانجام می‌گوید «من اورانیا هستم، دختر آگوستین کابرال.»

تروخیللو، ناتوان از احساس مصیبت، بیدار شد. بی حرکت، در تاریکی شب پلک می زد، گرفتار در دام رتیل، و چیزی نمانده بود که جانور پشمالویی با چشمان متعدد، قورتش بدهد. سرانجام توانست دست را سوی پا تختی که روی آن هفت تیر و مسلسل آماده شلیک را گذاشته بود، دراز کند. اما به جای برداشتن سلاح، ساعت شماطه دار را به دست گرفت: ده دقیقه به چهار. نفسی تازه کرد. اکنون کاملاً بیدار شده بود. باز هم کابوس های وحشتناک؟ هنوز چند دقیقه وقت داشت و به عنوان مقرراتی متعصب پیش از ساعت چهار از بستر بیرون نمی آمد. همیشه سر ساعت.

فکر کرد «هر چه دارم مدیون مقررات هستم.» و این مقررات را که درس زندگی بود، از نیروی دریایی داشت. چشم هایش را بست. امتحان ورودی برای پلیس دومینیکن در سان پدرو دِ ماکوریس^۱، که یانکی ها در سومین سال اشغال کشور قصد راه اندازی داشتند، بسیار دشوار بود. در حین کارآموزی نیمی از داوطلبان کنار رفتند. او از هر تمرینی که در آن تحرک، قاطعیت، تن به خطر دادن یا مقاومت مطرح می شد، حتا در خشن ترین تمرینات برای آزمودن و اثبات قدرت اراده و اطاعت در برابر مقام برتر، بهره می برد. خود را با تمام تجهیزات، درون باتلاق پرت می کرد، یا در جنگل با سر کشیدن شاش

1. San Pedro De Macoris

و خوردن ساقه گیاهان، علوفه و ملخ به زندگی ادامه می داد. استوار گیتلمان^۱ بهترین نمره را به او داده بود: «تروخیللو، تو موفق خواهی شد.» بله، به شکرانه این مقررات دشوار، مرموز و نفرت انگیزی که در نیروی دریایی آموخته بود، موفق شد. تروخیللو با قدردانی به استوار سیمون گیتلمان فکر می کرد. یک گرینگو^۲ و وظیفه شناس، بدون در نظر گرفتن منافع شخصی، در این دیار دندان گردها، خون آشامها و دیوانگان حضور پیدا کرده است. ایالات متحد آمریکا طی سی و یک سال گذشته غیر از تروخیللو دوست صادقی داشته است؟ کدام دولت بیش از همه از آنها در سازمان ملل دفاع کرد؟ چه کسی برای اولین بار به آلمان و ژاپن اعلام جنگ کرد؟ چه کسی به نمایندگان، سناتورها، فرمانداران، شهرداران، وکلا و روزنامه نگاران آمریکایی بیشتر رشوه می داد؟ حاصل آن: محاصره اقتصادی سازمان کشورهای آمریکایی، برای خشنودی رومولو بتانکور^۳ سیاه زنگی، تا بتوانند به نفت ونزوئلا دسترسی پیدا کنند. اگر جانی آپس^۴ کار را درست انجام می داد، بمب کله رومولو را کنده بود و از محاصره اقتصادی خبری نبود و گرینگوهای احمق هم دیگر با استقلال ملی، دموکراسی و حقوق بشر اعصاب خراب نمی کردند. اما آیا پی تبرد که در سرزمین دو بیست میلیون احمق، دوستی مثل سیمون گیتلمان دارد؟ و آمادگی دارد تا از فونیکس^۵، آریزونا، محلی که پس از ترک خدمت نیروی دریایی، دادوستد خود را پی می گرفت، شخصاً برای دفاع از جمهوری دومینیکن تحرکات رزمی را هدایت کند. و آن هم بدون درخواست دیناری پول هنوز هم چنین مردانی در نیروی دریایی وجود دارند. بی آن که دستی دراز کنند و درخواستی مطرح سازند! چه درسی برای خون آشامان سناو مجلس نمایندگان، که در طول سالها آنان را می پروراندند، و همواره چکهای بیشتر، مجوزهای غیر مجاز، معافیت بیشتر، و آزادیهای

1. Gittleman

۲. Gringo در محدوده زبان اسپانیایی بیگانگان آمریکایی را چنین خطاب می کنند.

3. Romulo Betancourt 4. Johnny Abbes 5. Phoenix 6. Arizona

مالیاتی بیشتر طلب می کردند، و حالا که به آن‌ها نیاز دارد، گوش شنوا ندارند. به ساعت نگاه کرد: هنوز چهار دقیقه وقت داشت. این سیمون گیتلمان گرینگوی بزرگ است! یک وابسته نیروی دریایی واقعی. گیتلمان در آریزونا از دادوستد خود دست کشید، آزرده از کاخ سفید و ونزوئلا به خاطر تدارک نهاجم، و تحریم اقتصادی سازمان کشورهای امریکایی علیه تروخیللو، با ارسال نامه‌های مکرر مطبوعات امریکای شمالی را بمباران کرد و یادآور شد که جمهوری دومینیکن در عصر تروخیللو دژ ضد کمونیستی بوده و بهترین متحد ایالات متحد در دنیای غرب. به این کار اکتفا نکرد، کمیته حمایتی - با هزینه خود! - راه انداخت، نشریاتی تدارک دید، سخنرانی‌هایی برگزار کرد. و برای این که نمونه‌ای ارائه بدهد، همراه خانواده به سیوداد تروخیللو آمد و در تفرجگاه ساحلی خانه‌ای اجاره کرد. امروز ظهر سیمون و دوروتی^۱ با او در قصر حکومتی غذا خواهند خورد، و عضو سابق نیروی دریایی مدال افتخار خوان پابلو دوآرته^۲ بالاترین نشان دومینیکن را دریافت خواهد کرد. بله، یک عضو واقعی نیروی دریایی!

اکنون ساعت چهار است. چراغ پاتختی را روشن می‌کند، دم‌پایی می‌پوشد و بدون تحرک صبحگاهی از جا بلند می‌شود. استخوان‌هایش درد می‌کنند، و در عضلات پا و پشت خود دردی حس می‌کند، درست مثل چندی پیش در خانه‌ها گونی، در آن شب لعنتی و با آن دختر ظریف و تکیده. از شدت کسالت دندان قروچه کرد. به سمت صندلی که سینفوروزو^۳ لباس‌های ورزشی را رویش گذاشته و کفش‌های اسپرت را کنارش، رفت، سوءظنی سد راهش شد. با دل‌تنگی ملحفه‌ها را برانداز کرد: باز هم لکه کوچک بی‌قواره خاکستری، کتان سفید را از ریخت انداخته بود. خشم خاطرات ناخوشایند خانه‌ها گونی را به یاد آورد. گندت بگیر! گه لعنتی! دشمن نبود که مثل صدها و هزاران نفر که طی سال‌ها در برابرشان ایستادگی می‌کرد و غالب

می شد، می خرید، می ترسانید و می کشت شان، نابودش کنند. دشمن در درونش می زیست. باگوشت و خون خود. حال آن را ویران می کرد، چون بیش از همیشه به قدرت و سلامتی نیاز داشت. شاید اندام تکیده دختر بدشگون بود.

همه چیز را شسته و اتو کرده و بی عیب و نقص یافت. بند شلوار، زیرپوش، پیراهن، کفش اسپرت. لباس ها را با دقت به تن می کند. هیچ وقت نیاز به خواب زیاد نداشت، از هنگام جوانی در سان کریستوبال یا هنگامی که نگهبان آسیاب شکر در بوکاجیکا^۱ بود، حتا اگر تا نزدیکی های صبح به باده گساری می پرداخت و هم آغوشی می کرد، خواب چهار پنج ساعته برایش کافی بود. این استعداد که بتواند با یک دقیقه استراحت از نظر جسمانی شاداب شود، به عنوان موجودی بزتر به او اعتماد می بخشید. آن ایام هم سپری شده بود. پس از کم تر از چهار ساعت، خسته از خواب بیدار می شد، بیشتر مواقع دو یا سه ساعت خوابش می برد و با کابوس های وحشتناک از جا می پرید.

شب قبل از فرط بی خوابی در تاریکی دراز کشیده بود و از پنجره تارک برخی درخت ها و بخشی از آسمان پر ستاره را می دید. در شب روشن گاه گاهی صدای جغد های شب به گوشش می رسید که اشعار خوان دیوس پزا^۲، آمادو نرو^۳، روبن داریو^۴ (چه باعث شد شعری که او را کثافت زنده می نامیدند، اشعار داریو را حفظ کند) بیست شعر عاشقانه پابلو نرودا^۵، سروده های جذاب خوان آنتونیو آلیکس^۶ را دکلمه می کردند، و همین طور اشعار دنا ماریا شاعره دومینیکیایی اخلاق گرا. وقتی سوار دوچرخه خانگی شد و رکاب زد، خنده سر داد. بالاخره همسرش موضوع را جدی گرفت و گاه گاهی در زمین اسکیت ویلای رادامس^۷ شب های ادبی راه می انداخت و خانم های سخنران را دعوت می کرد که شعرهای احمقانه سر می دادند. سناتور هنری شیرینوس^۸ که خود را شاعر جا می زد، سعی داشت در این

1. Boca Chica 2. Juan De Dios Peza 3. Amado Neruo

4. Rubén Darío 5. Pablo Neruda 6. Joan Antonio Alix 7. Radhamés

8. Henry Chirinos

مجالس شبانه شرکت جوید، و از خیر سر آن‌ها مخارج خود را پای دولت نوشت. پیرهای خرفتی مثل شیرینوس برای این که خود را پیش ماریا مارتینز^۱ شیرین کنند، کل صفحات کتاب عبادات اخلاقی یا کلمات نمایشنامه دوستی نادرست او را حفظ کردند و به نقل قول پرداختند و پوزه گشادها هم برایشان دست زدند. زن او هم - این زن چاق، پیر و خرفت، بانوی گرامی، خواهی نخواهی همسرش بود - سراینده‌گی و اخلاق‌گرایی را جدی گرفته بود. چرا نه؟ مگر روزنامه‌ها و رسانه‌ها و تلویزیون هم از این حرف‌ها نمی‌زدند؟ مگر همین‌ها درس‌های اجباری مدارس نبودند؟ مگر همین کتاب عبادات اخلاقی با مقدمه خوزه واسکونسه‌لس^۲ سکریکی نبود که هر دو ماه یکبار تجدید چاپ می‌شد؟ مگر همین نمایشنامه دوستی نادرست بزرگ‌ترین موفقیت تئاتر در دوران سی و یک ساله تروخیللو نبود؟ مگر این مستقدین، روزنامه‌نگاران، پروفیسورهای دانشگاه، روحانیان و روشنفکران نبودند که زن او را تا عرش اعلا بردند؟ مگر در انستیتو تروخیللو کنفرانسی به او اختصاص ندادند؟ مگر کاردینال‌ها، اسقف‌ها، کشیش‌های خائن، این یهودا، که ابتدا از جیب او ارتزاق می‌کردند و حالا مثل یانکی‌ها شروع کرده‌اند به هذیان گفتن از حقوق بشر، افکار همسرش را تحسین نمی‌کردند؟ بانوی گرامی شاعره و اخلاق‌گرا بود. این از لیاقت بانو نبود، بلکه مثل هر چیز دیگری که طی سه دهه در این کشور روی داده، برخاسته از لیاقت همسرش بود. تروخیللو اگر دست به کار می‌شد و تخمش را می‌خاراند، آب تبدیل به شراب می‌شد و نان تکثیر می‌گشت. طی آخرین مرافعه به ماریا خاطر نشان کرد «یادت رفته که این مزخرفات را تو نسرودی، تو که نمی‌توانی حتا اسم خودت را هم درست بنویسی، این‌ها را آن گالیسیر خوزه آلمونبای^۳ خائن سروده، که من پولش را پرداختم. نمی‌دانی مردم چه می‌گویند؟ می‌گویند اسم اشعارت را باید سکه نقلی گذاشت.» باز هم خنده‌ای از صمیم قلب وجودش

1. Maria Martine

2. Jose Vasconcelos

3. Galicier Jose Almoina

را لرزاند. زخم زبان ادامه داشت. اشک ماریا سرازیر شد «مرا تحقیر می‌کنی!» و تهدید کرد که پیش مادر خویش شکایت می‌کند. انگار مادر بیچاره بانود و شش سال سن چیزی از درگیری‌های خانوادگی می‌فهمد. او هم مثل برادرش، همسرش را وادار می‌کرد تا مدام برای بانوی والامقام اشک بریزد. برای این که صلح حاکم شود مجبور بود یکبار دیگر به همسرش رشوه دهد. چون آن‌چه که مردم دومینیکن در خفا می‌گفتند، صحت داشت: این شاعره اخلاق‌گرا، دندان گرد بود و روحی انباشته از حقارت داشت. حتا ابتدای دوران نامزدی که دختری جوان بود به فکرش رسید تا با کترات شست و شوی اونیفورم نیروهای پلیس دومینیکن پولی در بیاورد. دو چرخه سواری هم برای رئیس مناسب بود و تنش را گرم می‌کرد. خود را سرزنده احساس می‌کرد. پانزده دقیقه: کافی است. پانزده دقیقه دیگر هم پارو زدن، پیش از آن که گرفتاری‌های روزانه آغاز شود.

وسیله پارو زنی در اتاق کوچک دیوار به دیوار قرار داشت و اتاق پر بود از وسائل ورزشی. شروع کرد به پارو زنی، که شیبه‌ای معتد در سکوت گریه و میش بامدادی طنین انداخت، طنینی موسیقایی هم چون ستایش شادمانه زندگی. چه مدت سوارکاری نکرده بود؟ شاید چندین ماه بود، هرگز از سوارکاری سیر نمی‌شد. پس از پنجاه سال هم چنان اولین جرعه کنیاک اسپانیایی کارلوس اول^۱، یا اولین نگاه به اندامی دوست‌داشتنی، خوشنودش می‌کرد. ولی این افکار با یاد دختر تکیده اندام که این مردک گه به بستر کشانده بود، مسموم شد. این کار را آگاهانه و برای تحقیر انجام داد، چون قصد داشت تجربه کند؟ برای این منظور کمبود نیرو داشت. قطعاً، دختر این را حتماً با پدر در میان گذاشته بود، و او از ته دل خنده سر داده بود. قدر مسلم این که همین موضوع در کافه کوچک ال‌کنده دهان به دهان می‌چرخید. از خجالت و خشم می‌لرزید و هم‌زمان به‌طور یکنواخت پارو می‌زد. عرق می‌کرد. ای کاش او را

1. Carlos I

می دیدید! افسانه‌ای دیگر که به شایعه مبدل شد: «تروخیللو هرگز عرق نمی‌کند، زیر آفتاب سوزان اونیفورم با پارچه ضخیم می‌پوشید، کلاه مخملی بر سر می‌گذاشت دستکش به دست می‌کرد و دانه عرقی بر پیشانی‌اش نمی‌درخشید.» اگر نخواهد، عرق نمی‌کند. اما در زندگی شخصی وقتی تمرین‌ها را پی می‌گیرد، به اندام اجازه تعریق می‌دهد. در دوره دشوار و مشکل ساز اخیر، سوآرکاری را کنار گذاشت. شاید این هفته راهی سان کریستوبال شود. به تنهایی زیر درختان و در امتداد رودخانه خواهد تاخت، هم چون گذشته، و خود را جوان‌تر احساس خواهد کرد. «بازوان یک زن هیچ وقت جای سوآرکاری را پر نمی‌کند.»

رئیس وقتی در بازوی چپ احساس گرفتگی کرد، دست از پارو زدن کشید. پس از شستن صورت به شلوارش نگاه کرد، به شکاف شلوار. چیزی نبود. هنوز هم هوا تاریک بود. درخت‌ها و بوته‌های ویلای رادامس زیر آسمان صاف، با ستارگان درخشان به لکه‌های کوچک شباهت داشت، آن شعر نرودا چطور بود که چنین مورد پستد دوستان و راج بانوی اخلاق‌گرا قرار گرفت؟ «و ستاره‌ها در آسمان دور آبی یخ زده می‌لرزیدند.» این پتیاره‌های پیرلقو در رؤیای شاعری به سر می‌بردند که هر جایشان خارید، برایشان بخاراند. و فقط این شیرینوس فرانکشتاین^۱ را در دسترس داشتند. رئیس با صدای بلند از اتفاق‌های نادری که در این مدت افتاده بود، می‌خندید. لباس‌ها را درآورد و بادم‌پایی و ربدو شامبر راهی حمام شد تا صورتش را اصلاح کند. رادیو را روشن کرد. از صدای جمهوری دومینیکن و رادیو کارائیب برنامه بررسی مطبوعات را پخش می‌کردند. تا چند سال پیش برنامه اخبار ساعت پنج بامداد شروع می‌شد. اما وقتی پتان^۲، برادر تروخیللو و صاحب فرستنده صدا مطلع شد که او ساعت چهار بامداد بیدار می‌شود، زمان پخش برنامه را عقب کشید. فرستنده‌های دیگر هم چنین کردند. آن‌ها می‌دانستند که

هنگام اصلاح صورت و استحمام و پوشیدن لباس رادیو گوش می‌دهد، بنابراین هرچه از دستشان بر آمد کردند.

پس از پخش آگهی کوتاه هتل رستوران ال‌کنده، که آن‌جا شب‌های رقص با غول‌های موسیقی به سرپرستی پروفیسور گاتون^۱ و با آواز جانی و نتورا^۲ برگزار می‌شد، صدا، گزارشی دربارهٔ جایزهٔ خولیا مولینا - بیوه - تر و خیللو برای پراولادترین مادر پخش کرد. برندهٔ جایزه دُنا آلیخاندرینا فرانسیسکو^۳ صاحب بیست و یک فرزند در قید حیات، هنگام دریافت مدال در برابر بانوی والا مقام گفت: «اگر نیکوکار بخواهد زندگی بیست و یک فرزندم را تقدیم خواهم کرد.» یک کلمه هم از حرف‌های تو را باور نمی‌کنم، بز احمق.

دندان‌ها را مسواک زد، و حالا با دقت صورتش را اصلاح می‌کند، آن وقت‌ها هم که گرسنهٔ فقیری در سان کریستوبال بود، همین دقت را به خرج می‌داد. حتا نمی‌دانست مادر بیچاره‌ای که در روز مادر سراسر کشور برایش ادای احترام می‌کردند (به قول سخنگوی او «سرچشمهٔ شفقت و مادر مرد کبیری که بر ما حکومت می‌کند.») شب هنگام برای شکم خانوادهٔ هشت نفری لوبیا و برنج دریافت می‌کرد. پاکیزگی، بهداشت بدن و حفظ ظاهر برای او تنها اعتقادی بود که بدان آگاهانه عمل می‌کرد.

بر اساس فهرست بلندبالا، ملاقات‌کنندگان پیش مادر خولیا آمدند تا روز مادر را تبریک بگویند، (پیرزن بیچارهٔ صبور، کاروان مدارس، اتحادیه‌ها، مؤسسات و سندیکاها را به حضور پذیرفت و با صدای ضعیف و لرزان به خاطر گل‌ها و تهنیت‌ها قدر دانی کرد). سپس حمله به اسقف ریلی^۴ و پانال^۵ را آغاز کردند، «آن‌هایی که زیر آفتاب ما زاده نشده‌اند و زیر ماه ما رنج نکشیده‌اند» (فکر کرد زیبا است)، «در زندگی روزمره و سیاسی ما دخالت می‌کنند و به محدودهٔ مجرمین وارد می‌شوند»، جانی آپیس می‌خواست به

1. Gatón 2. Johnny Ventura 3. Dona. A. Francisco 4. Reilly

5. Panal

مدرسه سانتو - دومینگو یورش ببرد و اسقف یانکی را از مخفی‌گاه بیرون بکشد. «چه اتفاقی می‌تواند بیافتد، رئیس؟ مسلماً گرینگوها اعتراض خواهند کرد. مگر از دیرباز علیه هر چیز ممکن اعتراض نمی‌کنند؟ به خاطر گالیندز^۱، به خاطر خلبان مورفی^۲، به خاطر خواهران میرابل^۳، به خاطر سوء قصد به بتانکور، و به خاطر هزار چیز دیگر. اگر آن‌ها در کاراکاس، پورتوریکو، واشینگتن، نیویورک و هاوانا پارس کنند، چه تأثیری دارد؟ آن‌چه این‌جا اتفاق می‌افتد مهم است. اگر کشیش‌های احمق بترسند، در آن صورت دست از توطئه برمی‌دارند.» نه، هنوز زمان تسویه حساب با ریلی و دیگر سگ پدرها، اسقف پانال اسپانیایی نیم و جبی، فرانسیده است. زمان خواهد رسید و آن‌ها هم حساب پس خواهند داد. غریزه‌اش دروغ نمی‌گفت. تا مدتی نباید یک مو هم از سر اسقف‌ها کم شود، حتی اگر باز هم مثل ۲۵ ژانویه ۱۹۶۰ اعصاب خراب کنند - آن هم یک سال و نیم تمام! - زمانی که نامه اسقف‌ها از تمام رسانه‌ها خوانده شد، و کلیسای کاتولیک علیه حکومت دست به کار شد. این پوزه گشاده! کشیش‌های احمق! اخته‌ها! در ایتکان پاپ پیوس هفتم^۴ با نشان جورج مقدس مورد تجلیل قرار می‌گیرند. در برنامه صدا، پاینو پیخاردو^۵ طی سخنانی که در مقام وزیرای کشور و فرهنگ ایراد کرد، خاطر نشان کرد که دولت روی هم رفته شصت میلیون پزو خرج کلیسا کرده است و «اکنون کشیش‌ها و اسقف‌ها به کل دین باوران دومینیکن لطمه بزرگی می‌زنند.» موج رادیو را تغییر داد. در رادیو کارائیب نامه اعتراض آمیز صدها کارگر را پخش می‌کردند: در مانیفست گسترده ملی امضای کارگران را نگنجاندند «علیه اقدامات پنهان اسقف ریلی خائن به خدا و تروخیللو، به جای این‌که در مقر اسقفی در سان خوان دلا ماگوانا^۶ بماند مانند موشی ترسو به سیوداد تروخیللو رفته، تا در مدرسه سانتو - دومینگو مخفی‌گاه

1. Galindez 2. Morphy 3. Mirabel 4. Papst Pius XII

5. Paino Pichardo 6. San Juan De la Maguana

تروریست‌ها و خیانت‌کارها زیر دامن راهبه‌های امریکای شمالی مخفی شود.^۱ وقتی شنید که وزیر آموزش و پرورش، امتیاز مدرسه سانتو-دومینگو را به خاطر «همکاری با راهبه‌های خارجی تروریست، خائن و ضد حکومتی در سان خوان دلا ماگوآنا و لاوگا^۱» رسماً لغو کرده است، دوباره به روی موج صدا برگشت، و به موقع هم بود، تا بتواند پیروزی دیگر تیم چوگان دومینیکن در پاریس را بشنود که «در ورزشگاه زیبای باگاتل^۲ با پیروزی پنج بر چهار در برابر لئوپاردز^۳ جام آپرتور^۴ را از آن خود ساختند و باعث وجد تماشاگران شدند.» رامفیس و رادامس بازیگران مطرح این میدان بودند. دروغی که با آن می‌خواستند مردم دومینیکن را خوشحال کنند، و همین‌طور رئیس را. احساس کرد معده‌اش تیر می‌کشد، چون هر بار به پسرانش این کامیابان ناکام و این مایه‌های تأسف فکر می‌کرد، ناراحتی معده شروع می‌شد. چوگان بازی در پاریس و به رختخواب کشاندن دخترهای فرانسوی، حال آن که پدر دشوارترین دوران زندگی را پیش می‌برد.

صورتش را پاک کرد. هر دم که به پسرانش فکر می‌کرد خودش به جوش می‌آمد. خدای من، او نبود که پاپس کشید. نژادش سالم بود اسبی پرورشی با خرزهای تحسین‌برانگیز. دلیل آن هم بیچه‌هایش بودند که نطفه‌شان را در کالبد دیگران پروراندند، برای این که مثال مناسبی آورده باشم لینا لوآتون^۵ بیچه‌های تنومند و فعالی آورد که هزار بار شایستگی جایگزینی این دو مفت‌خور را دارند، این موجودات ناکارآ با نام شخصیت‌های اپرا. چرا اجازه داد تا بانوی گرامی اسامی پسرانش را از اپرای آیدا^۶، که از بد حادثه در نیویورک به تماشا نشسته بود، انتخاب کند؟ این اسم‌ها بدشگون بودند، به جای این که مردانی با سینه‌های انباشته از مو باشند، از آن‌ها مضحکه‌های اپرایی ساخت. بوهمی‌ها^۷

1. La Vega 2. Bagatelle 3. Leopards 4. Aperture 5. Lina Lovatón
6. Aida

۷. Bohemiens، بوهم بخشی از کشور چک است که جامعه کولی‌ها هم نامیده می‌شود.

و تن‌لش‌های بی‌شخصیت و نامقبول، که تنها به درد عیش و عشرت می‌خوردند. آن‌ها به برادرانش رفته بودند، نه به او. بی‌خاصیت درست عین نگسرو^۱، پتان^۲، پی‌پی^۳ و آنیبال^۴، گله‌ای از جیب‌برها، مفت‌خورها و خلاف‌کاران و ولگردان حقیر. هیچ‌کدام حتا از یک ذره قدرت عمل، اراده و دید او هم برخوردار نبودند. پس از مرگ او چه بر سر این کشور خواهد آمد. قطعاً بر خلاف ادعای چاپلوسان، رامفیس در رختخواب هم تحفه‌ای نبود. رامفیس کیم نواک^۵ را به زانو درآورد! زازا گابور^۶ را به زانو درآورد! رامفیس با دبرا پاگت^۷ و نیمی از هالیوود خلوت کرد! چه خدماتی. با اهدای مرسدس، کادیلاک و پالتویوست حتا والریانو^۸ احمق هم می‌توانست با دختر شایسته جهان و الیزابت تایلور^۹ اختلاط کند. رامفیس بیچاره. بدگمان بود که چندان خوشایند زن‌ها نیست. از تظاهر خوشش می‌آمد که مردم می‌گفتند او بهترین قهرمان پرش کشور است، حتا بهتر از پرفیریو رویروسای^{۱۰} دومینیکایی، که در کل جهان به خاطر خزره و اعمال قهرمانانه‌اش به عنوان پادو تن‌فروشان جهان معروف بود. این لکه‌ننگ بزرگ آن‌جا در باگاتل هم با پسرانش چوگان بازی می‌کرد؟ علاقه‌ای که نسبت به پرفیریو پیدا کرد، بلافاصله او را به عضویت آجدان‌های نظامی درآورد. او با وجود متارکه یا همسر اول، چون رابطه‌ای با فلور د‌آرو^{۱۱} دختر بزرگ رئیس برقرار کرده بود، حال و هوایش بهتر شد. پرفیریو اعتماد به نفس داشت و زنان بزرگی را به زانو درآورده بود، از دانیل داریو^{۱۲} گرفته تا باربارا هوتن^{۱۳} میلیونر، و آن هم بدون اهدای یک دسته گل، بلکه برعکس، تحت فشار قرار می‌داد و به خرج آن‌ها ثروتی به هم می‌زد. وان حمام را با نمک و کف صابون پر می‌کرد و هر صبح با رضایت خاطر درونش می‌رفت. پرفیریو همیشه خوب زندگی می‌کرد. وصلت او با باربارا

1. Negro 2. Petán 3. Pipi 4. Anibal 5. Kim Noak

6. Zsaszagabor 7. Debra Paget 8. Valeriano 9. E. Taylor

10. Porfirio Rubirosa 11. Flor De Oro 12. D. Darrioux 13. B. Hutton

هوتن یک ماه طول کشید، یعنی همان مدتی که بتواند یک میلیون دلار پول نقد و یک میلیون دلار غیر نقد اخاذی کند. ای کاش رامفیس یا رادامس هم می توانستند حداقل مثل پرفیریو باشند! این خرزۀ متحرک از شدت اعتماد به نفس داشت می ترکید. و مثل هر برنده‌ای، دشمنان خود را داشت. مدام شایعاتی به گوشش می رساندند و نصیحت می کردند تا روبروسا را از خدمات دیپلماتیک کنار بگذارد، چون جار و جنجال او اعتبار کشور را لکه دار می کرد. حسادت. برای جمهوری دومینیکن چه تبلیغی می توانست مؤثرتر از این خرزه باشد. از وقتی که پرفیریو با فلور د'آرو وصلت کرده بود، مردم می خواستند که او، آن قاطر هر جایی را که دخترش را فریب داده و تحسینش را برانگیخته بود سر به نیست کند. تن به این کار نمی داد. او خیانت کارها را می شناخت، و پیش از آن که بدانند قصد خیانت دارند، آن‌ها را بو می کشید. برای همین هم هنوز در قید حیات بود، و برای همین هم این همه یهودا در لا کوارتتا^۱، لا ویکتوریا^۲ در جزیرهٔ بثاتا^۳، در شکم کوسه‌ها می گندیدند یا با گرم‌های چاق خاک دومینیکن را می پوشاندند. بیچاره رامفیس، بیچاره رادامس. جای خوشبختی است که آنخلیتا^۴ از مختصر شخصیتی برخوردار بود و کنارش ماند.

از وان حمام بیرون آمد و دوش مختصری گرفت. آب ولرم او را سرور می ساخت. اکنون به راستی سرحال بود. هم‌زمان با مصرف ادکلن و پودر، رادیوکارائیب تریبون افکار و راه حل‌های «خائنان متفکر» را دنبال می کرد، چه او، هر وقت سرحال بود جانی آبیس را چنین خطاب می کرد.

علیه «موش خرمای کاخ میرافلورس»^۵ یعنی «بدترین ونزوئلایی» ناسزا می گفت، و سخنگویش با وی هم صدا می شد و وانمود می کرد از یک هم جنس باز حرف می زند و توضیح می داد، که رئیس جمهور رومولو بتانکور نه تنها باعث گرسنگی مردم ونزوئلا شده، بلکه افزون بر این بدبختی را در

و نژوئلا همه گیر کرده است، مگر همین چندی پیش نبود که یک فروند هواپیمای خطوط پست هوایی و نژوئلا سقوط کرد و در نهایت شصت و دو قربانی به جای گذاشت؟ این مرد منحرف خواست‌های مردم را برآورده نخواهد ساخت. بتانکور باعث شد تا سازمان کشورهای امریکایی علیه کشور او تحریم اقتصادی اعمال کنند، اما برنده نهایی کسی است که درایت به خرج دهد. چه موش خرمای قصر میرافلورس، چه مونوز مارین^۱ از پرتوریکو با پول‌های مواد مخدر، و چه پیستولرو و فیگوئرس^۲ اکاستاریکایی، باعث نگرانی او می‌شدند. البته کلیسا مخالف آن‌ها بود. خوان پرون^۳ هنگامی که می‌خواست شهر سیوداد تروخیللو را به مقصد اسپانیا ترک کند، هشدار داد «عالیجناب، در مواجهه با روحانیان کلیسا مراقب خودتان باشید. کسانی که مرا ساقط کردند، معدود اغنیا یا نظامیان نبودند، بلکه کشیش‌های رداپوش بودند. یا با آن‌ها سازش کنید، یا بی‌محابا سرشان را زیر آب کنید». تروخیللو را نمی‌توانند ساقط کنند. اما می‌توانند تحت فشار قرار دهند، این احتمال وجود دارد. از ۲۵ ژانویه ۱۹۶۰، یعنی دقیقاً از یک سال و چهار ماه پیش، حتا یک روز هم نبود که مخل آسایش نباشند. نامه‌ها، اطلاعیه‌ها، گردهم‌آیی‌ها، عبادت‌نُه روزه کلیسایی، و عظ. رداپوشان متحد به هر اقدامی که متوسل شدند، گفتند، در خارج انعکاس پیدا کرد، و در روزنامه‌ها، رادیو و تلویزیون صحبت از سقوط قریب‌الوقوع تروخیللو بود، حالا «کلیسا از وی روی برگردانده است». زیرشلواری، پیراهن و جورابی را که شب قبل سینفوروزو جلو کمد لباس جای داده بود، پوشید، کنار رخت‌آویز، روی کت و شلوار قهوه‌ای، پیراهن سفید و کراوات با خال‌های آبی که امروز صبح باید می‌پوشید، می‌درخشید. اسقف ریلی شب و روز را در مدرسه سانتو - دومینگو چگونه سپری کرده بود؟ با دراز کردن راهبه‌ها؟ راهبه‌ها هولناک بودند و صورت برخی از آن‌ها مو داشت. به خاطر آورد که آنخلیتا به این مدرسه ویژه می‌رفت،

نوه اش هم به همین نحو. این راهبه‌ها و مقامات کلیسا چقدر ناز او را می‌کشیدند. شاید حق با جانی آبیس باشد، زمان مذاکره فرار سیده بود. و چون افشاگری‌ها، مقالات، اعتراض‌های فرستنده‌های رادیو و تلویزیون، مؤسسات و کنگره روحانیان را نمی‌هراساند، بنابراین باید سرکوب می‌شدند. این خشم ملت است! مردم پلیس را که برای حفاظت از اسقف‌های خارجی در محل مستقر شده‌اند، می‌تاراند، وارد مدرسه سانتو - دومینگو و محل استقرار اسقف‌ها در لاوگا می‌شوند، ریلی گرینگو و پانال اسپانیایی را از موهایشان می‌گیرند و بیرون می‌کشند و در جامی می‌کشند. مردم انتقام اهانت به پدر میهن‌پداری را می‌گیرند. و نامه‌های پوزش و تسلیت به واتیکان، به پدر مقدس یوحنا ای‌احمق می‌فرستند - بالاگوئر^۱ استاد تنظیم چنین متن‌هایی است - و چند نفری را از جمع جنایت‌کاران متداول برمی‌گزینند تا به عنوان نمونه و مقصر مجازات کنند. یعنی سایر کشیش‌های ای‌احمق با وجود خشم ملت و جنازه‌های چهار تکه شده اسقف‌ها، جا خواهند زد؟ نه، لحظه مناسبی نیست. فقط نباید بهانه‌ای به دست داد تا کیندی^۲ خواست بتانکور، مونوز مارین و فیگوئرس را برآورده سازد و فرمان پیاده کردن نیرو در کشور را در دستور کار قرار دهد. باید حواس را جمع کرد و با احتیاط دست به کار شد، مثل نیروی دریایی.

آن‌چه را که عقل حکم می‌کرد، جوشش درونی او را آرام نمی‌کرد. مجبور شد از فرط خشم، پوشیدن لباس را نصف و نیمه رها کند. خشم در تمام رگ و پی او گزر گرفت، آتش فشان‌ی درونی که مغزش را هم به غلیان وامی‌داشت و جوش می‌آورد. تا عدد ده را با چشم‌های بسته شمرد. خشم برای دولت و قلب خودش خوب نبود، و زمینه سکته را فراهم می‌کرد. آن شب در خانه ماه‌گونی هم چیزی نمانده بود تا خشم او را به زانو درآورد. خود را تسکین داد. همیشه دقت می‌کرد که در موقع لزوم خشم خود را کنترل کند و در مواقع

اضطراری خود را تغییر دهد و رفتاری دوستانه و صمیمی در برابر بدترین پس مانده‌های انسانی، یعنی این بیوه‌ها، بچه‌ها یا برادران توطئه‌گران در پیش گیرد. از این رو به زودی سی و دو سال خواهد شد که بار زحمات کشور را بر شانه‌هایش حمل می‌کند.

سرگرم و وظیفه‌دشواری بود، بستن بند جوراب به جوراب‌ها، تاروی پاها چین نیافتد. چه خوب می‌شد که خشم را به حال خود رها کند، چه خوب می‌شد اگر کشور را خطری تهدید نمی‌کرد، و چه خوب بود اگر می‌شد حق موش خرماها، وزغ‌ها، کفتارها و مارها را کف دستشان می‌گذاشت. شکم کوسه ماهی‌ها شاهد بودند که از این لذت چشم پوشی نکرده بود. مگر در مکزیکو نبود که تشییع جنازه گالی سیرس خوزه آلموینا^۱ خائن انجام شد؟ و مگر خزوس دِ گالیندز^۲ باسکی نبود که نمک می‌خورد و تمکدان می‌شکست؟ و باز مگر رامون مارررو آریستی^۳ نبود که فکر می‌کرد به عنوان نویسنده سرشناس می‌تواند در مجله نیویورک تایمز اطلاعاتی علیه دولت ارائه دهد و خرج باده‌گساری و فواحش و چاپ کتاب خود را تأمین کند؟ و خواهران میرابل که نقش کمونیست‌ها و قهرمانان را ایفا می‌کردند، آن‌جا نبودند شهادت بدهند، حتا اگر آزادشان می‌کرد، هیچ چیزی جلو دار خشم رئیس نمی‌شد؟ حتا والرینو و باراخیتا^۴ دیوانه‌های کوچک ال‌کنده هم می‌توانستند این را گواهی دهند.

هنگامی که رئیس زوج معروف را به یاد آورد، کفش در دست، به فکر فرو رفت. مؤسسه‌ای واقعی در محله مستعمرات. آن دو زیر درختان غار پارک کلمبوس، و همین‌طور زیر طاق کلیسای جامع زندگی می‌کردند، و در ساعات اصلی خرید دم در ورودی مغازه‌های کفاشی و جواهرفروشی ال‌کنده می‌ایستادند و مدال‌های احمقانه را به نمایش می‌گذاشتند، تا مردم سکه‌ای به

1. Galicieres José Almoína 2. Jesús De Galíndez
3. Ramón Marrero Aristy 4. Barajita

سوی‌شان پرتاب کنند و غذایی بدهند. او، والرینانو و باراخیتای دغل‌باز را بارها با لباس‌های مندرس دیده بود. هر وقت والرینانو به نقش مسیح درمی‌آمد، صلیبی به خود می‌کشید، وقتی به نقش ناپلئون درمی‌آمد، چوب‌جارو را دراز می‌کرد و فریادزنان فرمان می‌داد، و علیه دشمن پیش می‌تاخت. یکی از عوامل جانی آبیس، یک خیرچین، گزارش داده بود که والرینانو احمق، رئیس را مسخره کرده و ژاندارم خواننده بود. این کار کنجکاوی او را برانگیخت. رئیس پنهانی از پس شیشه‌های تیره اتومبیل، والرینانو را زیر نظر گرفت. پیرمرد سینه را به آینه‌های کوچک و سربطری‌های چوب‌پنبه‌ای مزین کرده بود، مغرورانه پاپیش می‌گذاشت و مدال‌های مزین به عکس دلک‌ها را نشان جمعیت هراسان می‌داد، که نمی‌دانستند بخندند یا ماجرا را دنبال کنند. در حالی که سینه شفاف را نشان می‌داد فریاد می‌زد «احمق‌ها، برای ژاندارم کف بزنید.» در این لحظه احساس کرد حرارتی تمام اندامش را درمی‌نوردد، نابینایش می‌کند، و وادار می‌سازد تا این آدم گستاخ را تنبیه کند. در جا دستور صادر کرد. اما روز بعد فکر کرد، بالاخره این دیوانه‌ها که نمی‌دانند چه می‌کنند، و باید به جای تنبیه والرینانو، آن بذله‌گور را دستگیر کند که این دو را تحریک کرده است، در نزدیکی‌های صبحی که مثل صبح امروز، تاریک بود به جانی آبیس دستور داد «دیوانه‌ها، دیوانه‌اند، بگذار راه‌شان را بکشند و بروند.» رئیس نظامی سازمان امنیت چهره درهم کشید: «خیلی دیر است، عالیجناب. آن‌ها را همان‌طوری که دستور داده بودید، دیروز زنده جلو کوسه‌ها انداختیم.»

این بار در حالی که کفش‌ها را پوشیده بود، از جا برخاست. یک مقام مملکتی از تصمیم خود پشیمان نمی‌شود. او هیچ وقت از چیزی پشیمان نشده است. دلش می‌خواست این چند اسقف را هم زنده جلو کوسه‌ها می‌انداخت. اکنون لحظه لذت‌بخش واقعی بامدادی برای پرورش اندام شروع می‌شد، که همیشه هم‌زمان به رمانی باید فکر می‌کرد که در نوجوانی

مرور کرده، و تنها اثری که برایش حی و حاضر بود: به کجایم روی؟^۱ داستانی دربارهٔ رومیان و مسیحیان، که از آن تصویر پطرونیوس^۲ بسیار ثروتمند و مکار در خاطرش نقش بسته بود، او با حسن سلیقه‌ای که هر بامداد به میمنت ماساژ و شست‌وشو، مالیدنی‌ها، عطر شامه نواز، ادکلن‌ها، و نوازش سردگان مونث به خرج می‌داد، برای زندگی جدید بیدار می‌شد. اگر رئیس فرصت می‌داشت از خط مشی پطرونیوس پیروی می‌کرد و پس از هر تمرین برای گرم کردن عضلات، و به ماساژ قلب، تمام صبح را در دست متخصصان ماساژ، پدیکور، مانیکور، آرایش گران و دلاکان سپری می‌کرد. ظهر هنگام پس از صرف ناهار تن به ماساژ می‌داد، و روزهای یکشنبه با فراغت بیشتر، و چنان که می‌توانست، می‌خواست دو سه ساعتی از وظایف خود را نادیده انگارد. اما زمانه به گونه‌ای نبود که بتواند به کمک درس‌های فکری پطرونیوس کبیر تنش زدایی کند. مجبور بود به این ده دقیقه رضایت دهد، و در این فاصله ادکلن یاردلی^۳ که مانوئل آلفونسو^۴ از نیویورک می‌فرستاد، بزند، - مانوئل بیچاره بعد از عمل جراحی چه وضع و حالی دارد - کرم مرطوب‌کنندهٔ فرانسوی^۵ را به صورت، و ادکلنی با رایحهٔ ملایم مزارع ذرت، آن هم مارک یاردلی را روی سینه پیاورد. پس از شانه کردن مو، یکبار دیگر به ریش بزی بیست ساله دست کشید، با پودر مرغوبی صورت را پوشش داد، تا جایی که رنگ قهوه‌ای اجداد مادری وی، یعنی سیاهان هائیتی، که در وجود دیگران و خود آن را تحقیر می‌کرد، زیر لایه‌ای از ابر سفید ناپدید شد.

شش دقیقه به ساعت پنج لباس‌ها را به تن کرده بود، باکت و کراوات. با رضایت خاطر نتیجه گرفت، که هرگز از زمان پیشی نگرفته است. و این یکی هم از اعتقادات خرافی او است: اگر سر ساعت ۵ بامداد وارد دفتر کار نشود، در آن روز چیز نامیمونی به وقوع می‌پیوندد.

1. Quo Vadis? = (سؤال پطروس از مسیح) 2. Petronius = (کارگر و درباری قصر نرو)
3. Yardley 4. M. Alfonso 5. Bienfait Du Matin

چند قدم به سمت پنجره رفت، هوا هنوز تاریک بود و مانند نیمه‌های شب به نظر می‌رسید. ولی نسبت به یک ساعت قبل ستاره‌های کم‌تری در آسمان دید. ستاره‌ها هر اسان جلوه می‌کردند، چیزی نمانده بود که صبح از راه برسد، و به زودی ستاره‌ها خاموش می‌شدند. عصایی برداشت و به طرف در رفت. هنوز باز نکرده بود که جمله هر دو آجودان را شنید:

«صبح بخیر، عالیجناب».

«صبح بخیر، عالیجناب».

با تکان دادن سر پاسخ داد. با یک نگاه متوجه شد که اونیفورم‌شان مرتب است. اجازه هیچ‌گونه سهل‌انگاری و بی‌نظمی نمی‌داد، چه یک افسر باشد و چه یک سرباز عادی نیروهای مسلح، اما اگر آجودان‌ها و مقامات بلندپایه که وظیفه مراقبت وی را به عهده داشتند، چنان که لباس‌شان دکمه‌ای کم می‌داشت، یا لکه یا چین روی شلوار و کت اونیفورم آنان می‌دید، یا کلاه نظامی را درست بر سر نمی‌گذاشتند، خطای بزرگی محسوب می‌شد که بنا چندین روز حبس، و گاه اخراج از ارتش، و بازگشت به گردان مخصوص، مجازات می‌شدند.

هنگامی که از مقابل خانه رادامس رد می‌شد و صدای خش خش برگ‌ها و شیهه مکرر اسب درون اصطبل را می‌شنید، نسیم ملایمی درخت‌ها را تکان می‌داد. جانی آبس، گزارشی درباره روند اقدامات، دیدار از پایگاه هوایی سان ایزیدرو^۱، گزارش شیرینوس، صرف ناهار با ملوان نیروی دریایی، سه یا چهار ملاقات حضوری، مشورت با وزیر کشور و فرهنگ، مشورت با بالاگوئر، مشورت با کوچو آوارز پینا^۲ دبیر حزب دومینکن، و پس از دیداری کوتاه با مادر خولیا، پیاده روی در تفرجگاه ساحلی. یعنی او برای خواب به سان کریستوبال خواهد رفت تا از خاطرات ناخوشایند و بد آن شب خلاص شود؟

ساعت، پنج بامداد را نشان می‌داد که وارد دفتر کار در قصر حکومتی شد. صبحانه روی میز به انتظار او بود، آب میوه، نان برشته باکره، قهوه داغ تازه به همراه دو فنجان. و فرمانده جانی آبیس گارسیا، رئیس سازمان امنیت، در حالی که با اندام لخت از جا پر می‌خاست:

«صبح بخیر، عالیجناب.»

ناگهان سالوادور^۱ ندا داد «نمی آید، یک شب دیگر هم به هدر رفت،
خواهید دید.»

آمادیتو^۲ سریع و بی صبرانه پاسخ داد «می آید. با اون فورم سبز زیتونی هم
می آید. آجودان های نظامی دستور دریافت کرده اند، شورت آبی را آماده
سازند. چرا باور نمی کنید؟ خواهد آمد.»

سالوادور و آمادیتو در صندلی های عقب اتومبیلی نشسته اند که
روبه روی تفرجگاه ساحلی پارک شده، و این صحبت را طی نیم ساعتی که
آن جا بودند چندین بار دنبال کردند. آنتونیو - تونی - ایمبرت^۳، پشت فرمان و
آنتونیو د لا مازا^۴ در کنار او، با آرنج روی پنجره باز، این بار هم تفسیری ارائه
ندادند. آن چهار نفر بی صبرانه اتومبیل هایی را که از شهر سیوداد تروخیللو به
مقصد سان کریستوبال در حرکت هستند، و با نور زرد تاریکی را می شکافند،
زیر نظر دارند. هیچ یک از اتومبیل ها شورت آبی آسمانی مدل ۱۹۵۷ با
پنجره های پرده داری که انتظارش را می کشیدند، نبود.

آن ها در چند صد متری بازار مال فروشان، محلی که رستوران های متعدد
داشت، حضور داشتند - باید پونی^۵، رستوران محبوب پر از جمعیت باشد و

1. Salvador 2. Amadito 3. Antonio - Tony - Imbert 4. A. De La Maza
5. Pony

همه مشغول صرف کباب - و تعدادی بار با آوای موسیقی، اما باد نوای موسیقی را به سمت شرق سوق می‌داد، و صدایی به گوش‌شان نمی‌رسید، گرچه در دور دست، میان شاخه‌ها و تارک نخل‌ها، نورها را می‌دیدند. غریو امواجی که بر تخته سنگ‌ها اصابت می‌کرد، چنان مهیب بود که برای شنیدن صدای یکدیگر باید بسیار بلند حرف می‌زدند. اتومبیل با درهای بسته و نور خاموش آماده حرکت بود.

«شماها می‌دانید چطور شد که مردم برای استفاده از هوای تمیز به این‌جا می‌آیند، آن‌هم بدون این‌که به خبر چین‌ها^۱ اهمیتی بدهند؟» تونی ایمبرت سر از پنجره بیرون آورد تا از نسیم شبانه نفس عمیقی بکشد. «این‌جا بود که صحبت در مورد مسئله را به‌طور جدی آغاز کردیم.»

هیچ‌یک از دوستان پاسخی ندادند انگار از حافظه خود می‌پرسیدند و یا اصلاً به حرف‌ها گوش نمی‌دادند.

پس از مدتی سالوادور گفت «بله، این‌جا، در تفرج‌گاه ساحلی، حدود شش ماه پیش.»

آنتونیو دِلا مازا غرولندی کرد و بی‌آن‌که سر را بچرخاند «در ماه نوامبر، مدت‌ها قبل از آن‌که خواهران میرابل را بکشند این‌جا درباره قتل صحبت کردیم. و بعد از آن مدت زیادی شب‌ها همین‌جا حضور می‌یافتیم.»

ایمبرت به‌خاطر آورد «مثل یک خواب بود، دوز از دسترس، در دور دست. مثل این می‌ماند که انسان مانند بچه‌ای کوچک تخیلاتش را رنگ‌آمیزی کند، تا روزی یک قهرمان، محقق یا بازیگر سینما شود. هنوز هم تصور نمی‌کنم امشب گذرش به این‌جا بیافتد، لعنتی.»

سالوادور غرغرکنان «اگر بیاید چه.»

آمادیتو مقاومت می‌کند «تورکه^۲، سر هر چه بخواهی شرط می‌بندم.»
آنتونیو دِلا مازا تهدید کرد «تردید من از این‌جا سرچشمه می‌گیرد که

امروز سه‌شنبه است، و او همیشه چهارشنبه‌ها به سان کریستوبال می‌رود، و تو به عنوان عضوی از آجودان‌ها، این را بهتر از هر کسی می‌دانی آمادیتو. برای چه روز را تغییر داده است؟»

آمادیتو بی‌آن که تحت تأثیر قرار بگیرد گفت «نمی‌دانم چرا، اما او راه خواهد افتاد، و اونیفورم سبز زیتونی را هم به تن کرده است. شورت آبی را هم سفارش داده است. می‌آید.»

تونی ایمرت گفت «کسی که در خانه‌ی ماهاگونی منتظر او است باید نشیمن‌گاه خوبی داشته باشد، تمیز و دست نخورده.»

سالوادور حرف او را قطع کرد «اگر اشکالی ندارد، از چیز دیگری حرف بزنیم.»

ایمرت از پشت فرمان با عذرخواهی گفت «مدام فراموش می‌کنم که نباید پیش مرد جسور و با تقوایی چون تو از نشیمن‌گاه صحبت کرد. بهتر است بگوییم قرار ملاقات کوچکی در سان کریستوبال دارد. تورکه، اجازه دارم این طور بگوییم؟ یا نکنند این هم برای گوش‌های مسیحایی تو توهین‌آمیز است؟»

اما کسی حوصله شوخی نداشت. و همین‌طور خود ایمرت، او حرف می‌زد تا به نحوی زمان بگذرد.

دل‌مازا سری به بیرون کشید و گفت «توجه»...

سالوادور پس از نگاهی سریع به نوری که در حال نزدیک شدن بود گفت «یک ماشین باری است، تونی، من نه برادر با تقوا هستم و نه متعصب. یک انسان متدین‌ام، و دیگر هیچ. و از وقتی که نامه‌ی اسقفی کلیسا در ژانویه سال پیش منتشر شد، به کاتولیک بودن خودم افتخار می‌کنم.»

در واقع ماشین باری بود که با سروصدا، بار زیادی از جعبه‌های بسته‌بندی شده را حمل می‌کرد و از کنار آن‌ها رد می‌شد، رفته رفته از سروصدای ماشین باری کاسته و سرانجام خاتمه یافت.

ایمیرت با حالتی تحریک‌کننده گفت «یک کاتولیک حق ندارد حرفی از فرج به میان بیاورد، اما اجازه دارد آدم بکشد، مگر نه تورکه؟» اغلب چنین می‌کرد. او و سالوادور استرله^۱ سادالا^۲ صمیمی‌ترین دوستان گروه بودند، مدام حال یکدیگر را می‌گرفتند، گاه چنان این رفتار شدت می‌گرفت که حاضرین تصور می‌کردند آنها واقعاً دعوا می‌کنند. اما هیچ وقت بینشان فاصله‌ای نیفتاد، دوستی آن دو بی‌نقص بود. اما امشب تورکه نشانی از طنز بروز نمی‌داد:

«کسی را کشتن، نه. ظالمی را کشتن، آری. تاکنون کلمه ظالم‌کشی را شنیده‌ای؟ در موارد خاص کلیسا اجازه این اقدام را می‌دهد این را توماس مقدس از آکین^۳ نوشته است. می‌خواهی بدانی از کجا می‌دانم؟ وقتی شروع به همکاری با گروه چهاردهم ژوئن کردم، متوجه شدم که باید یک روز ماشه را بچکانم، از پدر روحانی و غسل تعمیددهنده فورتین^۴ نظرخواهی کردم، یک کشیش کانادایی اهل سانتیاگو. او زمینه ملاقات مرا با مقام ارشد لینوزانینی^۵ نماینده دائمی پاپ در کشور فراهم ساخت. «عالیجناب، برای یک انسان متدین کشتن تروخیللو گناه است؟» چشم بست و به فکر فرو رفت. می‌توانم صحبت‌های او را با همان لهجه ایتالیایی برایت بازگو کنم. نقل قول توماس آکین از کتاب جمع‌بندی ادیان‌شناسی را نشان داد. اگر آن را نخوانده بودم، امشب در جمع شما حاضر نمی‌شدم.

آنتونیو دلامازا رو به او کرد و پرسید:

«تو پیش کشیش اعتراف کرده‌ای؟»

طنین صدای او تغییر کرده بود. ستوان آمادو گارسیا گونرره^۶ رو می‌ترسید او به تحریک دلامازا، بلافاصله از کوره در برود، چرا که سال‌ها پیش تروخیللو دستور قتل برادرش اوکتاویو^۶ را صادر کرده بود، چنین خشمی می‌توانست رابطه دوستی میان او و سالوادور استرله^۱ سادالا را خراب کند.

1. Salvador Estrella Sadhala 2. Thomas Von Aquin 3. Fortin

4. Lino Zanini 5. Garcia Guerrero 6. Octavio

ستوان او را آرام کرد:

«آنتونیو، از آن وقت‌ها که همکاری با گروه چهاردهم ژوئن را آغاز کردم، زمان زیادی سپری شده است. به خیالت آن قدر احمقم که در چنین مواردی به یک روحانی بی‌نوا اعتماد کنم؟»

ایمیرت که همواره دلش می‌خواست از شدت تشنج بکاهد، مزاح می‌کرد «تورکه، یگو ببینم، چرا می‌توانی بی‌نوا بگویی، ولی مجاز نیستی حرفی از مخرج، فرج و هم‌آمیزی بزنی؟ مگر واژه‌های ناهنجار باعث رنجش خاطر خدا نمی‌شود؟»

تورکه بازی را آسوده خاطر ادامه داد و گفت: «واژه‌ها نه، بلکه افکار ناهنجار باعث رنجش خدا می‌شود. احتمالاً آدم‌های ابله‌ی که سؤال‌های احمقانه طرح می‌کنند، به او اهانت نمی‌کنند، اما به شدت باعث ملال خاطرش می‌شوند.»

ایمیرت به استهزا ادامه داد «امروز صبح به مراسم عشاء ربانی رفتی تا با پالایش روح خود، آرامش بگیری؟»

سالوادور تأکید کرد «ده سال است که هر روز به مراسم عشاء ربانی می‌روم. نمی‌دانم، روح من آن‌طور که روح یک مسیحی باید باشد هست یا نه. فقط خدا این را می‌داند.»

آمادیتو فکر کرد «چنین است.» با تمام کسانی که طی سی و یک سال زندگی آشنا شده، هیچ‌یک را به اندازه تورکه تحسین نمی‌کرد. او با اورانیا می‌زس^۱، یکی از خاله‌های آمادیتو وصلت کرده بود و خیلی دوستش داشت. آمادیتو آن روزها در مقام دانشجوی دانشکده افسری باتالاد لاس کارره‌رس^۲، طبق عادت، روزهای فراغت رانزد خانواده استره‌لا سادالا سپری می‌کرد. سالوادور در زندگی او مهم شده بود، در مشکلات، نگرانی‌ها، رؤیاها و تردیدها به او اعتماد می‌کرد و در هر تصمیمی با وی مشورت می‌کرد.

خانواده‌ی استره‌لا سادالا به‌خاطر قبولی آمادیتو جشنی با عنوان گاو باز سربلند^۱ – برترین دانشجو از جمع سی و پنج نظامی! – برگزار کردند. که در آن هر یازده خاله‌ او شرکت جستند، و سال بعد هم با دریافت یک خبر جشنی راه انداختند که ستوان جوان آن را جشن باشکوهی که تاکنون به روی خود دیده بود لقب داد: پذیرش درخواست او برای حضور در معتبرترین واحد نیروهای مسلح، یعنی آجودان‌های نظامی که مسئولیت مراقبت شخصی عالیجناب را به عهده داشتند.

آمادیتو چشم برهم گذاشت و نسیم مفرحی را که از چهار پنجره‌ باز به داخل می‌آمد فرو می‌برد. ایمبرت، تورکه و آنتونیو دلامازا سکوت کردند. او با هر دو آنتونیو در خانه‌ خیابان مهاتما گاندی^۲ آشنا شده بود، و اتفاق چنین می‌خواست که شاهد مرافعه‌ تورکه و آنتونیو دلامازا باشد، و دامنه‌ اختلاف چنان گسترده شد که چیزی نمانده بود کار به تیراندازی بکشد، و یک ماه بعد به‌خاطر داشتن اهداف مشترک آستی کردند: بز نر را باید کشت. در آن روز سال ۱۹۵۹ که اورانیا و سالوادور جشنی برایش تدارک دیدند و کلی جام‌های شراب خالی شد، چه کسی به آمادیتو گفته بود کم‌تر از دو سال بعد، در ۳۰ ماه مه ۱۹۶۱، در یک روز سه‌شنبه، در شب پر ستاره، شخصاً به انتظار تر و خیللو خواهد نشست تا او را به قتل برساند. از آن روزی که بلافاصله پس از ورود، سالوادور در خیابان مهاتما گاندی شماره ۲۱ بازویش را گرفت و با قیافه‌ای جدی به دورترین گوشه‌ باغ هدایت کرد، چه چیزهایی به وقوع پیوسته بود. «آمادیتو، چون دوستت دارم باید چیزی به تو بگویم، چرا که در این خانه همه ما تو را دوست داریم.»

چنان آهسته حرف می‌زد که مرد جوان برای درک مطلب مجبور بود سر را به جلو ببرد.

«موضوع از چه قرار است، سالوادور؟»

«قصد ندارم به موقعیت شغلی تو صدمه بزنم. اما اگر به این جا رفت و آمد داشته باشی، با مشکلاتی مواجه می شوی.»

«چه مشکلاتی؟»

چهره همیشه آرام تورکه درهم کشیده شد. موج هراس در چشم هایش نمایان شد.

«من با گروه چهاردهم ژوئن کار می کنم. اگر از موضوع سر در بیاورند. یک افسر از آجودان های محافظ تر و خیللو. تصورش را بکن! وضع تو بی اندازه دشوار می شود.»

ستوان هرگز سالوادور را هم پیمان سری تصور نمی کرد که کمک رسان کسانی باشد که پس از تهاجم هواداران کاسترو در چهاردهم ژوئن به کنستانزا^۱، مایمون^۲ و استرو هوندو^۳، پس از دادن قربانیان فراوان، گردهم آمده باشند تا علیه تر و خیللو مبارزه کنند. می دانست که تورکه از رژیم نفرت دارد، گرچه سالوادور و همسرش جانب احتیاط را می گرفتند، اما گاهی در گفته های آن ها اظهارات ضد حکومتی مشهود بود ولی سریع جلو زبان خود را می گرفتند، چون می دانستند که آمادیتو با وجود بی اشتیاقی به سیاست، در ارتباط با خفه ماکسیمو^۴، نیکوکار، و پدر میهن جدید که سه دهه بر سرنوشت جمهوری و زندگی و مرگ مردم دومینیکن تصمیم می گرفت، مانند همه افسران نظامی، تسلیم نوعی وفاداری باطنی سگ مآبانه شده است. «دیگر حرف نزن سالوادور، تو گفتی و من شنیدم، و هرچه شنیدم فراموش کردم. کماکان چون گذشته به این جا خواهم آمد، چون این جا خانه من است.»

سالوادور با نگاهی نافذ او را برانداز کرد، این نگاه به حس سرزندگی در وجود آمادیتو دامن می زد که زندگی ارزش مند است.

«بیا آبجویی بخوریم، و ناراحتی را کنار بگذاریم.»

هنگامی که عاشق شد و به فکر ازدواج افتاد، به اولین کسانی که دوست دخترش را معرفی کرد، مسلماً پس از خاله مکا^۱ - خاله مورد علاقه اش در جمع یازده خاله - سالوادور و اورانیا بودند. لوئیزیتا گیل^۲! هر بار که به لوئیزیتا فکر می کرد، احساس ندامت می کرد و دل و روده اش به هم می ریخت و خشم تلخی در وجودش ریشه می دواند. سیگاری از جیب درآورد و برکنج لب گذاشت. سالوادور با فنکد روشن کرد. لوئیزیتا گیل خوشگل و کوچولو و قهوه ای، ملیح و عشوهرگر. پس از چند بار تمرین، بر آن شد تا با دو تن از همکاران با قایق بادبانی برای سفری کوتاه عازم لارومانا^۳ شود. کنار میدان دو دختر جوان ماهی تازه می خریدند. این سه سر صحبت را باز کردند و همراه آنان روانه کنسرت در فضای باز شدند. دخترها آنها را به جشن عروسی دعوت کردند. تنها آمادیتو می توانست در جشن شرکت کند، چون مرخصی یک روزه داشت و دوستانش باید به پادگان باز می گشتند. او واقعاً دل باختۀ این دختر لاغر، پوست قهوه ای با هوش با چشمان درخشنده شد که مثل ستارگان رادیو صدای دومینکن مرنگوئه می رقصید. دختر هم از او خوشش آمد. بار دوم که به سینما و کلوب شبانه رفتند، توانست او را ببوسد و نوازشش کند. او زن زندگی اش بود، و دیگر هیچ وقت نمی توانست او را با دختر دیگری عوض کند. آمادیتو خوش سیما از روزی که دانشجوی دانشکده افسری شد، به زن های زیادی از این قبیل حرف ها زده بود، ولی این بار تصمیم اش جدی بود. لوئیزا در لارومانا آمادیتو را به خانواده اش معرفی کرد. و او هم آنها را برای صرف غذا به منزل خاله مکا در سیوداد تروخیللو دعوت کرد، و یکی از یکشنبه ها هم نزد خانواده استرله^۴ سادالا رفتند، آنها از دیدن لوئیزا ذوق زده شدند. وقتی گفت قصد دارد با لوئیزا ازدواج کند، تأیید کردند: لوئیزا زن دلربایی بود. آمادیتو به اصرار از والدین دختر درخواست ازدواج کرد. و بر اساس مقررات، با فرمانده آجودان نظامی هم این درخواست را مطرح کرد.

با وجود بیست و نه سال سن، نمرات ممتاز، پرونده درخشان، در مقام دانشجو و نظامی، اولین برخورد با واقعیت، برایش ناشناخته بود. (مثل همه دو مینی‌کایی‌ها فکر می‌کرد) پاسخ به درخواست طول کشید. توضیح دادند که آجودان‌ها مدارکش را برای تحقیقات بیشتر به سازمان امنیت ارسال کرده‌اند. طی یک هفته تاده روز مجوز دریافت خواهد کرد. اما پس از ده، پانزده و حتا بیست روز پاسخی نرسید. روز بیست و یکم رئیس او را به دفتر کار خود خواست. این اولین موردی بود که بانیکوکار صحبت کرد، گرچه در مراسم عمومی به کرات کنارش حاضر شده بود، اما اولین بار بود مردی را که هر روز در ویلای رادامس می‌دید با نگاهی رضایت‌مندانه براندازش کرد.

ستوان آمادو گارسیا گوئرره‌رو در دوران طفولیت، در جمع خانواده و ... مقدم بر همه از زبان پدر بزرگ خود ژنرال هر موگه‌نس گارسیا ... در مدرسه و بعدها به عنوان دانشجوی دانشکده افسری و صاحب‌منصب چیزهایی درباره نگاه تر و خیللو شنیده بود. نگاهی که هیچ کس در برابر آن تاب مقاومت نمی‌آورد و سر پایین می‌انداخت. نیرویی که از مردمک چشمانش ساطع می‌شد هراس‌انگیز و ویران‌گر بود، نگاهی که به نظر می‌رسید، سری‌ترین افکار، ناشناخته‌ترین آرزوها و امیال شهوانی را می‌توانست ببیند، و به مردم احساس عریانی دست می‌داد. آمادیتو به ادعاهایی از این دست می‌خندید. رئیس تر و خیللو می‌تواند شخصیت بزرگ مملکتی باشد که نگرش و اراده و تلاش وی از جمهوری دو مینیکن کشور بزرگی ساخته است. ولی خدا نیست. نگاهش هم تنها می‌تواند نگاه انسانی میرا باشد.

همین که وارد دفتر کار شد، پاها را جفت کرد و از ته گلو با بیانی رزمی خود را معرفی کرد «ستوان گارسیا گوئرره‌رو، گوش به فرمان، عالیجناب!» ... احساس کرد، دچار برق گرفتگی شده است. صدای رسای مردی که در گوشه دیگر اتاق پشت میز تحریری با روکش چرمی سرخ نشسته بود و می‌نوشت،

بی آن که سر بلند کند، به گوش رسید. «بیا بید جلو.» مرد جوان چند قدم پیش گذاشت، و بی آن که عضله‌ای در چهره‌اش بجنبند، یا فکر کند، بی حرکت ایستاد، و چشم‌ها را به موهای خاکستری صاف، مرتب و لباس‌های بی‌عیب و نقص او دوخت - کت و جلیقه آبی، پیراهن سفید و یقه مرتب و آستین‌های آرویی، کراوات نقره‌ای که دانه مرواریدی بدان وصل بود - صفحه کاغذی را محکم به دست گرفته بود و در دست دیگر دست نوشته‌هایی با جوهر آبی داشت. در دست چپ انگشتر جواهرنشانی را دید که بر اساس باورهای خرافاتی، حافظ و نیرو دهنده بود، و در عنقوان جوانی که عضو نگهبانی شهر بود، هنگام تعقیب پارتیزان‌ها، که علیه اشغال نظامی امریکای شمالی قیام کرده بودند، یک پزشک اهل هائیتی انگشتر را به او داد و گفت تا وقتی که آن را به انگشت دارد جانش بیمه است و جراحی بر نمی‌دارد.

گارسیا شنید که می‌گوید «پرونده خوبی دارید، ستوان.»

«خیلی متشکرم عالیجناب.»

سر عالیجناب به حرکت درآمد و چشم‌های درشت و خیره فاقده ابهت و طنز به جست‌وجوی چشم‌های وی پرداخت. بعدها به سالوادور اقرار کرد «در زندگی هرگز نترسیدم، تا این که نگاه او به من اصابت کرد، تورکه. صحت دارد. مثل این که می‌خواست در وجدان من نفوذ کند.» وقتی چشم‌ها، اونیفورم، کمر بند، دکمه‌ها، کراوات و کلاهش را امتحان می‌کرد، سکوت ممتدی بر فضا حاکم شد. آمادیتو خیس عرق شده بود. می‌دانست که کوچک‌ترین سهل‌انگاری در پوشش لباس چنان رئیس را برمی‌آشفته که می‌توانست بدترین برخورد را به وجود آورد.

«شما نمی‌توانید این پرونده تحسین برانگیز را به خاطر ازدواج با خواهر یک کمونیست لکه‌دار کنید. در دولت من، دوست و دشمن مثل هم نیستند.» بی آن که نگاه نافذش را قطع کند، به نرمی صحبت می‌کرد. آمادیتو فکر کرد این ارتعاش ملایم صدا بی‌درنگ به اوج خواهد رسید.

«برادر لوئیزا گیل یکی از توطئه‌گران چهاردهم ژوئن است. این را می‌دانستید؟»

«خیر عالیجناب.»

پس از صاف کردن سینه، بی‌آن که صدا را تغییر دهد گفت: «حالا که می‌دانید. زنان بسیاری در این کشور هستند. همسر دیگری برای خود انتخاب کنید.»

«چشم عالیجناب.»

متوجه شد که رئیس حرکتی تأییدآمیز بروز داد، و این به معنای پایان گفت‌وگو تلقی می‌شد.

«عالیجناب، اجازه می‌خواهم مرخص شوم.»

پا جفت کرد و احترام به جای آورد. با گام‌های نظامی خارج شد، تا ترسی که بر وجودش مستولی شده بود، از دیده پنهان سازد. یک نظامی، مطیع فرمان است، خصوصاً اگر فرمان از جانب نیکوکار و پدر میهن جدید صادر شود که زمانی قبول زحمت کرده و چند دقیقه‌ای پای صحبت او نشسته است. حال اگر رئیس به افسر صاحب منصب چنین فرمانی صادر کرده، پس حتماً به نفع خود او است، و باید اطاعت کند. دندان بر هم فشرد و اطاعت کرد. نامه‌اش به لوئیزا گیل کلمه‌ای نداشت که به دور از واقعیت باشد: «با کمال تأسف، و با این که بر احساسم ظلم روا می‌دارم، باید از عشق خود نسبت به تو چشم‌پوشی کنم و در نهایت تأسف به اطلاع برسانم که ما نمی‌توانیم ازدواج کنیم. رئیس به خاطر فعالیت‌های ضد تروخیلویی برادر تو، که از من پنهان کرده بودی، با وصلت ما مخالفت کرد. می‌فهمم که چرا چنین کردی. و باز به همین دلیل امیدوارم که متوجه این تصمیم دشوار بشوی که بر خلاف میل باطنی خود، بدان مجبور شده‌ام. کماکان عاشقانه به تو فکر خواهم کرد، ولی دیدار دیگری نخواهد بود. برای تو آرزوی خوشبختی می‌کنم. از من دل‌آزرده مشو.»

آیا دختر زیبا، سرزنده و لاغر اندام آمادیتو را بخشید؟ با این که لوئیزا را

هرگز ندید، ولی هیچ کس جای او را در قلبش نگرفت. لوئیزا با کشاورز مرفهی از اهالی پوئرتو پلاتا^۱ ازدواج کرد. حال اگر لوئیزا این جدایی را واقعاً بخشیده باشد، اگر از مورد دیگر سر درمی آورد، هرگز نمی بخشید. چه بسا گارسیا هم خود را نمی بخشید. و حتا اگر تا چند لحظه دیگر جنازه گلوله باران شده بز نر هم پیش پایش می افتاد - می خواست به چشم های بی رمق این بز مچه گلوله های هفت تیر را خالی کند - باز نمی توانست این رفتار را بر خود ببخشد. "دست کم لوئیزا از این موضوع هیچ وقت سر در نخواهد آورد." نه او و نه کس دیگری، جز کسانی که در قسمت عقب اتومبیل جا گرفته بودند. ستوان گارسیا گوئرره رو که در هوای گرگ و میش بامدادی به خانه سالوادور استرله^۲ سادالا در خیابان مهاتما گاندی^۳ ۲۱ رفته بود، مسلماً آکنده از خشم، الکل و تردید بود و فرمانده جانی آبیس و سرگرد رویرتو فیگوئروا^۴ کارریون^۴ پس از آن ماجرا او را به زور با خود به محله تن فروشان پوچا ویتینی^۳ آلیاس پوچا برازوبان^۳ در قسمت شمالی خیابان خوانا سالتی توپا^۴ برد تا ناراحتی را با سر کشیدن چند لیوان مشروب و اختلاطی مطبوع فراموش کند. «ناراحتی»، «جان فشانی برای میهن پدری»، «اثبات اراده»، «نثار خون برای رئیس تر و خیللو»، و از این حرف ها برایش زدند. بعد تبریک گفتند که اثبات کرده، از عهده مأموریت ها برمی آید. آمادیتو پکی به سیگار زد و به خیابان پرتاب کرد: هنگام افتادن سیگار بر سطح اسفالت، آتش مختصری نمایان شد. به خود گفت "اگر به چیز دیگری فکر نکنی، بی درنگ اشکت درمی آید" و از این که در حضور ایمبرت، آنتونیو و سالوادور اشکش سرازیر شود، خجالت می کشید. تصور خواهند کرد شهادت از وجودش رخت بریسته است. چنان دندان ها را به هم فشرد که احساس درد کرد. هرگز در مورد چیزی تا این حد مطمئن نبود. تا وقتی که بز نر زنده باشد، او نمی تواند زنده باشد، به خاطر کاری که در آن شب ژانویه ۱۹۶۱ انجام داده بود، غرق در

1. Puerto Plata 2. Roberto Figueroa Carrión

3. Pucha vittini Alias Pucha Brazoban 4. Juana Saltitopa

تردید بود، و دنیا برایش درهم شکسته، و به جای این که گلوله‌ای بر دهان شلیک کند به خیابان مهاتما گاندی ۲۱ رفت تا پیش دوستش سالوادور پناه جوید. همه رویداد را تعریف کرد، اما نه در آن واحد. تورکه با شنیدن صدای در، در اوایل صبح هراسان شده بود و همسر و بچه‌هایش بیدار شده و از جا پریده بودند، وقتی در را گشود و آمادیتو را در لباس نامرتب و غرق در بوی متعفن الکل پیش رو دید، نتوانست کلمه‌ای حرف بزند. بازوانش را گشود و به دور سالوادور حلقه زد «چه خبر است آمادیتو؟ کسی مرده؟» او را به اتاق خواب هدایت کردند و در بستر جایش دادند، گذاشتند تا واژه‌های بی‌ربط و لکنت‌زبان او تمام شود. اورانیا میزس چای نعناع دم کرد و مانند طفلی کوچک چکه چکه بر دهانش ریخت.

تورکه صحبت‌های آشفته او را قطع کرد «لازم نیست ابراز پشیمانی کنی.» سالوادور لباس کیمونو با کلمه اختصاری اسم خودش، روی پیژاما پوشیده بود. بر لبه تخت نشست و صمیمانه آمادیتو را نگاه کرد.

خاله اورانیا گفت «تو را با سالوادور تنها می‌گذارم» پیشانی او را برسید و از جا برخاست. «تا بتوانی راحت حرف بزنی، و چیزی را که ممکن است مایل نباشی برای من تعریف کنی، با او در میان بگذاری.»

آمدیتو از خاله اورانیا قدردانی کرد. تورکه چراغ را خاموش کرد. پوشش چراغ طوری بود که لامپ را قرمز نشان می‌داد. ابرها؟ جانوران؟ ستوان فکر می‌کرد اگر آتش سوزی هم راه بیافتد، از جایش تکان نمی‌خورد.

«بخواب آمادیتو. در روز روشن ناراحتی این چیزها برایت قابل تحمل‌تر خواهد شد.»

«فرقی نخواهد کرد تورکه. شب و روز از خودم منتفر خواهم بود. و اگر الکل تأثیرش را از دست بدهد دیگر بدتر.»

امروز ظهر گردهم‌آبی اصلی آجودان‌های نظامی در مجاورت خانه رادامس شروع می‌شد. چند لحظه پیش از بوکا چیکا برگشته بود، چون او را

رابط میان رئیس نیروهای مشترک و رئیس تروخیللو، یعنی سرگرد روبرتو فیگوئروا کارریون فرستاده بود تا نامه‌ای مهر و موم شده را در پایگاه هوایی دومینیکن به ژنرال رامفیس تروخیللو برساند. ستوان وارد دفتر سرگرد شد تا گزارشی از مأموریت ارائه دهد. سرگرد با چهره‌ای مکارانه او را پذیرفت و پوشه‌ای با جلد سرخ صحافی شده، که روی میز گذاشته بود نشان داد.

«شرط می‌بندم که نمی‌دانی این چیست؟»

«یک هفته مرخصی، تا بتوانم کنار دریا استراحت کنم جناب سرگرد؟»

«ترفع سرهنگ دومی تو است، جوان!» سرگرد در حین تحویل پوشه

احساس خشنودی می‌کرد.

«کاملاً بیکه خوردم، چون هنوز نوبت من نشده بود.» سالوادور بی‌حرکت

نشسته بود «برای درخواست ترفع هنوز هشت ماه کم داشتم. فکر کردم:

این جایزه به خاطر دل‌جویی من است، برای عدم صدور مجوز ازدواج.»

سالوادور که پای تختخواب تشسته بود با ناراحتی چهره درهم کشید.

«یعنی تو نمی‌دانستی آمادیتو؟ نمی‌دانستی که هم رده‌های تو به مقامات

بالا چیزی از اثبات وفاداری تو تعریف نکرده‌اند؟»

آمادیتو قاطع و عصبانی مخالفت کرد «فکر می‌کردم حرف‌های آن‌ها

بی‌سر و ته باشد. قسم می‌خورم. مردم که راه نمی‌افتند لاف این حرف‌ها را

بزنند. من نمی‌دانستم. کاملاً بی‌خبر بودم.»

آمادیتو، آنچه که گفتم واقعیت بود؟ از آن دروغ‌هایی بود که از ابتدای

ورود به دانشکده نظامی، یابدو تولد، یعنی درست هم‌زمان با عصر تروخیللو

که نورش جهان را درنوردید، زندگی‌اش را شکل می‌داد. قطعاً باید می‌دانستی

و احتمال می‌دادی، مسلماً باید در قلعه سان پدرو و ماکوریس^۱ و بعدها در

جمع آجدان‌های نظامی از شوخی‌ها، غلوه‌ها، ارج نهادن‌ها و وراجی‌ها

متوجه می‌شدی، درمی‌یافتی، کشف می‌کردی که سران، برگزیدگان و

نظامیانی که عهده‌دار مقام‌های مهم‌تر می‌شوند، موظفند پیش از احراز، وفاداری خود را به تر و خیللو اثبات کنند. تو دقیقاً می‌دانستی که چنین چیزی وجود داشت. ولی ستوان گارسیا گوئرره رو که هیچ وقت چیزی از جزئیات نمی‌دانست، اکنون او هم می‌دانست که این استدلال چه مفهومی دارد. سرگرد فیگوئروا کارریون دستش را فشرده و مطلبی را تکرار کرد، که چون آن را به کرات شنیده بود، نهایتاً باور کرد:

«موفقیت بزرگی پیش روی تو است، جوان.»

کارریون دستور داد ساعت هشت شب برای مشایعت به خانه‌اش برود: می‌رویم چیزی بنوشیم، ارتقای شما را جشن بگیریم، و یک کار کوچکی انجام دهیم.

سرگرد خداحافظی کرد «با جیب بیایی.»

آمادیتو ساعت هشت شب دم در خانه سرگرد حاضر شد. او را به خانه دعوت نکرد. باید قبل از پیاده شدن، آمادیتو را از پنجره دیده باشد، چون بلافاصله دم در حاضر شد. بدون پاسخ به سلام نظامی ستوان درون جیب جابه‌جا شد و با صدایی به ظاهر طبیعی دستور داد:

«برو به کوآرنتا، آمادیتو.»

«به زندان، جناب سرگرد؟»

آمادیتو تکرار کرد «بله، به کوآرنتا. تورکه، می‌دانی آن‌جا چه کسی انتظار ما را می‌کشید؟»

سالوادور غرغرکنان «جانی آبیس.»

آمادیتو با تمسخر حرف او را اصلاح کرد «فرمانده جانی آبیس رئیس سازمان امنیت، بله.»

«آمادیتو مطمئنی که قصد داری تعریف کنی؟» دست سالوادور را روی زانوی خود حس کرد. «بعدها از این که من هم از موضوع مطلع می‌شوم، از

من متنفر نخواهی شد؟»

آمادیتو از نظر ظاهری او را می‌شناخت. همیشه می‌دید که مثل سایه از راهروهای قصر می‌گذشت، در باغ ویلای رادامس از کادیلاک ضد گلوله رئیس تروخیللو یا خودش پیاده می‌شد، او را هنگام ورود و خروج به دفتر رئیس می‌دید، به احتمال زیاد کسی جز جانی آبیس و او در کشور از این مجوز برخوردار نبود. در هر ساعت از شب و روز که در قصر حکومتی یا اقامتگاه اختصاصی نیکوکار ظاهر می‌شد بی‌درنگ مورد استقبال قرار می‌گرفت. و هم چون بسیاری از همکارانش در ارتش، نیروی دریایی یا هوایی، همیشه از دیدن اندام فربه در اونیفورم فرماندهی احساس نفرت می‌کرد و لرزه بر اندامش می‌افتاد، اندام تکیده، تحرک، قاطعیت، مردانگی، قدرت و ثبات شخصیت از جمله مواردی بود که از نیروهای مسلح انتظار داشتند. رئیس همیشه در جشن روز ملی و روز نیروهای مسلح، هنگام سخنرانی برای سربازان به این موارد تأکید می‌کرد. — چهره نرم و نامطبوع و تیره‌اش، باریش کوتاه زیر لب به شیوه باز یگران سرشناس مکزیکو آرتورو د کوردوبا^۱ یا پدرو لوپز مونته‌زوما^۲، و غیب برآمده او را شبیه خروس اخته‌ای می‌کرد که چین و چروک گردنش آویزان بود. در محافل بسیار کوچک و پس از صرف پیک‌های متعدد مشروب از این حرف‌ها می‌زدند، ولی افسران از جانی آبیس نفرت داشتند، چون نظامی واقعی نبود و مثل آن‌ها که دوره‌های آموزشی را به دشواری گذرانده و دانشکده افسری و پادگان‌ها را پشت سر گذاشته و عرق ریخته و با سلسله مراتب ارتقاء یافته بودند، به این مقام نرسیده بود. این مقام را به عنوان اجرت خدمات کثیف و بی‌چون و چرای خود دریافت کرده بود تا کماکان در پست رئیس قدرتمند سازمان امنیت نظامی جاخوش کند. و افسران به خاطر اقدامات کثیفی که به پایش می‌نوشتند نسبت به وی بی‌اعتماد بودند: ناپدید شدن اشخاص، اعدام‌ها، مورد غضب واقع شدن ناگهانی افراد.

مثل همین مورد اخیر سناتور آگوستین کابرال - افشاگری‌های هولناک، پرده‌داری، افترازنی‌های دائمی محافل مطبوعاتی، که هر روز در ال کاربه^۱ به چاپ می‌رسید و افراد مورد نظر را سردرگم می‌کرد، چرا که سرنوشت آن‌ها بستگی به مطالبی داشت که در روزنامه‌ها مطرح می‌شد، و دسیسه‌جویی و مانورها، اغلب علیه اشخاص غیر سیاسی و خوش‌نام و شهروندان مسالمت‌جو انجام می‌شد که به هر دلیلی از شبکه جاسوسی‌ای که جانی آبیس گارسیا و نیروی چند شاخه خپرچین‌ها تا دورترین نقاط دومینیکن پراکنده بودند، سر درمی‌آوردند. بسیاری از افسران - و به خصوص ستوان گارسیا گوئرره‌رو - خود را مجاز می‌دانستند تا این موجود را از اعماق وجود تحقیق کنند، آن‌هم با وجود اعتمادی که رئیس نسبت به او داشت، چرا که بسیاری از اعضای دولت و احتمالاً خود رامفیس تر و خیللو هم بر این باور بودند که فرمانده آبیس گارسیا به خاطر کشتار بی‌محابا باعث بدنامی دولت شده و بهانه‌ای به دست منتقدین می‌دهد. آمادیتو گفت وگویی را به یاد آورد که در آن مقام بالاتر او، سرگرد فیگوئروا آکاریون پس از آبجو خوری و صرف شام از آبیس دفاع کرد: «ممکن است فرمانده یک شیطان باشد، ولی برای رئیس کارایی دارد: همه کارهای خلاف را به حساب او می‌نویسند و اقدام‌های خوب را به تر و خیللو نسبت می‌دهند. چگونه می‌توانست از آبیس تجلیل کند؟ برای این که حکومتی سی سال دوام بیاورد، داشتن جانی آبیس یک ضرورت است تا دست‌ها و اگر هم لازم باشد سر و اندامش را به گند بکشاند. مردی که سینه سپر می‌کند و نفرت دشمنان و تا حدودی هم دوستان را به جان می‌خرد. رئیس این را می‌داند و به همین خاطر او را کنار خود دارد. اگر حمایتش نمی‌کرد، کسی نمی‌داند اکنون حال و روزش مثل پرز خیمه‌نر^۲ در ونزوئلا، یاتیستا^۳ در کوبا و پرون در آرژانتین می‌شد یا نه.»

«شب بخیر، ستوان.»

«شب بخیر، عالیجناب فرمانده».

آمادیتو برای ادای سلام نظامی دست را به طرف کلاه برد، ولی آیبس گارسیا با او دست داد. دستی به نرمی اسفنج، مرطوب و عرق کرده - و آهسته ضربه‌ای روی شانه‌اش نواخت.

«از این مسیر.»

پشت نرده اتاق کوچکی کنار اتاق نگهبانی قرار گرفته بود و مستی سرباز آن جاگرد آمده بودند، و ظاهراً دفتر اداری محسوب می‌شد. با میزی در وسط و چند صندلی. اتاقی بی‌رنگ و رو با لامپی روشن که در انتهای کابلی بلند و انباشته از مگس تکان تکان می‌خورد، و در اطرافش انبوهی از حشرات موج می‌زدند. فرمانده در را گشود و او را به سمت صندلی‌ها راهنمایی کرد. سرباز نگهبان با یک بطری ویسکی جانی واکر رد لیبل^۱، دو عدد لیوان و (فرمانده مزاح می‌کرد) «مشروب مورد علاقه من، چون خوانیتو کامینانته^۲ هم اسم من است» کاسه‌ای یخ و چند بطر آب معدنی از راه رسید. فرمانده در حین پر کردن لیوان‌ها مشغول صحبت با ستوان بود، انگار که سرگرد فیگوئروا کارریون اصلاً حضور نداشت.

«برای ارتقا درجه و پرونده شخصی تبریک می‌گویم. پرونده‌تان را خوب می‌شناسم. سازمان امنیت به خاطر خدمات نظامی و خصوصی، با ترفیع درجه شما موافقت کرده است. رازی را با شما در میان می‌گذارم. از جمع افسرانی که با ازدواج آن‌ها مخالفت شد، شما جزء افراد نادری هستید که بدون تقاضای تجدیدنظر، قبول کردید. به همین خاطر رئیس با تقدم قائل شدن یک ساله به ترفیع درجه شما، پاداش داد. به همین مناسبت لیوانی خوانیتو کامینانته سر می‌کشیم!»

آمادیتو جرعه‌ای سر کشید. فرمانده آیبس گارسیا تقریباً لیوان او را پر کرده و مختصری هم آب ریخته بود، طوری که مانند خلأ الکتریکی در

مغزش اثر می گذاشت.

سالوادور غرغرکنان «در آن موقعیت، در آن محل و جانی آبس که برایت مشروب می ریخت، متوجه نشدی که چه چیزی انتظارت را می کشید؟» مرد جوان با ناراحتی به حرف های دوستش پی برد.

در حالی که می لرزید گفت: «این که می توانست موردی خشن و هولناک باشد، بله، تورکه، ولی هرگز آن چیزی را که بعدها اتفاق افتاد، تصور نمی کردم.»

یکبار دیگر فرمانده لیوان ها را پر کرد، هر سه مشغول کشیدن سیگار شدند، رئیس سازمان امنیت گفت، چقدر مهم است که نگذاریم دشمن داخلی سر بلند کند و تا بخواهد بجنید، باید نابودش کنیم.

«در واقع تا وقتی دشمن داخلی ضعیف و پراکنده است، تحرک دشمن خارجی اهمیتی ندارد. این که ایالات متحد منقلب می شود، سازمان کشورهای امریکایی اعتراض می کنند و ونزوئلا و کاستاریکا پارس می کنند، ما را دچار تردید نمی کند. این کارها باعث می شود تا مردم دومینیکن بیشتر دور رئیس حلقه بزنند.»

صدای زیر و کشیده ای داشت و از نگاه به چشم های طرف صحبت خود پرهیز می کرد. چشم های سیاه، تیز و گریزانش مدام می چرخید، انگار می خواست اسرار دیگران را کشف کند. گاه گاهی با دستمال جیبی سرخ عرق خود را خشک می کرد.

مکثی کرد تا خاکستر سیگار را روی زمین بریزد «ستوان گارسیا گوئرره رو، ارتش و نظام ارتشی که شما به آن تعلق دارید بر همه چیز تقدم دارد. و رئیس می خواست که شما این را بداتید.»

دوباره مکثی کرد و لیوان را پر کرد و جرعه ای نوشید. در این لحظه بود که گویا متوجه حضور سرگرد فیگوئروا کارریون شده بود:

«ستوان می داند که رئیس چه انتظاری از او دارد؟»

«لازم نیست کسی به او بگوید، او در میان هم‌ردیقان خود افسری بسیار فهمیده است.» قیافه سرگرد مثل قورباغه بود، با نوشیدن الکل خطوط پهن صورتش کش می‌آمد و رنگش کمی سرخ می‌شد. آمادیتو تصور می‌کرد این صحبت‌ها نوعی کم‌دی از پیش تنظیم شده است. «تصور می‌کنم از موضوع مطلع است، اگر نباشد مستحق ارتقا درجه نیست.»

هنگامی که فرمانده برای بار سوم لیوان‌ها را پر می‌کرد مکث دیگری کرد. قطعات یخ را با دست درون لیوان‌ها انداخت. «به سلامتی» گفت و سر کشید، آن‌ها هم سر کشیدند. آمادیتو به خود می‌گفت لیوانی لیکور با کاکا کولا را به صد لیوان ویسکی تلخ ترجیح می‌دهم. و این جا بود که به معنای خوانیتو کامینانته پی برد، فکر کرد چقدر احمق بودم که متوجه مطلب نشدم. این دستمال جیبی فرمانده چقدر عجیب است! آمادیتو دستمال‌های سفید، آبی و خاکستری دیده بود. ولی سرخ! خیلی عجیب است.

فرمانده با روی باز گفت «شما پیوسته مسئولیت‌های بزرگ‌تری را عهده‌دار خواهید شد. رئیس می‌خواهد مطمئن باشد که آمادگی این کار را دارید.»

صحبت‌های گوناگون آمادیتو را حیران کرد «عالیجناب فرمانده، چه باید بکنم؟ همیشه تمام دستوراتی را که مقام‌های برتر صادر کردند، انجام داده‌ام. هرگز باعث رنجش خاطر رئیس نخواهم شد. موضوع اثبات وفاداری در کار است، مگر نه؟»

فرمانده سر را پایین آورد و به میز چشم دوخت. وقتی سر بلند کرد، ستوان در چشم‌های کنجکاو او متوجه رضایتی با شکوه شد.

«درست است، افسرانی که اراده‌ای پولادین و عشق تروخیللو را در سر دارند، نیازی به توضیح ندارند.» فرمانده از جا بلند شد «حق با شما است ستوان. این کار احمقانه را از سر بگذرانیم، آن وقت می‌توانیم ارتقاء جدید را در پوچا برازوبان جشن بگیریم.»

سالوادور به سختی صحبت می‌کرد، گلوییش خشک و چهره‌اش گرفته بود
«چکار باید می‌کردی؟»

«خائنی را با دست‌های خود می‌کشتم. او این‌طور می‌گفت: و بی‌آن‌که
دست‌های شما بلرزد، ستوان.»

«هنگام خروج از حیاط کوآرنتا، آمادیتو احساس می‌کرد از کله‌اش دود
بلند می‌شود. نزدیک خانه بزرگ از جنس بامبو، در جوار خانه مسکونی،
محلی را به زندان و مرکز شکنجه سازمان امنیت تبدیل کرده بودند، جیبی که با
آن آمده بودند، در همان حوالی توقف کرده، و جیب کاملاً مشابه دیگری با
چراغ‌های خاموش هم آن‌جا بود. روی صندلی عقب دو سرباز نگهبان مسلح
مراقب مرد دست بسته‌ای بودند که دهانش با دستمال بسته بود.»

جاننی آبیس حین جاگرفتن در پشت فرمان جیبی که سربازان نگهبان در
محل داشتند گفت: «ستوان، شما هم با من بیایید. روبرو، پشت سر ما حرکت
کنید.»

وقتی جیب‌ها محوطه زندان را ترک کرده و به سمت جاده ساحلی راه
افتادند، هوا منقلب شد و شب آکنده از رعد و برق گشت. بارش تند باران همه
سرنشینان جیب روبا را سر تا پا خیس کرد.

فرمانده یادآور شد «حال اگر خیس هم بشویم، چه بهتر که باران می‌بارد و
باعث تمیزی هوای شرجی می‌شود. خیلی وقت است که کشاورزان منتظر
قطره‌ای آب هستند.»

به یاد نمی‌آورد که سفر چقدر طول کشید، اما نمی‌توانست مسیر طولانی
باشد، بعد به خاطر آورد که هنگام ورود به عشرتکده پوچا و بستینی ساعت
دیواری اتاق کوچک پذیرش ده بار به صدا درآمد، یعنی پس از آن که جیب را
در خانه خوانا سالتی توپا پارک کردند. کل ماجرا، از وقتی که سرگرد فیگوئروا
کارریون در خانه به دنبالش آمد، کم‌تر از دو ساعت طول کشید. آبیس گارسیا
از جاده اصلی خارج شد، جیب بالا و پایین می‌پرید و این سو و آن سو می‌شد،

انگار می‌خواست بر سطح مزرعه با علوفه‌های بلند و قلوه سنگ‌ها، که فرمانده هدایت می‌کرد، از هم پاشد، جیب سرگرد که نور چراغ‌هایش اتومبیل دیگر را روشن می‌کرد، با فاصله‌ای کم‌تر پشت سرشان حرکت می‌کرد. هوا تاریک بود ولی ستوان می‌دانست که به موازات دریا می‌رانند، چون صدای امواج نزدیک‌تر می‌شد و به گوش‌ها نفوذ می‌کرد. فکر کرد دارند بندر کوچک لاکاله تا ارا دور می‌زنند. بلافاصله پس از توقف جیب، باران بند آمد. فرمانده جفت پای بیرون پرید و آمادیتو هم تقلید کرد. سربازان نگهبان کارآموده بودند، بی‌آن‌که منتظر دستور باشند زندانی را از اتومبیل بیرون انداختند. از نور رعد و برق، ستوان متوجه شد که زندانی دهان بسته و پابره‌نه است. در طول مسیر رفتاری کاملاً مطیعانه داشت، اما همین‌که پاروی زمین گذاشت، دست و پا زد، ناله سر داد، و سعی کرد خود را از بند و زنجیر برهاند، گویی بالاخره پی برده بود چه چیزی انتظارش را می‌کشد. آمادیتو که تا این لحظه از نگاه به او پرهیز کرده بود، به حرکات دورانی سرش می‌نگریست که می‌خواست دهانش را باز کند و چیزی بگوید، شاید هم خواهش کند به او رحم کنند، شاید هم قصد داشت بد و بیراه نثارشان کند. فکر کرد، اگر همین حالا هفت تیرم را بکشم و فرمانده و سرگرد و نگهبانان را هدف قرار دهم و او را آزاد کنم چه خواهد شد؟

سالوادور گفت: «به جای یکی، دو مرده کنار صخره‌ها جا خوش می‌کرد.»
 سرگرد فیگوئروا کارریون هنگام پیاده شدن گفت: «شانس آوردیم باران قطع شد، سر تا پا خیس شده‌ام، لعنتی.»
 فرمانده آبس گارسیا پرسید: «سلاح همراحتان هست؟ نگذارید این بیچاره فلک‌زده زیاد درد بکشد.»

آمادیتو بی‌آن‌که حرفی بزند، سر تکان داد. چند قدم جلو گذاشت و کنار زندانی ایستاد. سربازها زندانی را رها کردند و کنار کشیدند. برخلاف تصور

آمادیتو، زندانی فرار نکرد. حتماً پاهایش فرمان نمی برد، و ترس چنان در وجودش افتاده بود، که میان علف و گِل و لای مزرعه وسیع، که باد تندی می وزید، بر جای ماند. گرچه سعی نکرد فرار کند، مایوسانه سرش را از راست به چپ و از بالا به پایین تکان می داد، تا با تلاش واهی از بندها رها شود. ناله مقطعی سر می داد. ستوان گارسیا گوثرره رو لوله هفت تیر را به شقیقه زندانی نشانه رفت و چکاند. ضربه او را گیج کرد و برای لحظه ای چشم بست.

آبیس گارسیا گفت «تبر خلاص هم بزنید، تا خیالمان راحت شود.»
آمادیتو خم شد و بررسی کرد — آرام و بی حرکت بود — و یکبار دیگر از فاصله نزدیک شلیک کرد.

فرمانده گفت: «حالا دیگر نگهبانان می دانند چه باید بکنند. برویم به پوچا و تن مان را گرم کنیم.» بازویش را گرفت و با فشار داخل جیب سرگرد فیگوئروا کارریون نشاند.

در جیبی که روبرو تو فیگوئروا کارریون می راند ستوان گارسیا گوثرره رو ساکت ماند و فقط نیمی از صحبت های فرمانده و سرگرد را می شنید. چیزی را به خاطر آورد که آن ها گفته بودند.

«زنداتی را همان جا دفن می کنند؟»

رئیس سازمان امنیت توضیح داد «او را به دریا می اندازند. حسن ساحل صخره ای همین است، مرتفع و عمیق. آن جا گودال بسیار عمیقی هست، مثل یک چشمه. پر از کوسه های نر و ماده، که چشم به راه هستند. به فاصله چند ثانیه می بلعند، این صحنه را باید ببینید. هیچ اثری بر جای نمی گذارند. کار کوسه ها، مطمئن، سریع و تمیز هم هست.»

سالوادور پرسید «می توانی صخره ساحلی را باز بشناسی؟»

نه. فقط به یاد می آورد که پیش از رسیدن به مقصد، از نزدیکی های بندر کوچک لاکاله تا رد شدند. اما کل سفر تا کوارنتا را نمی توانست ترسیم کند.

سالوادور دوباره دست روی زانوی او گذاشت «یک قرص خواب آور به تو می‌دهم، تا بتوانی شش، هفت ساعت بخوابی.»

«هنوز حرف‌های من تمام نشده است، تورکه، کمی دیگر حوصله به خرج بده، تا بتوانی تف به صورت‌م بیاندازی و از خانه‌ات طردم کنی.»

به خانه تن‌فروشان پوچا ویتینی رفتند، خانه‌ای قدیمی با بالکن و باغچه‌ای خشکیده، خانه‌ای که خبرچین‌ها بدان جاسر می‌کشیدند، اشخاصی که با دولت و سازمان امنیت سروکار داشتند، و بر اساس شایعات پیرزن دلسوز و سخنوری به نام پوچا برای آن‌ها کار می‌کرد، که در سلسله مراتب حرفه‌ای تا مقام رئیس و نایب رئیس تن‌فروشان ارتقا یافته بود، و خود او هم از عنفوان جوانی در خانه‌های تن‌فروشان خیابان دوس^۱ پست‌های متفاوت را آزموده بود. پیرزن در آستانه در به استقبال آنها شتافت. زیر چانه آمادیتو را گرفت «چه جوان خوشگلی!» سپس آن‌ها را به طبقه دوم هدایت کرد و نزدیک بار کنار میز کوچکی نشاند. جانی آپیس خوانیتو کامینانته سفارش داد.

آمادیتو تأکید کرد «مدتی طول کشید تا سر در آوردم که خوانیتو کامینانته همان ویسکی است، عالیجناب فرمانده. ویسکی جانی واکر. خوانیتو کامینانته. تا این حد ساده بود و من نمی‌فهمیدم.»

فرمانده گفت «ویسکی از هر روان‌شناسی بهتر است. بدون سرکشیدن خوانیتو کامینانته نمی‌توانم تعادل درونی را که برای شغل من حائز اهمیت است حفظ کنم. اگر بخواهی کار خوب پیش برود به آرامش، خونسردی و بی‌خیالی محض نیاز داری. هرگز نباید احساس را با فکر مخلوط کرد.»

غیر از یک مرد طاس عینکی که کنار بار نشسته و آبجو می‌خورد، مشتری دیگری نبود. دستگاه خودکار موسیقی، موسیقی رقص بوله‌رو^۲ می‌نواخت، و آمادیتو صدای سنگین تونا لانگرا^۳ را می‌شناخت. سرگرد فیگورنو^۴ و کارریون از جا بلند شد و به گوشه‌ای که زن‌ها زیر پوستر بزرگ فیلم سینمایی

با بازی لیبرتاد لامارک^۱ و تیتوگیزار^۲ آنشسته و نجوامی کردند، رفت و یکی را دعوت به رقص کرد.

فرمانده آبیس گارسیا اقرار کرد «شما اعصاب خوبی دارید، همه افسران این طور نیستند. من آدم‌های قرص و محکم زیادی دیده‌ام که در لحظه‌های تعیین‌کننده جا زده‌اند. شاهد بودم که از شدت ترس شلوارشان را خراب کرده‌اند. حال اگر کسی هم باور نکند، کشتن به شهامت بیشتری نیاز دارد تا مردن.»

فرمانده لیوان‌ها را پر کرد و گفت «به سلامتی!»، آمادیتو حریصانه سر کشید. چند لیوان؟ سه، پنج، چیزی نمانده بود که حس زمان و مکان را از یاد ببرد. در حین نوشیدن، با زن سرخ‌پوستی هم می‌رقصید، زن او را نوازش کرد و به اتاق کوچکی کشاند، لامپی قرمز آن‌جا را روشن می‌کرد و برفراز تختخواب و روی پتوی الوان می‌تابید. نمی‌توانست کاری انجام بدهد، و عذرخواهی کرد «ماماچیتا^۳، من مست کرده‌ام». علت اصلی آن ناراحتی معده و تجدید خاطره با اقدام چندی پیش او بود. بالاخره جرأت به خرج داد تا به فرمانده و سرگرد بگوید، از مصرف الکل زیاد حال و وضع خوبی ندارد و می‌خواهد برود.

هر سه به سمت در خروجی راه افتادند. کادیلاک سیاه ضدگلوله آن‌جا توقف کرده بود، و راننده انتظار جانی آبیس را می‌کشید، در کنارش یک جیب با اسکورت مسلح محافظین شخصی. فرمانده با او دست داد.

«دل‌تان نمی‌خواهد بدانید مردی را که کشتید که بود؟»

«دلم نمی‌خواهد بدانم عالیجناب فرمانده.»

صورت عرق کرده آبیس گارسیا خنده کتایه‌آمیزی به خود گرفت، و هم‌زمان با دستمال سرخ صورتش را خشک کرد:

«خیلی آسان بود اگر انسان دست به این کارها می‌زد بی‌آن‌که بداند چرا

چنین کرده است. از این حرف‌ها برای من تعریف نکنید ستوان. کسی که داخل آب می‌پرد، باید خیس شود. او یکی از اعضای چهاردهم ژوئن بود، تصور می‌کنم برادر کوچک دوست دختر سابق شما. لوئیزا گیل، مگر نه؟ خوب، پس تا بعد، قطعاً با هم کارهای مشترکی خواهیم داشت. اگر کاری داشتید، می‌دانید که کجا می‌توانید مرا پیدا کنید؟»

ستوان چند بار دست تورکه را روی زانوی خود حس کرد.

سالوادور قصد آرام کردن او را داشت «این دروغ است آمادیتو. هر کس دیگری هم می‌توانست باشد. تو را فریب داد تا به کل ویرانت کند، مایوسات بسازد تا بیش از پیش برده‌اش باشی. هرچه او گفته، فراموش کن. هر کاری هم که انجام دادی، فراموش کن.»

آمادیتو سر تکان داد. آهسته به بند روی هفت تیر خود اشاره کرد.

او گفت: «اگر یکبار دیگر شلیک کنم، فقط برای کشتن تروخیللو شلیک می‌کنم، تورکه. تو و تونی ایمبرت می‌توانید روی من حساب کنید، فرقی هم نمی‌کند برای چه کاری. هر وقت هم که وارد این خانه می‌شوم ضرورتی ندارد موضوع صحبت را عوض کنید.»

وقتی آنتونیو دلامازا متوجه شد که او لوله تفنگ سرکوتاه رالِب پنجره قرار داده و آماده شلیک شده است، گفت «توجه، توجه، دارد یک راست به طرف ما می‌آید.»

آمادیتو و سالوادور هم سلاح‌ها را برداشتند. آنتونیو ایمبرت موتور را روشن کرد. اما اتومبیلی که به کندی می‌راند، نه یک شورلت بلکه فولکس واگن کوچک بود. فولکس حرکت کرد تا آن‌ها را شناسایی کند. سپس در جهت مخالف محلی که آمادیتو می‌خواست پارک کند، توقف کرد و چراغ‌ها را خاموش کرد.

بالاخره پرستار گفت: «نمی‌خواهید برای دیدن ایشان به طبقه بالا بروید؟» اورانیا می‌داند پرستار چرا این سؤال را طرح می‌کند، از بدو ورود به خانه کوچک در خیابان سزار نیکولاس پنسون، به جای این که بنخواهد او را به اتاق آقای کابرال راهنمایی کند، روانه آشپزخانه شد و قهوه‌ای تدارک دید، و بالغ بر ده دقیقه است که با نوشیدن جرعه‌های کوچک خود را سرگرم می‌کند.

اورانیا بی‌آن که بخندد پاسخ داد «اول باید صبحانه‌ام را کامل بخورم» و پرستار حیرت‌زده چشم‌هایش را به پایین دوخت «دارم خودم را تقویت می‌کنم تا بتوانم از پله‌ها بالا بروم.»

پرستار سراسیمه و با عذرخواهی گفت «چیزهایی شنیده‌ام که بین شما و ایشان فاصله افتاده است. این فقط یک سؤال بود. من صبحانه ایشان را داده‌ام و ریش‌شان را هم اصلاح کرده‌ام. آقا همیشه خیلی زود از خواب بیدار می‌شوند.»

اورانیا سر تکان می‌دهد. اکنون آرام و بردبار است. یکبار دیگر به وسایل مستعملی که اطرافش را احاطه کرده، نگاه می‌کند. مسئله فقط رنگ پریده دیوارها نیست: همه چیز، روکش میز، لگن شست و شو و کمد، چروکیده به‌نظر می‌آید و در محل نامناسب قرار گرفته‌اند. این‌جا؟ همان میلمان سابق بودند؟ هیچ چیز را باز نمی‌شناخت.

«از اعضای خانواده کسی به دیدارش می آید؟»

«دختران سینیورا آده لینا، سینیورا لوسیندیتا^۱ و سینیورا مینولیتا^۲ همیشه نزدیک ظهر می آیند.» خانم بلند قد، میان سال، با شلواری در زیر روپوش سفید، پشت در آشپزخانه ایستاده و رفتار نامطلوبی بروز نمی دهد. «سابق براین هر روز عمه شما می آمد، اما از وقتی که لگن خاصره ایشان شکسته، دیگر خانه را ترک نمی کنند.»

عمه آده لینا چند سالی کوچک تر از پدر بود و نهایتاً باید هفتاد و پنج ساله باشد. پس لگن خاصره او شکسته است. یعنی هنوز هم مثل سابق سرزنده بود؟ آن وقت ها هر شب برای صرف شام بیرون می رفت.

اورانیا آخرین جرعه قهوه را سر می کشد «در اتاق خواب است؟ خوب، بله، مگر جای دیگری هم می تواند باشد. نه، نیازی نیست مرا همراهی کنید.» از پله ها بالا می رود، راه پله ها پوشیده از برگ است، و هر جا که گلدانی ندارد، کماکان با همان احساس به یاد می آورد که این خانه در هم شکسته است. وقتی به طبقه بالا می رسد متوجه دیوارهای ورآمده می شود که برخی قسمت هایش ریخته اند. این خانه زمانی خانه ای مدرن، مرفه و خوب تزئین شده بود، همه چیز رنگ باخته، در مقایسه با اقامت گاه و منطقه مسکونی ای که روز قبل در بلا ویستا^۳ دیده بود، این خانه گودال نکیت بود. مقابل اولین در می ایستد - این جا اتاق او بود - و پیش از ورود چند بار در می زند.

نوری فراوان از پنجره باز به استقبالش می آید. نور نافذ چند لحظه ای چشم هایش را می آزارد، بعد به تدریج روی رو تختی خاکستری گسترده بر تخت پهن می شود، کمد قدیمی با آینه بیضی شکل عکس های روی دیوار - هنگام اخذ دکترای هاروارد، این عکس چطور سر از این جا درآورده بود؟ - و آخر سر، صندلی چرمی پشت شیب دار با جای بازو، پیرمرد در پیژامای آبی و کفش های خانگی. درون مبل، شبیه جان باخته ها است، مثل خود خانه،

تکپده و مچاله شده. چیز سفیدی در جلوی پاهای پدر سد راهش می‌شود، ظرفی تانیمه پر از ادرار.

آن وقت‌ها، گذشته از شقیقه‌های سایه روشن، موهای سیاهی داشت. اکنون مختصر موهای سر برهنه‌اش متمایل به زرد و کدر است. چشم‌هایش درشت، از خود متشکر، و آقای جهان بود (در صورت عدم حضور رئیس در آن حوالی)، دو چشم باریکی که به او خیره شده‌اند، کوچک، شبیه موش و نگرانند. دندان داشت و اکنون دیگر ندارد، گویا دندان‌های مصنوعی را از دهانش درآورده‌اند (صورت حساب آن‌ها را چند سال پیش پرداخته بود) لب‌ها هم آمده و گونه‌ها چنان کشیده شده، که چیزی نمانده تا هم دیگر را لمس کنند. غرق در خود نشسته است، به ندرت پاهایش زمین را لمس می‌کند. زمانی مجبور بود برای دیدن پدر، سر بلند کند و گردن بکشد، حالا اگر از جا بلند شود تا شانه‌های دختر می‌رسد.

نزدیک‌تر می‌آید و نجواکنان می‌گوید «من اورانیا هستم» در فاصله یک متری روی تخت می‌نشیند «هنوز می‌دانی که دختری داری؟»

در درون پیرمرد چیزی دست‌های استخوانی رنگ پریده با انگشتان ظریفش را که روی پاهایش جا گرفته بود، به حرکت واداشت. و گرچه چشمان کوچکش از اورانیا دور نمی‌شد، ولی بی‌معنا ماند.

اورانیا آهسته گفت: «من هم دیگر تو را نمی‌شناسم، نمی‌دانم چرا آمده‌ام و این‌جا چه باید بکنم.»

پیرمرد کوچک کوشید سر بچرخاند، از بالا به پایین، از پایین به بالا. از حلقومش صدایی خشک، کشیده و آکنده از درد، شبیه آوازی غمگین بیرون آمد. ولی پس از چند لحظه آرام گرفت، و هنوز هم به چشم‌های اورانیا خیره مانده است.

اورانیا زیرچشمی دیوارهای عریان را می‌نگرد «این خانه پر از کتاب بود. پس آن‌ها چه شدند؟ خوب، مسلماً دیگر نمی‌توانی مطالعه کنی. آن وقت‌ها

فرصتی برای مطالعه پیدا می‌کردی؟ به یاد نمی‌آورم که تو را در حین مطالعه دیده باشم. مرد پر مشغله‌ای بودی. حالا من هم پر مشغله‌ام. مثل آن وقت‌های تو، یا بیشتر از تو. ده، دوازده ساعت در دبیرخانه یا پیش موکلان. اما وقتی هم برای خودم اختصاص می‌دهم تا روزانه مقداری مطالعه کنم. صبح خیلی زود هنگامی که از لابه‌لای آسمان خراش‌های مانهاتان طلوع خورشید را می‌بینم، یا شب هنگام، وقتی که به نور خانه‌های شیشه‌ای نگاه می‌کنم. من با اشتیاق مطالعه می‌کنم. یکشنبه‌ها پس از برنامه تلویزیونی رویارویی با مطبوعات، سه یا چهار ساعت به مطالعه می‌پردازم. این یکی از حسن‌های تنها زندگی کردن است، پدر. این را می‌دانستی، مگر نه؟ دختر کوچک تو پیر دختر شده است. آن وقت‌ها چه می‌گفتی؟ "چه شکستی! برای خودش شوهری دست و پا نکرد!" من هم همین‌طور پدر. بهتر بگویم، نمی‌خواستم. پیشنهادهایی دریافت کردم. در دانشگاه. از بانک جهانی. در دبیرخانه دادگستری. فکرش را بکن، حتا حالا هم ناگهان خواستگاری از راه می‌رسد. آن هم با چهل و نه سالی که پشت سر گذاشته‌ام! اصلاً هم پیر دختر بودن هراس‌انگیز نیست. به‌طور مثال، به جای این که فکر شوهر و بچه‌ها باشم، فرصت کافی برای مطالعه دارم.»

می‌شود گفت، اودرک می‌کند، علاقه دارد، اما جرأت نمی‌کند حتا یکی از عضلاتش را تکان دهد تا مبادا صحبت اورانیا قطع شود. بی‌حرکت است و مرتب قفسه باریک سینه‌اش بالا و پایین می‌رود، چشم‌های کوچکش بر لب‌های اورانیا دوخته شده است. در خیابان جسته‌گریخته اتومبیلی عبور می‌کند. گام‌ها، صداها، صحبت‌های مقطع، نزدیک می‌شوند، بلند می‌شوند، آرام می‌شوند، و در دوردست‌ها ناپدید می‌گردند.

اورانیا به صحبت ادامه می‌دهد «خانه من در مانهاتان پر از کتاب است، درست مثل این خانه، موقعی که دختر بچه‌ای کوچک بودم. درباره حقوق،

اقتصاد، تاریخ. اما در اتاق خوابم فقط آثار نویسندگان دومینیکیایی جای دارند. حدس می‌زنی مربوط به چه دوره‌ای باشند؟ به عصر تر و خیللو. مهم‌ترین چیزی که طی پانصد سال برای ما اتفاق افتاده است. تو این را همیشه با قاطعیت می‌گفتی. درست است، پدر. طی این صد و سی سال کل نامایلمات تاریخی که از عصر فاتحان اسپانیایی با خود می‌کشاندیم، شفاف شده است. در برخی از این کتاب‌ها مثل اصلاح‌طلب‌ها ظاهر می‌شوی. وزیر، سناتور، دبیر اول حزب دومینیکن. پدر مقامی وجود دارد که در مصدرش نبوده باشی؟ من متخصص تر و خیلوشناسی شده‌ام. به جای بازی بریج، گلف یا سوارکاری و رفتن به اپرا، عشق من به این خلاصه می‌شود اطلاعاتی جمع‌آوری کنم و بینم طی این سال‌ها چه اتفاق افتاده است. حیف که نمی‌توانیم با هم صحبت کنیم. چه بسیار چیزها که می‌توانستی تعریف کنی، تو همه آن‌ها را در جوار رئیس مورد علاقات مشاهده کردی، ولی او پاداش بدی به وفاداری تو داد. مثلاً خیلی دلم می‌خواست بدانم عالیجناب رئیس با مادر من هم سر و سری داشت؟»

اورانیا متوجه می‌شود که تن پیرمرد یکباره به لرزه افتاد. اندام کوچک، شکننده و درهم ریخته‌اش تکان خورد. اورانیا سر پیش می‌آورد و به دقت نگاهش می‌کند. برداشت من غلط است؟ انگار دارد به حرف‌های دختر گوش می‌دهد، انگار تلاش می‌کند از حرف‌ها سر در بیاورد.

«تو مجاز شمردی؟ با کل جریان کنار آمدی؟ به خاطر موفقیت‌های خود از آن‌ها سوءاستفاده کردی؟»

اورانیا نفس عمیقی می‌کشد. اتاق را می‌نگرد. دو عکس در قاب نقره‌ای، روی یا تختی. اولین حضور او در سالی که مادرش فوت کرد. شاید هنگامی که مادر جان می‌باخت، عکس دختر کوچکش که مثل فرشته‌ها نگاه می‌کرد و لباس توری فریبنده بر تن داشت، پیش چشمانش بود. عکس بعدی به مادر تعلق دارد: جوان، و موهای سیاهش را دو بخش کرده، زیر ابروهایش را

برداشته، چشم‌هایش مالمیخولیایی و خماری. عکس، قدیمی و رنگ و رو رفته، کمی هم میچاله شده است. به پاتختی نزدیک می‌شود، عکس را بر لبانش می‌چسباند و می‌بوسد.

صدای توقف اتومبیل مقابل در خانه را می‌شنود. بی‌آن‌که بلند شود قلبش به تپش می‌افتد، از لابه‌لای پرده‌ها رنگ‌کرم براق اتومبیل مجلل را می‌بیند. صدای گام‌ها را می‌شنود، زنگ در، دو یا سه بار به صدا درمی‌آید، و می‌شنود که - غرق در خواب مصنوعی، رها، بی‌حرکت - چگونه دختر خدمتکار در می‌گشاید. بی‌آن‌که بفهمد، صدای صحبتی را پای پله‌ها می‌شنود. چیزی نمانده تا قلب تپنده‌اش از جا کنده شود. چند ضربه بر در اتاق خواب. دختر خدمتکار جوان، سرخ‌پوست، روسری بر سر و با چهره‌ای هراسان دم در نیمه باز ظاهر می‌شود.

«سینیورا، رئیس آمده‌اند شما را ملاقات کنند، رئیس، سینیورا!»
«به او بگو، خیلی متأسفم، نمی‌توانم ایشان را بپذیرم. بگو وقتی آگوستین منزل نیست سینیورا کابیرال کسی را نمی‌پذیرد. زود باش، برو بگو.»
گام‌های خدمتکار، ترسان و مردد، از پله‌های مزین به گلدان‌های معطر شمعدانی عبور می‌کند. اورانیا دوباره عکس مادر را روی پاتختی می‌گذارد، دوباره بر لبه تخت می‌نشیند. پدر فرورفته در صندلی، بی‌قرار او را می‌نگرد.
«رئیس اوایل حکومتش، این کار را با وزیر آموزش و پرورش کرد، تو این را خیلی دقیق می‌دانی پدر. با متفکر جوان دن پدرو هنریکز اوره‌نا، که بسیار دقیق و باهوش بود. هنگامی که دن پدرو سر کار بود، رئیس به دیدار همسرش شتافت. همسرش چنان با شهامت بود که به اطلاع رساند، وقتی شوهرش منزل نباشد مهمان نمی‌پذیرد. اوایل عصر تروخیللو هنوز ممکن بود زنی بتواند از پذیرفتن رئیس سر باز بزند. وقتی موضوع را با شوهر در میان گذاشت از آن جا رفتند و دیگر هیچ وقت پا به این جزیره نگذاشتند. به

شکرانه این تصمیم، دن پدر و در مقام متفکر، تاریخ‌نگار، منتقد و زبان‌شناس، در مکزیک، آرژانتین و اسپانیا شهرتی به هم زد. چه شانس، که رئیس می‌خواست با همسرش خلوت کند. اوایل، یک وزیر می‌توانست استعفا دهد و تصادفی برایش پیش نیاید، به دره پرتاب نشود، دیوانه‌ای به او چاقو نزند و کوسه‌ها نبلعندش. کار خوبی کرد، مگر نه؟ رفتارش مانع شد، تا چیزی که تو شده‌ای، او نشود، پدر. می‌توانستی همان کار را بکنی یا چشم روی هم بگذاری؟ مثل دوست خوب و مورد تنفر تو، تحقیرکننده تو و همکار صمیمی‌ات دن فرویلان^۱، همسایه ما. به خاطر می‌آوری پدر؟»

لرزه بر اندام پیر مرد می‌افتد و آواز رنج‌آور مرگ سر می‌دهد. اورانیا منتظر می‌ماند تا آرام بگیرد. دن فرویلان! با پدر در اتاق نشیمن، روی بالکن یا در باغ پنهانی نجوا می‌کرد، چون آن وقت‌ها که متحد مبارزات فراکسیون تروخیللو بودند، روزانه چندین بار به دیدار پدر می‌شتافت، مبارزاتی که رئیس نیکوکار را به وجد می‌آورد تا بتوانند همکاران را سرگرم کنند و خنثی سازند، تا در برابر ضربات خنجر دشمن که در روز روشن، دوستان، برادران و هم‌فکران آن‌ها را از پای در می‌آوردند، از خود مراقبت کنند. دن فرویلان در خانه روبه‌رو زندگی می‌کرد، در این لحظه روی سقف خانه‌اش مشتی کبوتر به ردیف نشسته و آماده پرواز بودند. اورانیا کنار پنجره آمد. خانه این مرد متنفذ هم که زمانی وزیر، سناتور، شهردار، وزیر امور خارجه، سفیر و همه کاره بود، و در آن سال‌ها احراز این مقام‌ها میسر بود، چندان تغییری نکرده بود. در ماه مه ۱۹۶۱ چیزی از وزیر کشور کم نداشت، در عصر رویدادهای بزرگ.

خانه هنوز هم چشم‌انداز خاکستری و سفید خود را حفظ کرده، ولی در هم تنیده شده است. دیواری از دو سو به ارتفاع چهار، پنج متر کشیده بودند که با بنای احتمالاً گوتیک کوچک‌ترین هم‌خوانی نداشت، با سرسرای سه گوش برآمده، جایی که اورانیا اغلب هنگامی که به مدرسه می‌رفت یا

بعد از ظهر وقتی به خانه یرمی گشت، قامت زیبای همسر دن فرویلان را می دید. وقتی خانم او را دید فریاد زد «اورانیا! اورانیتا! بیا جلو، بگذار تو را ببینم، عزیزم. کوچولوی من، چه چشم‌هایی داری! زیبا مثل چشم‌های مادرت، اورانیتا.» دست‌های ظریفش با ناخن‌های بلند و لاک قرمز تند سر او را نوازش کرد. این انگشت‌ها وقتی از لای موها پوست سرش را لمس می‌کرد احساسی خواب‌گونه به اورانیا دست داد. اوژینا؟^۱ لورا؟^۲ آسمش از گل‌ها گرفته شده؟ ماگنولیا؟ دن فرویلان از ذهن اورانیا محو شده است. ولی چهره همسرش، پوست سفید، چشمان خمار و اندام کشیده‌اش، نه. همیشه این‌طور به نظر می‌آمد که لباس مهمانی به تن دارد. اورانیا او را دوست داشت، چون دوست داشتنی بود و برایش هدایایی می‌آورد و برای شنا اورانیا را به استخر کاونتری کلوب می‌برد، و مقدم بر همه یکی از دوستان مادر بود. اگر مادر سر بر آسمان نکشیده بود، به زیبایی و وقار خانم دن فرویلان بود. در مقابل شوهرش از زیبایی مردانه بی‌بهره بود، ریزاندام، طاس، چاق، و هیچ زنی هم برایش تره خرد نمی‌کرد. حال به‌خاطر نیاز قوری به شوهر او را انتخاب کرده بود یا به‌خاطر منافع شخصی؟

اورانیا این را با خود در میان می‌گذارد و متحیر کاغذ نقره‌ای قوطی شکلات را که پس از پیاده شدن از اتوبوس مدرسه، خانم دن فرویلان صدایش کرده و یا بوسیدن گونه به او داده بود، باز می‌کند. «اورانیتا، بیا، یک چیزی برایت آورده‌ام، عزیزم!» اورانیا وارد خانه می‌شود، سینیورا او را می‌بوسد. سینیورا لباس توری متمایل به آبی بر تن دارد، کفش‌های پاشنه بلند، انگار خود را برای جشن آراسته است، دسته‌ای مروارید بر سینه و انگشترهایی بر انگشتان. کاغذ نقره‌ای و روبان صورتی بسته را باز می‌کند. به شکلات‌ها نگاه می‌کند، تاب تحمل ندارد، می‌خواهد امتحان کند، ولی جرأت نمی‌کند، می‌توانست بی‌ادبی تلقی شود، مگر نه؟ اتومبیلی در نزدیکی‌های

خانه توقف کرد. سینیورا از جا پرید، از آن جهش‌هایی که اسب هنگام دریافت دستوری ناگهانی بروز می‌دهد. رنگش پریده و صدایش جدی می‌شود «حالا باید بروی.» دستش روی شانه‌ی اورانیا متشنج می‌شود، او را به بیرون هل می‌دهد، فشار می‌دهد. اورانیا مطیعانه کیف مدرسه را برمی‌دارد و وقتی می‌خواهد برود، در خانه کاملاً باز می‌شود. اندام مزاحم رئیس در کت و شلوار سیاه، با سردست‌های سفید آرو، و دکمه سردست‌های طلایی که از آستین‌های کت بیرون آمده‌اند، راه را بر او سد می‌کند. این مردی است با عینک سیاه، که همه جا حضور دارد و همین‌طور در خاطرات. اورانیا مثل اقلیج‌ها، سردرگم، نگاه می‌کند و نگاه می‌کند. عالیجناب لبخندی آرامش بخش تحویل می‌دهد.

«این دختر کیست؟»

خانم خانه پاسخ می‌دهد «اورانیا، دختر آگوستین کابرال، می‌خواهد

برود.»

و اورانیا واقعاً می‌رود، چنان متأثر است که حتا خداحافظی هم نمی‌کند. عرض خیابان را پشت سر می‌گذارد، وارد خانه می‌شود، از پله‌ها بالا می‌رود، از لای پنجره اتاق خواب به تجسس می‌پردازد و صبر می‌کند، منتظر می‌ماند تا رئیس‌جمهور از خانه روبه‌روی بیرون بیاید.

«و دختر تو آن قدر ساده بود که از خود نپرسید، وقتی دن فرویلان خانه نیست، پدر میهن پدری آن‌جا چه می‌کرد.» پدر آرام گرفت و به صحبت‌ها گوش داد، یا چنین به نظر می‌رسید، بی آن‌که چشم از او بردارد. «آن قدر ساده بودم که وقتی از کنگره برگشتی، پیش پایت دویدم تا ماجرا را برایت تعریف کنم. پدر من رئیس را دیدم! پدر، او به ملاقات خانم دن فرویلان رفت. تو، چه قیافه‌ای به خود گرفتی!»

مثل این که خیر مرگ عزیزی را داده باشند. انگار تشخیص دادند که سرطان دارد. سرخ، رنگ پریده، سرخ. و باز چشم‌ها پی در پی در صورت

دختر می چرخید. چطور باید به دخترش توضیح می داد؟ چطور باید دختر را از خطری که خانواده را تهدید می کرد، آگاه می ساخت؟ چشم های کوچک معلول می خواهد باز شود و بچرخد.

«کوچولوی من، چیزهایی وجود دارد که نمی توانی بفهمی، نمی توانی سر در بیاوری. من این جا هستم تا به خاطر تو کسب اطلاع کنم و مراقبت باشم. در دنیا عزیزترین من هستی. از من نپرس چرا، ولی هر چه دیده ای باید فراموش کنی. تو پیش فرویلان نرفته بودی. خانم او را هم ندیدی. و حتا خواب آن ها را هم ندیدی. این به نفع تو است کوچولوی من. و همین طور به نفع من. به هیچ کس نگو و تعریف نکن. قول می دهی؟ هرگز؟ به هیچ کس؟ سوگند یاد می کنی؟»

اورانیا گفت «برای تو سوگند یاد کردم. اما هیچ وقت از هیچ چیز سر در نیاوردم. و حتا وقتی مستخدم های خانه را در صورت بازگویی مزخرفات دخترت، در بیرون از خانه، تهدید به اخراج کردی، سر در نیاوردم. من چنین معصوم بودم. بعدها سر در آوردم که چرا رئیس به دیدار زنان شما می رفت، کاری که هنریکز او رها کرد، وزیر هم نمی توانست بکند. شماها باید مثل دن فرویلان به قدرت خود رضایت می دادید. چون راه دیگری وجود نداشت تا بدان متوسل شوید. تو این کار را کردی؟ رئیس با مادر من ملاقات کرد؟ پیش از تولد من؟ او با زنان متاهل زیبا این کار را می کرد. مادر من هم زیبا بود، مگر نه؟ آمدن رئیس را نمی توانم به یاد بیاورم. اما می توانست قبلاً آمده باشد. مادرم چکار کرد؟ با او کنار آمد؟ خوشحال شد، به این افتخار بالید؟ قاعده این بود، مگر نه؟ زنان خوب دومینیکن سپاسگزار بودند که رئیس برای اختلاط آن ها را به زیر می کشید. به نظرت رویدادی معمولی است؟ ولی این کلمه ای بود که رئیس عزیز تو به کار می برد.»

بله، این کلمه. اورانیا می داند، او در کتابخانه وسیع خود درباره این عصر مطالعه کرده است. تروخیللو که در بیان چنین دقیق، زرننگ و نکته سنج بود —

اگر می‌خواست مارها را هم جادو می‌کرد - شب‌ها می‌توانست پس از صرف چند لیوان کنیاک اسپانیایی کارلوس اول، به ناگهان کثیف‌ترین واژه‌ها را بر زبان بیاورد، همان‌طوری که در آسیاب شکر، در جمع دهقانان، سدسازان بندر اوزاما^۱ حرف می‌زدند، صحبت کند، یا مانند کسانی در استادیوم‌های ورزشی و خانه‌تن‌فروشان، و یا مثل مردهایی حرف بزنند که نیاز دارند خود را مردتر از آنچه هستند، نشان دهند. رئیس تا مدت‌ها می‌توانست بی‌اندازه حقیر باشد و ناخوشایندترین تکیه کلام‌های دوران نوجوانی را که نگهبان بنگاه کشاورزی در سان کریستوبال بود، یا در نگهبانی کاخ عضویت داشت، بازگو کند. درباریان او هم با همان وجد هنگام سخنرانی، که متن آن را سناتور کابرال و حقوقدانان قانون اساسی برایش می‌نوشتند، ابراز احساسات می‌کردند. او به «زن‌هایی که با آن‌ها خوش گذرانده بود» افتخار می‌کرد، و درباریان بدین خاطر برایش دست می‌زدند، حتا اگر آن‌ها را به دشمن بالقوه دنا ماریا مارتینز بانوی گرامی تبدیل می‌کرد، و حتا اگر این زن‌ها، زنان عقدی خودشان، خواهران، مادران یا دخترانشان بودند باز هم تحسین می‌کردند. این قضیه به هیچ وجه داستان اغراق‌آمیزی نبود که از ذهن خیال‌پرداز دومینیکیایی‌ها فوران کرده باشد که قابلیت‌ها و نارسایی‌ها را چنان بزرگ‌نمایی می‌کردند و رویدادهای واقعی را آن قدر بها می‌دادند تا غیر واقعی شود. داستان‌هایی هم بودند که اختراع می‌کردند، می‌آراستند و بارنگ و لعاب ناخوشایند اهالی منطقه گره می‌خورد. ولی داستان باراهونا^۲ باید صحت داشته باشد. اوراتیا آن را نخوانده است، آن را (با احساس تهوع) از کسی شنید که به نیکوکار خیلی خیلی نزدیک بود.

«پدر، کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی. بله، سناتور هتری شیرینوس، یهودایی که تو را لو داد. من از دهان کثیف او به این مطلب پی بردم. از این که با او ملاقات کرده‌ام تعجب می‌کنی؟ به‌عنوان کارمند بانک جهانی راه

1. Ozama 2. Barahona

دیگری نداشتیم. مدیر عامل از من خواست هنگام پذیرش سفیرمان از طرف او حضور پیدا کنم. بهتر بگویم سفیر رئیس جمهور بالاگوئر. دولت دموکراتیک و غیر نظامی رئیس جمهور بالاگوئر. پدر شیرینوس بهتر از تو کار کرد. از سر راه کنار کشید و هرگز مورد غضب تر و خیللو قرار نگرفت و در نهایت هم دوری زد و خود را با دموکراسی هماهنگ کرد، گرچه او هم مثل تو حامی تر و خیللو بود. نفرت انگیز تر از همیشه در واشینگتن ظاهر می شد، باد کرده مثل وزغ به مهمانها می رسید و مشروب می خورد. به خوش گذرانی می پرداخت و محض سرگرمی میهمانان لطیفه هایی از عصر تر و خیللو تعریف می کرد. او!»

معلول چشمها را بست. خوابش برد؟ سرش روی پستی صندلی خم شده و دهان کوچک و پرچین و چروک و بی دندانش باز مانده است. در این حالت تکیده تر و شکننده تر به نظر می رسد. از میان یقه لباس خانه، سینه بدون مو با پوستی سفید نمایان می شود و در پس آن استخوانها جا گرفته اند. منظم نفس می کشد. حالا در می یابد که پدر جوراب نپوشیده است. پاها و قوزک پاهایش شبیه بچه ها است.

اورانیا را باز نشناخت. چطور می توانست به این فکر برسد که این کارمند بانک جهانی که به زبان انگلیسی سلام مدیر کل را می رساند، دختر همکار سابق و دوستش سرهبریتو کابرا است؟ اورانیا پس از ادای احترام تشریفاتی از سفیر فاصله می گیرد، با مردمی که به دلایل رسمی آنجا حضور دارند حرفهای عادی می زند. پس از مدتی تصمیم به ترک محل می گیرد. وارد جمعی می شود که به حرفهای سفیر دموکراسی گوش می دهند، ولی از گوش دادن اجتناب می کند. سفیر شیرینوس - پوستی خاکستری و آبله رو، دندانها شبیه درنده ای سخته کرده، غبغب آویزان، فیل شکم، که چیزی نمانده ناکت و شلواری آبی را بترکاند، جلیقه ای نمونه و کراواتی سرخ که برگردنش پیچیده بود - گفت، ماجرا در باره اونا اتفاق افتاد، در مرحله نهایی، موقعی که

تروخیللو مثل همیشه مشغول حرافی بود، اعلام کرد، پس از کناره‌گیری از دولت (او برادر خود بین‌ونیدو آلیاس نگرو^۱ را به سرپرستی عروسک‌های خیمه شب بازی برگزیده بود) برای این که مثالی ارائه دهد و دموکراسی دومینیکن را تقویت کند، نه برای پست ریاست جمهوری بلکه برای پست استانداری منطقه‌ای ناشناخته نامزد خواهد شد. و آن هم در مقام نامزد اپوزیسیون!

سفیر دموکراسی نفس تازه کرد و با چشم‌های کوچک و نزدیک به هم، تأثیر صحبت‌های خود را نظاره کرد و با لحنی تمسخرآمیز گفت «توجه کنید دوستان، تروخیللو نامزد اپوزیسیون دولت خودش!» خندید و به گزارش ادامه داد، که دن فرویلان آراللا دست راست رئیس در انتخابات سخنانی ایراد کرد و از وی خواست تا خود را برای مقام استانداری نامزد نکند، برای مقامی نامزد بکند که در قلب مردم دومینیکن بلا تغییر مانده است: نامزد ریاست جمهوری. همه فکر می‌کردند دن فرویلان از دستورات رئیس پیروی می‌کند. ولی چنین نبود. لااقل - شیرینوس سفیر، با نگاهی عصبی آخرین جرعه ویسکی را سر کشید - در آن شب چنین نبود، این احتمال هم وجود دارد هرچه رئیس دستور داده دن فرویلان عملی کرده، ولی بعد عقیده‌اش را تغییر داده و بر آن شده تا این کم‌دی را چند روزی کش دهد. گاهی وقت‌ها حتی اگر باعث تمسخر با استعدادترین همکارانش هم شود، رئیس از این کارها می‌کند. کله فرویلان آراللا و همین‌طور فکرش می‌تواند زینت‌بخش عصر باروک^۲ باشد. رئیس به خاطر تدارک سخنرانی‌های تشریحی از زندگی خود، او را تنبیه کرد: او در متن سخنرانی با تحقیر غرور مردانگی رئیس، باعث آزرده‌گی خاطر شدید وی شده بود.

تمام اهالی محل در مراسم استقبالی که دبیر حزب دومینیکن بارا هونا، در کلوب برای رئیس ترتیب داده بود، حضور داشتند. همه می‌رقصیدند و

می نوشیدند. او آخر شب به ناگهان رئیس باسر زندگی تمام در جمع مستمعین مرد - نظامیان پادگان محل، وزرا، سناتورها و نمایندگان که در سفرهای دوره‌ای او را مشایعت می‌کردند، استاندار و دبیر اول حزب - از خاطرات سیاسی اولین سفرهای دوره‌ای در سی سال پیش سخن گفت، و نگاهی احساساتی و غمگین چشمانش را فراگرفت، چون اغلب در پایان هر جشنی مستقیماً دست به کار می‌شد و گویی می‌خواست با تغییر ناگهانی ذائقه، ضعف‌ها را جبران کند:

«من مردی هستم که خیلی‌ها دوستم داشتند. مردی که زیباترین نسوان کشور را در آغوش کشیده‌ام. آن‌ها به من نیرو بخشیدند تا نظم برقرار کنم. کارهایی که عملی کردم بدون وجود آن‌ها هرگز نمی‌توانستم به انجام برسانم.» (لیوان را جلو نور گرفت، شفافیت و رنگ روشن مشروب را امتحان کرد.) «می‌دانید در جمع نسوانی که با آن‌ها اختلاط کردم کدام یک بهتر از همه بود؟» (سیاستمدار عذرخواهی کرد «از بابت این واژه بی‌پرده مرا ببخشید من حرف‌های تروخیللو را نقل قول می‌کنم.») (مکت دیگری کرد، رایحه کنیاک لیوان را بوی کشید. مرد مو نقره‌ای دنبال جمعی از آقایان می‌گشت تا به صحبت‌هایش گوش دهند، و چهره رنگ پریده و چرب وزیر هم قابل رؤیت بود و او گفت:) «خانم آقای فرویلان!»

اورانیا چهره درهم کشید، احساس تنفر کرد، درست مثل شبی که به حرف‌های شیرینوس گوش می‌داد. دن فرویلان قهرمانانه خنده سر داد، خنده، و به همراه سایرین برای خوش آمد رئیس، دست زد. سیاستمدار توضیح داد «سفید مثل برگ کاغذ، بی‌آن که غش کند و از حال برود و نقش بر زمین شود.»

«چطور چنین چیزی ممکن بود، پدر؟ مرد تحصیل کرده‌ای چون دن فرویلان آرا، با بهترین موقعیت‌ها، و فهمیده، چنین کاری را بپذیرد؟ با شماها چه می‌کرد؟ به شماها چه می‌داد که دن فرویلان، شیرینوس، مانوئل

آلفونسو و تو که دست‌های چپ و راست او محسوب می‌شدید، خودتان را به گند بکشانید؟»

تو متوجه نیستی اورانیا. چیزهایی در این عصر بوده که سرانجام از آن‌ها سر درآوردی، برخی چیزها برایت آشفته جلوه می‌کردند، اما با مطالعه زیاد، گوش دادن، مقایسه و فکر کردن نهایتاً پی بردی که چرا چندین میلیون انسان در بند تبلیغات اطلاع‌رسانی ناقص، شست و شوی فکری و انزوا، ضمن برخوردار نبودن از اراده شخصی، قدرت تصمیم‌گیری، و حتا سرکوب کنجکاوی با توسل به وحشت، نهایتاً با فرمانبرداری فردی و اطاعت، تر و خیللو را می‌پرستیدند. چرا نه تنها از او نمی‌ترسیدند، بلکه دوستش هم داشتند، مثل بچه‌ها که والدین سخت‌گیر را دوست دارند. چون این‌طور نتیجه می‌گیرند که تنبیه و جریمه به نفع‌شان است. چیزی که تو هرگز سر در نیاوردی، این بود که دومینیکایی‌ها در بهترین موقعیت، متفکران، وکلا، پزشکان و مهندسان، که تعدادی از آن‌ها فارغ‌التحصیل دانشگاه‌های معتبر امریکای شمالی و اروپایی بودند حساس و کارآزموده، و از تجارب و افکاری بهره می‌بردند و مطالعه می‌کردند، احتمالاً نمونه بارز ترس و جاه‌طلبی می‌شمردند و می‌پذیرفتند که به شیوه‌ای قهرآمیز مورد بی‌احترامی قرار گیرند (این مهم برای هر کسی یکبار اتفاق می‌افتد) مثل آن شب که دن فرویلان آراالا در باراهونا تحقیر شد.

اورانیا که به زمان حال باز می‌گشت تکرار کرد «حیف، که نمی‌توانی حرف بزنی. می‌توانستیم با هم سعی کنیم از موضوع سر در بیاوریم. چرا دن فرویلان نسبت به تر و خیللو مثل سگ وفادار ماند؟ او هم چون تو تا پایان وفادار بود. در هیچ خیانتی شرکت نجست، تو هم شرکت نکردی. بعد از آن که رئیس مغرورانه در باراهونا اظهار داشت که با همسرش اختلاط کرده، فرویلان کماکان دستش را می‌لیسید. رئیس که اجازه می‌داد تا در مقام وزیر امور خارجه جمهوری به دیدار دولت‌های امریکای جنوبی بشتابد، از

بوئنوس آیرس^۱ به کاراکاس^۲، از کاراکاس به ریودوژانیرو^۳ یا برزیل، از برزیل به مونته ویدئو^۴، از مونته ویدئو به کاراکاس، فقط به این جهت بود که می‌خواست در آرامش کامل با بانوی زیبای همسایه ما خلوت کند.»

این تصویری است که اورانیا مدت‌ها پیگیر آن است، و هم‌زمان به نظرش مسخره و قبیح می‌آید. وزیر امور خارجه وقت، سوار هواپیما می‌شود، پایتخت‌های امریکای جنوبی را در می‌نوردد، از دستوره‌های فوری اطاعت می‌کند و کسانی در فلان فرودگاه انتظارش را می‌کشند، تا موانع عصبی دامن زده شود و دولت‌ها را به بهانه‌های واهی آزار دهد. و همه این‌ها بدین خاطر است تا وقتی که رئیس با همسرش خلوت کرده، به سیوداد تروخیللو برنگردد. کراسولر^۵ سرشناس‌ترین بیوگرافی‌نویس تروخیللو چنین نوشته است. بنابراین همه از ماجرا مطلع بودند، و از جمله دن فرویلان.

«این کارها چه ارزشی داشت، پدر؟ لذت بردن از قدرت، یک رؤیا بود؟ گاه فکر می‌کنم، این‌طور نبود که رشد اجتماعی چندان حائز اهمیت نبوده باشد. و همه شما، تو، آرالا، پیخاردو، شیرینوس، آلوارز پینا، مانوئل آلفونسو، از آلوده کردن خود لذت می‌بردید. تروخیللو عمیقاً در وجود شما میل به خودآزاری را، مانند کسانی که دوست دارند دیگران به صورتشان تف بیاندازند، آزارشان دهند، و با حس فرومایگی به خود بیایند، تقویت کرده بود.»

معلول بی‌آن که پلک بزند یا لب و دست‌های کوچکش را که بر روی زانوانش جا داشتند، تکان دهد، به اورانیا نگاه می‌کرد. مرد کوچک، خشک و مومیایی شده، به عروسک‌های مومی شباهت داشت. رنگ لباس خانگی پدر پریده و برخی جاهایش ساییده شده است. باید خیلی کهنه باشد، ده، پانزده سال. کسی در خانه را می‌زند. اورانیا می‌گوید «بفرمایید» و پرستار با بشقاب کوچک برش‌های هلالی انبه و یک سیب یا موز رنده کرده از راه می‌رسد.

1. Buenos Aires 2. Caracas 3. Rio De Janeiro 4. Montevideo
5. Crassweller 6. Álvarez Pina

پرستار بی آن که وارد شود می گوید «همیشه پیش از ظهرها به ایشان مقداری میوه می دهم، دکتر گفته است نباید معده شان مدت زیادی خالی بماند. چون به ندرت غذا می خورند. بنابراین روزانه باید سه، چهار بار مختصر چیزی به ایشان بدهم. شب ها هم کمی عصاره گوشت. اجازه می دهید؟»
«بله، بفرمایید تو.»

اورانیا به پدر می نگرد، هنوز هم چشم های پدر به او دوخته شده اند، یکبار هم به سوی پرستار نمی چرخد، تا این که پرستار رو به رویش می نشیند و میوه را قاشق به قاشق در دهانش می گذارد.

«دندان های مصنوعی او کجا است؟»

«مجبور بودیم در بیاوریم. چون خیلی لاغر شده اند و لته ها خون ریزی می کند. برای خوردن چیزهایی مثل عصاره گوشت، میوه های خرد شده، پوره سیب زمینی و سایر چیزهای مخلوط به آن ها نیازی ندارند.»

مدتی طولانی سکوت می کنند. معلول هر وقت غذا قورت می دهد، پرستار قاشق را نزدیک کرده و صبورانه منتظر می ماند تا پیر مرد دهان باز کند. بعد با ظرافت تمام قاشق بعدی را می دهد. یعنی همیشه این طور برخورد می کند؟ یا این ظرافت را مدیون حضور دخترش هست؟ حتماً. وقتی تنها باشد، دعوا می کند، نیشگون می گیرد، درست مثل کاری که پرستاران مهدکودک با بچه هایی که زبان باز نکرده اند، به دور از چشم مادران می کنند.

پرستار گفت: «خیلی دلشان می خواهد شما هم چند قاشق به ایشان بدهید. این طور نیست دن آگوستین؟ بله، بله، خیلی مشتاق هستند. فراموش کردم آب بیاورم، تا شما چند قاشق به ایشان می دهید می آورم.»

پرستار بشقاب نیمه پر را به دست اورانیا می دهد، و اورانیا بی اشتیاق می گیرد، پرستار بی آن که در را ببندد، می رود. پس از مکثی کوتاه اورانیا قاشق را به دهانش نزدیک می کند. معلول که هنوز هم چشم بر نمی کشد، مثل کودکی بی قرار دهان می بندد و لب ها را غنچه می کند.

پاسخ داد «صبح بخیر.»

فرمانده جانی آبیس مثل هر بامداد با آمادگی کامل، اخبار روز قبل، برنامه‌ها و پیشنهادات را روی میز تحریر گذاشت. آن‌ها را با علاقه مطالعه می‌کرد، و مثل رئیس سابق سازمان امنیت نظامی ژنرال آرتور. ر. اسپایلات^۱ با لقب تمسخرآمیز ناواختیا^۲، چاقوکش، فارغ‌التحصیل دانشکده نظامی وست‌پوینت^۳ که با وراجی‌های استراتژیک او را خسته می‌کرد، نبود که وقت را با صحبت‌های بیهوده تلف کند. یعنی ناواختیا برای سیا کار می‌کرد؟ همه مطمئن بودند. اما جانی آبیس نمی‌توانست تأیید کند. اگر کسی وجود داشت که برای سیا کار نمی‌کرد، آن هم فرمانده بود: او از یانکی‌ها نفرت داشت.

«قهوه، عالیجناب؟»

جانی آبیس اونیفورم به تن داشت. گرچه سعی می‌کرد آن‌طوری که تر و خیللو می‌خواست مرتب بپوشد، اما نمی‌توانست، چرا که اندام چاق و بیمارگونه‌اش اجازه نمی‌داد. جثه نسبتاً کوچکی داشت. شکم برآمده با گردن لاک‌پشتی تطبیق می‌کرد و از وسط آن چانه‌ای ظاهر می‌شد که شکاف عمیقی آن را دو نیم می‌کرد. گونه‌ها هم لرزان بودند. تنها چشم‌های جستجوگرش شعور این اندام بی‌مصرف را لو می‌داد. سی و پنج یا سی و شش سال داشت،

ولی شبیه مردان مسن بود. گذرش به وست پوینت و یا هر دانشکده افسری دیگری نیفتاده بود، نپذیرفتند، چون در کل از نظر جسمانی فاقد شرایط لازم ارتش بود. زمانی که رئیس نیکوکار در نیروی دریایی حضور داشت، گیتلمان آموزگار، به خاطر نداشتن اندامی عضلانی و چربی زیاد و حقه بازی های متداول به او «وزغ تمام عیار» لقب داده بود. تر و خیللو سر شب او را به فرماندهی برگزید، رئیس بر اساس یک تصمیم گیری ناگهانی، پرونده سیاسی وی را مطالعه کرد و تصمیم گرفت به جای ناواخیتا، او را در مستند سازمان امنیت جای دهد. چرا چنین کرد؟ کم تر به خاطر شقاوت و بیشتر به خاطر خون سردی: او در سرزمین مردمان خونگرم، با خون سردترین موجود آشنا شده بود. تصمیم خوبی اتخاذ کرد؟ این او آخر از عهده انتظارات بر نمی آمد. ناکام ماندن سوء قصد به جان رئیس جمهور بتانکور فقط یک مورد نبود، در ارتباط با شورشیان فرمانده الوی گیتلرز منویو^۱ و ویلیام مورگان^۲ بر ضد کاسترو اشتباه کرد، چون معلوم شد که آن مورد تله فیدل کاسترو^۳ ریشو بود تا کوبایی های تبعیدی را به جزیره بکشاند و دستگیر کند. رئیس نیکوکار در حین بررسی اخبار، فکر می کرد و گاه جرعه ای قهوه سر می کشید.

آهسته گفت: «پس شما اصرار دارید که اسقف ریلی را از مدرسه سانتو - دومینگو بیرون بکشانیم. بنشینید برای خودتان قهوه بریزید.»
«اجازه می فرمایید، عالیجناب؟»

صدای آهنگین فرمانده به ایام جوانی برمی گشت که در رادیو مفسر بیس بال، بسکتبال و اسب سواری بود. آن وقت ها علاقه ای هم به کتاب های سری داشت - به عضویت خود در تشکیلات سری^۴ اعتراف می کرد - و سفارش می داد تا دستمال های جیبی را به رنگ سرخ دریاورند، چون،

1. Eloy Gutiérrez Menoyo 2. William Morgan 3. Fidel Castro

۴. Rosenkreuz تشکیلاتی سری که از گل سرخ به عنوان نماد رستاخیز تجلیل می کردند.

آن طور که می‌گفت، رنگ سرخ ستاره خوشبختی است، مثل قابلیت، که می‌توان با تشعشعات هر کس، آن را شناخت (حرف احمقانه‌ای که باعث شلیک خنده رئیس شد). با فنجان قهوه در دست رو به روی میز تحریر رئیس جا خوش کرد. بیرون، هنوز شب بود و اتاق کار نیمه تاریک. فقط روشنایی چراغی کوچک دست‌های تروخیللو را در دایره‌ای طلایی محصور می‌کرد.

«باید این غده چرکین را برید، عالیجناب. کیندی، مشکل اصلی نیست، او گرفتار تهاجم ناموفق خود در کوبا است. مشکل اصلی کلیسا است. اگر ستون پنجم آن‌ها را نایود نکنیم، گرفتاری خواهیم داشت. ریلی به حامیان تهاجم بهترین خدمات را ارائه می‌دهد. او را روز به روز بیشتر باد می‌کنند و هم‌زمان به کاخ سفید فشار می‌آورند تا نیروی دریایی را به این جا اعزام کند و به داد اسقف بیچاره تحت پیگرد برسند. فراموش نکنید که کندی کاتولیک است.»

تروخیللو آهی کشید «همه ما کاتولیک هستیم»، و چنین استدلال کرد «چه بسا خود این دلیلی است تا او را محاکمه نکنیم. با این کار بهانه‌ای که گرینگوها طالبش هستند در اختیارشان می‌گذاریم.»

گرچه لحظه‌هایی وجود داشت که تروخیللو از صحبت‌های بی‌پرده فرمانده عصبانی می‌شد، ولی تحمل می‌کرد. به رئیس سازمان امنیت دستور داده بود کاملاً صادقانه حرف بزند، حتا اگر خوشایند گوش‌هایش نباشد. ناواخیتا جرأت نمی‌کرد مثل جانی آبیس از این مجوز استفاده کند.

«تصور نمی‌کنم در ارتباط با کلیسا راه برگشتی وجود داشته باشد، این آرمان بی‌ساله به پایان رسیده است.» آرام صحبت می‌کرد و چشم‌های کوچک و ناآرامش در حلقه می‌چرخیدند و انگار در پی مخفی‌گاه بودند، «کلیسا در ۲۵ ژانویه ۱۹۶۰ با نوشتن نامه اسقفی اعلام جنگ کرد و هدف این بود که حکومت را ساقط کنند. دیگر روحانیان به چند مجوز بسنده نخواهند کرد. و یکبار دیگر از مقامات اسقفی حمایت به عمل نخواهند آورد،

عالیجناب. کلیسا هم دقیقاً مثل یانکی‌ها قصد جنگ دارد. و در جنگ هم دو راه بیشتر وجود ندارد: یا تسلیم یا غلبه بر دشمن. اسقف پانال و ریلی علناً شورشی هستند.»

فرمانده آبیس دو نقشه داشت، در نقشه اول قرار بود خبرچین‌ها به‌عنوان گروه پی‌گیر حاضر در صحنه، از تظاهرات اعتراضی علیه اسقف‌های تروریست جدا شده و تحت حمایت پالروس^۱ - مسلح به چماق و گرز به هزینه بالا، زندانی سابق در خدمت آبیس - بی‌درنگ به مقر اسقفی در لاوگا و مدرسه سانتو - دومینگو یورش ببرند، و پیش از آن که نیروهای انتظامی به کمک بشتابند، در جا آن‌ها را بکشند. این فرمول خطرناک بود، و می‌توانست منتهی به تهاجم شود. ولی این حسن را داشت که با مرگ دو اسقف، سایر روحانیان کاتولیک تا مدتی فلج می‌شدند. در نقشه بعدی قرار بود نیروهای پلیس، ریلی و پانال را پیش از آن که به‌دست عوام‌الناس کشته شوند از مقر خارج کنند، و دولت با این استدلال که تنها زمینه تأمین امنیت آن‌ها اخراجشان به اسپانیا یا ایالات متحده است، از شرشان راحت شود. کنگره قوانینی در اختیار دارد تا همه روحانیانی که در کشور فعالیت می‌کنند باید متولد دومینیکن بوده باشند. روحانیان خارجی و خارجی‌ان تبعه کشور، به کشورهای خود بازگردانده خواهند شد. بدین ترتیب - فرمانده مطالبی را وارد دفتر کوچک خود می‌کرد - روحانیان کاتولیک به یک سوم تقلیل خواهند یافت. با اقلیت کیش‌های داخلی احمق هم می‌شود کنار آمد. هنگامی که نیکوکار سر را پایین گرفت و نگاهش کرد، فرمانده سکوت اختیار کرد.

«این کار را فیدل کاسترو در کوبا کرد.»

جانی آبیس با سر تأیید کرد:

«کلیسا در آن‌جا هم با اعتراض و سرانجام فتنه دست به کار شد و زمینه را

برای یانکی‌ها مهیا ساخت. کاسترو روحانیان خارجی را اخراج کرد، و برای آن‌هایی که در کشور ماندند، تدابیر شدیدی اتخاذ کرد. برای کاسترو و اتفافی افتاد؟ نه.»

نیکوکار جمله او را اصلاح کرد «هنوز نه. هر لحظه ممکن است کتیدی نیروی دریایی را در کوبا پیاده کند. و این بار شکستی را که ماه قبل در خلیج خوک‌ها به جان خریدند، در کار نخواهد بود.»

جانی آبیس با سر تأیید کرد «در آن صورت فیدل ریشو در جنگ کشته خواهد شد، البته بعید هم نیست که نیروی دریایی در این جا پیاده شود. آن‌ها تصمیم گرفته‌اند ما هم در جنگ کشته شویم.»

تروخیللو خنده تمسخرآمیزی سر داد. اگر قرار باشد در جنگ علیه نیروی دریایی بمیرد چه تعداد از مردم دومینیکن حاضرند با او جان ببازند؟ در مورد سربازها، تردیدی وجود ندارد. آن‌ها در تهاجم چهاردهم ژوئن ۱۹۵۹ کاسترو علیه تروخیللو، وفاداری خویش را ثابت کردند. سربازها خوب جنگیدند و مهاجمان را طی چند روز در کوه‌های کنستانتزا و سواحل مایمون و استروهندو نابود کردند. ولی در مقابل نیروی دریایی...

«می‌ترسم نیروی چندانی از من حمایت نکند. فرار این موش خرماها گرد و خاک زیادی به همراه خواهد داشت. شما بله، برای شما جز سقوط با من، چاره دیگری وجود ندارد. هر کجا هم بروید زندان انتظارتان را می‌کشد، یا این که به دست دشمنانی که در چهار گوشه دنیا دارید کشته خواهید شد.»

«من این دشمنان را در دفاع از حکومت برای خودم درست کردم، عالیجناب.»

«در جمع اطرافیان من شما تنها کسی هستید که نمی‌توانید مرالو دهید، حتا اگر بخواهید» تروخیللو با خشنودی تأکید کرد «تنها کسی که می‌توانید به او متکی باشید، من هستم، نه از شما متنفرم و نه می‌خواهم نابودتان کنم. ما با هم وصلت کرده‌ایم تا مرگ جدایمان کند.»

رئیس مجدداً با سرزندگی خنده سرداد و هم‌زمان فرمانده را کاوش‌گرانه برانداز کرد، مانند حشره‌شناسی که حشره‌ای را به دقت بررسی کند. مردم دربارهٔ او چیزهای زیادی می‌گفتند و بیش از همه از اقدامات ظالمانه‌اش. و این کارها برای کسی که به قدرت تکیه داده، مفید بود. مثلاً پدر او اهل امریکای شمالی و آلمانی‌تبار بود که شلوار پاچه کوتاه تن جانی کوچولو می‌کرد، روزی در مرغدانی پسر را غافل‌گیر کرد، که داشت با سوزن چشم‌های مرغ و خروس‌ها را درمی‌آورد. و همین پسر جوان جنازه‌هایی را که از گورستان آینده‌پندنسیا دزدیده بود به دانشجویان پزشکی می‌فروخت. و هم او گرچه بالوپیته‌ای مکزیکی هولناک و جنگجو، که همواره با هفت تیر در کیف تردد می‌کرد پیوند زندگی بسته بود، اما هم‌جنس‌باز بود. حتا پا در بستر زنه تروخیللو^۲، برادر خوانده رئیس نهاده بود.

رئیس که کماکان لبخندزنان به چشم‌های او نگاه می‌کرد یکباره گفت: «حتماً شایعات مربوط به خود را شنیده‌اید، برخی از آن‌ها صحت دارند. هنگام یازی چشم ماکیان‌ها را درمی‌آوردید؟ قبور گورستان آینده‌پندنسیا را زیر و رو می‌کردید تا جنازه‌ها را به فروش برسانید؟» تبسم فرمانده جلب توجه نکرد.

«اولی صحت ندارد، آن را به‌خاطر نمی‌آورم. دومی هم فقط نیمی از واقعیت است. آن‌ها جنازه نبودند عالیجناب. استخوان و جمجمه‌هایی بودند که بارش باران از زیر خاک بیرون آورده بود. آن هم به‌خاطر چند پزو درآمد. حالا می‌گویند به‌عنوان رئیس سازمان امنیت می‌خواهم این استخوان‌ها را مسترد گردانم.»

«و شما هم‌جنس‌باز هم هستید؟»

این بار هم فرمانده سکوت کرد. صدایش نیز کماکان حاکی از بی‌تفاوتی

بود.

«هرگز چنین مسئله‌ای نداشتم، عالیجناب. بر بستر هیچ مردی پا نگذاشته‌ام.»

رئیس دوباره با حالتی جدی «بسیار خوب، این حرف‌های احمقانه کافی است. اسقف‌ها را تا اطلاع ثانوی دستگیر نکنید. باید ببینم اوضاع و شرایط به چه نحوی پیش می‌رود. اگر بشود تنبیه کرد، این کار را می‌کنیم. تا مدتی باید مراقب آن‌ها بود. به جنگ روانی کماکان ادامه دهید. آن دو نباید راحت بخوابند و یا با خاطر آسوده غذا بخورند. شاید خودشان به این نتیجه برسند که کشور را ترک کنند.»

بالاخره این دو اسقف به خواسته‌های خود می‌رسند و مثل بتانکور موش خرما دست‌ها را به هم می‌سایند؟ دوباره خشم بر وجودش غلبه کرد. این انگل در کاراکاس موفق شد تا سازمان کشورهای امریکایی محاصره اقتصادی علیه جمهوری دومینیکن اعمال کنند، و بسیاری از کشورها با ما قطع رابطه کنند و حالا فشار اقتصادی به کار می‌بتند تا کشور ساقط شود. او هر روز و هر ساعت تأثیر خود را بر اقتصادی که زمانی شکوفا بود، بر جای می‌گذارد. و بتانکور هنوز در قید حیات بود و با چهره‌ی بر ملا شده در مقام راه‌گشای آزادی روی صفحه تلویزیون ظاهر می‌شود و افتخار می‌کند که از این سوءقصد جان سالم به در برده است، مردم نمی‌بایست ارتش ونزوئلا را به دست این احمق می‌سپردند. مسئله بعدی فقط باید مسئله خود سازمان امنیت باشد. آبیس به‌طور منطقی و جدی عملیات جدید را تشریح کرد. این عملیات با انفجار بمبی از راه دور که به قیمت گزاف از چکسلواکی خریداری و اکنون در کنسولگری دومینیکن در هائیتی جا سازی شده، به اوج خواهد رسید. این بمب را می‌توان در فرصت مناسب خیلی راحت به کاراکاس منتقل کرد.

از سال ۱۹۵۸، از وقتی که تصمیم گرفته شد او بر این مسند تکیه بزند، هر روز بارئیس به گفت‌وگو می‌پرداخت، در همین اتاق کار، در خانه‌ی ماه‌گونی،

یا هر جایی که تروخیللو حضور داشت، همیشه و در همین ساعت. جانی آبیس هم مثل رئیس هیچ وقت به مسافرت نمی‌رفت. تروخیللو برای اولین بار از زبان ژنرال اسپایلات درباره او چیزهایی شنیده بود. رئیس سابق سازمان امنیت با گزارشی دقیق و موشکافانه از تبعیدیان دومینیکایی در مکزیکو، رئیس را غافل‌گیر کرد: چه می‌کردند، روی پلاکاردهای خود چه می‌نوشتند، کجا می‌زیستند، کجا گرد هم می‌آمدند، چه کسی به آن‌ها کمک می‌کرد، و به دنبال کدام سیاستمداران بودند.

«حالا که اطلاعات خوبی از این گروه دارید، تعدادشان در مکزیکو چند

نفر است؟»

«کل اطلاعات را فقط از یک نفر دریافت می‌کنیم عالیجناب.» ناواختا بر تلاش حرفه‌ای خود صحنه گذاشت. «از یک مرد جوان. جانی آبیس گارسیا،^۱ شاید پدرش را بشناسید، یک گریتگو نیمه آلمانی، این جا در شرکت برق کار می‌کرد و با یک دومینیکایی ازدواج کرد. پسرش خبرنگار ورزشی بود، هرازگاهی هم شعر می‌گفت. اوایل از او به عنوان خبرنگار کارمندان رادیو و مطبوعات، و همین‌طور در گردهم‌آیی‌های داروخانه - گومز^۲ که بسیاری از روشنفکران حضور می‌یافتند، استفاده می‌کردم. چنان خوب از عهده کارها برآمد که با یک کمک تحصیلی ساختگی او را به مکزیکو فرستادم. و حالا می‌بینید که اعتماد کل تبعیدی‌ها را به خود جلب کرده است. خیلی خوب می‌داند با دوست و دشمن چطور راه بیاید. نمی‌دانم چطور از عهده این مسائل برمی‌آید، عالیجناب، حتا در مکزیکو با لومباردو^۳ توله‌دانو آرهبور سندیکاهای چپ هم کنار آمده است. تصورش را بفرمایید با آن زن بدترکیبی که از دواج کرده، همان زن، منشی سرکرده کمونیست‌ها شده بود.»

بیچاره ناواختا! او با سخنان شورانگیز، دم به دم از مقام رئیس سازمان امنیت که در وست پوینت برایش تدارک دیده بودند، کنار گذاشته می‌شد.

تروخیللو دستور داد «او را این جا بیاورید و پستی بدهید که بتوانم ناظر کارهایش باشم.»

و بدین ترتیب این موجود همیشه وامانده، با چشمان ریز جستجوگر سر از سرسراه‌های قصر حکومتی درآورد. عهده‌دار شغلی عادی در دفتر اطلاعات شد. تروخیللو او را از دور زیر نظر داشت. رئیس از دوران جوانی در سان کریستوبال به دنبال کشف کسانی بود که پس از نگاهی عمیق، صحبتی کوتاه، یا اشاره‌ای مختصر، یقین پیدا می‌کرد که این شخص می‌توانست مفید واقع گردد. و تعداد کثیری از همکاران را با همین شیوه برگزیده بود، و چندان هم به بیراهه نرفته بود. آیبس گارسیا هفته‌های متوالی در دفتری تاریک کار می‌کرد و تحت سرپرستی رامون امیلیو خیمننز^۱ شاعر، با همکاری مشترک دیپ ولارده فونت^۲، کرول^۳ و گریمالدی^۴ نامه خوانندگان برای ستون «فضای باز» روزنامه‌ی ال کاریه را اداره می‌کرد. پیش از آن که رئیس او را امتحان کند، ناخواسته چشم‌داشتی اتفاقی را انتظار می‌کشید. این چشم‌داشت به‌طور غیر منتظره در روزی اتفاق افتاد که رئیس در حین عبور از قصر حکومتی جانی آیبس را هنگام صحبت با یکی از وزیران غافل‌گیر کرد. این خواکین بالاگوئر^۵ منظم، مطیع و قانع درباره‌ی چه موضوعی می‌خواست با اطلاع رسان ناواخیتا حرف بزند؟

بالاگوئر طی صحبت‌های روزانه گفت: «چیز خاصی نبود عالیجناب. این جوان را نمی‌شناختم. وقتی او را در حین راه رفتن غرق مطالعه دیدم، کنجکاو شدم. می‌دانید که شیفته کتاب هستم. خیلی یکه خوردم. نباید عقل درست و حسابی داشته باشد. می‌دانید چه مطلبی او را شیفته خود کرده بود؟ کتابی درباره‌ی شیوه‌های شکنجه چینی. با تصاویری از سر بریده‌ها و پوست‌کنده‌ها.» رئیس همان شب او را پیش خود خواند. آیبس از این افتخار غیرمنتظره —

1. Ramon Emilio Jiménezz 2. Dipp Velarde Font 3. Querol

4. Grimaldi 5. J. Balaguer

از فرط شادی، هراس یا هر دو – چنان خوشحال شد که هنگام ادای احترام به رئیس کلمه‌ای هم بر زبان نراند.

رئیس با صدای رسا و قاطع که هم چون نگاهش تأثیری فلج‌کننده بر مخاطب به جای می‌گذاشت، گفت «اسپایلات اطلاع داد که شما در مکزیکو فعالیت خوبی داشته‌اید. فکر می‌کنم می‌توانید وظایف جدی‌تری را به عهده بگیرید. آمادگی دارید؟»

آبیس مثل محصلی پیش روی آموزگار، پاها را به هم چسباند «هرچه عالیجناب دستور بفرمایند.»

«در مکزیکو خوزه آلموینا را می‌شناختید؟ یک اسپانیایی که با تبعیدی‌های جمهوری خواه کنار آمده است.»

«بله عالیجناب. خوب، بله، از نظر ظاهری. ولی بسیاری از افراد گروه را که در کافه کُمرچيال^۱ گردهم می‌آمدند، می‌شناسم. آن‌ها خود را «اسپانیایی‌های دومینکن می‌خوانند.»

«سوزۀ فوق کتابی علیه من تحت عنوان ستمگری در کارائیب منتشر کرده، که دولت گواتمالا هزینه آن را پرداخته است. البته با نام مستعار گریگوریو بوستامانته.^۲ پس از آن هم به قدری بی‌حیا بود که برای انحراف افکار، کتاب دیگری در آرژانتین به چاپ رساند، این بار با عنوان من دستیار تروخیللو بودم، و در آن مرا مورد ستایش قرار می‌داد. چون چند سالی از آن ایام سپری شده، در مکزیکو جای خود را امن احساس می‌کند. خیال می‌کند افتراهایی را که به خانواده من و دولتی که نان شب او را تأمین کرده، زده، فراموش کرده‌ام. چنین گناهی شامل مرور زمان نمی‌شود. حاضر هستید این کار را به عهده بگیرید؟»

آبیس گارسیا بی‌درنگ و با اطمینان خاطری که تاکنون بروز نداده بود پاسخ داد «برای من افتخار بزرگی است عالیجناب.»

طولی نکشید که دستیار سابق رئیس، معلم خانگی رامفیس، و کاتب دُنا

ماریا مارتینز، بانوی گرامی، در پایتخت مکزیک بارگبار مسلسل از پا درآمد. در مطبوعات فریاد اعتراض دایمی تبعیدی‌ها به راه افتاد، ولی هیچ کس نمی‌توانست ثابت کند، آن‌طور که ادعا می‌کردند، از سوی «عوامل تر وخیللو» انجام گرفته است. اقدامی سریع و بری از سرزنش، که هزار و پانصد دلار می‌ارزید، و بلافاصله پس از بازگشت جانی آبیس گارسیا از مکزیکو، صورت حساب پرداخت می‌شد. نیکوکار او را به عضویت فرماندهان ارشد ارتش درآورد.

مرگ خوزه آلموینا یکی از سلسله عملیات درخشانی بود که رئیس به اجرا درآورد و طی آن ده‌ها تن از چهره‌های سرشناس تبعیدی در کوبا، مکزیکو، گواتمالا، نیویورک، کاستاریکا و ونزوئلا کشته، معلول یا مجروح شدند. عملیات بی‌عیب و نقص و سریع، نیکوکار را تحت تأثیر قرار می‌داد. هر یک از این قتل‌ها اقدامی کوچک و ماهرانه، دقیق و حساب شده بود. آبیس گارسیا در بیشتر موارد نه تنها دشمن را از پا درمی‌آورد، شهرتش را هم بر باد می‌داد. روبرتو لامادا^۱ فعال سندیکایی که به هاوانا پرواز کرده بود، در خانه تن‌فروشان محله چراغ قرمز در حالی که کتک مفصلی از او باش خورده بود، به قتل رسید، او باش او را متهم می‌کردند که سعی کرده زن تن‌فروشی را به قتل برساند، چرا که آن زن از درخواست اعمال خود آزارانه و دیگر آزارانه سرباز زده بود. زن هر جایی دو رگه‌ای با موهای سرخ و صورتی گریان در دفتر مجلات کارتلس^۲ و بومیآ^۳ حضور یافت و جراحتهایی را که مرد هرزه به او وارد کرده بود نشان داد. بایاردو چیپریوتا^۴ وکیل در کاراکاس بر سر نزاع هم‌جنس‌بازان کشته شد. جنازه چاقو خورده او را در هتلی نیمه ویران بالباس زیر زنانه و لب‌های آرایش شده یافتند. پزشکی قانونی در متنها علیه روده بزرگ او اسپرم تشخیص داد. فرمانده آبیس چطور می‌توانست در شهرهایی که تقریباً نمی‌شناخت چنین سریع با دنیای زیرزمینی درنده‌ها،

هفت تیرکش‌ها، فروشندگان مواد مخدر، چاقوکش‌ها، قاحشه‌ها، پانداها و اوباش ارتباط برقرار کند که همیشه در اقدامات پرحادثه شرکت می‌جستند و در آن‌ها پای دشمنان رژیم وسط کشیده می‌شد و مطبوعات جنجالی مشتاقانه بدان‌ها می‌پرداختند؟ چطور می‌توانست تقریباً در کل امریکای لاتین و ایالات متحد چنین شبکه مؤثری از اطلاع‌رسانان و مأموران را اجیر کند و برای مقاصد خود پول ناچیزی بپردازد؟ عصر تر و خیللو بسیار ارزشمندتر از آن بود که او بتواند با برآورد جزئیات، از بین ببرد. ولی رئیس از دور مثل کارشناس گوه‌ری گرانبها، دقت عمل و اصالتی که با آن جانی آیس گارسیا شتر دشمنان رژیم را از سر می‌کاست، تحسین می‌کرد. گروه‌های تبعیدی و دولت‌های مخالف رابطه میان این حوادث هولناک و جنایات را با رئیس نمی‌توانستند اثبات کنند. یکی از دقیق‌ترین عملیات شامل حال رامون ماره‌رو آریستی^۱ نویسنده کتاب سقوط شد، رمان معروف او در سراسر امریکای لاتین، به کارگران کشت نیشکر در لارومان می‌پرداخت. ماره‌رو سردبیر سابق روزنامه طرفداران متعصب تر و خیللو، لانسپیون^۲، در سال ۱۹۵۶ وزیر کار و ۱۹۵۹ برای بار دوم به این مقام برگزیده شد. او گزارش‌هایی دریافت کرد که تاد ژولک^۳ با نوشتن مقالاتی در نیویورک تایمز توانسته بود رژیم را لجن‌مالی کند. وقتی متوجه شد که ردپایش را یافته‌اند، برای رفع سوء تفاهم، نامه‌ای به روزنامه گرینگوها ارسال کرد. و دست و پا را جمع کرد و به دفتر تر و خیللو آمد تا گریه سر دهد و طلب عفو کند و قسم بخورد که خیانتی نکرده و هرگز هم خیانتی از او سر نخواهد زد. نیکوکاری آن که حرفی بزند به حرف‌هایش گوش داد، و سپس خون‌سردانه کشیده‌ای به گونه‌اش نواخت. و هنگامی که ماره‌رو خیس عرق سعی کرد دستمال را از جیب در بیاورد، رئیس آجودان‌های نظامی، فرمانده گاریون استره‌لا سادالا^۴ با یک تیر او را در جا کشت. کم‌تر از یک ساعت پس از آن که آیس گارسیا دستوری دال بر قطع

1. R. M. Aristy 2. La Nation 3. Tad Szulc 4. Estrella Sadhalá

عملیات دریافت کرد - به گفته شاهدان - اتومبیلی که در مسیر کنستانزا حرکت می‌کرد از گردنه کوردیلرا سانترال^۱ سقوط کرد، مارررو و راننده‌اش پس از سقوط قابل شناسایی نبودند. مثل روز روشن بود که فرمانده جانی آبیس گارسیا باید جای ناو اخیتا را در صدر سازمان امنیت می‌گرفت؟ اگر او در نیویورک هنگام ربودن گالیندز به دست اسپایلات تشکیلات خود را درست هدایت می‌کرد، احتمالاً افتضاحی به بار نمی‌آمد و در مجامع بین‌المللی صدمه بزرگی به چهره رژیم وارد نمی‌شد.

تروخیللو با نگاهی تحقیرآمیز به گزارش روی میز اشاره کرد:

«یک نقشه سری دیگر برای کشتن من به سرکردگی خوان توماس دیاز؟^۲ و همین‌طور سازماندهی شده از سوی کنسول هنری دیبربورن^۳، دیوانگان سیا؟»

فرمانده آبیس گارسیا با جابه‌جا کردن باسن بر روی صندلی از سکون خارج شد.

سری تکان داد و بی‌آن که اهمیتی به موضوع دهد گفت «چنین به نظر می‌رسد عالیجناب.»

تروخیللو صحبت او را قطع کرد «خیلی مسخره است، با ما قطع رابطه کرده‌اند تا قطعنامه سازمان کشورهای امریکایی را عملی سازند. دیپلمات‌ها را فراخواندند، ولی هنری دیبربورن و مأمورانش را این‌جا نگه داشته‌اند تا به دسیسه چینی ادامه دهند. خیانت خوان توماس قطعی است؟»

«خیر عالیجناب. فقط نشانه‌های مبهمی در دست است. اما از وقتی که او را کنار گذاشته‌اید ژنرال دیاز کینه پنهان دارد و به همین سبب از نزدیک مراقب او هستیم. در منزل او واقع در گازکوئه^۴ گردهم‌آیی‌هایی تشکیل می‌شود. از کسی کینه پنهان دارد، همیشه باید منتظر بدترین اقدامات شد.»

تروخیللو با صدای بلند که گویی با خود حرف می‌زد، توضیح داد

«به خاطر کنار گذاشتن نیست، از این ناراحت است که او را بز دل خواندم. چون گوشزد کردم به اون فورم خود بی احترامی کرده است.»

«من هم همان موقع هنگام صرف ناهار حضور داشتم عالیجناب. فکر می‌کردم ژنرال دیاز از جا بلند می‌شود و می‌رود. ولی سر جایش باقی ماند، رنگ پریده و خیس عرق. هنگام خروج مانند باده‌گساران سکندری می‌رفت.»

تروخیللو گفت «از نظر من خوان توماس همیشه مغرور بود، ضرورت داشت تا درسی به او بدهم. در کنستانتینارفتار بسیار ضعیفی بروز داد. من در نیروهای مسلح دومینیکن هیچ ژنرال ضعیفی را تحمل نمی‌کنم.»

این واقعه چند ماه پس از پیاده کردن ناموفق نیرو در کنستانتینا، مایمون و استرو هوندو، هنگامی که همه شرکت‌کنندگان در لشکرکشی - در کنار کوبایی‌ها، دومینیکیایی‌ها، امریکای شمالی‌ها و ونزوئلایی‌ها هم حضور داشتند - کشته یا دستگیر شدند، و در روزهای ژانویه ۱۹۶۰، موقعی که رژیم هسته مخفی دیگر نیروهای اپوزیسیون موسوم به شایستگان تهاجم چهاردهم ژوئن را کشف کرد، به وقوع پیوست. اعضای این گروه دانشجویان و شاغلان طبقه متوسط و مرفه بودند که نسبتی با خانواده‌های نزدیک رژیم داشتند. هم‌زمان علیه سازمان ضد حکومتی که سه خواهران میرابل و شوهرانشان در آن فعالیت داشتند، عملیات پاک‌سازی در جریان بود - آب صفرای رئیس با یادآوری این جریان فزونی یافت - که تروخیللو حدود پنجاه نفر از سران بلند پایه نظامی و غیر نظامی را برای صرف ناهار به قصر حکومتی دعوت کرد، تا دوست دوران کودکی و هم‌سنگر خویش را، که در این ایام عهده‌دار بالاترین پست‌های نیروهای مسلح بود، و هنگامی که آخرین گروه مهاجمان در کوه‌ها پراکنده بودند و هنوز سرکوب نشده بودند، طی فرمانی او را از قلمرو لاوگا که بخشی از کنستانتینا بود، کنار گذاشته بود، به عنوان نمونه تنبیه کند. ژنرال توماس دیاز از همان موقع بیهوده برای

حضور در خدمت رئیس تلاش می‌کرد. پس از پنهانده شدن خواهرش گراچیتا^۱ به سفارت برزیل، و دریافت دعوت‌نامه برای صرف ناهار، باید غافل‌گیر شده باشد. رئیس احوال‌پرسی نکرد، و هنگام صرف غذا نیز مورد خطاب قرار نداد، و حتا به انتهای میز طویل که ژنرال دیاز نشسته بود، نگاهی نیانداخت، و این نشانی از مورد غضب واقع شدن او بود.

وقتی قهوه آوردند، ناگهان از میان سروصدای گفت و شنود جمعی در کنار میز طویل، با دیوارهای مرمرین و لوسترهای شیشه‌ای روشن - ایزابل مایر^۲ آنها زن حاضر در جمع، از کادر رهبری طرفداران تروخیللو شاخه شمال شرقی - صدای باریک زنانه‌ای بالا گرفت که همه دومی‌نیکایی‌ها آن صدا را می‌شناختند، و بالحنی گزنده طوفان را ندا داد:

«خانم‌ها و آقایان عزیز، برای شما غافل‌گیرکننده نیست که کنار این میز، در جمع نخبگان نظامی و غیر نظامی حکومت یک نظامی حضور دارد که چون با وضعیت میدان جنگ آشنایی نداشت از مقام‌هایش کنار گذاشته شد.»

سکوت بر فضا حاکم شد. پنجاه نفری که دور میز مجلل را احاطه کرده بودند بی حرکت و خیره ماندند. رئیس به سمت ژنرال دیاز نگاه نمی‌کرد. نگاه او یکی پس از دیگری روی سایر مهمانان کنار میز می‌چرخید، با اظهار تعجب و چشمان از حدقه درآمده و دهان باز از مهمانان خواست تا برای حل معما به او یاری کنند.

رئیس پس از درنگی هنرمندانه اظهار داشت «می‌دانید درباره چه کسی حرف می‌زنم؟ درباره ژنرال خوآن توماس دیاز فرمانده قلمرو نظامی لاوگا در دوران تهاجم کوبا - ونزوئلا، او در بحبوحه جنگ به خاطر رفتار ناشایست در برابر دشمن، از کار برکنار شد. در همه جای دنیا چنین رفتاری را، سریع بررسی و به محکوم با مرگ و تیرباران پاسخ می‌دهند. در دیکتاتوری رافائل لئونیداس تروخیللو مولینا چنین ژنرال بزدلی با برترین‌های کشور برای

صرف ناهار به قصر حکومتی دعوت می‌شود.»

تروخیللو جمله آخر را خیلی شمرده و با تأکید بر کلمات بیان کرد. ژنرال خوان توماس دیاز با شرمندگی و تلاشی غیرقابل تحمل اظهار داشت «عالیجناب، اگر اجازه بفرمایید، بسیار مایلیم به اطلاع برسانم که مدت‌ها قبل از برکناری من مهاجمان شکست خورده بودند. من به وظایف خود عمل کردم.»

دیاز مردی قوی و تنومند بود، اما به نظر می‌رسید دارد روی صندلی آب می‌شود. رنگ صورتش به شدت پریده، و بزاقش مدام ترشح می‌کرد. به رئیس نگاه کرد، ولی او چنین وانمود می‌کرد که ژنرال را ندیده و صحبت‌هایش را گوش نداده است، برای دومین بار نگاهش را روی چهره مهمانان چرخاند و سخنان دیگری ایراد کرد:

«او فقط به قصر دعوت نمی‌شود، بلکه با مزایای کامل و همه امکانات رفاهی یک ژنرال سه ستاره برکنار و بازنشسته می‌شود، تا بتواند با احساس وظایف انجام داده، به استراحت بپردازد. و از استراحت استحقاقی خود در دامداری اختصاصی به همراه همسر پنجم‌اش شانا دیاز که برادرزاده‌ی وی نیز محسوب می‌شود، بهره‌مند گردد. چه استدلال قوی‌تری برای شهادت این دیکتاتور خون‌آشام وجود دارد؟»

وقتی صحبت‌ها به پایان رسید نگاه نیکوکار همه حاضرین کنار میز را برانداز کرد. و حالا نگاهش را متوجه ژنرال خوان توماس دیاز کرده است. سیمای رئیس دیگر مثل لحظه قبل طعنه‌آمیز و ملودرام نبود. حالتی بیش از حد جدی به خود گرفته بود. در چشمانش خیرگی نیره، نافذ و بی‌رحمانه‌ای ظاهر شده بود که با آن به مردم نشان می‌داد، چه کسی درباره این سرزمین و زندگی مردم دومینکن تصمیم می‌گیرد. خوان توماس دیاز چشم را به پایین دوخت.

آرام و آکنده از تحقیر گفت «ژنرال دیاز از اجرای دستور من سرباز زد، و به خود اجازه داد افسری را که قصد کمک داشت، تنبیه کند، آن‌هم در گرما گرم تهاجم. آن‌هم هنگامی که هم پیمانان نابکار و دشمنان مسلحی چون فیدل کاسترو، مونور مارین، بتانکور و فیگوئرس با آتش و شمشیر وارد کشور شده بودند و سربازان دومینیکیایی را به قتل می‌رساندند و تصمیم داشتند همه ما را که کنار این میز گرد هم آمده‌ایم سر به نیست کنند. این جا بود که فرمانده نظامی لاوگا کشف کرد انسانی دلسوز است. یک انسان خوش فکر، انسانی با احساس قوی نسبت به دشمن که نمی‌تواند ناظر خون‌ریزی باشد. و به خود اجازه داد، دستور مرا که قرار بود هر مسلح مهاجمی که دستگیر می‌شد در جا تیرباران کند، نادیده انگارد. و توهین به افسری که اطاعت امر می‌کرد، و با مهاجمانی که آمده بودند تا دیکتاتوری کمونیستی راه بیاندازند، طوری برخورد کرد که گویی شایسته‌اش بودند. ژنرال در لحظه‌های پرخطر کشور، به خود اجازه داد و به بی‌نظمی دامن زد و باعث تضعیف روحیه سربازان شد. و به همین خاطر هم دیگر جایی در ارتش ندارد، حتا اگر هنوز هم اونیفورم نظامی بر تن داشته باشد.»

برای نوشیدن جرعه‌ای آب سکوت اختیار کرد. پس از نوشیدن آب بی‌درنگ از جا برخاست و به جای ترک محل، زمان صرف غذا را خاتمه یافته اعلام کرد و هنگام وداع گفت «حضور محترم، روز بخیر.»

تروخیللو می‌گفت «خوآن توماس تلاشی برای رفتن نکرد، چون می‌دانست که زنده به بیرون نخواهد رفت. پس او، در چه خیانت پیچیده‌ای دست داشته است؟»

در واقع مورد خاصی وجود نداشت. ژنرال دیاز و همسرش مدتی بود در خانه‌شان واقع در گازکوئه مهمانان زیادی را پذیرا می‌شدند. ظاهر قضیه این بود که در حیاط خانه و زیر آسمان آبی با پروژکتور به تماشای فیلم‌هایی می‌نشستند که برادرزاده ژنرال پنخس می‌کرد. حاضرین جمع اصداد بودند. از

مردان سرشناس رژیم گرفته، مثل برادر و پدر زن صاحب‌خانه، مودستو دیاز کسادا^۱ تا کارمندان جدا شده از دولت مانند آمیاما تیو^۲ و آنتونیو دلامازا. فرمانده آبیس گارسیا چند ماهی بود که یکی از مستخدمین خانه را خبرچین ساخته بود. ولی به تنها چیزی که پی بردند این بود که حاضرین حین تماشای فیلم یک بند حرف می‌زدند، انگار پخش فیلم برای پوشش دادن صحبت‌ها بود. اما این گردهم‌آیی با نوشیدن جرعه‌ای روم^۳ یا ویسکی و بدگویی پشت سر رژیم، ارزش کنجکاوی چندانی نداشت. ولی ناگفته نماند که ژنرال دیاز دیروز گفت‌وگویی پنهان با فرستاده هنری دیسربورن سیاستمدار احتمالی یانکی داشته، و همان طوری که عالیجناب می‌دانست، رئیس سیا در شهر سیوداد تروخیللو بود.

تروخیللو گفت: «حتماً برای تحویل سر من یک میلیون دلار پیشنهاد کرده است. گرینگو با داشتن این همه کله‌خر که درخواست حمایت دارند تا مرا از سر راه بردارند، باید سرسام گرفته باشد. آن‌ها در کجا با هم ملاقات کردند؟»
«در هتل ال امباخادور عالیجناب.»

نیکوکار لحظه‌ای به فکر فرو رفت. خوان توماس این قدرت را دارد که دست به اقدامی جدی بزند؟ بیست سال پیش، شاید. آن وقت‌ها مرد عمل بود. بعدها نرم شد. او عاشق بی‌چون و چرای الکل و مسابقات خروس جنگی، غذا و اتلاف وقت با دوستان، ازدواج و طلاق بود، تا در صورتی که بخواهند از کار برکنارش کنند، تمام عیار وارد بازی شود. رفتاری ناپسندیده که گرینگوها بدان علاقه نشان می‌دادند. ای بابا، جایی برای نگرانی نبود.

«موافقم عالیجناب، تصور می‌کنم در حال حاضر از جانب ژنرال دیاز هیچ گونه خطری ما را تهدید نمی‌کند. او را تعقیب می‌کنم. می‌دانیم چه کسی به دیدارش می‌رود و دیاز به دیدار چه کسانی می‌شتابد. تلفن خانه‌اش را هم تحت نظر گرفته‌ایم.»

چیز دیگری هم بود؟ نیکوکار نگاهی به سوی پنجره انداخت. با وجود ساعت شش، تاریکی تغییری نکرده بود. ولی سکوتی در کار نبود. در دوردست‌ها، بیرون از قصر حکومتی، که با علف‌های بلند و درختان تفرج‌گاه از جاده جدا و با حصار بلند نیزه شکلی محصور می‌شد، هرازگاهی اتومبیلی بوق‌زنان گذر می‌کرد، و در داخل قصر صدای خدمتکاران را می‌شنید که می‌شستند، جارو می‌کردند، کف اتاق‌ها را می‌ساییدند و گردگیری می‌کردند. و او هنگام تردد، دفتر کار و راهروها را تمیز و شفاف می‌دید. از این تصور احساس مسرت خاطر کرد.

«عالیجناب می‌بخشند اگر یکبار دیگر این موضوع را مطرح می‌کنم، چنان که قصد پیاده‌روی داشته باشید، خیلی مشتاقم که دوباره در ماکسیمو گومز و تفرج‌گاه ساحلی تدابیر امنیتی را به اجرا دریاورم. و اگر بخواهید به خانه ماهاگونی سری بزنید، جاده فرعی را هم زیر نظر بگیرم.»

دو ماه پیش رئیس به ناگهان تصمیم گرفت تا همه تدابیر امنیتی را ملغی کند. چرا؟ شاید برای این که یکبار هنگام پیاده‌روی شبانه، وقتی مسیر ماکسیمو گومز تا دریا را طی می‌کرد متوجه شد پلیس، ورودی همه خیابان‌ها را تا پایان پیاده‌روی او بسته، و از ورود عابران پیاده و اتومبیل‌ها به آوه‌نیدا^۱ و تفرج‌گاه ساحلی ممانعت به عمل می‌آورد. و پیش خود، هزاران اتومبیل فولکس واگن خپرچین‌ها را تصور کرد که جانی آبس پیرامون او به کار گماشته بود. رئیس احساس اندوه و تنهایی محض کرد. شب دیگر هم وقتی به بنیاد کشاورزی می‌رفت در طول مسیر متوجه سد معبرهای نظامیان و جاسوسان شده که مراقبش بودند، و چنین حالتی به او دست داد. و شاید هم جذابیت بود که همیشه طبق عادت باعث هراس وی می‌شد. اندیشه نامنظم نیروی دریایی... و در لحظه‌های تهدید جلدی رژیم، سرنوشت او را بدین گونه به تحریک وامی داشت؟ به هر حال تصمیمی بود که از آن قصد انصراف نداشت.

طوری نظر خود را تکرار کرد که دیگر جای صحبت اضافی نباشد
«دستور به قوت خود باقی است.»

«اطاعت، عالیجناب.»

به چشم‌های فرمانده نگاه کرد. فرمانده بی‌درنگ سر را پایین انداخت —
و با مزاحی مختصر او را میخکوب کرد:

«فکر می‌کنید فیدل کاسترو مورد تحسین شما، می‌تواند مثل من بدون
محافظ راهی خیابان‌ها شود؟»
فرمانده سر تکان داد.

«عالیجناب، تصور نمی‌کنم فیدل کاسترو مثل شما احساساتی باشد.»
احساساتی، او؟ شاید پیش برخی زنانی که دوست داشت، شاید پیش لینا
لوآتون^۱ احساساتی بود. ولی خارج از محدوده احساس، در عرصه سیاست
همیشه خود را نماینده‌ای نمونه می‌پنداشت. منطقی، صبور، مصمم، با
آرامش خاطر و نگرشی دوراندیشانه.

«وقتی در مکزیکو با او آشنا شدم در حال تدارک لشکرکشی به گرانما^۲ بود.
همه او را یک کوبایی دیوانه و ماجراجویی بی‌خطر می‌پنداشتند. چیزی که در
وجودش مرا تحت تأثیر قرار داد، بی‌غریزه‌گی محض بود، اگرچه در
سخنرانی‌ها گرم و غافل‌گیرکننده و پرشور ظاهر می‌شد. این‌ها برای افکار
عمومی است. او درست عکس این شخصیت است. باهوش و دافع. همیشه
می‌دانستم که روزی به قدرت می‌رسد. ولی عالیجناب اجازه دهید یک چیزی
را واضح بگویم. من شخصیت کاسترو را تحسین می‌کنم که چگونه می‌تواند
به گرینگوها ترند بزند، با روس‌ها و کمونیست‌ها متحد شود تا بتواند از
آن‌ها در برابر واشینگتن بهره‌جوید. آرمان او را تحسین نمی‌کنم، چون
کمونیست نیستم.»

تروخیللو با خنده‌ای تلخ و حاکی از استهزا گفت «شما یک سرمایه‌دار

تمام عیار هستید، شرکت شما با وارد کردن تولیدات آلمانی و اتریشی و کشورهای سوسیالیستی از آن سوی دریاها معاملات خوبی انجام داد. داشتن نمایندگی ویژه با ارزش است.»

فرمانده جمع‌بندی کرد «باید از شما به خاطر موضوع دیگری قدردانی کنم عالیجناب. تا یادم نرفته این حقیقت را گفته باشم. هیچ وقت دادوستد برای من جذابیت نداشته است. این شرکت را راه انداختم چون شما دستور داده بودید.»

نیکوکار توضیح داد «دوست دارم همکارانم به جای دزدی، معاملات خوب انجام دهند. دادوستد خوب به حال کشور مفید است، کار ایجاد می‌کند، ثروت می‌سازد و اخلاق ملت را ارتقا می‌دهد. ولی دزدی باعث اخلاق ستیزی می‌شود. فکر می‌کنم همه چیزها، از جمله شرکت شما پس از محاصره اقتصادی رونق خوبی ندارد.»

«عملاً رکود حاکم است. به حال من هم فرقی نمی‌کند عالیجناب. اکنون تمام بیست و چهار ساعت وقت من صرف می‌شود تا نگذارم دشمنان، رژیم را ساقط کنند و شما را بکشند.»

او فارغ از هر غریزه، با همان برهان و صدای بی تفاوت همیشگی صحبت می‌کرد.

تروخیللو در حین جستجوی چشم‌های فزّار و ریز فرمانده گفت «باید نتیجه بگیرم که شما مرا هم مثل کاسترو ابله، تحسین می‌کنید؟»
فرمانده با نگاه دوخته به پایین آهسته گفت «شما را تحسین نمی‌کنم عالیجناب. برای شما زندگی می‌کنم. برای شما. اگر اجازه دهید، من سگ نگهبان شما هستم.»

نیکوکار چنین استنباط کرد که آبیس گارسیا هنگام گفتن جمله آخر صدایش لرزید. می‌دانست که فرمانده آبیس غریزی عمل نمی‌کند و فوران احساسات را با سایر مقامات در میان نمی‌گذارد، رئیس او را با نگاه تیز و

کاوش گرانه برانداز کرد.

«اگر کسی بخواهد مرا بکشد، باید کسی باشد که به من خیلی نزدیک است، بگویم خائنی از بطن خانواده» انگار که با کس دیگری حرف بزند، ادامه داد «برای شما می تواند نگون بختی بزرگی باشد.»
«و همین طور برای کشور، عالیجناب.»

تروخیللو با سر تأیید کرد «به همین خاطر هم ادامه می دهم. وگرنه همان طوری که دوستان یانکی من، ویلیام پاولی^۱، ژنرال کلارک^۲ و سناتور اسماترز^۳ به نیابت از رئیس جمهور آیزنهاور^۴ پیشنهاد داده بودند، از کار کناره گیری می کردم. اسماترز دوست روزولت^۵ به من گفت "به عنوان مردی با شهامت در تاریخ بمانید و امور را به دست افراد جوان واگذار کنید." او یکی از فرستادگان کاخ سفید بود. برای همین به این جا آمدند تا بخواهند از ایالات متحد درخواست پناهندگی کنم. "دارایی های شما آن جا در امان خواهد بود." این احمق ها مرا با باتیستا، روخاس پینیلا^۶ و پرز خمیننز اشتباه گرفته بودند. فقط می توانند جنازه مرا از این جا بیرون ببرند.»

نیکوکار بارها به فکر فرورفت، می بایست به گوادالپ^۷ فکر می کرد، لوپه^۸ برای دوستان، زن مردنمای مکزیکی، که جانی آبیس در دوران زندگی اسرارآمیز و ماجراجویانه خویش در مکزیک با او وصلت کرده بود. هنگامی که آبیس گزارش های تقسیم بندی شده ای درباره اقدامات و محل تبعیدیان دومینیکایی برای ناواختنا می فرستاد، هم زمان در کانون های انقلابی کسانانی چون فیدل کاسترو، چه گوارا^۹ و کوبائیان^{۲۶} ژوئن رفت و آمد می کرد که تدارک لشکرکشی به گرانمارا می دیدند، و با اشخاصی چون ویسنته لومباردو توله دانو، که متحد نزدیک دولت مکزیک و حامی او و دولتش بود، ارتباط نزدیک داشت. رئیس هیچ وقت فرصت نکرده بود در آرامش کامل از مراحل

1. William Pawly 2. Clark 3. Smathers 4. Eisenhower

5. Roosevelt 6. Rojas Pinilla 7. Guadalupe 8. Lupe 9. Che Guevara

گوناگون زندگی او مطلع شود که چطور فرمانده با دعوت او، استعدادش را در جهت جاسوسی و عملیات سری کشف کرد. بی تردید یک زندگی پر جاذبه و نمونه. پس چرا با این زن هولناک ازدواج کرد؟

رئیس بدون حفظ ظاهر، همان طوری که پیش روی همکاران بی پرده حرف می زد، پرسید «موردی هست که مدام فراموش می کنم بپرسم، راستی چرا با چنین زن بدترکیبی وصلت کرده اید؟»

رئیس در چهره آبیس گارسیا کوچک ترین واکنشی مشاهده نکرد که حاکی از غافل گیر شدن باشد.

«از روی عشق نبود، عالیجناب.»

نیکوکار با تبسم گفت «این را می دانستم، همسر تان ثروتمند هم که نبود، پس به خاطر پول هم ازدواج نکرده اید.»

«از روی قدر دانی. لوپه یکبار زندگی مرا نجات داد. به خاطر من دست به کشتار زد. موقعی که تازه به مکزیکو رفته بودم، منشی لومباردو توله دانو بود. به همت ویسته رفته رفته پی بردم که سیاست چیست. بسیاری از کارهایی که انجام داده ام بدون وجود لوپه غیر ممکن بود عالیجناب. برای او ترس مفهومی ندارد. به علاوه از غریزه ای بهره مند است که تاکنون عملکرد خوبی داشته.»

رئیس با سرزندگی زائد الوصفی می گوید «می دانم که دل شیر دارد، می تواند خودزنی کند، مثل مردها با هفت تیر راه می افتد و به خانه های تن فروشان می رود، حتا شنیده ام که پوچیتا برازوبان برایش دخترهای کوچک تهیه می کند. چیزی که سر در نمی آورم این است که چطور توانستید از این ناقص الخلقه صاحب فرزند شوید؟»

«سعی می کنم شوهر خوبی باشم عالیجناب.»

رئیس مثل گذشته های دور شلیک خنده سر داد، و ضمن تأیید اظهار داشت «شما اگر بخواهید می توانید موجود خنده داری هم شوید. بنابراین از

روی قدردانی با او اختلاط کردید. پس هر وقت بخواهید خرزۀ شما دست به کار می‌شود.»

«این مثل یک تکیه کلام است، عالیجناب. راستش را بخواهید لوپه را دوست ندارم، او هم مرا دوست ندارد. دست کم در حد عشق‌های متداول نیست، چیز قوی‌تری ما را به هم وصل کرده است. خطرها باعث شده‌اند تا از وحشت مرگ با هم کنار بیاییم. و به خاطر ریختن خون‌های زیادی است که خود را آلوده کرده‌ایم.»

نیکوکار با سر تأیید کرد. و پی برد که فر مانده چه می‌خواهد بگوید. رئیس هم خیلی دلش می‌خواست زنی شبیه مترسک زشت می‌داشت. در آن صورت هنگام اتخاذ برخی تصمیم‌ها احساس تنهایی نمی‌کرد. این صحت دارد که هیچ چیزی نمی‌تواند مثل خون وحدت ایجاد کند. و همین باید دلیلی باشد که چرا او خود را به این کشور ناسپاس‌ها، بزدل‌ها و خائنان متعلق می‌داند. دست‌ها را به کرات خون‌آلود کرده تا کشور را از عقب‌ماندگی، هرج و مرج و نادانی و بربریت رهایی بخشد. یعنی در آینده این ابلهان از او قدردانی خواهند کرد؟

باز از نو چیزی مثل افسردگی بر وی غالب شد. حرکتی کرد که گویی می‌خواست به ساعت بنگرد، ولی نگاهی گذرا به شلوار فر مانده انداخت. روی پاچه و خط شلوار کوچک‌ترین لکه‌ای دیده نمی‌شد. این نتیجه‌گیری حال و هوایش را تغییر نداد. خاطره دختر کوچک در خانه‌ها گونی بارهای متوالی به فکرش خطور کرد. یک رویداد نامطلوب. آن‌طور که دختر به چشم‌های رئیس نگاه می‌کرد بهتر نبود اگر در جاتیری حرامش می‌کرد؟ چه فکر احمقانه‌ای. هرگز تیر بی‌دلیلی شلیک نکرده، تا چه رسد به مسائل بستری. فقط در صورتی که راه‌حل دیگری وجود نمی‌داشت. به خاطر رشد کشور یا توهین آشکار ضرورت ایجاب می‌کرد که انتقام گرفته شود.

«اجازه می‌دهند عالیجناب؟»

«بله؟»

«رئیس جمهور بالاگوئر دیشب از رادیو اعلام کرده است که دولت گروهی از زندانیان سیاسی را آزاد خواهد کرد.»

«هر چه دستور دادم بالاگوئر هم انجام داد. خوب، منظور؟»

«من به فهرست اسامی کسانی که آزاد می‌شوند احتیاج دارم. تا بگویم موهایشان را کوتاه، صورتشان را اصلاح و لباس‌های مرتب فراهم کنند. فکر کنم، آن‌ها را مقابل خبرنگاران قرار خواهیم داد.»

«همین که فهرست اسامی را مطالعه کردم، برای شما خواهم فرستاد. بالاگوئر فکر می‌کند این اقدامات از نظر دیپلماتیک تأثیرگذار است. خواهیم دید. به هر جهت تدابیر خوبی اتخاذ کرده است.»

متن سخنرانی بالاگوئر روی میز قرار داشت. با صدای بلند جملاتی را که زیرش خط کشیده بود، خواند: «اقدامات عالیجناب سرفرمانده دکتر رافائل ل. تروخیللو مولینا، تا حدودی ثابت کرد که پس از سی سال صلح و رهبری مداوم، توانسته‌ایم نمونه‌ای به امریکا ارائه دهیم که امریکای لاتین این قابلیت را دارد تا با آگاهی کامل، دموکراسی راستین همه جانبه را عملی سازد.»

او گفت «خوب تنظیم شده است، اینطور نیست؟ این حسن ماجرا است که یک شاعر یا نویسنده رئیس جمهور کشور باشد. زمانی که برادر من در مصدر این کار بود، سخنرانی‌هایی که این سیاه‌زنگی روخوانی می‌کرد، بسیار ملال‌آور بود. بسیار خوب، می‌دانم که از بالاگوئر خوشتان نمی‌آید.»

«من نظر شخصی مثبت و منفی را در کار دخالت نمی‌دهم، عالیجناب.»

«هیچ وقت سر در نیاوردم که چرانبست به او بدبین هستید. او یکی از بی‌ضررترین همکاران من است. و برای همین هم در جایی نشانده‌ام که باید باشد.»

«فکر می‌کنم استراتژی او، تأکید بر احتیاط است. در واقع از نیروهای رژیم نیست و فقط برای بالاگوئر کار می‌کند. احتمال دارد من اشتباه کنم. در

رفتار او غیر از این مورد مشکوکی کشف نکرده‌ام. اما صداقتش را تأیید نمی‌کنم.»

تروخیللو به ساعت نگاه کرد. ده دقیقه به شش. صحبت با آبیس گارسیا هیچ وقت بیش از یک ساعت به درازا نمی‌کشید مگر در مواقع اضطراری. رئیس از جا بلند شد، رئیس سازمان امنیت هم پیروی کرد.

هنگام خداحافظی گفت «اگر نظرم را درباره اسقف‌ها تغییر بدهم، به اطلاع شما خواهم رساند. به هر حال عملیات را تدارک بینید.»
«بلافاصله پس از اتخاذ تصمیم، می‌توانیم دست به کار شویم. با اجازه عالیجناب.»

همین که آبیس گارسیا محل را ترک کرد رئیس به سمت پنجره رفت تا آسمان را بررسی کند. حتا یک خط نورانی باریک هم قابل رؤیت نبود.

آنتونیو دلامازا گفت «آه، می دانم این کیست.»

در اتومبیل را باز می کند و پیاده می شود، هنوز هم هفت تیر لوله کوتاه را به دست دارد. هیچ یک از همراهان - تونی، سالوادور و آمادیتو - همراهی نمی کنند، از داخل اتومبیل قامت تنومند او را می نگرند که از سایه اش بلندتر نشان می دهد، هنوز ماه کاملاً روشن نشده، و به سمت فولکس واگن کوچکی که با چراغ های خاموش، کنار آن ها پارک شده، می رود.

آنتونیو برای سلام سر را از پنجره به داخل اتومبیل برد، رو را به سوی تنها سر نشین کت و شلوار و کراواتی، که نفس نفس می زد و چنان چاق بود که در تصور نمی گنجید و معلوم نبود چگونه در این اتومبیل فسقلی جا شده است، کرد و گفت «فقط نگو که رئیس فکر دیگری کرده است.»

میگوئل آنخل بائزدیاز، با کشیدن ترمزدستی او را به آرامش دعوت کرد «برعکس آنتونیو، به هر حال روانه سان کریستوبال می شود. تأخیر دارد، چون پس از پیاده روی در تفرجگاه ساحلی همراه پوپورومان^۱ به پایگاه سان ایزیدرو رفته است. آمده ام تا خیالت را راحت کنم. چون بی قراری تو برایم قابل تصور بود. هر لحظه باید از راه برسد. آماده باشید.»

«ما هر چه در توان داریم به کار خواهیم بست میگوئل آنخل. امیدوارم تو

هم همین طور.»

مدتی چهره به چهره صحبت کردند، هنوز دست مرد چاق روی ترمزدستی بود، و لا‌مازا هم زمان به جاده‌ای که از سیوداد تروخیللو می‌آمد، چشم دوخته بود، و نگران، که مبادا اتومبیل رئیس ناگهان ظاهر شود و فرصت بازگشت به اتومبیل را نداشته باشد.

بائز دیاز خداحافظی کرد «به امید دیدار، موفق باشید.»

اتومبیل را به سمت سیوداد تروخیللو پیش راند، باز هم با چراغ‌های خاموش. آنتونیو سرچایش ایستاد و در حین استشمام هوای تازه به صدای امواج نزدیک گوش داد - قطرات آب را روی سر و صورت احساس کرد و موهایش کم‌کم ژولیده می‌شدند - نگاه کرد که چطور اتومبیل فاصله گرفت و در تاریکی دور دست ناپدید شد، و در آن‌جا چراغ‌های شهر و رستوران‌ها سوسو می‌زدند و قطعاً پر از جمعیت بودند. میگوئل آنخل مطمئن به نظر می‌رسید. بنابراین جای تردید وجود نداشت: رئیس خواهد آمد. و او در این سه‌شنبه ۳۰ ماه مه بالاخره به سوگند خویش عمل خواهد کرد، سوگندی که چهار سال و چهار ماه پیش در موکا، پیش روی پدر، برادران، خواهران و برادران همسرش یاد کرده بود، در ۷ ژانویه ۱۹۵۷، روزی که تاویتو^۱ به خاک سپرده شد.

فکر می‌کرد پونی چقدر نزدیک بود و چه خوب می‌شد اگر بر روی یکی از صندلی‌های پایه بلند بار کوچک می‌نشست و لیوانی روم با یخ می‌نوشت، کاری که تا همین اواخر مدام بدان می‌پرداخت، و احساس می‌کرد که چطور الکل تا مغزش رسوخ می‌کند و از فکر تاویتو رهایش می‌سازد و همین‌طور تلخ‌کامی، تردید و دلواپسی را که از هنگام قتل ناجوانمردانه برادر کوچک‌ترش در وی ایجاد شده بود. برادری که به او از همه نزدیک‌تر بود و بیش از همه دوستش داشت، با خود فکر کرد «و همه باراه انداختن شایعات

خلاف واقع برای رسوایی او، قصد داشتند یکبار دیگر جانش را بگیرند.» آرام به سوی شورلت برگشت. این اتومبیل بسیار جدیدی بود که آنتونیو از ایالات متحد وارد کرده و تغییراتی در آن داده و در تعمیرگاه یادآور شده بود، به اتومبیلی سریع و مقاوم نیاز دارد، چون شغلش سرپرستی بنگاه کشاورزی و کارگاه چوب‌بری در دست تعمیر در سرحدات هائیتی است، بخش اعظم سال را در راه است. وقت آن رسیده که این مدل جدید شورلت را بیازماید و به یمن تنظیم مجدد سیلندرها و موتور می‌تواند در مدت زمانی کم‌تر از چند دقیقه ۲۰۰ کیلومتر در ساعت سرعت بگیرد، با این کار اتومبیل رئیس به گرد آن هم نمی‌رسید. دوباره کنار تونی ایمرت نشست.

آمادیتو از قسمت عقب اتومبیل پرسید «با چه کسی ملاقات کردی؟»

تونی بی‌آن که بچرخد آهسته گفت «چنین مواردی را نمی‌پرسند.»

آنتونیو دلامازا گفت: «این که جزء اسرار نبوده، و حالا هم اصلاً نیست. او میگوئل آنخل بائز بود. حق با تو بود آمادیتو. امشب رئیس به هر صورت روانه سان کریستوبال می‌شود. تأخیر کرده، ولی ما را جان نخواهد گذاشت.» سالوادور استره‌لا سادالا سوت بلندی کشید و گفت «میگوئل آنخل بائز دیاز؟ او هم در این ماجرا دست دارد؟ بیش از این نمی‌شود انتظار داشت. او یکی از هواداران پروپاقرص تروخیللو است. مگر معاون دبیر اول حزب دومینیکن نبود؟ جزء کسانی است که هر روز با بز نر به تفرج‌گاه ساحلی می‌روند و دنبالش سگ دو می‌زنند، و هر یکشنبه شخصاً برای اسب‌دوانی رئیس را همراهی می‌کند.»

دلامازا تأیید کرد «امروز هم هنگام پیاده‌روی او را همراهی می‌کرد، و

برای همین هم می‌داند که بز نر می‌آید.»

همگی مدتی طولانی سکوت می‌کنند.

تورکه گفت «می‌دانم که واقع بین باید بود و به همه این‌ها نیاز داریم. ولی

راستش را بخواهید، حضور کسی مثل میگوئل آنخل به‌عنوان هم‌پیمان، برای

من تهوع آور است.»

ایمبرت سعی کرد فضا را با شوخی درآمیزد «باز این متدین مزاحم خشکه مقدس و فرشته کوچولوی منزه حرف زد. آمادیتو حالا فهمیدی چرا بهتر است نپرسی و ندانی چه کسی همکاری می کند؟»

آنتونیو دلامازا غرغرکنان «سالوادور، طوری حرف می زنی که انگار هیچ یک از ما طرفدار تروخیللو نبودیم. مگر تونی استاندار پوئرتو پلاتا نبود؟ مگر آمادیتو آجودان نظامی نیست؟ مگر من بیست سال آزرگار ریاست کارخانه چوب بری در دست تعمیر یز نر را عهده دار نیستم؟ و ساختمانی که تو در آن مشغول کار هستی مگر متعلق به تروخیللو نیست؟»

سالوادور ضربه ای روی بازوی دلامازا زد و گفت «تمام حرف ها را پس می گیرم. زبانم لال، دارم مزخرف می گویم. حق با تو است. هر کدام از ما می توانست حرفی را که راجع به میگوئل آنخل گفتم، به دیگری نسبت دهد. من چیزی نگفتم و شما هم چیزی نشنیدید.»

ولی او با وجود رفتار آرام و معقولانه این حرف ها را گفت، اگر حس عدالت خواهی ناگهانی سالوادور استره لا سادالا گل می کرد، می توانست بی رحمانه ترین چیزها را بیان کند. درست مثل هنگام درگیری با دوست قدیمی، که آنتونیو دلامازا می توانست بی چون و چرا تیری برایش حرام کند. «من برادرم را فدای چند سکه ناقابل نمی کنم.» این جمله آن دو را بالغ بر شش ماه از هم جدا کرد، نه همدیگر را دیدند و نه حرفی با هم زدند، آنتونیو مدام دلش تنگ می شد و این وضع مدام مانند کابوس تکرار می شد. بنابراین مجبور بود پی در پی چندین لیوان سر بکشد. این خشم کور با باده گساری در وجودش شعله ور می شد و مستعد درگیری می ساخت و بدان سو می کشاند تا دیگری را تحریک کند و با مشت و لگد به جانش بیافتد.

چند روز پیش چهل و هفت ساله شده بود و با این وجود یکی از افراد

مسن گروه به شمار می‌رفت که در جادهٔ سان کریستوبال کشیک می‌دادند و انتظار تروخیللو را می‌کشیدند. غیر از این چهار نفری که درون شورلت نشسته بودند، دو کیلومتر جلوتر داخل اتومبیلی که استرلا سادالا قرض داده بود، پدرو لیویو سده‌نو^۱ و هوآسکار تخدا پیمنتل^۲ جای داشتند و باز یک کیلومتر جلوتر روبرو پاستوریزانهرت^۳ به تنهایی در اتومبیل نشسته بود. و بدین ترتیب راه را بر او سد خواهند کرد و از پس و پیش اتومبیل را به رگبار خواهند بست تا راه‌گریزی وجود نداشته باشد. پدرو لیویو و هوآسکار هم مثل آن چهار نفر بی‌قرار بودند، و بی‌قرارتر از همه روبرو بود که کسی را به همراه نداشت تا حرف بزند و متقابلاً باعث دلگرمی هم شوند. خواهد آمد؟ بله، خواهد آمد. و سرانجام مسیر رنج طولانی پس از مرگ تاویتو، در زندگی آنتونیو پایان خواهد گرفت.

ماه مثل سکه‌ای گرد بود و می‌درخشید و ستاره‌ها آن را احاطه کرده بودند و تارک درختان نارگیل را روشن می‌کردند، و آنتونیو خود را در شکوه نقره‌ای نسیم در نوسان می‌دید. لعنت بر شیطان، این جا با وجود تمام گرفتاری‌ها کشور زیبایی بود. و زیباتر می‌شد اگر این لعنتی، که در طول سی و یک سال، پیش از اشغال کشور توسط هائیتی، تهاجم اسپانیا و امریکای شمالی، جنگ‌های داخلی و نبرد میان فراکسیون و کادیللو طی یک قرن بر موجودیت جمهوری ظلم کرده و آلوده ساخته، و بیش از همه فجایع - زلزله، طوفان - آسمانی، دریایی و زیرزمینی بر مردم دومینیکن جفا کرده، می‌مرد. این بز نر کشور را چنان غرق فحشا کرده، از نظر اخلاقی نابود ساخته و نیز آنتونیو دلامازا را به لجن کشیده و درهم کوبیده بود که نمی‌توانست از گناهانش چشم‌پوشد.

با روشن کردن سیگاری دیگر، دلواپسی خود را از هم‌دستان پنهان کرد. سیگار را بی‌آن که از لب بردارد، می‌کشید و دود را از دهان و حفره‌های بینی

بیرون می‌داد و دست روی سلاح لوله کوتاه می‌کشید و به تیرهای پولادین فشرده فکر می‌کرد که دوست اسپانیایی بیسی^۱ کارشناس اسلحه و تیرانداز کارکشته که با او از طریق قسم خورده دیگری به نام مانوئل اُوین^۲ آشنا شده بود، این تیرهای ویژه را برای مورد امشب ساخته بود. او هم دقیقاً مثل آنتونیو دلامازا صمیمی بود، از همان عنفوان کودکی در املاک خانوادگی خود در موکا به خاطر برخورداری از اعتماد به نفس، والدین، برادران، منسوبین و دوستان را متحیر کرده بود. به همین خاطر هم جایگاه ویژه سمت راست ایمبرت را انتخاب کرد، تا اولین نفری باشد که شلیک می‌کند. آن‌هایی که درباره چیزهای متنوع بحث می‌کردند، در این مورد بی‌درنگ به توافق رسیدند. آنتونیو دلامازا و ستوان آمادو گارسیا گوئرره رو که بهترین تیراندازها بودند، وظیفه داشتند سلاح‌های تحویلی سیا به هم پیمان‌ها را حمل کنند و در صندلی‌های سمت راست اتومبیل جا بگیرند تا بتوانند با اولین تیرها به هدف بزنند.

در موکا برای او و خانواده‌اش مایه افتخار بود که خانواده دلامازا از همان روزهای اول - ۱۹۳۰ - با تروخیللو مخالفت می‌کردند. همه مستقلاً به این نتیجه رسیده بودند. در موکا همه مردم از غنی گرفته تا روزمزدان فقیر، حامیان هوراجیو بودند، چون رئیس‌جمهور اسبق هوراجیو واسکز^۳ اهل موکا بود و دایی آنتونیو محسوب می‌شد. خانواده دلامازا از همان ابتدا با بدبینی و تردید، ترفندهایی را که رافائل لئونیداس تروخیللو به کار می‌بست تا رئیس تیپ پلیس ملی آن روزها - یکی از کشفیات مهاجمان امریکای شمالی این بود که پس از خروج از دومینیکن، همین پلیس ملی، به ارتش دومینیکن تبدیل شود - دُن هوراجیو واسکز را ساقط کنند، دنبال می‌کرد. وقتی این اتفاق افتاد، خانواده دلامازا همان کاری را کردند که طبق سنت دیرین خانوادگی و منطقه کادیللو وقتی از دولتی خوششان نمی‌آمد، بدان دست می‌زدند: با مردانی که به

1. Bissié 2. Ovin 3. Horacio Vazquez

هزینه خود سلاح برمی گرفتند، روانه کوهستان شدند.

آنتونیو دلامازا سه سال آزرگار، در حد فاصل هفده تا بیست سالگی - ورزشکار، سوارکاری خستگی ناپذیر، شکارچی پرشور، سرزنده، جسور و شیفته زندگی - به استثنای وقفه‌های کوتاه، دوش به دوش پدر، عمو و برادران سلاح بر دوش علیه نیروهای تر و خیللو می جنگید، اگرچه نتوانست بدان‌ها آسیبی جدی وارد کند. گروه مسلح آن‌ها مدام تجزیه می شدند و این‌جا و آن‌جا شکستی تحمل می کردند، ولی هنگامی آسیب جدی دیدند که نمایندگان و هواداران‌شان را خریدند و کار به جایی رسید که خانواده دلامازا متحیر از شکست، صلح پیشنهادی دولت را پذیرفتند و به موکا بازگشتند تا املاک متروک خویش را احیا کنند، به استثنای آنتونیوی افسار گسیخته لجوج. آنتونیو در ذهن به عنادی که او را وامی داشت تا با نیرویی کم‌تر از بیست نفر که برادرش ارنستو تاویتو (هنوز بچه بود) هم در جمعشان حضور داشت، اواخر ۱۹۳۲ و اوایل ۱۹۳۳ به مقر پلیس یورش ببرند و نگهبانان دولت را به دام بیاندازند، می خندید. آن روزها دوران خوبی بود، هر سه برادر با وجود زندگی نظامی خرابکارانه، همیشه فرصتی پیدا می کردند در ماه چند روزی را در املاک خانوادگی خود در موکا بخوابند. تا این که در اثر دامی که سربازها در حوالی تامبوریل^۱ کار گذاشته بودند دو تن از افراد او کشته و ارنستو^۲ و آنتونیو هم مجروح شدند.

از بیمارستان نظامی سانتیاگو به پدرش دُن ویسنته نوشت، اصلاً متأسف نیست، و خانواده‌اش هم نباید با طلب عفو از تر و خیللو تسلیم شوند. دو روز پس از سپردن نامه به یک استوار پرستار بیمارستان، و دادن انعامی چشم‌گیر، برای رساندن آن به موکا، اتومبیل تدارکاتی ارتش او را دست بسته و با اسکورت به سانتیاگو منتقل کرد (قرار بود کنگره جمهوری سه سال بعد اسم قدیمی شهر را تغییر دهد). بر خلاف تصور آنتونیو دلامازای جوان اتومبیل

تدارکاتی ارتش به جای انتقال او به زندان، وی را به مقر حکومتی که آن وقت‌ها در نزدیکی کلیسای جامع قدیمی مجلل قرار داشت، برد. آن‌جا دست بند را باز کردند و به اتاق مفروشی بردند که ژنرال تروخیللو با او نیفورم و سر و صورت اصلاح کرده حضور داشت.

رئیس که هم‌زمان این سو و آن سو می‌رفت گفت «انسان باید خیلی دل و جرأت داشته باشد که چنین نامه‌ای بنویسد. با این جنگ سه ساله علیه من، ثابت کردی که شهامت این کار را داری. برای همین هم می‌خواستم به صورتت نگاه کنم. صحت دارد که به آینده امیدوار هستی؟ چه خوب می‌بود اگر یکبار رویه‌روی هم ظاهر می‌شدیم، تا ببینیم امیدواری تو بیشتر از من است.»

آنتونیو هنوز هم پس از بیست و هشت سال این صدای غیر منتظره را با نشانی از مختصر صمیمیت کنایه‌آمیز به‌خاطر می‌آورد. و نمی‌توانست در برابر نگاه نافذ او — او، که چنان مغرور بود — مقاومت کند.

«جنگ خاتمه یافته است. من مقاومت در منطقه کادیللو را در هم شکستم و همین‌طور مقاومت خانواده دلامازا را. تیراندازی کافی است. اکنون باید ویرانی‌های کشور را آباد کرد. می‌خواهم بهترین افراد را در کنارم داشته باشم. تو از قاطعیت برخورداری و توان جنگیدن داری، این‌طور نیست؟ با من همکاری کن. برای شلیک کردن فرصتی پیدا خواهی کرد. مقام یکی از افراد مورد اعتمادم را به تو واگذار می‌کنم، در جوار آجدان‌های نظامی که محافظان امین من هستند. و اگر روزی اسباب ناراحتی تو را فراهم کردم می‌توانی تیری به من هدیه کنی.»

دلامازای جوان به لکنت افتاد «ولی من که نظامی نیستم.»

تروخیللو گفت «از این لحظه به بعد هستی، ستوان آنتونیو دلامازا.»

این اولین ترفیع او، اولین شکست این ساده‌دل احمق و ابله به‌دست فریبکار ماهر، سودجو، مکار، مغرور، و طماع بلاهت انسان‌ها بود. او، چند

سال متوالی کم‌تر از یک متر با تر و خیللو فاصله داشت؟ درست مثل آمادیتو طی دو سال اخیر. اگر کاری را که اکنون قصد انجامش را داری، آن وقت‌ها انجام می‌دادی، جلو بسیاری از فجایع کشور و خانواده دلامازارا می‌گرفتی. و قطعاً تاویتو هم هنوز در قید حیات بود.

متوجه شد که پشت سرش آمادیتو و تورکه گرم گفت‌وگو هستند و ایمرت هم هرازگاهی وارد صحبت می‌شد. قطعاً از سکوت آنتونیو تعجب نمی‌کردند، چون همیشه کم حرف بود، ولی پس از مرگ تاویتو کم حرفی وی به بی‌زبانی مبدل شده بود، فاجعه‌ای که، آن‌طور که خود می‌دانست، به شکلی برگشت‌ناپذیر با وجودش گره خورده بود، و به موجودی با فکری ثابت تبدیل شده بود: کشتن بز نر.

شنید که تورکه می‌گفت «باید اعصاب خوآن توماس به هم ریخته‌تر از ما باشد، هولناک‌تر از انتظار چیزی وجود ندارد. بالاخره می‌آید یا نه؟»
آمدیتو گلایه‌کنان گفت «باور کنید هر لحظه باید از راه برسد، لعنت بر شیطان.»

بله، ژنرال خوآن توماس می‌توانست در این لحظه در خانه خود واقع در گازکوئه ناخن‌هایش را بچود و بپرسد، بالاخره چیزی را که آنتونیو و او خوابش را می‌دیدند، تصویر و تصور می‌کردند و طی چهار سال و چهار ماه پنهان نگه داشته بودند، عملی می‌شد یا نه. یعنی از روزی که آنتونیو پس از آن صحبت لعتی با تر و خیللو، پس از خاکسپاری تاویتو، بلافاصله داخل اتومبیل پرید و با سرعت ۱۲۰ کیلومتر در ساعت جاده‌ها را در نوردید تا خود را به خوآن توماس روی زمین مزروعی برساند.

«خوآن توماس، خواهش می‌کنم به خاطر رفاقت بیست ساله به من کمک کن. باید او را بکشم. باید انتقام تاویتو را بگیرم!»

ژنرال دست را جلو دهان او گرفت. به اطراف نگاه کرد و به اشاره‌ای فهماند که ممکن است خدمه حرف‌ها را بشنوند. سپس او را به پشت

اصطبل‌ها هدایت کرد، که در حال تدارک بر نامه تیراندازی بودند. «آنتونیو، این کار را مشترکاً انجام خواهیم داد. به‌خاطر انتقام تاویتو و تعداد کثیری از مردم دومینیکن، و به‌خاطر ننگی که با خود به هر سو می‌کشانیم.»

آنتونیو و خوان توماس از هنگامی که دلامازا آجودان نظامی نیکوکار بود، دوستان صمیمی بودند. تنها حسن این دو سال همین بود که می‌توانست به‌خاطر بیاورد که طی آن، در مقام ستوان و سردسته نظامیان یا رئیس زندگی کند و همراهش باشد. در سفرهای دوره‌ای داخل کشور، هنگام عزیمت از قصر حکومتی به کنگره، هنگام رفتن به زمین سوارکاری، هنگام استقبال و مراسم‌ها، در گردهم‌آیی‌های سیاسی و ماجراهای باشکوه، هنگام ملاقات‌های سری با دوستان، متحدان و هم‌ردیفان و در ملاقات‌های علنی و خصوصی و یا بسیار محرمانه. گرچه آنتونیو هیچ وقت مثل خوان توماس دیاز طرفدار پروپاقرص تروخیللو نبود و در خفا از کینه حامیان هوراپیو نسبت به رئیس دفاع می‌کرد که به فعالیت سیاسی رئیس جمهور هوراپیو و اسکز خاتمه داده بود، ولی نمی‌توانست خود را از قدرت جاذبه این مرد خستگی‌ناپذیر که می‌توانست بیست ساعت بی‌وقفه کار کند و پس از دو ساعت استراحت در سپیده دم صبح با نشاط جوانی روز را شروع کند، رهایی بخشد. مردی که بر اساس افسانه‌های عوام‌الناس عرق نمی‌کرد، نمی‌خوابید، و هیچ وقت چینی بر روی او نیفورم، کت یا کت و شلوار رسمی نداشت، و طی سال‌هایی که آنتونیو در گارد آهنین وی عضویت داشت، به راستی این کشور را دگرگون کرد. جاده، پل و کارخانه‌های بسیاری ساخت، و نیز، چون در همه عرصه‌ها - سیاسی، نظامی، اداری، اجتماعی، اقتصادی - از چنان قدرت نامحدودی برخوردار بود که تاریخ جمهوری از دیکتاتورهایی که جمهوری دومینیکن را زیر یوغ برده بودند و بی‌رحم‌ترین آن‌ها هر وکس^۱

بود، در مقایسه با او حقیر جلوه می‌کردند.

این احترام توأم با دل‌بستگی هرگز در آنتونیو مثل دیگر هواداران تروخیللو که سابقاً ابراز می‌داشتند، به تحسین یا تحقیر و نفرت منتهی نشد. حتا خوان توماس هم که از سال ۱۹۵۷ همه راه‌ها را طی کرده بود تا جمهوری دومینیکن را از وجود او که خون مردم را می‌مکید و بر آن‌ها ستم روا می‌داشت، پاک کند، طی سال‌های چهل یکی از هواداران متعصب نیکوکار بود، و آمادگی داشت به خاطر وی که به خیالش ناجی میهن پدری بود، به هر جنایتی دست بزند، رئیس حکومتی که، گمرکات تحت سرپرستی یانکی‌ها را مجدداً به مردم دومینیکن سپرد، و مشکل بدهی‌ها در مقابل ایالات متحد را حل کرد - به همین خاطر کنگره او را «پایه‌گذار مجدد استقلال مالی» خواند - نیروهای مسلح مدرن و حرفه‌ای راه انداخت که در کل کارائیب از بهترین تجهیزات برخوردار بودند. در آن سال‌ها آنتونیو جرأت نمی‌کرد پیش روی خوان توماس دیاز نسبت به تروخیللو اظهار نظری منفی ابراز کند. خوان توماس سلسله مراتب نظامی را طی کرد و به مقام ژنرال سه ستاره ارتقا یافت و فرماندهی ناحیه نظامی لاوگا را به عهده گرفت، تا تهاجم چهاردهم ژوئن ۱۹۵۹ که او را غافلگیر کرد و سقوط وی به نقطه صفر آغاز شد. تا آن موقع هیچ تصور باطلی نسبت به رژیم نداشت. در محافل کوچک، هنگام عزیمت برای شکار در کوهستان، در موکا یا لاوگا، موقع صرف غذای روز یکشنبه در جمع خانواده، وقتی مطمئن می‌شد که کسی نمی‌تواند صحبت‌های او را بشنود، به آنتونیو اقرار می‌کرد، به خاطر قتل‌ها، ناپدید شدن‌ها، شکنجه، ناامنی زندگی، فساد و سرکوب میلیون‌ها دومینیکایی با تن و روان و وجدان، آن هم فقط به خاطر یک نفر، بیش از حد احساس شرمندگی می‌کند.

هیچ وقت آنتونیو دلامازا از صمیم قلب حامی تروخیللو نبود. چه هنگامی که آجودان نظامی بود و چه بعد از آن که در عرصه غیر نظامی فعالیت می‌کرد، یعنی کارخانه چوب‌بری در دست تعمیر خانواده تروخیللو را پس از

ترک ارتش می‌گرداند. دندان‌ها را به هم فشرد: هیچ وقت نتوانست از فعالیت برای رئیس دست بکشد، چه در نقش نظامی و چه غیر نظامی. اکنون بالغ بر بیست سال بود که جزء ثروت و قدرت رئیس و پدر میهن جدید پدری محسوب می‌شد. و این بزرگ‌ترین شکست زندگی‌اش به حساب می‌آمد. هرگز توان آن را نداشت تا از دام‌هایی که تروخیللو می‌گذاشت دوری گزیند. با این که با تمام وجود از او نفرت داشت، حتا پس از مرگ تاویتو هم در خدمت رئیس باقی ماند. برای همین هم تورکه توهین می‌کرد «من برادرم را به خاطر چند سکه سیاه نمی‌فروشم.» آنتونیو برادرش را نفروخت. بی آن که کسی ملتفت شود، آب دهان را قورت داد. چکار می‌توانست بکند؟ اجازه می‌داد تا خبر چین‌های جانی آبیس جانش را بگیرند تا با وجدان آرام بمیرد؟ وجدان آرام مسئله آنتونیو نبود. مسئله او گرفتن انتقام خود و تاویتو بود. طی این چهار سال برای رسیدن به این هدف تمام کثافت دنیا را فرو بلعید و کار به جایی رسیده بود که باید جمله بالا را از زبان صمیمی‌ترین دوست می‌شنید و عده زیادی هم آن را پشت سر تکرار می‌کردند.

آنتونیو، تاویتو را نفروخت. برادر کوچکش با او مثل دوستی صمیمی بود. او با سادگی و معصومیت جوانی، بر خلاف آنتونیو، یکی از حامیان پروپاقرص تروخیللو بود، یکی از آن کسانی که رئیس برایش موجودی برتر به شمار می‌رفت. برای آنتونیو آزاردهنده بود که برادر کوچکش مدام به گوشش بخواند، تروخیللو برای جمهوری یک هدیه آسمانی است، بنابراین اغلب با هم درگیر می‌شدند. بله، صحت دارد که رئیس برخی از خواسته‌های تاویتو را برآورده ساخت. به شکرانه دستور رئیس او را در نیروی هوایی پذیرفتند و خلبانی یاد گرفت - رؤیای دوران کودکی تاویتو - و بعدها در مقام خلبان به استخدام شرکت هواپیمایی دو مینیکن درآمد و کارش دقیقاً مطابق میلش بود و اغلب می‌توانست به میامی سفر کند و با موبلونها اختلاط کند. تاویتو پیش از آن وابسته نظامی سفارت در لندن بود. آن‌جا از سر مستی با

لویس برناردینو^۱، کنسول دومینیکن درگیر شد و با شلیک تیری جاننش را گرفت. تر وخیللو با تقاضای مصونیت سیاسی او را از زندانی شدن نجات داد و خواستار تشکیل دادگاه در شهر سیوداد تر وخیللو شد، دادگاه هم رای به آزادی وی صادر کرد. بله، تاویتو برای وفاداری به تر وخیللو دلایل خود را داشت و به آنتونیو گفته بود «آماده‌ام جانم را فدای رئیس کنم و هرچه دستور دهد انجام دهم.» به راستی که چه جمله پیامبرگونه‌ای.

آنتونیو در حالی که پکی به سیگار می‌زد فکر کرد «بله، تو جانت را فدای او کردی.» موضوعی که تاویتو از سال ۱۹۵۶ خود را با آن درگیر کرده بود و از همان ابتدا به نظر آنتونیو مشکوک جلوه می‌کرد. تاویتو تعریف کرده بود، چون همه حرف‌ها را با برادر بزرگ‌تر در میان می‌گذاشت. حتا داستانی که پس از آن عملیات نامشخص آفتابی شد و از هنگام به قدرت رسیدن تر وخیللو ابعاد گسترده‌ای یافت. اما به جای این که دل‌وایس و مراقب خود باشد و از مأموریت محول شده ابراز نگرانی کند - او مأموریت داشت تادر مونته کریستی^۲ با اتومبیل کوچک بدون نمره، شخصی با لباس مبدل و بی‌هوش از تأثیر دارو را که از ایالات متحد آمده و در فرودگاه پیاده شده، سوار کند و به بنیاد کشاورزی سان کریستوبال ببرد - کله پوک این مأموریت را با اشتیاق و به نشانه اعتمادی که رئیس نسبت به او ابراز می‌کرد، به عهده گرفت. حتا موقعی هم که مطبوعات ایالات متحد برآشفتمند و کاخ سفید شروع به اعمال فشار کرد تا دولت دومینیکن تحقیقات دربارهٔ ربودن پروفیسور اسپانیایی - یاسکی، گالیندز را فراهم سازد، تاویتو ذره‌ای هم احساس نگرانی نکرد.

آنتونیو هشدار داد «موضوع گالیندز بسیار جدی است. او همان شخصی بود که تو از مونته کریستی به بنیاد تر وخیللو بردی، جز تو کسی دیگری نمی‌توانست باشد. آن‌ها پروفیسور را از نیویورک ربودند و به این‌جا آوردند. جلو دهانت را بگیر. همه چیز را فراموش کن. داری با زندگی خودت بازی

می‌کنی، برادر عزیز.»

آنتونیو از آن‌چه باید بر سر خزوس دگالیندز می‌آمد، تصویری نسبی داشت، گالیندز یک اسپانیایی جمهوری‌خواه بود که تروخیللو در اقدام‌های سیاسی متضاد خود، که در این زمینه از تخصص بالایی برخوردار بود، پس از پایان جنگ داخلی به او اجازه پناهندگی به جمهوری دومینیکن اعطا کرد. تروخیللو این پروفیسور را نمی‌شناخت، ولی با تعداد کثیری از دوستان وی آشنا بود، و از طریق آن‌ها مطلع شد که پروفیسور در مدرسه سیاستمداران وزارت کار و وزارت امور خارجه برای دولت کار می‌کرده است. ۱۹۴۶ سیوداد تروخیللو را ترک کرد و ساکن نیویورک شد و از آن‌جا شروع به حمایت از تبعیدی‌های دومینیکن کرد، و چون رژیم تروخیللو را از درون می‌شناخت علیه او دست به قلم شد.

در ماه مارس ۱۹۵۶ خزوس دگالیندز به تابعیت امریکای شمالی درآمد. بار آخر او را هنگام ترک ایستگاه مترو برادوی در قلب مانهاتان دیده بودند. پروفیسور در دانشگاه کلمبیا تدریس می‌کرد و چند هفته‌ای بود که خبر انتشار کتابی درباره تروخیللو که به‌عنوان رساله دکتری ارائه داده بود، به گوش می‌رسید. اگر گالیندز شهروند امریکای شمالی، و مقدم بر همه، همان‌طوری که با افشا شدن رسوایی برملا شد، همکار سیانمی بود، ناپدید شدن مبهم یک تبعیدی اسپانیایی در شهر و کشوری که این همه انسان در آن ناپدید می‌شدند، نادیده گرفته می‌شد، و کسی هم برای هیاهوی تبعیدیان دومینیکایی به‌خاطر ناپدید شدن وی تره خرد نمی‌کرد. دستگاه قدرتمند مطبوعاتی، اعضای کنگره، عاملان فشار، وکلا و صاحبان صنایع که تروخیللو در ایالات متحد به آن‌ها فرمان می‌داد، ترتیب اثری به اعتراض مطبوعات، که با نیویورک تایمز آغاز شد و تعداد کثیری از اعضای کنگره نیز به‌خاطر شرایط پیش آمده لب به سخن گشودند که یک دیکتاتور کوتوله کارائیب به خود اجازه می‌دهد تا شهروند امریکای شمالی را در خاک ایالات متحد برآید و به قتل برساند، ندادند.

هفته‌ها و ماه‌ها پس از ناپدید شدن گالیندز - هرگز جسدش پیدا نشد - بر اساس بررسی‌های مطبوعات و اف. بی. آی. تمام مسئولیت این رویداد آشکارا به گردن رژیم تروخیللو بود. اندکی قبل از این رویداد ناواختا، اسپایلات رئیس سازمان امنیت کنسول دومینیکن در نیویورک شد. اف. بی. آی. با بررسی موضوع به نتایج تکان‌دهنده‌ای دست یافت که خانم مینروا برناردینو^۱ کارمند سازمان ملل و مورد اعتماد تروخیللو، گالیندز را زیر نظر داشته. جالب‌تر این که اف. بی. آی. هواپیمای کوچکی با مشخصات جعلی را شناسایی کرد که در شب آدم‌ربایی، توسط خلبانی بدون مجوز پرواز، به‌طور غیرقانونی از فرودگاه کوچکی در لانگ‌ایسلند^۲ به سمت فلوریدا به پرواز درآمده بود، خلبان این هواپیما شخصی به نام مورفی بود که آن روزها در جمهوری دومینیکن اقامت داشت و در شرکت هواپیمایی دومینیکن کار می‌کرد. مورفی و تاویتو با هم پرواز کرده بودند و دوستانی صمیمی شدند.

آنتونیو از همه این اخبار توسط فرستنده‌های رادیویی پورتوریکو و نروثلا یا صدای امریکا، در روی موج کوتاه، و یا از روی نسخه روزنامه‌های میامی هرالد^۳ و نیویورک تایمز که در جیب اونیفورم خلبان‌ها و مهمانداران به کشور حمل می‌شد، اطلاع حاصل می‌کرد، چرا که سانسور اجازه نمی‌داد روزنامه‌های دومینیکن اخبار رادیوها را در این رابطه درج کنند.

هفت ماه پس از ناپدید شدن گالیندز، وقتی اسم مورفی در مطبوعات جهان به‌عنوان خلبان هواپیمای حامل گالیندز بی‌هوش از ایالات متحد به جمهوری دومینیکن مطرح شد، آنتونیو چندان در فکر فرو نرفت - او مورفی را از طریق تاویتو می‌شناخت، و آن سه در خانه اسپانا^۴ در خیابان دِ پادره بیلینی^۵ ماهی یا شراب ریونخا^۶ خورده بودند - در نزدیکی‌های مرز هائیتی پشت کامیون که دو پدال گاز جداگانه داشت، نشست و به سمت سیوداد

1. Minerva Bernardino 2. Long Island 3. Miami Herald

4. Casa De España 5. Padre Billini 6. Rioja

تروخیللو راند، هم‌زمان از دریافت خبرهای مایوس‌کننده، چیزی نمانده بود که مغزش سوت بکشد. تاویتو را آسوده خاطر در خانه یافت که با همسرش آلتا‌گراچیا^۱ سرگرم بازی بریج بود. برای این که آرامش زن برادر را به هم نزند، او را با خود به سالن تیبیکو ناخایو^۲ برد که با وجود گروه موسیقی کومبو^۳، رامون گالاردو^۴ و خواننده گروه رافائل مارتینز^۵ می‌توانست در آن همه‌صحبت کند، بی آن که نامحرمان بتوانند حرف‌های آن دو را بشنوند. پس از آن که آنتونیو کباب‌باز با دو بطر آبجو مارک پرزیدنت سفارش داد، بی‌رودرباستی از تاویتو خواست تا از سفارت‌خانه‌ای تقاضای پناهندگی کند. برادر کوچک‌تر شلیک خنده سرداد: چه حرف‌های بی‌ربطی. او حتا نمی‌دانست که نام مورفی در کل مطبوعات امریکای شمالی چاپ شده است. احساس دل‌شوره نمی‌کرد. اعتماد او به تروخیللو به اندازه سهل‌انگاری وی بی‌حد و مرز بود.

برای سردرگم کردن آنتونیو گفت «باید به مورفی گرینگو کوچک خبر دهیم، دارد وسایل خود را می‌فروشد و تصمیم گرفته است به ایالات متحد بازگردد و ازدواج کند، چون دوست دختری در اورگان^۶ دارد. پایش به آن‌جا که برسد سر از کام شیران درمی‌آورد. این‌جا مشکلی پیش نمی‌آید. در این‌جا رئیس دستور می‌دهد، برادر عزیز.»

آنتونیو اجازه نداد تا موضوع را به شوخی بگذرانند. بی آن که صدا را بلند کند و باعث جلب توجه اطرافیان شود، با خشمی خفته و با وجود عدم درک برادر کوچک سعی داشت موضوع را به او تفهیم کند:

«متوجه ماجرا نیستی اح‌حق؟ موضوع خیلی جدی است. ربوده شدن گالیندز، تروخیللو را پیش یانکی‌ها در موقعیت پیچیده‌ای قرار داده است. همه آن‌هایی که در آدم‌ربایی دست داشتند زندگی‌شان به یک‌موبند است. تو

1. Alta Gracia 2. Tipico Najayo 3. Combo 4. R. Gallardo
5. Rafael Martinez 6. Oregon

و مورفی خطرناک‌ترین شاهدان رویداد هستید. و شاید هم تو بیشتر از مورفی. چون این تو بودی که گالیندز را با هواپیما به بنیاد کشاورزی و از آن‌جا به خانه‌ی تروخیللو بردی. کله‌ات کجا کار می‌کند؟»

تاویتو مقاومت کرد «من گالیندز را با هواپیما جایی نبردم»، و در حالی که لیوان مشروب را به لیوان برادرش می‌زد گفت «من با مردی پرواز کردم که در باره‌اش هیچ چیز نمی‌دانستم، و نمی‌دانستم کی بود، ولی تا مغز استخوانش مست بود. من هیچ چیز نمی‌دانم. چرا نباید به رئیس اعتماد کنم؟ مگر او در مأموریت‌های مهم از من جانبداری نکرد؟»

شب، هنگام وداع در آستانه‌ی در بالاخره تاویتو در برابر اصرار برادر عقب‌نشینی کرد. بسیار خوب، در این باره فکر می‌کند، لازم نیست آنتونیو نگرانش باشد. و او هم جلو دهانش را خواهد گرفت.

این آخرین باری بود که آنتونیو او را در قید حیات دید. سه روز پس از این گفت‌وگو مورفی ناپدید شد. و هنگامی که آنتونیو به سیوداد تروخیللو بازگشت، تاویتو دستگیر شده بود. بدون ارتباط با جهان بیرون از زندان لایکتوریا سردرآورده بود. آنتونیو شخصاً کوشید تا با رئیس ملاقات کند، ولی به حضور پذیرفته نشد. می‌خواست با فرمانده کویبان پاررا^۱ صحبت کند، او هم از دیده پنهان شده بود و مدتی بعد طبق دستور تروخیللو به دست سربازی در دفتر کارش کشته شد. طی چهل و هشت ساعت بعدی آنتونیو از طریق تلفن و یا حضوری با همه‌ی سرکردگان و صاحب‌منصبان رده‌ی بالای رژیم وارد صحبت شد. از آگوستین کابرال رئیس مجلس سنا گرفته تا آلوارز پینا دبیر اول حزب دومینیکن. همه با نگرانی واکنش یکسان نشان می‌دادند، و جملگی می‌گفتند، بهترین کاری که برای امنیت خود و وابستگانش می‌تواند انجام دهد، این است که دیگر به کسی زنگ نزنند و دنبالشان نرود، چون کمکی از دستشان بر نمی‌آید و جانشان هم به خطر می‌افتد. بعدها آنتونیو به ژنرال

خوآن تو ماس دیاز گفت «مثل این بود که انسان سرش را بر سنگ بکوبد.» اگر تروخیللو می‌پذیرفت، برایش گریه سر می‌داد، به زانو در می‌آمد و همه کار انجام می‌داد تا جان تاویتو را نجات دهد.

طولی نکشید که صبح زود اتومبیل سازمان امنیت، با خبرچین‌های لباس شخصی و مسلح به مسلسل، جلو در خانه تاویتو دلامازا توقف کرد. آن‌ها به زور جنازه او را بیرون کشیدند و در حد واسط حیاط کوچک و گل‌های کاغذی انداختند. و حین ترک محل، به سوی آلتاگراچیا که با لباس خواب دم در آمده بود و هراسان نگاه می‌کرد، فریاد زدند: «همسر شما خود را در زندان به دار آویخته است. جنازه را آوریم تا همان طوری که متداول است به خاک بسپارید.»

آنتونیو فکر کرد «حتا این برخورد هم بدترین برخورد نبود.» نه، دیدن جنازه تاویتو، که هنوز هم طناب خودکشی بر گردن داشت، و اندام او را که خبرچین‌های جانی و سفارشی سازمان امنیت مثل سگ جلو آستانه خانه انداختند، بدترین برخورد نبود. آنتونیو طی این چهار سال و نیم شب‌ها و روزهای متوالی صدها بار با درایتی که برایش باقی مانده بود، در فکر نقشه انتقام غوطه می‌خورد، نقشه‌ای که می‌بایست امشب - به یاری خدا - به مرحله اجرا در می‌آمد. بدتر از همه مرگ دوم تاویتو بود، چند روز پس از مرگ اول او، رژیم با به کارگیری مجموعه اطلاعات - و دستگاه تبلیغاتی ال‌کاربه و لائاسیون، رادیو و تلویزیون، صدای دومینیکن، فرستنده رادیویی صدای استوا و رادیو کارائیب و مستی روزنامه‌های محلی - طی مانوری سری و داستان‌پردازانه، ظاهراً نامه‌ای یا دست‌خط اوکتاویو دلامازا منتشر کرد که در آن دلیل خودکشی را برملا می‌ساخت. و اپراز ندامت از این که خلبان مورفی، دوست و همکار هواپیمایی دومینیکن را شخصاً از پای درآورده است! بز نر فقط به کشتن او رضایت نداد، برای این که آثار داستان گالیندز را پاک کند، به روشی ظالمانه و رندانه دست زد تا تاویتو را قاتل جلوه دهد. و

بدین ترتیب از دست هر دو شاهد خلاصی یافت. و برای این که آن‌ها را کاملاً مطرود جلوه دهد، در نامه دست‌نویس تاویتو اشاره شده بود که چرا مورفی را به قتل رسانده است: به‌عنوان هم‌جنس‌باز به او نظر داشت. به برادر کوچک‌تر خود نیز عشق می‌ورزید و تاویتو ظاهراً چنان تحت فشار بود که با اقدام عملی یک مرد واقعی، واکنش نشان داده، و با کشتن آن مرد فاسد، جنایت رادر پس تصادف پنهان کرده و وجدان خویش را آسوده کرده است.

مجبور بود روی صندلی شورت به جلو خم شود و سلاح لوله کوتاه را به معده‌اش بفشارد تا بتواند تشنجی را که یکباره با آن مواجه شده بود، از دیگران پنهان کند. همسرش مدام پیشنهاد می‌کرد پیش‌دکتر برود، چون ناراحتی معده می‌توانست به چیز بدتری منتهی شود، اما همواره سر باز می‌زد. نیازی به پزشک نداشت تا بداند وجودش طی سال‌های اخیر در عکس‌العمل به ناکامی‌ها، عذاب کشیده است. پس از ماجرای تاویتو وحشت بر او غلبه کرد، و هر گونه اشتیاق و عشق به زندگی و دیگران را از دست داد. فقط فکر انتقام بود که او را سرپا نگه داشته بود، فقط برای این زندگی می‌کرد تا به سوگندی که با صدای بلند خورده و اهالی موکا را که آمده بودند تا خانواده دلامازا را - والدین، برادران و خواهران، زن برادر و خواهران زن، نوه‌ها، نتیجه‌ها، عموها و خاله‌ها - هنگام تشییع جنازه همراهی کنند، در ترس و وحشت فرو برده بود، عمل کند:

«به خدا و مقدسات سوگند، آن حرام‌زاده‌ای که این کار را کرده، با دست‌های خودم خواهم کشت!»

همه می‌دانستند که منظور او نیکوکار، پدر میهن‌پدری نوین، یعنی ژنرال سر فرمانده دکتر رافائل. ل. تروخیللو مولینا بود، تاج گل مقبره تاویتو با گل‌های تازه و معطر توجه‌برانگیز و با تزئینات باشکوه در اتاق بود، خانواده دلامازا جرأت نمی‌کرد آنتونیو را منصرف کند و یا از محلی که جا خوش کرده بود، تا همه از راه برسند و کنار تابوت مزین نقش صلیب بکشند و دعا کنند،

دور سازند. آن‌ها می‌دانستند که رئیس از مرگ غمگنانه این خلبان خیلی تأسف می‌خورد، چه، در پیام تسلیت نوشته بود «یکی از وفادارترین، باحسن نیت‌ترین و شجاع‌ترین حامیان من.»

روز پس از خاکسپاری، دو تن از آجودان‌های نظامی در موکا جلو در خانه دلامازا از کادیلاک با نمره حکومتی پیاده شدند. آمده بودند تا آنتونیو را ببرند. «قرار است مرا دستگیر کنید؟»

سرگرد روبرتو فیگوئروا^۱ کارریون^۱ شتابان پاسخ داد «به هیچ وجه، عالیجناب می‌خواهند شما را ببینند.»

آنتونیو حتا به خود زحمت نداد تا هفت تیر را در جیب جای دهد. تصور می‌کرد پیش از ورود به قصر حکومتی خلع سلاح می‌شود، حال اگر به جای قصر به زندان لایکتوریا یا لاکارنتا^۲ می‌بردند، و اگر هم دستور داشتند در بین راه از دره‌ای به پایین پرتاب کنند، برایش فرقی نمی‌کرد. به قدرت خود واقف بود و نفرت به او توانی دو چندان بخشیده بود، تا به خاطر سوگندی که خورده، ظالم را نابود کند. قاطعانه به تصمیم خود فکر کرد، تا عملی سازد، گرچه می‌دانست پیش از آن که پابه فرار بگذارد، جانش را خواهند گرفت. اگر می‌توانست فقط جان این مستبد را که زندگی خود و خانواده‌اش را ویران کرده بود، بگیرد، حاضر بود از جانش نیز بگذرد.

پس از پیاده شدن از اتومبیل، آجودان‌ها او را تا دفتر کار نیکوکار همراهی کردند، بی آن که کسی بخواهد تفتیش بدنی به عمل آورد. افسران باید به دقت از دستورات پیروی می‌کردند، همین که با صدای بلند ندا داد «داخل شوید» سرگرد روبرتو فیگوئروا و همراهش کنار کشیدند و آنتونیو به تنهایی وارد شد. اتاق با کرکره‌های تانیمه بسته پنجره‌ها سایه روشن بود و چشم‌اندازی به باغچه داشت. رئیس پشت میز تحریر نشسته و اونیفورمی به تن داشت که آنتونیو به خاطر نمی‌آورد: تکت سفید و بلند، اونیفورم جیب‌دار با جادکمه‌های

طلایی و ایل‌های بزرگ بانوار طلایی که تاروی سینه‌اش می‌ریخت، و بر روی سینه، مدال‌های افتخار رنگارنگی نقش بسته بود، و شلوار آبی آسمانی از جنس فلانل بانوارهای سفید بر تن داشت. خوب می‌دانست که ناظر تشریفاتی نظامی خواهد بود. نور چراغ میز تحریر، صورت به‌دقت اصلاح شده و پهن رئیس را روشن می‌کرد، موهای خاکستری بی‌عیب و نقص و سیل به عاریت گرفته از هیتلر (آنتونیو یکبار از رئیس شنیده بود که هیتلر را «نه به‌خاطر افکار، بلکه به‌خاطر رفتار و نوع پوشش او نیفورم و هدایت رژه نظامیان تحسین می‌کرد»). نگاه خیره و مستقیم، آنتونیو را که هنوز آستانه در را پشت سر نگذاشته بود، سرجا می‌خکوب کرد. تروخیللو پس از آن که او را خوب از نظر گذراند، سر صحبت را باز کرد:

«می‌دانم که فکر می‌کنی من دستور داده‌ام تا اکتاویو را بکشند، و مسئله خودکشی او هم ساخته و پرداخته سازمان امنیت است. درخواست کردم این‌جا بیایی و شخصاً تعریف کنم که اشتباه می‌کنی. اوکتاویو یکی از مردان رژیم بود. همیشه به قانون و من وفادار بود. کمیسیون‌ی به سرپرستی وکیل و قاضی قوه قضاییه جمهوری، فرانسیسکو الپیدو براس^۱ راه انداختم. با مجوز تام‌الاختیار، تا همه نیروهای نظامی و غیر نظامی را مورد سؤال قرار دهد. اگر خودکشی او صحت نداشته باشد، عاملان کفاره پس خواهند داد.»

تروخیللو بدون خصومت و با تأکید حرف می‌زد، و هم‌زمان همان‌طور که همیشه بازیردستان، دوستان و دشمنان سخن می‌گفت، مستقیم و نافذانه به چشمانش نگاه می‌کرد. آنتونیو بی‌حرکت ایستاده بود و مصمم‌تر از همیشه می‌خواست از جا بپرد و گردن ریاکار را بگیرد و گلویش را بفشارد و مهلتی هم برای استمداد کمک ندهد. انگار تروخیللو می‌خواست کار آنتونیو را سبک‌تر کند، از جا برخاست و با گام‌های شمرده و موقر به سویش آمد. کفش‌های سیاهش بیش از چوب‌های واکس خورده دفتر کارش برق می‌زد.

با همان صدای بلند افزود «به اف. بی. آی. هم اجازه دادم تا درباره مرگ مورفی تحقیق کند، البته این کار صدمه به استقلال ما است. مگر گرینگوها هم اجازه می دهند تا پلیس ما درباره قتل یک دومینیکایی در نیویورک، واشینگتن یا میامی تحقیق کند؟ بگذار ببینند. دنیا باید بداند که ما چیزی برای پنهان کردن نداریم.»

تروخیللو در فاصله یک متری ایستاده بود. آنتونیو نمی توانست در برابر نگاه آرام تروخیللو مقاومت کند و مرتب پلک می زد.

پس از مکثی کوتاه گفت «اگر قرار باشد کسی را بکشم، دست هایم نمی لرزند، حکومت کردن گاهی ایجاب می کند تا انسان دستش به خون آلوده شود. و اغلب مجبور بودم برای این کشور چنین اقدامی بکنم. ولی انسان آبرومندی هستم، با وفاداران عادلانه برخورد می کنم و اجازه نمی دهم نابودشان کنند. اکتاویو وفادار، عضوی از رژیم و هوادار مورد تأیید تروخیللو بود. برای همین نیز پادرمیانی کردم تا به خاطر لغزش دست در لندن، که تیرش به لوئیس برناردینو اصابت کرد، سر از زندان در نیارود. مرگ اوکتاویو مورد بررسی قرار می گیرد. تو و خانواده ات هم می توانید با کمیسیون همکاری کنید.»

تروخیللو چرخید و با همان آرامش قبلی به سوی میز تحریر برگشت. چرا وقتی تروخیللو تا این حد به او نزدیک بود به سویش حمله ور نشد؟ با گذشت چهار سال و نیم هنوز هم این سؤال را با خود در میان می گذارد. نه بدین سبب که کلمه ای از حرف های تروخیللو را باور کرده باشد. این بخشی از یک نمایش مضحک بود که رئیس به آن علاقه زیادی داشت، و دیکتاتور در پس آن، جنایت ها را پنهان می کرد، درست مثل موسیقی مسخره ای در مراسم عزاداری که بر روی آن این وقایع جا خوش می کرد. برای چه؟ نه از ترس مرگ، چون در ناسازگاری او مرگ جایی نداشت. از وقتی که با گروه کوچکی

از حامیان هوراچیو سلاح بر دوش علیه دیکتاتور مبارزه می‌کرد، زندگی را بارها به بازی گرفته بود. این دقیق‌تر و تحلیل‌ناپذیرتر از ترس بود: این اقتدار، قدرت تصمیم‌گیری، درک، و خواست مستقل بود که این مرد خوش‌پوش تا سرحد مسخرگی، با صدای رسا و باریک و چشمان خواب‌کننده‌اش باعث می‌شد تا دومینیکایی‌های خوش‌نیت و بدنیت، فقیر و غنی، باسواد و بی‌سواد، باسکوت و سکون، به تصمیم خود وفادار بمانند، تنها تماشاگر این صحنه‌ها، در حین گوش دادن به داستان‌های دروغین، توان تصمیم‌گیری نداشت تا خیز بردارد و کار جادوگر پست را که تاریخ کشور را دگرگون کرده بود، عملاً خاتمه دهد.

«به‌عنوان یک دلیل که رژیم خانواده دلامازا را خانواده‌ای وفادار می‌پندارد، امروز صبح مجوز احداث بخشی از جاده سانتیاگو به پوئرتو پلاتا را به نام تو صادر کردند.»

رئیس پس از مکثی دیگر بانوک زبان لب را تر کرد و جمله‌ای گفت که هم‌زمان به معنای ختم گفت‌وگو تلقی می‌شد:

«بدین ترتیب می‌توانی به بیوه اوکتاویو کمک کنی. زندگی آلتاگراچیای بی‌نوا دشوار خواهد بود. از جانب من به او و هم‌چنین والدین خود سلام برسان.»

قصر حکومتی را با دل‌تنگی هم‌چون شبی طوفانی پشت سر گذاشت. خود او بود؟ یا گوش‌های خود بود که حرف‌های این مادر به خطا را می‌شنید؟ اگر توضیح تروخیللو را می‌پذیرفت، حتماً معامله‌ای پا می‌گرفت و یک خوراک عدسی نصیبش می‌شد و مجوزی دریافت می‌کرد تا چند هزار پزو به جیب بزند و تلخ‌کامی را از یاد ببرد و یکی از هم‌دستان قتل - بله هم‌دست - تاویتو شود. پس چرا جرأت نکرد حتماً ناسزایی بگوید و یادآور شود که دقیقاً می‌داند جنازه‌ای را که جلو در خانه زن برادرش پرتاب کرده بودند، مثل مورد مورفی به حسابش نوشته می‌شود، و با حس ملودرام و مانور پنهان‌کاری، ماجرای

قتل گرینگو، خلبان هم جنس باز و تاوینو نامد را به هم ربط داده بود؟
 صبح آن روز آنتونیو به جای بازگشت به موکا، بی آن که بداند چطور، سر
 از کافه حقیر ال بومبیلو روخو^۱، نش خیابان ویسته نوبله^۲ و باراهونا درآورد
 که صاحب آن فریاس^۳ دیوانه بود و مسابقات رقص راه می انداخت. چند پیک
 روم سرکشید و در لاک خود فرو رفت، گویی هم زمان از دوردست موسیقی
 مرنگوئه سیائویی^۴ می شنید (سان آنتونیو^۵، کن ال آلماء^۶، خوانیتا مورل^۷،
 خاررو پیچائو^۸) و سعی می کرد در لحظه ای خاص، بدون کمترین توضیح،
 گوی های رومبا^۹ را بر سر نوازندگانی که در ارکستر کوچک کافه می نواختند،
 بکوبد. مستی سد راهش شد، مشتش به هوا اصابت کرد و بر زمین در غلتید و
 توان برخاستن نداشت.

روز بعد وقتی به موکا برگشت، در هم شکسته و غرق خواب بود، در جمع
 خانواده پدر دن ویسته، برادر ارنستو، مادر و همسرش آیدا^{۱۰}، هراسان انتظار
 می کشیدند. همسرش از فرط ناراحتی با صدای لرزان گفت:

«همه جا تعریف می کنند، تروخیللو با جاده سانتیاگو به پوئرتو پلاتا پوزه
 تو را بسته است. اصلاً نمی دانم چند نفر تماس تلفنی گرفتند.»

وقتی شنید که آیدا چطور پیش روی والدین پاسخ می طلبد، تعجب
 خود را به خاطر آورد. آیدا همسر نمونه دومینیکایی آرام، مهربان و صبور، که
 مستی های او و ماجراهایش با زن ها، دادوستدها و شب هایی را که بیرون از
 خانه سر کرده بود، تحمل می کرد، و همواره با چهره ای گشاده به استقبالش
 می شتافت، شادمانش می کرد، و هر عذرخواهی را بی درنگ می پذیرفت، و در
 مراسم نیایش روزهای یکشنبه کلیسای کاتولیک، با اعتراف و دعا به
 جستجوی تسکین نارسایی ها می پرداخت که زندگی شان از آن ها پا گرفته بود.

در حالی که درون صندلی راحتی دن ویسته، که پس از صرف ناهار روی

1. El Bombillo Rojo 2. Vicente Noble 3. Frias 4. Cibao

5. San Antonio 6. Con El Alma 7. Juanita Morel 8. Jarro Pichao

9. Rumbakugeln 10. Aida

آن چرت می زد، لم می داد، نشست و گفت «من که نمی توانستم به یک اشاره خودم را به کشتن دهم. طوری وانمود کردم تا خیال کند توضیحات را باور کردم و می تواند مرا بخرد.»

احساس خستگی صد ساله می کرد، و هنگام صحبت، نگاه همسر، ارنستو و والدینش، وجودش را با متانتی گرم می انباشتند.

«مگر کار دیگری هم می توانستم بکنم؟ تو نباید درباره من فکرهای بد به ذهنت راه بدهی، پدر. سوگند خورده ام تا انتقام تاویتو را بگیرم. و این کار را خواهم کرد، مادر. تو نباید هیچ وقت به خاطر من احساس شرمندگی کنی، آیدا! یکبار دیگر هم سوگند یاد می کنم.»

هر آن ممکن بود این سوگند عملی شود. طی ده دقیقه یا یک دقیقه شورت از راه می رسید، که در داخل آن روباه پیر هر هفته راهی خانه ماهاگونی در سان کریستوبال می شود. و آن وقت قاتل گالیندز، مورفی، تاویتو، خواهران میرابل و هزاران دومینیکایی با نقشه ای دقیق و هوشیارانه، زیر رگبار گلوله های کسی از پای درمی آمد که از قربانیان وی محسوب می شد، آنتونیو دلامازا، که تروخیللو او را هم به همین ترتیب از پای درآورده بود، حقیرانه تر و آرام تر از کسانی که تیرباران کرده، کشته و یا طعمه کوسه ها کرده بود. آنتونیو را ذره ذره، با حذف مقام، افتخار، اعتماد به نفس، سرزندگی و امیدواری به قتل رساند و نهایتاً به پوست و استخوان تبدیل کرد و با عذاب وجدان آزارش داد که در گذر سال ها ویرانش می ساخت.

متوجه شد که سالوادور می گفت «از نشستن زیاد پاهایم خواب رفته اند، می خواهم کمی راه بروم.»

دید که چطور تورکه از اتومبیل پیاده شد و چند قدمی در حاشیه جاده راه رفت. سالوادور هم مثل او عصبی بود؟ بی تردید. و تونی ایمرت و آمادیتو هم همین طور. و به همین ترتیب جلوتر از آن ها روبرتو پاستوریزا، هوآسکار یخدا و پدرو لیویو سه ده نو. همه از شدت نگرانی بی تاب شده بودند تا مبادا کسی مانع حضور بز در محل شود. اما او باید به تنهایی حسابی را با

تروخیللو تسویه می‌کرد. هیچ یک از شش همراه او، و نیز عده‌ای دیگر که مانند خوان توماس دیاز هم قسم شده بودند، مثل آنتونیو از تروخیللو آسیب ندیده بودند. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت: تورکه با تمام توان پاها را تکان می‌داد، می‌توانست پی ببرد که سالوادور سلاح را به دست گرفته است. مشاهده کرد که تورکه به سوی اتومبیل بازگشت و دوباره روی صندلی عقب کنار آمادیتو جا گرفت.

با ناراحتی گفت «خوب دیگر، اگر نیاید به پونی می‌رویم و آبجو سردی سر می‌کشیم.»

پس از آن درگیری، او و سالوادور ماه‌ها هم دیگر را ندیده بودند. به مناسبت‌های اجتماعی ملاقات کرده، ولی احوال‌پرسی نمی‌کردند. این شکاف، رنج درونی را که با آن می‌زیست، وخیم‌تر می‌کرد. وقتی سوگند به مرحله پیشرفته‌تری رسید، آنتونیو کدورت را نادیده گرفت و در خیابان مهاتماگاندی ۲۱ آفتابی شد و مستقیماً به اتاقی که سالوادور حضور داشت، رفت.

به‌عنوان احوال‌پرسی گفت «هدر دادن نیرو نتیجه‌ای ندارد. نقشه‌های تو برای قتل بز نور، کودکانه است. تو و ایمبرت باید با ما یکی شوید. نقشه‌های ما در مرحله پیشرفته‌تری هستند و ممکن نیست ناکام بماند.»

سالوادور بی‌آن که چیزی بگوید به چشم‌های او نگاه کرد. حرکت خصمانه‌ای بروز نداد و از خانه هم بیرونش نیانداخت.

آنتونیو با صدای آرام توضیح داد «گرینگوها از من حمایت می‌کنند. حدود دو ماه است که درباره جزئیات کار با سفارت مذاکره می‌کنم. خوان توماس دیاز هم با افراد کنسول دیربورن گفت‌وگو کرده است. آن‌ها سلاح و مواد منفجره در اختیار ما قرار خواهند داد. فرمانده نظامی قول داده است. تو و تونی باید با ما متحد شوید.»

تورکه در خاتمه افزود «ما سه نفر هستیم. گارسیا گوئرره و هم چند

روزی است به عضویت گروه در آمده است.»

این یک آشتی همراه با محدودیت بود. طی این ماه‌ها، هنگامی که برنامه قتل تروخیللو به طور جدی طراحی می‌شد، رد می‌شد، و دوباره مطرح می‌گردید و طی ماه‌ها و هفته‌ها و روزها با رفت و آمدهای مرموز یانکی‌ها شکل و زمانش تغییر می‌یافت، آن دو مجدداً با هم درگیری پیدا نکردند. در آغاز، وعدهٔ سفیر، هوپیمایی پر از اسلحه بود که در نهایت به سه قبضه سلاح خلاصه شد. و آن‌ها را دوستش لورنزو بری^۱ صاحب سوپر مارکت ویمپی^۲ چندی پیش به او داد، و ناخواسته مشخص شد مأمور سیا در سیوداد تروخیللو است. با وجود ملاقات‌های دوستانه، که موضوع اصلی آن‌ها، نقشه‌های مدام در حال تغییر بود، دیگر نشانی از آن طنین برادرانهٔ سابق در بین نبود، و از شوخی‌ها و اعتماد و اتفاق نظری که – آن‌طوری که آنتونیو می‌دانست – در سطحی وسیع میان تورکه، ایمبرت و آمادیتو وجود داشت، پس از درگیری آن دو خاتمه یافته بود. بدیاری دیگری که بز نر باید کفارهٔ آن را پس می‌داد: پایان یک دوستی دیرین.

سه همراه او درون اتومبیل و سه تن دیگر که جلوتر کشیک می‌دادند، شاید کم‌تر از همه از ماجرای سوگند مطلع بودند. احتمال داشت که آن‌ها به دیگر همکاران خود بدبین باشند، اما اگر کار به نتیجه نرسد و به دست جانی آبیس بیافتند و خبرچین‌ها آن‌ها را به زندان کوارنتا منتقل کنند و زیر شکنجه‌های شناخته شده قرار دهند، تورکه و ایمبرت و آمادیتو و هوآسکار و پاستوریزا و پدرو لیویو مجبور می‌شدند پای افراد زیادی را به میان بکشانند. ژنرال خوان توماس دیاز، لوئیس آمیاما تیو و دو سه نفر دیگر. تقریباً چیزی دربارهٔ سایرین نمی‌دانستند و نمی‌دانستند که شخصیت‌های مهم دولتی مثل پوپو رومان^۳ سرفرمانده نیروهای مسلح و نفر دوم رژیم هم با آن‌ها است. و نیز بی‌اطلاع بودند که شماری از وزرا، سناتورها، کارمندان غیرنظامی و

1. Lorenzo Berry 2. Wimpy 3. Pupo Román

نیروهای برجسته نظامی از نقشه‌ها با خبر بودند و در تهیه آن‌ها دخالت داشتند و یا به‌طور غیر مستقیم از وجود نقشه اطلاع حاصل کرده و از طریق رابط در جریان امر قرار گرفته بودند (به‌طور مثال خود بالاگوئر، که به ظاهر رئیس جمهوری بود)، و آمادگی داشتند تا پس از حذف بز نر اراضی متعلق به خانواده تروخیللو را رسیدگی کنند، در بازسازی سیاسی و فضای باز حکومت نظامی - غیر نظامی مساعدت به عمل بیاورند و با حمایت ایالات متحد نظم را تضمین کنند، راه کمونیست‌ها را مسدود سازند و زمان انتخابات جدید را اعلام دارند. در آن صورت جمهوری دومینکن سرانجام کشوری عادی با دولتی انتخابی، مطبوعات آزاد و حقوق مدنی می‌شد که شایسته نامش بود؟ آنتونیو آه کشید. در این زمینه خیلی کار کرده بود و این ماجراها در تصورش نمی‌گنجید. در واقع تنها کسی بود که در کل شبکه عنکبوتی اسامی همکاران را مثل کف دست می‌شناخت. طی صحبت‌های سری بی‌شمار، این گروه به سمت ناامیدی کشانده می‌شد، چرا که بنای دست‌ساز به کرات فرومی‌ریخت و ناچار بودند از نو شروع کنند، و او هم اغلب خود را چنین احساس می‌کرد: مثل عنکبوتی در قلب هزار خم‌رشته‌های باریکی که تنیده و تعداد بی‌شماری اشخاص ناشناخته را در آن گیر انداخته بود. تنها کسی بود که همه را می‌شناخت. فقط او بود که می‌دانست شدت علاقه هر یک تا کجا ادامه می‌یابد. و تعدادشان بسیار بود! حتا در این لحظه نمی‌توانست به خاطر بیاورد چند نفر بودند. وقتی فکرش را بکنید که چطور این کشور و این مردم آفریده شده‌اند، در آن صورت فقط باید معجزه‌ای در کار می‌بود که خیانتی به وقوع نپیوسته و توطئه براندازی لو ترفته است. شاید آن‌طور که سالوادور تصور می‌کرد، خدا مراقبشان بود. تدابیر احتیاطی - واقعیت این که گذشته از هدف غایی، دیگران از شکل و شیوه، شرایط و زمان موعود اطلاع چندانی نداشتند - نتیجه داد. بیش از سه یا چهار نفر نمی‌دانستند که هر هفت نفر امشب این جا بودند و دست چه کسی بز نر را به سزای اعمالش خواهد رساند.

تا مدتی تصور این که اگر جانی آبیس او را دستگیر کند، تنها کسی است که همه اعضا را می شناسد، آزارش می داد. قرار بر این بود اجازه ندهند زنده دستگیر شوند و تیر آخر را برای خود حفظ کنند. او هم جانب احتیاط را گرفته و در پاشنه کفش قرص استرکونین جاسازی کرده بود، و آن را داروخانه دار موکا به منظور کشتن سگ های وحشی که باعث تخریب مرغدانی خانه ویلایی می شدند، داده بود. نمی توانند او را دستگیر کنند و اجازه نخواهد داد تا جانی آبیس از دیدنش بر روی صندلی الکتریکی لذت ببرد. اگر تر و خیللو بمیرد جای خوشبختی است تا کار رئیس سازمان امنیت را هم تمام کنند. تعداد داوطلبان این اقدام زیاده از اندازه است. به احتمال زیاد همین که از مرگ رئیس اطلاع حاصل کند، ناپدید می شود. احتمالاً تدابیر امنیتی بسیاری اتخاذ کرده، چون باید می دانست که شدت نفرت مردم تا چه حد است، و چه بسیار کسانی که می خواهند از وی انتقام بگیرند. آن هم نه فقط نیروی اپوزیسیون، بلکه وزرا، سناتور ها و نظامیان بی محابا این مهم را بیان می کردند.

آنتونیو سیگار دیگری روشن کرد و کشید و از شدت عصبانیت چوب سیگار را گاز می گرفت. از تردد اتومبیل ها خیلی کاسته شده بود و مدتی کامیون و اتومبیل شخصی از دو سو مشاهده نمی شد.

در حالی که دود سیگار را از حفره بینی و دهان بیرون می داد به خود می گفت، از این پس هر اتفاقی بیافتد، اهمیتی ندارد. مهم این است که در حال حاضر چه پیش می آمد. با دیدن جنازه پی خواهد برد که زندگی اش بی معنا و حضورش روی کره خاکی حضور موجودی حقیر نبوده است.

تونی ایمبرت که کنارش جا گرفته بود با ناراحتی فریاد زد «لعنت بر شیطان، مردک کثافت سر و کله اش این جا پیدا نخواهد شد.»

معلول با سومین تلاش اورانیا دهان باز کرد. وقتی پرستار با لیوان آب بازگشت سینیور کابرال آرام و با افکار پراکنده و مطیع میوه رنده شده‌ای را که دختر با قاشق می داد، قورت می داد و جرعه‌ای آب از لیوان نیمه پر می نوشید. چند قطره آب از گوشه لبانش روی چانه چکید. پرستار با دلسوزی پاک کرد. پرستار تحسین کرد «خیلی خوب است، عالی است، شما میوه تان را هم مثل یک بچه خوب خوردید. از این که دخترتان به طور ناگهانی به دیدارتان آمده، خوشحال هستید، مگر نه سینیور کابرال؟»
معلول حاضر نشد نگاهی به پرستار بیاندازد.

اورانیا بی تعارف از پرستار پرسید «تروخیللو را به خاطر می آورید؟»
پرستار حیرت زده نگاهش کرد. او نشیمن گاهی پهن، سیمایی نامطبوع و چشمان از حدقه درآمده داشت، موهایش بلوند مسی بود و ریشه سیاهش رنگ مصنوعی رالو می داد. سرانجام واکنش نشان داد:

«چطور می توانم به خاطر بیاورم، وقتی او را کشتند چهار، پنج ساله بودم. غیر از چیزهایی که در خانه شنیده‌ام، چیزی به خاطر نمی آورم. می دانم، در آن ایام پدر شما شخصیت مهمی بود.»
اورانیا با سر تأیید می کند.

اورانیا نجواکنان گفت «ساتور، وزیر، همه کاره بود، ولی آخر سر مورد غضب قرار گرفت.»

پیر مرد با دلواپسی نگاه کرد.

پرستار سعی کرد ابراز دلسوزی کند «خوب دیگر. آن طور که مردم می‌گویند، احتمالاً یک دیکتاتور بود، ولی آن وقت‌ها همه زندگی بهتری داشتند. همه مشغول کار بودند و این همه جنایت روی نمی‌داد. این طور نیست سینیوریتا؟»

«اگر پدر حرف‌های شما را می‌شنید، در گوش‌هایش مثل موسیقی طنین می‌انداخت.»

پرستار در حالی که کنار در خروجی ایستاده بود گفت «مسلم است که حرف‌های مرا می‌شنود، این طور نیست سینیور کابرال؟ پدر شما و من غالب اوقات با هم صحبت می‌کنیم. بسیار خوب، اگر کاری داشتید صدایم بزنید.» پرستار خارج می‌شود و در را می‌بندد.

شاید صحت داشته باشد که بسیاری از مردم دومینیکن پس از تجربه دولت‌های ننگینی که بعد از او روی کار آمدند، امروزه دوباره مشتاق تر و خیللو باشند. مردم سوءاستفاده از قدرت، قتل‌ها، اختلاس، جاسوسی، انزوا و هراس را فراموش کرده‌اند. هراس به افسانه مبدل شده بود، همه مشغول کار بودند و این همه جنایت روی نمی‌داد.

اورانیا چشمان عصبی پدر را دنبال می‌کرد «پدر، گیرم که این همه جنایت روی می‌داد. شاید این همه دزد خانه‌ها را چپاول نمی‌کردند و در خیابان کیف و ساعت و گردن‌بند عابران را قاپ نمی‌زدند. ولی می‌کشتند، کتک می‌زدند، شکنجه می‌دادند و مردم را سربه نیست می‌کردند. حتا این امر شامل حال نزدیکان رژیم هم می‌شد. به طور مثال پسرش رامفیس زیبا، چه چیزها که نیاندوخت. اگر او گوشه چشمی به من می‌داشت، در ذهن خود چگونه به تب و لرز می‌افتادی؟»

پدر نمی‌دانست، چرا که اورانیا نگفته بود در مدرسه سانتو - دومینگو او و همه همکلاسی‌ها و شاید هم همه دختران نسل وی در رؤیای رامفیس به سر

می‌پردند. او با سبیل باریک، شبیه شخصیت‌های درباری فیلم‌های مکزیکی می‌شد، با عینک ری-بان^۱، باکت و شلوار اندام‌نما و اونیفورم‌های گوناگون رئیس هواپیمایی دومینیکن، با چشم‌های سیاه و درشت، اندام ورزیده و ساعت‌ها و انگشترهای طلایی و مرسدس بنز، به‌نظر می‌آمد مرد مورد پسند خدایان باشد. متمول، قدرتمند، خوش سیما، سالم، نیرومند، خوشبخت: تو خوب می‌توانی او را به‌خاطر بیاوری، به دور از چشم و گوش خواهران، کلکسیون عکس‌های رامفیس تروخیللو را به‌هم‌دیگر نشان می‌دادند، در لباس شخصی، در لباس اونیفورم، با مایو، باکراوات، در لباس ورزشی، در لباس شب، در لباس سوارکاری، در نقش کاپیتان تیم چوگان دومینیکن و یادر مراسم جشن‌های دولتی، در حین سان دیدن، در جشن نیکوکاری، و بعدها وقتی جرأت کردند این حرف‌ها را بزنند - صورشان سرخ می‌شد، وحشت می‌کردند. چراکه این گناه کلام و افکار را باید پیش کشیش اعتراف می‌کردند - با هم نجوا می‌کردند که چه خوب و با شکوه است که رامفیس تروخیللو آن‌ها را دوست داشته باشد، ببوسد، در آغوش بکشد و نوازششان کند.

«پدر، تصور هم نمی‌توانی بکنی که بیشتر اوقات در رؤیای او سر می‌کردم.»

پدر اورانیا نمی‌خندد. دوباره با شنیدن اسم پسر بزرگ تروخیللو در خود فرورفت و چشمانش از حدقه بیرون زد. پسر مورد علاقه پدر و درست به همین سبب بزرگ‌ترین مایه تأسف. پدر سرزمین پدری جدید خیلی دلش می‌خواست فرزند ارشد - «راستی پدر، اصلاً رامفیس پسر او بود؟» - مانند او تشنه قدرت باشد و اهل عمل و ثابت قدم. ولی رامفیس هیچ یک از این مزیت‌ها را نداشت و یا نادرست به ارث برده بود، غیر از اصرار افراطی برای اختلاط، نیازی که می‌خواست زن‌ها را جذب کند و مردانگی خویش را به اثبات برساند، از درایت سیاسی بی‌بهره بود، حتا در هیچ زمینه‌ای درایت

نداشت، تنبل بود، زمینهٔ افسردگی و درون‌گرایی عصبی داشت، از عقده‌ها، هراس‌ها و محدودیت‌ها رنج می‌برد و رفتارش در حد فاصل تشنجات عصبی و مراحل طولانی بی‌ارادگی در نوسان بود و بی‌محایا در مواد مخدر و الکل غوطه‌ور می‌شد.

«پدر، می‌دانی در زندگی نامه‌ها دربارهٔ رئیس چه نوشته‌اند؟ وقتی پی برد که مادرش هنگام تولد هنوز با تر و خیللو وصلت نکرده بود، چه حالی شد. وقتی گفتند پدر واقعی‌اش دکتر دومینیچی^۱ کوبایی بود که تر و خیللو حکم مرگ وی را صادر کرد، و اولین دل‌باختهٔ دنا ماریا مارتینز بود که در خواب هم نمی‌توانست او را بانوی گرامی فرض کند، چه، در فقر می‌زیست و با نام مستعار هائیتیایی^۲ زندگی آکنده از تردیدی را سپری می‌کرد، بی‌اختیار دچار افسردگی شد. داری می‌خندی؟ باورم نمی‌شود.»

احتمالاً دارد می‌خندد. در ضمن می‌تواند خواب‌رفتگی عضلات صورت هم باشد. باری، این سیمای کسی نیست که از صحبت لذت ببرد، بلکه شبیه چهرهٔ کسی است که خمیازه کشیده یا فریاد سر داده و آرواره‌اش آویزان است، چشمانش کنجکاو و حفره‌های بینی گشاد شده‌اند، دهانش باز مانده و حفره‌ای تاریک و بی‌دندان خود می‌نمایاند.

«می‌خواهی پرستار را صدا بزنی؟»

معلول دهان می‌بندد. چهره‌اش دوباره آرام می‌گیرد و باز حالت هوشیارانه و هشداردهنده‌ای می‌یابد. در خود فرو می‌رود، ساکت و منتظر می‌ماند. با پیچیدن صدای طوطی کوچکی در اتاق، صحبت اورانیا قطع شد. صدای طوطی همان‌طور که ناگهانی طنین انداخت، بی‌درنگ خاموش شد. خورشید می‌درخشید، شعاع آن به سقف و شیشهٔ پنجره‌ها می‌تابید و گرمای اتاق را فزونی می‌بخشید.

«اصلاً می‌دانی؟ با همهٔ نفرتی که از رئیس تو و خانواده و اطرافیانش داشتم

و دارم، و از هر چه که بوی تر و خیللو می دهد، بی زارم، ولی وقتی به رامفیس فکر می کنم و یا چیزی درباره اش می خوانم، صادقانه بگویم، کار دیگری از دستم بر نمی آید جز احساس همدردی و دلسوزی نسبت به او.»

او یک غول بود، مثل کل خانواده غول ها. از چنین پدری، با شیوه ای که بار آمده بود، چیز دیگری هم می توانست پدید بیاید؟ مگر می توانست پسر هلیوگابال^۱، کالیگولا^۲ و نرو^۳ جور دیگری بار بیاید؟ بچه ای که در هفت سالگی بر مبنای قانون - «پدر، تو این قانون را به مجلس بردی یا سناتور شیرینوس؟» - به فرماندهی ارتش دو مینیکن برگزیده شد و در ده سالگی به درجه ژنرالی نایل آمد و طی تشریفات علنی که دیپلمات ها در آن شرکت جست به بودند، سرکردگان نظامی او را بدین مقام مفتخر ساختند، چه می توانست بکند؟ اورانیا هنوز آن عکس درون آلبوم را که پدر در کمد اتاق نشیمن نگهداری می کرد به خاطر دارد - یعنی هنوز هم همان جا بود؟ - در آن عکس آگوستین کابرال سناتور خوش پوش («پدر، نکند آن وقت ها وزیر شده بودی؟») زیر آفتاب سوزان با لباس فراق بی عیب و نقص با کمال احترام در برابر کودکی با لباس ژنرالی سر فرود آورده است، و پس از دیدن سان نظامی، از جایگاه کوچک با سقف چادری، به ترتیب وزرا، وکلا و سفرا از راه رسیدند و به حضور پذیرفته شدند و تهنیت گفتند. در پشت تریبون چهره های حاکی از رضایت نیکوکار بانوی گرامی و مادر والامقام مغرور به چشم می خورد.

«این تن لش، باده گسار، تجاوزگر، احمق، جانی، متزلزل، غیر از این چه می توانست بشود؟ من و دوستان دخترم در مدرسه سانتو - دومینگو که دلباخته رامفیس بودیم، اطلاعی از این چیزها نداشتیم. و تو، همه این ها را می دانستی پدر. برای همین هم می ترسیدی که مرا ببیند و با دخترت خلوت

1. Heliogabalus (۲۱۸-۲۲۲ بعد از م.م.)

2. Caligula (۳۷-۴۱ بعد از م.م.) 3. Nero (۵۴-۶۸ بعد از م.م.)

کند. برای همین هم یکبار وقتی سر مرا نوازش کرد و لب به تعریفم گشود، عکس العمل نشان دادی. من اصلاً چیزی نفهمیدم!»
معلول دو یا سه بار پلک زد.

بر خلاف دختران هم مدرسه‌ای که قلبشان برای رامفیس تروخیللو می‌تپید و خیال می‌کردند که او را دیده و به صحبت پرداخته‌اند و به رویشان لبخند زده و به تحسین آنان پرداخته، در واقع همه این‌ها برای اورانیا اتفاق افتاده بود. هم‌زمان با برگزاری رویداد بزرگ بیست و پنجمین سال حکومت تروخیللو، جوایز جشن هم اهدا شد: جشن صلح و برادری با جهان آزاد از ۲۰ دسامبر ۱۹۵۵ شروع شد و تا پایان سال ۱۹۵۶ به طول انجامید — و حدوداً هفتاد میلیون دلار هزینه شد — «پدر، از رقم دقیق آن کسی سر در نیاورد» — یعنی حدود یک چهارم تا نیمی از بودجه سالانه کشور. اورانیا این تصاویر انباشته از هیجان و تحسین را از آن جشن در دومینیکن به‌خاطر دارد: تروخیللو جشن خود را برگزار کرد، ارکستر خاویر کوگات^۱ و همین‌طور رقاصه‌های کاباره لیدو پاریس را دعوت کرد، بانوی قهرمان رقص روی یخ را هم به سانتو دومینگو آورد («عذر می‌خواهم پدر، به سیوداد تروخیللو») و در زمینی به مساحت هشت هزار متر مربع، هفتاد و یک بنا ساخت، برخی از مرمر، از مرمر سفید شفاف و سنگ عقیق، تا هیأت‌های مهمان از ۴۲ کشور جهان آزاد مستقر شوند، گزینشی از شخصیت‌ها که در جمع آنان خوسلینو کوئیچک^۲ رئیس‌جمهور برزیل، اسقف‌ها و کاردینال‌های سرخ‌پوش نیویورک و فرانسیس اسپلمان^۳ توجه برانگیز بودند. اوج جشن انتصاب رامفیس به‌عنوان فرمانده کل به‌خاطر خدمات شایان توجه به میهن پدری، و به تخت نشستن همایونی آنخلیتای اول شهبانوی جشن بود، که با کشتی در محل حاضر شد. با به صدا درآمدن سوت کل ناوگان دریایی و ناقوس کلیساهای پایتخت مراسم آغاز گردید، تاج جواهرنشانی بر سر داشت و

1. Xavier Cugat 2. Joscelino Kubischek 3. F. Spellman

جامه‌ای ظریف از ابریشم خام مزین بر تن، که خواهران فونتانا^۱ طراحی‌شده سرشناس مد در رم آن را طراحی و دوخته بودند و چهل متر آویز از قاقم روسی به دنبال داشت و حاشیه آن سه متر می‌شد، در واقع این لباس تقلیدی بود از لباس تاج‌گذاری ملکه الیزابت اول. در جمع دختران و دوشیزگان نوجوان، در کنار دیگر دختران برگزیده و زنان جوان جامعه دومینکن، اورانیا هم با لباس مجللی از جنس ارگانندی بلند و دست‌کش ابریشمین و دسته گل سرخی در دست حضور داشت. اورانیا جوان‌ترین مهمان این مراسم بود که دختر تروخیللو را در زیر آفتاب ظفرمند تا میان انبوه جمعیت همراهی می‌کرد، و هنگامی که دن خواکین بالاگوئر رئیس دفتر رئیس جمهور و شاعر شعری در ستایش شهبانو آنخلیتای اول دکلمه کرد، ملت دومینکن از شدت ملاحظت و زیبایی شهبانو به پایش می‌افتادند و اورانیا برایش دست می‌زد. اورانیا که تا حدی خود را زنی کامل می‌پنداشت صحبت‌های پدر را می‌شنید که در لباس رسمی در تمجید از موفقیت‌های بیست و پنج ساله حکومت تروخیللو داد سخن می‌داد و با حسن نیت تمام از چشم‌انداز میهن‌پرستی تروخیللو قدردانی می‌کرد. اورانیا خود را بیش از حد خوشبخت احساس می‌کرد. («پدر، دیگر هرگز مثل آن روز نبودم.») خود را در مرکز توجه همگان حس می‌کرد. در این اثنا، در وسط محل برگزاری جشن از مجسمه تروخیللو پرده برداری شد، در کت و پوشش دانشگاهی، و مدرک دانشگاهی در دست. یکباره اورانیا - تاج‌گذاری در این یامداد جادویی - رامفیس تروخیللو را کنار خود یافت که با او نیفورم رسمی و چشم‌های خمار به او می‌نگریست.

فرمانده کل جدیدالارتقا لبخندی زد «این دختر کوچک زیبا روی کیست؟» اورانیا انگشتان گرم و کشیده او را که بازویش را می‌گرفت حس کرد

«اسم تو چیست؟»

با لکنت زبان و قلبی مجنون پاسخ داد «اورانیا کابرال».

«تو چقدر خوشگل هستی و خوشگل تر هم خواهی شد.» رامفیس خم شد و بوسه‌ای بر دست دختر زد. اورانیا، هیاهو، فغان و مزاح‌های دیگر دوشیزگان ملیح را شنید که برای شهبانو آنخلیتای اول شادمانی می‌کردند. پسر رئیس محل را ترک گفت. اورانیا موفق شد. وقتی دوستان دخترش بشنوند رامفیس، نه شخصیتی کم‌تر از رامفیس، او را زیبا قلمداد کرده و به زانو درآمده و مانند بانویی کامل بر دستش بوسه زده، چه خواهند گفت؟

«پدر، وقتی موضوع را با تو در میان گذاشتم، چقدر عصبانی شدی. از کوره در رفتی. رفتار خنده‌دار نبود؟»

پدر اورانیا وقتی فهمید رامفیس به دخترش دست زده، خشمگین شد، و برای اولین بار در وجود اورانیا تردیدی خانه کرد که احتمالاً آن‌طور که در جمهوری دومینیکن ادعا می‌کنند همه چیز کامل نیست، خانواده سناتور کابرال هم شامل این ماجرا است.

«پدر، چه اشکالی داشت که به من خوشگل گفت و دستی بر سرم کشید.»

«اشکال داشت، خیلی هم اشکال داشت.» صدای پدر بلند شد و دختر ترسید، چون پدر هرگز بالای سر او با انگشت اشاره هشدار نداده بود «خوب گوش کن اورانیا، دیگر هرگز تکرار نشود! اگر خواست به طرفت بیاید، از محل دور شو. نه سلام می‌کنی و نه وارد صحبت می‌شوی. خواست را جمع کن. این حرف‌ها به نفع تو است.»

اورانیا به کل متحیر شده بود «ولی... ولی...»

آن‌ها از جشن صلح و برادری با جهان آزاد به خانه برگشتند، اورانیا هنوز در لباس مجلل دوشیزگان تحسین‌گر شهبانو آنخلیتای اول بود و پدر در همان لباس رسمی که برای تروخیللو، رئیس‌جمهور نگرو تروخیللو، دیپلمات‌ها، وزرا و مهمانان سخنرانی کرده بود و هزاران نفر دیگر هم در پارک‌ها و خیابان‌ها و ساختمان‌های مزین به پرچم‌های کشور، و بناهای مشرف به محل برگزاری جشن به صحبت‌هایش گوش داده بودند. پس چرا

چنین خشمگین است؟

«برای این که رامفیس، این جوان، این مرد... برای این که آدم خوبی نیست»، پدر می‌کوشد همهٔ گفتنی‌ها را بازگو نکند. «این موضوع را برای دختران جوان و کوچک و دوستان هم مدرسه‌ای تعریف نکن. برای هیچ کس تعریف نکن. چون دختر من هستی این حرف‌ها را می‌گویم. این وظیفهٔ من است. باید مراقب تو باشم. این‌ها به نفع تو است اورانیا، متوجه هستی؟ می‌دانم که به اندازهٔ کافی باهوشی. اجازه نده به تو نزدیک شود و سر صحبت را باز کند. هر وقت او را دیدی سریع خود را پیش من برسان، وقتی پیش من باشی کاری به کار تو نخواهد داشت.»

تو، هیچ چیز نمی‌فهمی اورانیا. مثل یک زنبق پاک هستی، هنوز بدگمانی را نمی‌شناسی، پیش خودت می‌گویی پدرم حسود است. نمی‌خواهد کس دیگری تو را نوازش کند و یا بگوید خوشگل هستی، و فقط خودش می‌خواهد این حرف‌ها را بزند. از واکنش سناتور می‌شد چنین برداشت کرد که رامفیس خوش سیما، رامفیس رمانتیک آن وقت‌ها شروع به اختلاط با دختران جوان و زن‌ها کرده بود تا شهرتش را فزونی بخشد، شهرتی که هر شهروند دومینیکن، با هر اصل و نسبی می‌خواست بدان دست یازد. جانور غول‌آسا، حرام‌زاده، حیوان وحشی، تو رفته رفته در کلاس‌های درس و حیاط مدرسهٔ سانتو دومینگو، و مدرسهٔ دختران خانواده‌های متشخص، که خواهران امریکای شمالی و کانادایی آن‌ها را بالباس‌های مدرن می‌آریند و به رنگ‌های صورتی، آبی و سفید تزیین می‌کنند و جوراب‌های کلفت دو رنگ (سیاه و سفید) به پایشان می‌کنند، و ظاهری ورزشی و مطابق روز پیدا می‌کنند، پی خواهی برد. اما وقتی رامفیس سفرهای دوره‌ای را آغاز کند، آن‌ها هم در امان نیستند. تنها یا همراه دوستان به جستجوی زن‌ها در خیابان‌ها، پارک‌ها، کلوب‌ها و کافه‌های شبانه و یا در خانه‌های خصوصی این جزیرهٔ کوچک که چشم بر جهان گشوده است، راه می‌افتند. این رامفیس خوش سیما

چه بسیار زنان دومینیکایی را فریب داده، ربوده و یا مورد تجاوز قرار داده است؟ به دختران بومی مثل هنرپیشگان هالیوود پس از اختلاط یا محض احتیاط کادیلاک و پالتو پوست هدیه نمی‌کرد. رامفیس خوش سیما برخلاف پدر دست و دل باز، در نخست درست مثل دنا ماریا است. او دوشیزگان دومینیکایی را برای تبادل افتخار تباه می‌کند تا پرنس جانشین، کاپیتان شکست‌ناپذیر تیم چوگان کشور، ستوان فرمانده، و رئیس هواپیمایی کشوری سرگرم باشد.

از همه این‌ها می‌توانی در حد فاصل نجوا و غیبت‌های دختران دانش‌آموز که در زنگ تفریح و در غیاب خواهران رد و بدل می‌کنند و آکنده از حقیقت و تخیل، باور و ناباوری، جذاب و دافع است، سر در بیاوری، تا این که زلزله‌ای از راه می‌رسد و مدرسه و کل سیوداد تروخیللو را می‌لرزاند، چون این بار قربانی پسر بابا، زیباترین دختر جامعه دومینیکن، فرزند فرمانده ارتش است: روزالیا پردومو ای شاداب با موهای بور افشان و چشمان آبی آسمانی و پوستی شفاف که در نمایشنامه‌های مذهبی نقش مریم باکره مقدس را ایفا می‌کرد و بسیار واقعی مثل مادری درد کشیده که فرزندش جان باخته باشد، اشک می‌ریخت. درباره این رویداد مطالب متنوعی تعریف می‌کنند. رامفیس در مجلس مهمانی با او آشنا شد، در کاونتری کلوب هنگام برگزاری جشن نیکوکاری او را دیده بود، در میدان اسب دوانی نگاهش کرده، زیر نظر گرفته، زنگ زده و نامه نوشته و قرار ملاقات برای روز جمعه گذاشته بود تا پس از ساعت ورزش که روزالیا در آن شرکت می‌جست، چون در تیم مدرسه عضویت داشت، او را ببیند. بسیاری از دختران هم‌کلاسی دیدند - اورانیا به خاطر نمی‌آورد که همراه دختران بوده باشد، ولی غیرممکن هم نبود - که چطور روزالیا پس از تعطیلی مدرسه به جای سوار شدن به اتوبوس مدرسه، سوار اتومبیل رامفیس شد که در چند متری در اصلی مدرسه انتظارش را

می‌کشید. رامفیس تنها نبود. پسر بابا هیچ وقت تنها نیست. همیشه دو سه نفر از دوستان او را همراهی می‌کنند، تحسین می‌کنند، نازش را می‌کشند، در خدمتش هستند و به خرج او ارتقا پیدا می‌کنند. مثل پچیتو^۱ شوهر آنخلیتا، یا جوان خوش سیمای دیگری چون فرمانده لوئیس خوزه لئون^۲ استه‌وز^۳. یعنی برادر کوچک رامفیس هم همراه آن‌ها است؟ جوان زشت، سطحی، فارغ از جذابیت، همان رادامس؟ صد در صد. یعنی همگی مست کرده‌اند؟ یا فقط وقتی که با روزالیا پر دو موی سفید و مو بور که باشند باده‌گساری می‌کنند، چه می‌کنند؟ مطمئناً نمی‌خواهند خون دختر را بر زمین بریزند. ابتدا دسته جمعی ستم روا می‌دارند و سپس رفتاری سلحشورانه پیش می‌گیرند. رامفیس به خاطر موقعیت خود بر آن شد تا این لقمه لذیذ را به دندان بکشد. سپس نوبت به دیگران رسید. بر اساس سال‌های خدمت و یا بر مبنای آشنایی بیشتر با شاه پسر؟ یعنی پشت سر هم دست به کار شدند؟ پدر، چطور ممکن است؟ و هنگامی که درست و حسابی در نوسان بودند، دختر را خون‌ریزی غافلگیر کرد. اگر روزالیا از خانواده پر دو مو نمی‌بود، و از نزدیکان سفید، مو بور و ثروتمند تر و خیللو محسوب نمی‌شد، اگر دختر بی‌نام و نشان و بی‌پولی بود، بی‌محابا او را در جاده یا گودالی پرت می‌کردند، همان طوری که قبلاً هم چنین کرده بودند. آن‌ها روزالیا را تا ورودی بیمارستان ماریون^۳ مشایعت کردند — از بخت خوب یا از بد حادثه — و پزشک‌ها نجاتش دادند. و همان پزشک‌ها این ماجرا را به گوش همگان رساندند. می‌گفتند فرمانده بیچاره ارتش، پر دو مو این فکر از سرش خارج نمی‌شد که چه طور دختر مورد تحسین او را رامفیس تر و خیللو و دوستانش شادمانه در حد فاصل ظهر و شب، که هر کس برای اتلاف وقت به تماشای فیلم سینمایی می‌نشیند، مورد تجاوز قرار دادند. دیگر مادرش خانه را ترک نمی‌کرد و از فرط شرمندگی و رنج در حال فنا بود. اوراتیا چشم‌های معلول را تعقیب می‌کند «تو نگران این رویداد بودی،

پدر؟ نگران بودی که رامفیس و دوستان بلایی را که بر سر روزالیا پر دو مو آورده بودند سر من هم بیاورند؟»

اورانیا در سکوت به فکر فرومی رود «او می فهمد.» چشمان پدر به صورت او خیره شد، در اعماق چشمانش تمنایی ناگفته نهفته است: خاموش بمان، سر زخم‌ها را باز نکن، و تلاش مکن این خاطرات را به یاد بیاوری. اورانیا میل ندارد ذره‌ای به این تمنا تن در دهد. تو سوگند یاد کرده بودی که دیگر به این کشور نیایی، برای پی بردن به این مطالب است که آمده‌ای؟

اورانیا با صدای آرامی که به دشواری قابل شنیدن بود گفت «بله پدر، به همین منظور این‌جا آمده‌ام.» تا کنار تو بنشینم. گرچه تو با سکتۀ مغزی کار خودت را کردی. نامطبوع‌ترین چیزها را از حافظه‌ات محو ساختی. مسائل من و مسائل خودمان را هم از بین بردی؟ من نبردم. حتی یک روز آن را هم فراموش نکرده‌ام. پدر، حتی یک روز از این سی و پنج سال را نادیده نگرفته‌ام. هیچ وقت فراموش نکردم و هیچ وقت هم تو را نبخشیدم. برای همین هم هر وقت به دانشگاه سیه‌ناهایتز^۱ یا هاروارد زنگ می‌زدی بی آن که فرصتی بدهم بگویی «کوچولوی من، تویی...» «تقی» گوشی را می‌گذاشتم «اورانیا به من گوش بده»، «تقی». به همین خاطر هم هیچ وقت به نامه‌هایت پاسخ ندادم. برایم صد تا، دویست تا نامه نوشتی؟ آن‌ها را پاره کردم و سوزاندم. نامه‌هایت پُر از تزویر بود، پر از تعارف و تأکید، ممکن بود دست آدم‌های ناباب بیافتد و از ماجرا مطلع شوند. می‌دانی چرا هرگز نتوانستم تو را ببخشم؟ برای این که واقعاً هیچ وقت ابراز تأسف نکردی. پس از این همه سال در خدمت رئیس بودن، باکل عذاب وجدان و با وجود قدرت درک، جزئی‌ترین رسوم اجتماعی را از یاد بردی. مانند همه همکارانت. و شاید هم مثل کل کشور. این پیش شرطی برای قدرتمند ماندن بود، بی آن که از شدت انزجار قالب تهی کنی؟ انسانی بی وجدان شدی، غولی مثل رئیس؟ دست نخورده و راضی مثل

رامفیس خوش سیما که پس از تجاوز به روزالیا، غرق در خون به بیمارستان ماریون اعزام کرد؟

قدر مسلم این که پردومو دانش آموز به مدرسه باز نگشت، ولی چهره ظریف شبیه مریم باکره مقدس او، در کلاس های درس، راهروها و حیاط مدرسه سانتو - دومینگو حضور داشت، حرف ها، نجواها و خیال پردازی هایش که بدبختی نصیبش کرده بود، با وجودی که خواهران حتا بردن نام روزالیا پردومو را ممنوع کرده بودند، نامش هفته ها و ماه ها بر سر زبان ها می گشت. ولی در خانه های مردم دومینیکن، حتا در خانواده فاداران محض تروخیللو کماکان اسم این دختر بر زبان ها جاری بود، کسب اطلاعات مشکوک، هراسی زود هنگام خصوصاً برای خانواده هایی که دختران دم بخت داشتند و این ماجرا به هراس آنان دامن می زد که رامفیس خوش سیما (ضمناً او با بیوه اوکتاویا ریکارت^۱ از دواج کرده بود) می توانست به ناگهان دختری را کشف کند و با او در یکی از جشن ها شرکت جوید و خود را بر مبنای حال و هوا تسلیم جوان نازپرورده کند، در آن صورت چه کسی می توانست پسر بزرگ رئیس و دوستان طرف توجه او را مورد بازخواست قرار دهد؟

«پدر، به خاطر ماجرای روزالیا پردومو بود که رئیس تو، رامفیس را به دانشکده نظامی در ایالات متحد فرستاد؟»

در دانشکده نظامی فورت لیونورت^۲، واقع در کانزاس سیتی، سال ۱۹۵۸. آن طور که می گفتند بهتر بود چند سالی از سیوداد تروخیللو دور باشد، چون مورد روزالیا پردومو حتا باعث ناراحتی شخص رئیس هم شده بود. این اقدام نه بر اساس اخلاق، بلکه به دلایل عملی صورت پذیرفت، تا به جای این که با کارها آشنا شود به عنوان فرزند ارشد رئیس خود را آماده جانشینی سازد. این جوان احمق با چوگان بازی و باده گساری در محیط درباری روزگار می گذراند و بابی سروپاها و انگل ها خوش می گذراند و محض تفریح دختر

1. Octavia Ricart 2. Fort Leavenworth

یکی از وفاداران خانواده تروخیللو را مورد تجاوز قرار می داد و به حال خود رها می کرد تا با خونریزی بمیرد. پسر تن پرور و بی تربیت. بنابراین ضرورت داشت تا هر چه زودتر روانه دانشکده نظامی فورت لیونورت کانزاس سیتی شود.

اورانیا خنده ای عصبی سرداد، و معلول خود را جمع و جور کرد و می خواست در گوشه ای پنهان شود و از این خنده ناگهانی متحیر شده بود. اورانیا به قدری خندید که چشمانش پر از اشک شد و با دستمال جیبی پاک کرد.

«علاج واقعه بدتر از بیماری بود. ثابت شد که اعزام رامفیس خوش سیما به فورت لیونورت بیشتر حالت تشویق داشت تا تنبیه.»

خیلی مسخره بوده، مگر نه پدر؟ این نظامی کوچک دومینیکایی از راه رسید تا با نظامیان برگزیده امریکای شمالی مشترکاً در کارآموزی نخبگان شرکت جوید. او با درجه فرمانده کل و تعداد کثیری مدال افتخار در محل حاضر می شد و پس زمینه نظامی عریض و طویلی پشت سر داشت (از هفت سالگی وارد ارتش شده بود) و گله ای از آجودان ها، نوازندگان و خدمتکاران او را همراهی می کردند و از یک کشتی تفریحی که در خلیج سان فرانسیسکو لنگر انداخته بود، بهره می برد، و نیز کلکسیون از اتومبیل فراهم آورده بود. این ها باید موردی غافلگیرکننده برای مسئولان اصلی، سرگردها، ستوان ها، استوارها، کارآموزان و مدرسان بوده باشد. رامفیس از دانشکده نظامی فورت لیونورت سردرآورد تا دوره کارآموزی طی کند، ولی این پرنده بهشت استوایی بیشتر از آیزنهاور مدال و عنوان با خود یدک می کشید. چگونه باید با او رفتار می کردند؟ چطور می توانستند بی آن که لطمه ای به حیثیت دانشکده و ارتش امریکا وارد شود اجازه دهند تا از حقوق ویژه ای برخوردار باشد. اگر این وارث، هر پانزده روز یک بار خیلی راحت کانزاس سیتی را با هالیوود اشتباه می گرفت و همراه دوستش پروفیر یو رویروسا ضیافت های میلیونی با

حضور خانم‌های سرشناس و هنرپیشه‌ها برپا می‌کرد و مطبوعات غوغا سالار سینمایی و غیره با شور و شادی آن‌ها را تفسیر می‌کردند، آیا همه این‌ها را می‌شد نادیده گرفت و چشم برهم گذاشت؟ مقاله‌نویس سرشناس لولا پارسونس^۱ افشاگر دکه پسر تر و خیللو جدیدترین مدل اتومبیل کادیلاک را به زازا گابور و پالتو پوست به کیم نواک هدیه کرده است. یکی از نمایندگان حزب دموکرات کنگره ایالات متحده طی جلسه‌ای بررسی کرده بود که ارزش این هدایا معادل کمک‌های نظامی سالانه واشینگتن به دومینیکن است که به شکل دوستانه در اختیار قرار می‌دهد، و پرسید آیا این بهترین شیوه کمک رسانی به کشورهای فقیر در برابر کمونیسم است که پول ملت امریکا را بی‌محابا خرج می‌کنیم؟

دیگر از این رسوایی نمی‌شد اجتناب ورزید. این رسوایی شامل ایالات متحده می‌شد و نه جمهوری دومینیکن، چرا که کوچک‌ترین اشاره‌ای درباره اتلاف وقت رامفیس نه مطرح گردید و نه چاپ شد. این‌طور هم می‌توان اظهار نظر کرد که در ایالات متحده هر کس هر چه بخواهد می‌تواند بگوید، آن‌جا اظهار نظر آزاد است و مطبوعات از آزادی برخوردارند و سیاستمدارها اگر دقت نکنند، خانمان خراب می‌شوند. و بدین ترتیب به پیشنهاد کنگره کمک‌های نظامی را محدود کردند. پدر، همه این‌ها را به خاطر می‌آوری؟ دانشکده نظامی ایالتی با احتیاط تمام به ژنرال تر و خیللو یادآور شد، روزه‌ای وجود ندارد تا پسر عزیز شما بتواند با موفقیت دوره کارآموزی را طی کند، و با وجود نارسایی‌های موجود در پرونده، بهتر است دانشکده را ترک کند، یا بهتر بگوییم مجبوریم متواضعانه از دانشکده نظامی فورت لیونورت اخراجش کنیم.

«پدر گرامی رامفیس، اصلاً خوشش نیامد که با پسر بیچاره‌اش چنین رفتار پستی پیش گیرند، مگر نه پدر؟ او فقط مختصری کم کاری داشت و

بنابراین گرینگوهای سخت کوش و اکش نشان دادند. به تلافی این تصمیم رئیس تو می خواست دفتر کشتی رانی و مأموریت نظامی ایالات متحد را تعطیل کند، سفیر ایالات متحد را پیش خود خواند تا اعتراض کند. پاینو پیتخاردو^۱ نزدیکترین مشاور رئیس، خود تو، بالاگوئر، شیرینوس، آراو و مانوئل آلفونسو برای قانع کردن رئیس به راستی معجزه کردند و گفتند ممکن است قطع این روابط آسیب های بسیاری بار بیاورد. این ها را به یاد می آوری؟ تاریخ نگارها می گویند تو یکی از آن ها بودی که نگذاشتی در نتیجه اعمال قهرمانانه رامفیس رابطه با واشینگتن مسموم شود. تا حدودی از عهده کار برآمدی پدر. پس از آن اقدام افراطی، ایالات متحد متوجه شد که این متحد مشکل آفرین است، و کار هوشمندانه این بود تا دنبال کسی بگردد که بیش از این فرمانبردار باشد. اما راستی چطور شد که صحبت ما نهایتاً به پسرک رئیس تو منتهی شد؟»

معلول شانه هایش را بالا و پایین انداخت و انگار می خواست بگوید «من چه می دانم، خودت می دانی چرا.» یعنی پدر همه حرف ها را درک می کرد؟ نه. دست کم تمام مدت نمی توانست. قطعاً سکتۀ مغزی کاملاً قوه ادراک را از کار نیانداخته، و شاید در حده پانزده درصد تقلیل داده است. این مغز محدود و ناتوان می توانست با تلاشی آرام اطلاعاتی را که ادراکش دریافت می کرد، احتمالاً فقط چند دقیقه و یا حتی چند ثانیه حفظ کند و به کار بندد، پیش از آن که به فراموشی سپرده شود. به همین جهت هم گاهی وقت ها حرکات ناگهانی چشم ها، صورت و اندام و همین طور شانه ها نشانه ای است که می شنود، و هرچه می گویند درک می کند. فقط به صورت گسیخته، نارسا، جرقه وار و بی ارتباط با هم. اورانیا، خیال پردازی نکن. پدر چند ثانیه ای درک می کند و از یاد می برد. با او ارتباط برقرار نمی کنی، کماکان با خودت حرف می زنی، مثل هر روز در طول بالغ بر سی سال.

اورانیا نه غمگین است و نه دل آزرده. در این میان شاید، خورشید که از پس پرده به درون می‌تابد، لوازم خانه را روشن می‌سازد، برجسته می‌کند و جزئیاتشان را می‌نمایاند، از کاستی‌ها، رنگ‌های پژمرده و کهنگی، پرده برمی‌کشد و مانع کار او می‌شود. اکنون این اتاق خواب چه فرسوده و کهنه و متروک مانده است - این خانه - اتاق خواب رئیس قدرتمند مجلس سنای سابق آگوستین کابرال. چطور شد که در نهایت به رامفیس تروخیللو روی آوردی؟ اورانیا کماکان از بستر عجیب و غریب خاطرات، از جذابیت تعریف‌ناپذیر کشتزارها، و از ترکیب مجموعه‌اشناخته‌ها، لذت می‌برد. آه بله، موضوع به خبری مربوط می‌شود که تو پیش از ترک ایالات متحد در مجله نیویورک تایمز مطالعه کردی. مقاله به برادر کوچک ساده و بدقیافه، یعنی رادامس پرداخته بود. چه خبری! چه پایانی. نویسنده به دقت بررسی کرده بود. رادامس چند سالی در نهایت تنگدستی با فعالیت‌های مشکوک در پاناما زندگی می‌کرد، تا این که جان باخت. سال گذشته ناپدید شد بی آن که بررسی‌های منسوبین و پلیس به روزنه‌ای منتهی شود. تفتیش اتاق محل سکونت در بالبوآ^۱ به این نتیجه رسید که دارایی مختصر او هنوز در محل بود. تا این که یکی از کارتل‌های مواد مخدر کلمبیا در بوگو تا^۲ با شیوه خاص و با شکوه خردمندانه امریکایی اعلام کرد که «دن رادامس تروخیللو مارتینز شهروند دومینیکن، محل اقامت بالبوآ واقع در جمهوری برادر پاناما، به خاطر رفتار ناشایست در انجام وظایف، که بی‌تردید بر ما ثابت شد، در یکی از جنگل‌های کلمبیا، که ضرورتی برای اعلام محل واقعه احساس نمی‌کنیم، اعدام گردید.» مجله نیویورک تایمز گزارش داد که ظاهراً رادامس سال‌های متوالی با خدمت به مافیای کلمبیا زندگی خود را می‌چرخاند. این مسلماً قضاوتی متواضعانه برای فعالیت‌های رقت‌انگیز بود که با آن گذران عمر می‌کرد: برای بلند پایگان مافیا مواد مخدر می‌برد، خانه اجاره می‌کرد، در نقش شوهر

هتل‌ها، فرودگاه‌ها، خانه‌های تن‌فروشان یا احتمالاً در مقام رابط تطهیر اسکناس فعال بود. یعنی می‌خواست مقداری از دلارها را کنار بگذارد و شرایط زندگی را سامان ببخشد؟ چون رادامس موجود چندان نکته‌سنجی نبود، سریع او را به دام انداختند. ربودند و به جنگل‌های دارین^۱، که بر آن‌ها نفوذ داشتند، بردند. شاید به فجیع‌ترین شکل ممکن مورد شکنجه قرار دادند، یعنی همان‌گونه که در سال ۱۹۵۹ او و رامفیس در کنستانزا، مایمون و استرو هوندو مهاجمین را و در سال ۱۹۶۱ شرکت‌کنندگان در تظاهرات ۳۰ ماه مه را شکنجه و به قتل رسانده بودند.

«سرانجامی عادلانه، پدر.» پدر که سر تکسان می‌داد چشم‌هایش را باز می‌کند. «کسی که دست به شمشیر می‌برد، با شمشیر هم از پا درمی‌آید.» این گفته در مورد رادامس عملی شد. ولی هیچ چیز به اثبات نرسیده است. هم‌چنین در آن مقاله اشاره شده بود که او احتمالاً خبررسان سازمان مبارزه با مواد مخدر دومینیکن^۲ بوده و آن‌ها صورتش را جراحی کرده و به‌خاطر مبارزاتش علیه مافیای کلمبیا از وی پشتیبانی به عمل می‌آوردند. شایعات و احتمالات. خواهی نخواهی مثل همیشه، فرزندان عزیز رئیس تو و بانوی گرامی چه سرانجامی پیدا کردند. رامفیس خوش‌سیمای سانحه اتومبیل در مادرید، له شد. تصادفی که از نظر بعضی‌ها پی‌آمد عملیات سیا و بالاگوئر بود تا بتوانند فرزند ارشد رئیس را که در مادرید توطئه می‌کرد تا میلیون‌ها دلار سرمایه‌گذاری کند و دارایی‌های خانوادگی را بازپس گیرد، متوقف سازند. رادامس پایانی حقیرانه داشت، مافیای کلمبیا او را به قتل رساند چرا که هنگام تطهیر پول‌های آلوده سعی کرد مقداری بریاید و یا به‌خاطر فعالیت برای سازمان مبارزه با مواد مخدر دومینیکن از پا درآمد. آنخلیتا، شهبانو آنخلیتای اول، که من دوشیزه مورد احترام او بودم، می‌دانی چگونه زندگی می‌کند؟ در میامی اقامت دارد و کبوتران مقدس با بال‌های خود او را نوازش می‌کنند.

اکنون یک مسیحی نوپا است که در یکی از شعبات بی‌شمار کلیسای انجیلی، که اعضایش در رنج و هراس و حماقت و جنون به سر می‌برند، اقامت دارد. شهبانو و بانوی اول کشور بدین‌سان به پایان خط رسیده. در خانه‌ای تمیز و دل‌گیر و کوچک، سبک و سلیقه‌کارائیبی بانوی مبلغ دینی بی‌سلیقه، با دکوراسیون درهم برهم گرینگوها درهم آمیخته است. به گفته‌ای، او را نیش خیابان دیدکانتی^۱، در محله لاتین و هائیتی‌ها می‌بینند که سرودهایی سرمی‌دهد و از عابرین می‌خواهد که قلب خود را به روی خدا بگشایند. پدر شایسته میهن پدری جدید درباره همه این رویدادها چه خواهد گفت؟»

معلول چند بار شانه‌ها را بالا و پایین انداخت و خواب‌آلود چشم درهم کشید، تا نیمه بست و لم داد و می‌خواست کمی استراحت کند.

صحت دارد که تو هیچ وقت در برابر رادامس، رامفیس یا آنخلیتا چیزی احساس نکردی تا با نقرتی قابل مقایسه باشد که تروخیللو و بانوی گرامی همیشه القاء می‌کردند. سه فرزند او به نحوی سهم خویش را در جنایت‌های خانواده با به خاک سپاه نشانیدن خود و یا مرگ خشونت بارشان پرداختند. و تو، در خیرخواهی رامفیس هرگز تردیدی به خود راه ندادی. چرا اورانیا؟ شاید به خاطر بحران روانی، افسردگی، حالت‌های جنون‌آمیز و تزلزل او، که همواره از خانواده پنهان می‌کردند، و قتلی را که پدر در سال ۱۹۵۹ از پسر خواسته بود انجام دهد، کار را بدان جاکشانند که مجبور شد در یک بیمارستان روانی بلژیک بستری شود. در همه اقدامات او، حتا در فجیع‌ترین آن‌ها چیزی مضحک و مغرورانه و ناراحت‌کننده وجود داشت. مانند هدایای رسوایی برانگیز برای هنرپیشه‌های زن هالیوود، که پرفیرو رویروسا به رایگان با آن‌ها خلوت کند (گاهی وقت‌ها هم از آن‌ها پول می‌گرفت). یا شکل و شیوه‌ای که نقشه‌های طراحی شده پدر را عملی می‌ساخت. به‌طور مثال پدر وقتی جشنی محض خاطر او تدارک دید تا عدم موفقیت در دانشکده نظامی

فورت لیونورت را جبران کند، آن را به مسخره کشاند و برنامه را خراب کرد. تروخیللو باعث شد تا کنگره - «پدر، تو آن لایحه قانونی را ارائه دادی؟» - او را به ریاست ستاد نیروهای مسلح ارتش برگزیند، و پس از ورود به کشور طی سان نظامی در آوه‌نیدا، پای مجسمه هر می شکل تجلیل لازم به عمل بیاورد. همه چیز رو به راه بود، واحدهای نظامی صبح‌دمان با کشتی تفریحی آنخلیتا که رئیس برای آوردن رامفیس به میامی اعزام کرد، راه افتادند، کشتی تفریحی در راه بازگشت از رودخانه اوزاما^۱ وارد بندر شد و تروخیللو به همراه خواکین بالاگوئر شخصاً در جایگاه به استقبال شتافت و در دیدن سان همراهی کرد. رئیس وقتی پا به درون کشتی تفریحی گذاشت و وضع رقت‌انگیز درون کشتی را دید که رامفیس بیچاره به سبب اختلاط در طول سفر چهره‌اش دیگرگون شده بود، غافلگیر و متأسف و سردرگم شد. حتا نمی‌توانست روی پای خود بایستد و جمله‌ای را تا پایان درست بیان کند. زبان ناتوان، تنها توان ادای خرخرهای بلند را داشت. چشم‌ها مثل چشم‌های قورباغه شده بود و لباس‌ها آغشته به استفراغ. وضع دوستان، زنان و همراهانش به مراتب بدتر از او بود. بالاگوئر این مطالب را در خاطرات خود نوشت: صورت تروخیللو مثل گچ شد و از شدت خشم می‌لرزید. دستور داد تا سان نظامی، و سوگند وی در مقام رئیس ستاد ارتش از برنامه حذف شود. پیش از ترک محل لیوانی در دست گرفت و جمله‌ای بر زبان راند که باید نماد کشیده‌ای به گوش کله پوک تلقی می‌شد (مستی بیش از حد رامفیس باعث شد حرف پدر را درک نکند): «می‌نوشم به سلامتی کار، که فقط کار می‌تواند رفاه را به کشور ما ارزانی دارد.»

خنده عصبی دیگری وجود اورانیا را به لوزه درآورد و معلول هراسان چشم را باز کرد.

اورانیا مجدداً حالت جدی را باز یافت «لازم نیست بررسی، وقتی صبحنه

را پیش چشمم ترسیم می‌کنم باید هم بخندم. موقعی که رئیس، پسرک مست را در جمع فواحش و دوستان، که آن‌ها هم جملگی مست بودند، دید، در آن لحظه تو کجا بودی؟ پشت تریبون آوه‌نیدا، در لباس رسمی چشم به راه رئیس جدید ستاد نیروهای مسلح ارتش بودی؟ چه توضیحی ارائه دادند؟ به خاطر باده‌گساری جنون‌آمیز ژنرال رامفیس مراسم سان برگزار نمی‌شود؟»

اورانیا از نو خنده سر می‌دهد و معلول به او می‌نگرد.

اورانیا نجواکنان «خانواده‌ای برای خندیدن و گریستن، ولی این جمع را نمی‌توان جدی گرفت.» قطعاً گاهی وقت‌ها به خاطر همه این رویدادها از خود خجالت می‌کشیدی. اگر در خلوت پنهان خود شجاعت به خرج می‌دادی، احساس ترس و شرمندگی می‌کردی. خیلی دلم می‌خواهد بدانم نظرت درباره سرانجام ملودرام بچه‌های رئیس چیست. یا داستان‌های کثیف سال‌های آخر دناماریا مارتینز بانوی گرامی، دهشتناک و انتقام‌جو، که فریادزنان خواست تا چشم‌های قاتلان تر و خیللو را از حدقه بیرون بکشند و پوستشان را بکنند. می‌دانستی که سرانجام تصلب شرابین کار او را یکسره کرد؟ می‌دانستی که پشت سر رئیس با ولع بسیار ده‌ها میلیون دلار از کشور خارج ساخت؟ می‌دانستی که شماره حساب‌های رمزی در بانک‌های سوئیس داشت و حتا از فرزندانش هم پنهان نگه داشته بود؟ بی‌تردید حق کاملاً با او بود. می‌تسید ثروت میلیونی را از دستش در بیاورند و او را تحویل خانه سالمندان دهند تا بی‌آن که حوصله‌اش سر برود آخرین سال‌های عمر را از سر بگذرانند. هم او بود که به خاطر تصلب شرابین احمق شمرده می‌شد. حاضر بودم هرچه دارم بدهم و بتوانم در مادرید از فاصله دور این بانوی گرامی را ببینم، بانوی تکیده از نگون بختی و آزرده از حواس‌پرتی. اما با این وجود حواسش جمع بود و فکرش کار می‌کرد تا شماره حساب‌های رمزی را به فرزندانش لو ندهد. باید می‌دید بیچاره‌ها چه زحمتی به خود می‌دادند، بانوی گرامی را وادار می‌کردند در مادرید پیش رادامس بدقیافه و حقیر یا در

میامی پیش آنخلیتا قبل از گرویدن به آئین جدید برود، تا به خاطر بیاورد شماره حساب‌های رمزی بانک‌ها را کجا گذاشته و یا در کدام گوشه پنهان کرده است. می‌توانی تصور کنی پدر؟ محض یافتن محل اختفای شماره حساب‌ها، چقدر به هم ریختند و چقدر شکستند و پاره کردند. و هم چنان ناکام ماندند. دنامار یا همه اسرار بانکی را با خود به گور برد! پدر، در این باره چه نظری داری؟ رامفیس موفق شد پس از مرگ پدر چند میلیونی که به خارج منتقل کرده بود بالا بکشد (صحت دارد پدر؟) رئیس تأکید داشت هیچ کس نباید یک دینار هم به خارج منتقل کند، و بدین ترتیب خانواده و همراهانش مجبور شوند جانب او را بگیرند و در داخل کشور بمانند. ولی آنخلیتا و رادامس هم دست خالی ماندند، و بانوی گرامی در نهایت تهیدستی در اثر تصلب شرایین در پاناما مرد، جنازه‌اش را با تاکسی به گورستان حمل کردند و خلیل هاشه^۱ او را دفن کرد. بانو ثروت میلیونی خانواده را برای بانکداران سویسی به ارث گذاشت! باید به حالش گریست یا شلیک خنده سرداد، اما به هیچ وجه نمی‌شد رفتارش را جدی گرفت. این طور نیست پدر؟»

باز هم خنده اندام اورانیا را لرزاند و در چشم‌هایش اشک حلقه زد. حین پاک کردن اشک، در برابر افسردگی رو به گسترش وجودش، ایستادگی می‌کرد. معلول او را زیر نظر داشت، به حضور اورانیا خو گرفته بود و ظاهراً دیگر توجه چندانی به حرف‌هایش نمی‌کرد.

اورانیا آه کشید «فکر نکنی عصبی شده‌ام، نه، هنوز عصبی نشده‌ام پدر. کاری که اکنون می‌کنم، افکارم را به حال خود می‌گذارم و به نیش قبر خاطراتم می‌پردازم، در مواقع دیگر به این مطالب نمی‌پردازم. پس از سال‌ها این اولین سفر تعطیلاتی من است. علاقه‌ای به تعطیلات ندارم. از وقتی که دختر کوچکی بودم دوست داشتم تعطیلاتم را این‌جا سپری کنم. از وقتی که با حمایت خواهران توانستم وارد دانشگاه آدریان شوم، تعطیلات را برای

همیشه به فراموشی سپردم. همیشه در طول زندگی کار کردم. در بانک جهانی که کار می‌کردم هیچ وقت به مرخصی نرفتم. در دادگستری نیویورک هم همین‌طور. من وقت ندارم دربارهٔ تاریخ دومینیکن به تنهایی حرف بزنم.»

زندگی تو در مانهاتان جدی است، قبول دارم. از ساعت ۹ صبح وقتی وارد دفتر کار در خیابان مدیسون نبش خیابان ۴۷ می‌شوی، تماماً برنامه‌ریزی شده است. اگر هوا خوب باشد سه ریح ساعتی در پارک می‌دوی و یا در مرکز بدن‌سازی کنج خیابان، که عضو هستی ورزش می‌کنی. روز تو، زنجیره‌ای از گفت‌وگوها، قضاوت‌های تخصصی، بحث، مشاوره و مطالب آرشیوی است، ناهار را در سالن مجاور دادگستری یا رستورانی در همان حوالی صرف می‌کنی، اوقات بعدازظهر هم به همین ترتیب پر است و اغلب تا ساعت ۸ شب به طول می‌انجامد. اگر هوا خوب باشد مسیر خانه را پای پیاده می‌روی. پیش از شنیدن اخبار تلویزیون سالادی درست می‌کنی، ماستی باز می‌کنی، مختصری مطالعه و بعد راهی بستر می‌شوی، آن قدر خسته‌ای که در کم‌تر از ده دقیقه حروف کتاب یا تصاویر فیلم ویدئویی پیش چشم‌هایت به لرزه در می‌آیند. در طول ماه همیشه یک، و گاهی وقت‌ها، دو سفر در داخل ایالات متحد، یا به امریکای لاتین، اروپا و آسیا داری، این اواخر افریقا هم جزء برنامه‌هایت قرار گرفته است، چون بالاخره چند سرمایه‌گذار حاضر شده‌اند سرمایه‌شان را به خطر بیاندازند، و در مقابل از کمک‌های حقوقی دادگستری بهره‌جویند. این تخصص آن‌ها است که در چهار گوشهٔ جهان از راه‌های قانونی در زمینه‌های مالی تلاش کنند. اکنون اورانیا در این زمینه تخصصی، ورزیده شده است. سفرها طاقت‌فرساتر از روزهای کاری در مانهاتان است. پنج، ده یا دوازده ساعت پرواز به مکزیکوسیتی، بانکوک، توکیو، راولپندی یا حراره، اظهارنظر سریع و یا استماع نظرات، بحث دربارهٔ ارقام، ارزیابی پروژه‌ها، و مدام از کشوری به کشور دیگر و تغییر آب و هوا، از گرما به سرما، از هوای رطوبی به خشک، از زبان انگلیسی به ژاپنی، از

اسپانیولی به اردو، از عربی به هندی، با یاری گرفتن از مترجمان، که اشتباه آن‌ها می‌تواند به تصمیم‌گیری‌های نادرست بیانجامد. به همین خاطر باید حواس را جمع کند و وقتی هم خسته می‌شود بر اوضاع مسلط باشد، گاه کار به جایی می‌رسد که در ملاقات‌های اجتناب‌ناپذیر دیگر نمی‌تواند جلو خمیازه را بگیرد:

اورانیا گفت «اگر روزهای شنبه و یکشنبه کاری نداشته باشم شادمانه در خانه می‌مانم و تاریخ دومینیکن را مطالعه می‌کنم.» به نظرش می‌رسید پدر در تأیید حرف‌های او، سر تکان می‌دهد. «صادقانه بگویم، تاریخی به غایت ویژه، به من آرامش می‌بخشد. این شیوه من است که ریشه‌ها را نادیده بگیرم. گرچه آن‌جا، دو برابر این‌جا زندگی کرده‌ام ولی به هیچ وجه گرینگا نشده‌ام، و کماکان مانند دومینیکایی‌ها حرف می‌زنم، مگر نه پدر؟»
در چشم‌های معلول برقی — آکنده از کنایه؟ — جرقه می‌زند.

«بسیار خوب، کم و بیش مثل یک زن دومینیکایی محلی. از کسی که بالغ بر سی سال با گرینگوها زندگی کرده و در طول هفته کلمه‌ای هم اسپانیایی حرف نزده، چه انتظاری می‌شود داشت. می‌دانی که اطمینان داشتم تو را هرگز نخواهم دید؟ حتا در خاکسپاری تو هم نمی‌خواستم شرکت کنم. این تصمیمی تغییرناپذیر بود. می‌دانم که خیلی دلت می‌خواهد بدانی چرا به این تصمیم پای‌بند نماندم. چرا به این‌جا آمدم. صادقانه بگویم، نمی‌دانم. این یک جرقه بود، دربارهاش زیاد فکر نکردم. یک هفته درخواست مرخصی کردم و حالا این‌جا حضور دارم. خیلی دلم می‌خواست دنبال چیزی بگردم. شاید هم دنبال تو. سر در بیاورم که حال و وضعیت چطور است. می‌دانستم که حالت خوب نیست و پس از سکتۀ مغزی کسی نمی‌تواند یا تو حرف بزندی. خیلی دلت می‌خواهد بدانی چه احساسی دارم؟ وقتی به خانۀ دوران کودکی برگشتم

۱. Gringa در امریکای جنوبی سربازان امریکایی را به تحقیر گرینگو می‌نامند و گرینگا به زنان سرباز اطلاق می‌شود.

چه احساسی داشتیم؟ در نگاه اول تویی که خودت را به ویرانه‌ای مبدل کردی؟»

دوباره پدر دقیق می‌شود. کنجکاوانه منتظر می‌ماند تا اورانیا به صحبت ادامه دهد. چه احساس می‌کنی اورانیا؟ تلخ‌کامی؟ نوعی مالیخولیا؟ اندوه؟ سر برافراشتن مجدد خشمی کهنه؟ اورانیا فکر می‌کند "بدتر از همه این است که فکر می‌کنم هیچ چیز حس نمی‌کنم."

صدای دق‌الباب طنین می‌اندازد. طنینی ممتد و مداوم در پیش از ظهر بسیار داغ.

بر خلاف موهای کم‌پشت سر، دسته‌ای موی پرکلاغی از گوش‌ها رشد کرده بود که مثل جایگزینی مضحک برای سر برهنه کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی به شمار می‌رفت. پیش از آن که اعماق وجود او را بررسی کند و کثافت متحرک بنامد، به این اسم مستعار فکر کرده بود؟ نیکوکار نمی‌توانست این را به خاطر بیاورد. به احتمال زیاد، بله. رئیس از عنفوان جوانی عادت داشت اسم مستعار تقسیم‌کند. بسیاری از اسامی مستعار آکنده از ریشخندی که به مردم می‌داد، وارد گوشت و خون قربانیان می‌شد و جای اسامی واقعی آن‌ها را می‌گرفت. مثل مورد سناتور شیرینوس در جمهوری دومینیکن، که جز روزنامه‌ها کسی با اسم واقعی او را نمی‌شناخت، بلکه همه فقط با اسم مستعار کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی از وی یاد می‌کردند. شیرینوس عادت داشت با گوش پاک‌کن‌های چربی که در گوش فرومی‌برد، بازی کند، و گرچه رئیس به خاطر برخورداری از جنون بهداشت، در حضور خود از این رفتار منع کرده بود، ولی شیرینوس اکنون این رفتار مضمّن‌کننده را با کار دیگری جایگزین ساخته بود. حالا با موهایی که از سوراخ بینی بیرون زده بود، ور می‌رفت. شیرینوس عصبی بود، خیلی هم عصبی و می‌دانست چرا: رئیس گزارشی دربارهٔ وضعیت دادوستد به او ارائه داد. ولی نامطلوبی چرخش معاملات تقصیر شیرینوس نبود، بلکه محاصرهٔ اقتصادی سازمان

کشورهای امریکایی بود که از هوای تنفسی کشور می‌کاست. رئیس بایی حوصلگی خاطر نشان کرد «اگر باز هم با گوش‌ها و سوراخ‌های بینی ور بروی، دستور می‌دهم آجودان‌ها تو را حبس کنند. این کثافت کاری‌ها را ممنوع کرده بودم. مست کرده‌ای؟»

کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی رو به روی میز تحریر رئیس، زوی صندلی جابه‌جا شد و دیگر با سر و صورت ور نرفت.

حیرت‌زده عذرخواهی کرد «قطره‌ای هم الکل مصرف نکرده‌ام، شما که می‌دانید روز روشن مشروب نمی‌خورم. فقط عصر و شب لیوانی سر می‌کشم.»

کت و شلواری پوشیده بود که از نظر رئیس نشانه بی‌سلیقگی بود. نیمی متمایل به سربی و نیم دیگر سبز با درخشندگی خاص، شبیه سایر لباس‌هایی که به تن می‌کرد، و انگار اندام بی‌قواره‌اش را با پاشنه کش درون آن‌ها جا انداخته بود. جلو پیراهن سفید، کراوات آبی روشن با لاله‌های زرد آویخته بود، که نگاه کاوشگر رئیس بر روی آن یک لکه چربی کشف کرد. با اکراه فکر کرد که شیرینوس هنگام صرف غذا آن را چرب کرده است، چرا که سناتور لقمه‌های بزرگ در دهان جا می‌داد و می‌بلعید، و انگار می‌ترسید حاضرین کنار میز، بشقاب را از چنگ او در بیاورند، سناتور غذا را با دهان نیمه باز می‌جوید و ذرات را به اطراف شلیک می‌کرد.

تکرار کرد «رئیس، سوگند یاد می‌کنم غیر از قهوه تلخی که سر صبحانه خورده‌ام حتا یک قطره هم الکل سر نکشیده‌ام.»

به احتمال زیاد صحت داشت. لحظه‌ای قبل، پیش از آن که شیرینوس در آستانه در ظاهر شود، اندام شبیه فیلش را تکان تکان داد و به آرامی سرپایش را آزمود و وارد اتاق رئیس شد و سپس به کف اتاق چشم دوخت، رئیس به نظرش آمد مست کرده است. نه، مستی باید با گوشت و خون او گره خورده باشد، چرا که در وضعیت عادی هم حالتی نامطمئن داشت و لرزه‌های الکلی

بودن در روز روشن هم برملا می‌شد.

رئیس در حالی که با نگاه کاوشگر از بالا به پایین برانداز می‌کرد گفت «اگر مشروب هم نخوری غرق در الکل هستی، و همیشه مانند مست‌ها ظاهر می‌شوی.»

شیرینوس شتابزده و با حالتی تئاتری تأیید کرد «حق با شما است رئیس، من مثل بودلر^۱ و روبن داریو^۲، شاعری نفرین شده‌ام.»^۳

رنگ صورتش خاکستری بود، غیغب داشت، موها کم پشت و چرب، چشمان کوچک گود نشسته در پس پلک‌های متورم. بینی از هنگام تصادف مثل بینی بوکسورها پهن شده، و دهان تقریباً فاقد لب، به سیمای نامطبوع او حالتی غیر طبیعی می‌بخشید. همیشه به شکلی نامطبوع و زشت، چنان زشت بود که ده سال پیش، بعد از تصادف با اتومبیل که به‌طور معجزه‌آسایی از مرگ نجات یافت، دوستانش فکر می‌کردند فقط جراحی پلاستیک می‌تواند تغییر مثبتی در چهره‌اش به‌وجود بیاورد. ولی جراحی پلاستیک چهره را زشت‌تر کرد.

این که هنوز مرد مورد اعتماد نیکوکار بود، و عضو محفل کوچک مشاوران نزدیک هم‌چون ویرخیلیو آوارز پینا، پائینو پینخاردو، سهره بریتو کابرال (اکنون مورد غضب واقع شده) یا خواکین بالاگوئر تلقی می‌شد، دلیل موجهی بود که رئیس در انتخاب همکاران، به نفرت و علاقه شخصی خود زمینه رشد نمی‌داد، با این که همیشه از شکل ظاهری او نفرت داشت، و از نامنظم بودن و نوع رفتارش آزرده می‌شد، از ابتدای حکومت رئیس، از امتیاز ویژه افراد تروخیلیو که نه فقط قابل اعتماد، بلکه از قابلیت هم‌برخوردار بودند، بهره می‌جست. در جمع افرادی که اجازه ورود به کلوب ویژه دریافت کرده بودند، از قابل‌ترین‌ها به شمار می‌رفت و حقوق‌دان قانون اساسی هم بود. در روزگار جوانی با آگوستین کابرال در واقع باتیان قانونی بودند که

تروخیللو در ابتدای حکومت ارائه داد، و بعدها تغییرات بسیاری دادند که در مضمون قانون اساسی گنجانده شد. او ضمناً مهم ترین مفاد از قانون اساسی را مستقیماً جدا کرد و بقیه را حذف کرد، و تقریباً همه تصمیم گیری های قانونی را که کنگره تأیید کرده بود تا ضرورت رژیم را اثبات کند، ضمیمه کرد. در سخنرانی های مجلس اغلب از واژه های لاتین — و چه بسا فرانسوی — استفاده می کرد و با نقل قول ها، مستبدانه ترین تصمیم گیری های مجازاتی را از نظر حقوقی اعتبار می بخشید و با استدلالی نابودکننده پیشنهاد های غیر واقعی تروخیللو را رد می کرد، در این عرصه ها کسی به گرد پای او نمی رسید. افکارش مانند مجموعه ای از فرمول ها بود، بنابراین سریع استدلالی اصولی می یافت تا به هر تصمیم تروخیللو پوششی قانونی دهد، فرقی هم نمی کرد که موضوع به دایره کل محاسبات مربوط باشد، رئیس دیوان عالی کشور و یا قانونی در کنگره. به خاطر بخش عمده این قوانین تار عنکبوتی، باید عصر تروخیللو از مهارت های شیطانی این قانون ستیز بزرگ قدر دانی می کرد. (یک روز در حضور تروخیللو، سناتور کابرال دوست و دشمن صمیمی خود شیرینوس را در جمع مشاوران ویژه چنین لقب داد.)

هنری شیرینوس وکیل دائم العمر مجلس با تمام این مهارت ها، طی سی سال حکومت تروخیللو بر مصدر هر کاری که در تصور بگنجد قرار گرفت: وکیل مجلس، سناتور، وزیر دادگستری، عضو دادگاه قانون اساسی، سفیر تام الاختیار و نماینده ویژه، ریاست بانک مرکزی، رئیس انستیتو تروخیللو، عضو دبیران حزب دومینیکن، و طی دو سال اخیر مأمور نظارت بر دارایی های نیکوکار، و این مقامی بود که رئیس از روی حسن اعتماد به او محول کرده بود. و همین طور کشاورزی، تجارت و دارایی هم زیر نظر او اداره می شد. چرا باید چنین مسئولیت هایی به یک باده گسار حرفه ای محول می شد؟ چون نه تنها قانون ستیز بود، بلکه چیزهایی هم از اقتصاد سر در می آورد. چند ماهی در رأس بانک مرکزی و وزارت دارایی خوب کار کرد.

رئیس هم به خاطر دسیسه‌های متعدد خود در سال‌های اخیر به کسی نیاز داشت که کاملاً مورد اعتماد باشد و او را در جریان بی‌نظمی‌ها و کارهای خلاف خانواده‌اش قرار دهد. بنابراین این مرد چاق باده‌گسار جایگزین نداشت.

برای چه این باده‌گسار افسار گسیخته که مهارتی در نیرنگ‌های قضایی نداشت و شاید در کنار آنسلمو پائولینو مورد غضب واقع شده، تنها کسی بود که رئیس با خود مقایسه می‌کرد، به ناکارآمدی محکوم نشد؟ این کثافت متحرک می‌توانست ده، دوازده ساعت بی‌وقفه کار کند، هنگام کار دست از پا نشناسد، و صبح روز بعد با حواس جمع در دفتر کار، کنگره، وزارت‌خانه یا قصر حکومتی بنشیند و نظر حقوقی برای منشی دیکته کند و یا خود را با هنر سخنوری ظریف دربارهٔ سیاست، قانون‌گذاری، اقتصاد و موضوع‌هایی در ارتباط با قانون اساسی سرگرم سازد. افزون بر این‌ها داستان هم می‌نوشت، در ارتباط با جشن‌ها شعرهایی می‌سرود، مقالات و کتاب‌هایی با موضوع‌های تاریخی می‌نوشت و چنان از قلم نافذی بهره‌مند بود که تروخیللو را واداشت تا روزنامه‌ال کاریبه را در ملاءعام رسوا کند.

«وضع کارها به چه نحوی است؟»

«رئیس، خیلی بد است.» سناتور شیرینوس نفس عمیقی کشید «اگر وضع به همین منوال ادامه پیدا کند، طولی نمی‌کشد که باید با مرگ دست و پنجه نرم کنید. متأسفم که این حرف‌ها را عنوان می‌کنم، ولی شما که اجازه نمی‌دهید خلاف به عرض برسانم. اگر هر چه زودتر تحریم‌ها بر چیده نشوند فاجعه بار می‌آید.»

کیف انباشته از پرونده را باز کرد، کاغذهای لوله شده و دفاتر یادداشت را بیرون آورد و شروع به تحلیل رویدادهای مهم کرد، از شرکت صنایع شکر دومینیکن شروع و به شرکت هواپیمایی دومینیکن، صنایع سیمان، صنایع چوب، کارگاه‌های چوب‌بری، شرکت‌های واردات و صادرات و تأسیسات

تجاری رسید. موسیقی اسامی و ارقام، رئیس را خواب‌آلود کرد و حرف‌ها را نصف و نیمه می‌شنید. ترابری اطلس، موتورهای کاریبین، کارخانه باطری‌سازی دومینیکن، کنسر سیوم پنبه دومینیکن، رنگ‌سازی دومینیکن، شرکت معاملات ملکی دومینیکن، آسیاب‌های دومینیکن، گونی‌بافی و نساجی دومینیکن، کارخانه صفحه موسیقی دومینیکن، کارخانه سیمان دومینیکن، تجارت آهن ال مارینو، تجارت آهن‌آلات رید، کارخانه روغن نباتی، کارخانه گونی‌بافی و ریسمان، عمده‌فروشی لوازم خانگی، مجتمع صنعتی کفش دومینیکن، مجتمع صنعتی دومینیکو سویزا، مجتمع صنعتی تولیدات شیر، مجتمع صنعتی شکلات‌سازی، کنیاک‌سازی آلتاگراچیا، موتورهای کیسکه یا^۱، بیمه سان رافائل^۲، پالایشگاه نمک، صنایع شیشه‌سازی دولتی، صنایع کاغذ دولتی، شرکت سهامی دخانیات، روزنامه ال کاریبه مؤسسه‌ای توسعه یافته. در خاتمه کثافت متحرک به معاملاتی که خانواده تروخیللو در آن‌ها سهام مختصری داشتند اشاره کرد و افزود که در آن مؤسسات هم کوچک‌ترین «حرکت مثبتی» مشهود نیست. مطلبی بر زبان نراند که رئیس از آن مطلع نبوده باشد: مؤسساتی هم که به دلیل کمبود واردات و لوازم یدکی تولیدشان متوقف نشده، به یک سوم و حتی یک دهم تقلیل یافته است. فاجعه در ابعادی گسترده جریان داشت. ولی آن‌چه راکه گرینگوها ضربه نهایی می‌پنداشتند – رئیس نفس راحتی کشید – نتوانستند از عهده‌اش برآیند: و نتوانستند مانع ارسال نفت و نیز لوازم یدکی اتومبیل‌ها و هواپیماها شوند. جاتی آبیس گارسیا طوری برنامه‌ریزی کرد که مواد سوختی از هائیتی به صورت قاچاق از مسیر مرزی وارد کشور می‌شد. قیمت بسیار بالا بود، ولی از این بابت مصرف‌کننده چیزی نمی‌پرداخت، اضافه‌هزینه را دولت متقبل می‌شد. که البته در دراز مدت دولت هم نمی‌توانست این یاران را بپردازد. زندگی اقتصادی به‌خاطر محدودیت ارزی و نداشتن واردات و

صادرات از فعالیت باز می ماند.

«رئیس، در اصل حتا یکی از این کارخانه ها هم سوددهی ندارد. فقط هزینه می کنند. آنهایی که قبلاً رونق داشتند، هنوز هم می توانند در قید حیات باشند. آن هم به شکلی محدود.»

رئیس هم چون هنگام دکلمه قطعه ای بر سر خاک، آهی نمایشی سرداد، این رفتار از ویژه گی های او بود.

«به خاطر می آورم با وجود جنگ اقتصادی که بالغ بر یک سال به طول انجامید، حتا یک کارگر کارخانه، کشاورز یا کارمند از کار برکنار نشد. این مؤسسات شصت درصد نیروی کاری کشور را جذب می کنند. جدی بودن اوضاع را درک کنید. وقتی به دلیل محاصره اقتصادی، معاملات نیمه جان شده، دیگر تر و خیللو نمی تواند دو سوم خانواده های دو مینیکیایی را سرگرم کند، این یعنی، یعنی...»

«این یعنی، یعنی...»

«یا اجازه می دهید به امید روزگار بهتر کارکنان را کاهش بدهم و هزینه ها را پس انداز کنم...»

تر و خیللو قاطعانه صحبت او را قطع کرد «می خواهی هزاران بیکار دست به شورش بزنند، مشکلات کم داریم مشکل رفاهی هم به آن اضافه شود؟»
سناتور شیرینوس بالبخندی شیطنانی تأکید کرد «در شرایط غیر عادی یک آلترناتیو وجود دارد که انسان بدان متوسل می شود. مگر من در شرایط غیر عادی به سر نمی برم؟ ضمناً دولت هدایت کارخانجات استراتژیک را به دست می گیرد تا بتواند مشاغل مردم و فعالیت های اقتصادی را تضمین کند. به طور مثال بگویم، دولت یک سوم صنایع، نیمی از کشاورزی و دامداری را مصادره کند. برای این اقدام هنوز امکاناتی در بانک مرکزی داریم.»

تر و خیللو با ناراحتی صحبت را قطع می کند «لعنت بر شیطان، با این چه چیزی عاید من می شود، چه چیزی عاید می شود که دلارهای بانک مرکزی در

یک حساب بانکی به نام من واریز شود.»

«از آن پس هر خسارتی که از کم کاری سیصد کارخانه کشور پدید بیاید، به حساب شما گذاشته نمی شود. یک بار دیگر می گویم، اگر وضع به همین منوال پیش برود، همه ورشکست می شوند. این نظریه فنی است. برای آن که ثروت شما در نتیجه محاصره اقتصادی به باد نرود، انتقال خسارت بر دولت است. رئیس اگر شما به خاک سیاه بنشینید برای هیچ کس خوب نیست.»

تروخیللو به نحوی احساس نخستگی می کرد. آفتاب بیش از پیش داغ تر می شد، و سناتور شیرینوس مثل همه ملاقات کنندگان دفتر رئیس، خیس عرق شده بود. هرازگاهی صورت را باد شمالی نیلی رنگ خشک می کرد. اگر اتاق کار رئیس به تهویه هوا مجهز می شد برای شیرینوس هم مطلوب بود. ولی تروخیللو از تهویه مصنوعی هوا و از این دستگاه عوضی نفرت داشت. و در روزهای بسیار گرم و طاقت فرسا فقط باد پنکه را تحمل می کرد. افزون بر این خیلی به خود می بالید، مردی است که — هرگز — عرق نمی کند.

رئیس برای لحظه ای سکوت اختیار کرد و به فکر فرو رفت و چهره اش عبوس شد.

سپس بالحنی خسته که گویی با خود حرف می زند گفت «تو نیز در اعماق مغز پوک خود فکر می کنی که من هم محض خاطر سود به خرید زمین و تجارت دامن می زنم. صحبت مرا قطع نکن. حالا پس از این همه سالی که کنارم بودی مرا نمی شناسی، چه انتظاری می توانم از دیگران داشته باشم که فکر می کنند شیفته قدرتم تا ثروتی بیاندوزم.»

«رئیس، خوب می دانم که این طور نیست.»

«باید این را برای چندمین بار توضیح بدهم؟ اگر این شرکت ها به خانواده تروخیللو تعلق نمی داشتند این همه محل کار پدید نمی آمد. و جمهوری دومینیکن هنوز هم مثل یک کشور کوچک افریقایی باقی می ماند که آن وقت ها بارش را بر دوش کشیدم. هنوز هم این مسائل را درک نکرده ای؟»

«کاملاً درک کرده‌ام رئیس.»

شیرینوس دوباره روی صندلی جا به جا شد، رنگ خاکستری چهره‌اش تیره تر شد «رئیس، چه حرف‌هایی می‌زنید؟ خدا شاهد است...»
تروخیللو به آرامش دعوت کرد «می‌دانم که تو از این کارها نمی‌کنی. و حالا که اختیارات تام داری چرا دست به دزدی نمی‌زنی؟ به خاطر قانون‌گرایی؟ شاید. ولی بیشتر به خاطر ترس. می‌دانی که اگر دزدی کنی و پی‌بیرم، آن وقت می‌سپارم دست جانی آبیس تا به کوآرتا ببرد و روی تخت بنشاند و پیش از آن که طعمه کوسه‌ها شوی آب پزت کند. چنین موردی با تخیل خروشان رئیس سازمان امنیت و همکاران اندک او جور درمی‌آید. برای همین دست به دزدی نمی‌زنی. برای همین هم کارخانه‌داران، مدیران، کتابداران، مهندسان، دامپزشک‌ها، سرکارگران و غیره و غیره در مؤسساتی که تو بر آن‌ها نظارت داری دزدی نمی‌کنند. آن‌ها به همین خاطر دقیق و منظم کار می‌کنند، و به همین سبب کارخانه‌ها موفق بودند و وسعت یافتند و جمهوری دومینیکن به کشوری مدرن و شکوفا مبدل شد. شیرفهم شدی؟»

«کاملاً، رئیس.» حقوق‌دان قانون اساسی، خیس عرق، دوباره سر بلند کرد
«کاملاً حق با شما است.»

تروخیللو بی‌توجه به حرف‌های او، گفت «اگر کار به روال سابق بود، اگر کاری را که برای خانواده تروخیللو انجام می‌دهی، برای ویچینی^۱، والدز^۲ یا آرمنتروس^۳ انجام می‌دادی، دزدی هم می‌کردی. در آن صورت واقعاً جیب‌هایت را می‌انباشتی. حالا مغزت متوجه می‌شود که کل تجارت، کل زمین‌ها و گله‌ها برای چه خوب است؟»

سناتور اطمینان داد «عالیجناب، برای خدمت به کشور، فقط این را خوب می‌دانم.» شیرینوس عصبی بود، تروخیللو از تأکید مکرر او متوجه این امر شد، و در حالی که کیف مدارک را بر شکم می‌فشرد با چرب‌زبانی همیشگی

اظهار داشت «رئیس، قصد نداشتم عکس ماجرا را عنوان کنم. خدا حفظتان کند!»

نیکوکار تغییر موضع داد و محتاطانه چهره درهم کشید «ولی صحت دارد که همه تروخیللوها مثل من نیستند، نه برادرانم و نه همسرم یا فرزندانم، هیچ کدام مثل من دلسوز این کشور نیستند. طمع کارند. بدتر از همه این که در چنین لحظاتی، وقت مرا هدر می دهند، و باید تدبیری بیاندیشم تا از دستوراتم شانه خالی نکنند.»

با نگاهی خصمانه و مستقیم که مردم را به وحشت می انداخت شیرینوس را از نظر گذراند. کثافت متحرک روی صندلی مچاله می شد. تروخیللو نجوا کرد «عجب، می بینم که یک نفر از حرف های من فرمانبرداری نکرد.»
سناتور شیرینوس بی آن که جرأت پاسخ دادن داشته باشد سر تکان داد.
رئیس با لحنی سرد پرسید «باز هم تلاش کردند ارز از کشور خارج کنند؟ چه کسی؟ همسر من؟»

باسیمای نرم و لطیف انباشته از دانه های عرق باز بدون مقاومت سر تکان داد:

«در جلسه شعرخوانی دیشب، همسر شما مرا کنار کشید.» شیرینوس با امتناع و صدایش تحلیل می رود و تقریباً دیگر به گوش نمی رسد. «همسر شما گفت، به فکر شما است و نه خود و بچه هایش. چنان که اتفاقی بیافتد باید زندگی آرامی برای دوران سالخوردگی شما تدارک ببیند. مطمئن هستم که صحت دارد رئیس. همسرتان شما را بیش از حد دوست دارد.»
«چه می خواست؟»

آب دهانش را قورت داد «باز هم ارسال ارز به سویس. این بار فقط یک میلیون دلار.»

تروخیللو با لحنی خشن گفت «امیدوارم محض خاطر خودت به این خواسته تن در نداده باشی.»

شیرینوس به لکنت زبان افتاد و از فرط ناراحتی کلمات را به سختی تلفظ می‌کرد و لرزه خفیفی بر اندامش مشهود بود «تن درندادم، چون تنها یک نفر حرف آخر را می‌زند. و با وجود ارزش و احترامی که برای دنا ماریا قائل هستم، وفاداری من در درجه اول شامل حال شما می‌شود. رئیس، این وضعیت برایم بسیار دشوار است. به خاطر این اجتناب، پیوسته دوستی من با دنا ماریا آسیب می‌بیند. از خواهشی که طی همین هفته دوبار در میان گذاشته بود، امتناع ورزیدم.»

بانوی گرامی هم نگران فروپاشی رژیم است؟ چهار ماه پیش از شیرینوس خواست تا پنج میلیون دلار به حساب سویس واریز کند، و حالا هم یک میلیون دلار. تصور می‌کند هر آن ممکن است ناچار شوند پا به فرار بگذارند، پس باید حساب‌های بانکی خوب پر شود تا بتوانند در تبعید طلایی از زندگی لذت ببرند. مثل پرز خیمتز، بانستا، روخاس پینیلا یا پرون و همه آن کثافت‌ها. طماع پیر. مثل این که آینده‌اش بیش از حد تصور تضمین نشده است. هیچ وقت از انباشتن سیر نمی‌شود. در سال‌های جوانی هم طماع بود و با گذر زمان بر شدتش افزوده شده است. می‌خواست این حساب‌های بانکی را با خود به گور ببرد؟ فقط سر این مطلب جرأت نمی‌کرد با اعمال نظر همسرش درگیر شود. دوبار طی این هفته، پشت سر همسرش نقشه می‌کشید، نه کم‌تر و نه بیشتر. طوری که در سال ۱۹۵۴ پس از دیدار رسمی با فرانکو، بدون اطلاع همسرش خانه‌ای در اسپانیا خرید. و همین‌طور حساب‌های بانکی در سویس و نیویورک افتتاح کرد و انباشت، تا این که مدت‌ها بعد همسرش به‌طور اتفاقی به مختصری از آن‌ها پی برد. تر و خیللو سابق بر این چندان پس انداز نمی‌کرد، و خود را موظف می‌دانست تا تعدادی اسکناس به سوی همسرش پرتاب کند، و بعد به خاطر فرار سیدن دوران یانگی و تغییر خلق و خوی متعلقه، که به‌عنوان همسر رسمی برایش احترام قائل بود، فقط شانه‌ها را بالا می‌انداخت. اکنون وضع تا حدودی به گونه‌ای دیگر بود.

تروخیللو آشکارا دستور داده بود هیچ یک از شهروندان دومینیکن و از جمله خانواده تروخیللو تا هنگامی که محاصره اقتصادی پابرجا است، حق ندارند یک پاپاسی از کشور خارج کنند. در این مسابقه دو، اگر کل مردم، چه نظامی و چه شخصی بخواهند کشور را ترک کنند و نهایتاً به سقوط بیانجامد، او، سد راه خواهد شد. نه، لعنت بر شیطان. همه باید این جا بمانند، منسوبین، دوستان و دشمنان، باکل ثروت خود یا وارد جنگ شوند و با استخوان‌هایشان در میدان افتخارات جاخوش کنند. درست مثل نیروی دریایی، لعنت بر شیطان. زن پیر خرفت. چه بسا خوب نمی‌شد اگر او را از خود می‌راند و با یکی از زنانی وصلت می‌کرد که از آغوشش گذر کرده بود، مثل لینا لاواتون^۱ مطیع، که او را هم به خاطر این سرزمین ناسپاس قربانی کرده بود. امشب با بانوی گرمی وارد گفت‌وگو خواهد شد و یادآوری خواهد کرد رافائل لئونیداس تروخیللو مولینا، نه باتیستا است و نه پرز خیمنز خوک صفت و یا روخاس پینیلا دورو، و نه ژنرال پرون پودر مالی شده. او هرگز سال‌های پایانی عمر را در مقام رئیس بازنشسته کشور در خارج سپری نخواهد کرد. تا آخرین لحظه در این کشور خواهد زیست، کشوری که به دست او از جامعه قبیله‌ای و بی‌رمق و تمسخرآمیز به جمهوری ارتقاء یافت.

متوجه شد که کثافت متحرک حقوق‌دان قانون اساسی هنوز بر خود می‌لرزد. بزاق کف کرده به اطراف دهانش چسبیده بود. چشم‌های کوچک در پس مژه‌های قی گرفته مدام باز و بسته می‌شد.

«چیز دیگری هم این جا هست، مگر نه؟»

«طی هفته‌های اخیر به اطلاع رساندم که موفق شدیم تحریم پرداخت وجوه بانک لویدز لندن را بابت فروش شکر به بریتانیای کبیر و هلند نادیده بگیریم. وجهی نه چندان چشم‌گیر. حدود هفت میلیون دلار، که چهار میلیون به مؤسسات شما واریز می‌شود و بقیه به آسیاب‌های شکر در ویتچینی و

سانترال روماننا^۱ تعلق می‌گیرد. به پیروی از اوامر شما، از بانک لویدز خواستم تا این ارز را به حساب بانک مرکزی واریز کنند. امروز صبح اطلاع حاصل کردم که دستوری ورای دستور شما دریافت کرده‌اند.»

«از که؟»

«از ژنرال رامفیس، رئیس. تلگراف زده که کل وجوه باید به پاریس ارسال شود.»

«یعنی در بانک لویدز لندن کله پوک‌هایی جا خوش کرده‌اند که بر خلاف دستور من از دستورات رامفیس اطاعت می‌کنند؟»

رئیس آرام و خسته صحبت می‌کرد و حالت انفجاری نداشت. این اقدام ابلهانه رامفیس باعث اتلاف وقت زیاد می‌شد. افزون بر این رنج می‌برد از این که خانواده‌اش پیش چشم دیگران از هم می‌پاشد، حتا اگر این دیگران، قابل اعتمادترین یارانش باشند.

«رئیس، آن‌ها هنوز درخواست ژنرال رامفیس را پی‌گیری نکرده‌اند. چون مطمئن نیستند، بنابراین تلفنی تماس گرفتند. یکبار دیگر تأکید کردم که پول باید به حساب بانک مرکزی واریز شود. ولی ژنرال رامفیس از شما وکالت تام دارد و پیش از این هم بارهای متوالی از حساب‌ها پول برداشت کرده است، بهتر بود به اطلاع بانک لویدز می‌رساندیم که این مورد سوء تفاهمی بیش نیست. به خاطر حفظ آبرو، رئیس.»

«زنگ بزنی به رامفیس و بگو همین امروز باید از بانک لویدز عذرخواهی کنند.»

شیرینوس بی‌قرار روی صندلی جابه‌جا می‌شود.

نجواکنان گفت «حال که دستور می‌دهید، اقدام می‌کنم. ولی اجازه بدهید تقاضایی بکنم، رئیس تقاضایی از جانب دوست قدیمی شما. از وفادارترین

خادمان شما. من نفرت دنا ماریا را به جان خریدم. حالا دیگر مرا به دشمن پسر بزرگ تان مبدل نکنید.»

شیرینوس به حدی ناراحت بود که باعث خنده تروخیللو شد.
 «زنگ بزن، نترس، هنوز زمان مرگ من فرا نرسیده است. برای تکمیل کارها ده سال دیگر هم زنده خواهم ماند. ده سال، فرصتی است که بدان نیاز دارم. و تا روز آخر در کنارم خواهی ماند. چون با این که بدقیافه و مست و کثیف هستی، ولی از بهترین همکارانم به شمار می روی.» نفسی تازه کرد و چیزی بر زبان راند که از او غیر منتظره بود، کثافت متحرک را با محبت می نگر بست، نگاهی که یک متکدی سگ خود را می نگرد: «هنری، این خواست خدا بود که یکی از برادران یا پسرانم به اندازه تو کار آیی نداشته باشد.»

سنا تور بی قرار، نتوانست پاسخ سریعی ارائه بدهد.
 سر را پایین انداخت و با لکنت زبان گفت «صحبت های شما تمام نگرانی های مرا بر طرف می کند.»

تروخیللو ادامه داد «می توانی بگویی از دواج نکرده ای، خانواده ای نداری و خوشبختی. قطعاً فکر کردی به جا گذاشتن ورثه نگون بختی است. چه مزخرفاتی! خانواده من، اشتباه زندگی هستند. برادرانم، همسر، فرزندانم. هرگز با چنین رنجی آشنا شده ای؟ افقی که از الکل و زن فراتر نمی رود. کسی وجود دارد که بتواند کار مرا ادامه دهد؟ این فاجعه نیست که اکنون رامفیس و رادامس به جای این که هوای مرا داشته باشند در پاریس چوگان بازی می کنند؟»

شیرینوس نگاهش را به پایین دوخته و گوش می داد، بی حرکت و با چهره ای آکنده از همدردی و جدی، و بدون کلمه ای صحبت، بی تردید می ترسید اگر علیه پسران و برادران رئیس اظهار نظر کند، آینده اش را با خطر مواجه می سازد. موجود عجیبی بود و اجازه می داد با نگاهی تلخ براندازش

کنند، هرگز از خانواده‌اش حرفی نمی‌زد، حتا در رویارویی با یاران صمیمی، و خصوصاً با واژه‌های خشن از آن‌ها یاد نمی‌کرد.

رئیس در حالی که لحن صدا و موضوع را تغییر می‌داد گفت «دستور به قوت خود باقی است. هیچ کس حتا یک نفر از اعضای خانواده تروخیللو هم تا زمانی که محاصره اقتصادی ادامه دارد مجاز نیست پولی از کشور خارج کند.»

«متوجه شدم رئیس. در واقع اگر هم بخواهند نمی‌توانند. بنابراین دلارها را با چمدان حمل می‌کنند، چون فعالیت‌های اقتصادی با خارج در جریان نیست. وضع پرداختی‌ها کاملاً متوقف شده است. توریس هم به کل تعطیل شده است. ذخیره‌ها روز به روز کم‌تر می‌شوند. کاملاً مطمئن هستید که دولت نباید برخی کارخانه‌ها را در اختیار بگیرد؟ البته آن‌هایی که در بدترین شرایط به سر می‌برند.»

تروخیللو با حالتی عقب‌نشینانه گفت «باید بررسی کنیم، پیشنهادات را این‌جا بگذار تا مطالعه کنم. کار فوری و فوتی دیگری هست؟»
سناتور سؤال‌های درج شده در دفتر یادداشت را به چشمانش نزدیک کرد و حالتی مضحک به خود گرفت.

«در ایالات متحد وضع ضد و نقیضی حاکم است. با دوستان احتمالی خودمان چه باید بکنیم؟ با اعضای کنگره، سیاستمدارها، حامیان سیاست‌های ما که مبالغی دریافت می‌کنند تا از کشور دفاع کنند. مانوئل آلفونسو این وجوه را به آن‌ها می‌پرداخت، تا این که بیمار شد. از آن پس وجهی پرداخت نشده است. برخی‌ها آشکارا هشدار داده‌اند.»

«که گفته است این وجوه پرداخت نشود؟»

«هیچ کس، رئیس. فقط پرسیدم. بدین منظور محل پرداخت ارز در نیویورک تعیین شده، آن‌ها هم ته می‌کشند. به خاطر شرایط موجود نمی‌توان جایگزین کرد. مبلغ پرداختی در ماه متجاوز از میلیون‌ها پزو است. باز هم

می خواهید نسبت به این گرینگوها که نمی توانند در رفع محاصره اقتصادی به ما یاری برسانند، دست و دل باز باشید؟»

رئیس قیافه‌ای تحقیرآمیز به خود گرفت «همیشه می دانستم که خون آشامند، ولی تنها امید ما هم آن‌ها هستند. اگر اوضاع سیاسی ایالات متحد تغییر کند، آن‌ها هم می توانند از نفوذ خود بهره جویند و محاصره اقتصادی را لغو کنند و یا محدودتر سازند. و اولین چیزی که باید بدان نائل بیایم این است که دست کم واشینگتن شکری را که از ما دریافت کرده، پولش را بپردازد.»

شیرینوس مایوس به نظر نمی رسد. با حالتی گرفته سر تکان می دهد.
 «رئیس، حتا اگر امریکا برای پرداخت وجه کالای دریافتی اعلام آمادگی کند، حاصل چندانی ندارد. بیست و دو میلیون دلار چه مشکلی را حل می کند؟ ارزی برای محصولات وارداتی اساسی و مایحتاج زندگی برای کم تر از چند هفته. اما اگر موافق باشید به نمایندگان خود مرکادو^۱ و مورالس^۲ تأکید کنم تا پرداخت وجوه انگل ها را تمدید کنند. رئیس، ضمناً ممکن است حساب های نیویورک را ببندند. چنان که سه عضو حزب دموکرات پیشنهادها را به کرسی بنشانند، آن وقت حساب های بانکی دومینیکایی هایی که ساکن امریکا نیستند بسته خواهد شد. خوب می دانم که حساب های بانکی موجود در چیس مانهاتان بانک^۳ و کمیکال^۴ با سهام شرکت ها تنظیم شده است. حال اگر این بانک ها به اسرار بانکی وفادار نمانند چه؟ به خود اجازه می دهم پیشنهاد کنم تا آن وجوه به کشوری امن انتقال داده شود. به طور مثال کانادا یا سوئیس.»

رئیس احساس کرد معده اش خالی است. این خشم نبود که بر اسید معده اش می افزود، بلکه دلگیری ها بود. هرگز در طول زندگی وقت را برای ترمیم جراحات ها تلف نکرده بود، ولی آن چه در ایالات متحد می گذشت،

کشوری که همیشه از دولت او در سازمان ملل، حال به هر دلیلی، دفاع می‌کرد، باعث ناراحتی خاطرش می‌شد. چه حاصلی دارد هر وقت یک یانکی پایه این جزیره می‌گذارد باید از او مثل یک کنت استقبال کرد و با احترام نام برد؟ رئیس نجواکنان «درکِ گرینگوها دشوار است. اصلاً درک نمی‌کنم چرا در برابر من چنین رفتاری پیش می‌گیرند.»

کثافت متحرک صحبت‌های رئیس را تأیید کرد «همیشه نسبت به این گستاخ‌ها بدبین بودم. همه آن‌ها مثل هم هستند. اصلاً نمی‌توان گفت که به خاطر این هیاهو باید از آیزنهاور قدردان باشیم. کیندی هم همان رفتار را با ما دنبال می‌کند.»

تروخیللو به خود آمد «لعنت بر شیطان، برویم به کارها برسیم.» - و باز هم موضوع را عوض کرد.

«آبیس گارسیا همه چیز را تدارک دیده تا اسقف ریلی احمق را از مخفی‌گاهش در زیر دامن راهبه‌ها بیرون بکشد. دو پیشنهاد دارد. یا به خارج تبعید کنیم و یا برای عبرت روحانیان سوگند خورده به دست مردم به قتل برسانیم. کدام یک مورد پسند تو است؟»

سناتور شیرینوس اعتماد به نفس خود را باز می‌یابد «هیچ کدام، رئیس. از نظر من مطلع هستید. به این اختلاف‌ها باید سر و سامان داد. دو هزار سال است که کلیسا بر دوش ما سنگینی می‌کند و هیچ کس بر آن چیره نشده. ملاحظه می‌کنید پرون با کلیسا درگیر شد، عاقبتش چه شد.»

تروخیللو اضافه می‌کند «خود پرون این حرف‌ها را به من گفت، روی همین صندلی که تو حالا نشسته‌ای. پیشنهاد تو این است؟ یعنی در برابر این کثافت‌ها تسلیم شوم؟»

کثافت متحرک حقوق‌دان اساسی توضیح داد «باید درآمدهای کلیسا را نابود کنید، رئیس. و یا به هر شکلی آن‌ها را بترسانید، ولی کاری نکنید که دچار اشتباه شوید، بلکه درها را برای آستی باز بگذارید. نقشه جانی آبیس

نوعی خودکشی است. در آن صورت بی‌درنگ کیندی نیروی دریایی را به این جا گسیل می‌کند. نظر من این است. تصمیم گیرنده شما هستید و مسلماً تصمیم درست را هم اتخاذ می‌کنید. از تصمیم شما کتبی و شفاهی دفاع خواهم کرد. مثل همیشه.»

همدردی شاعرانه‌ای که کثافت متحرک بروز داد باعث سرگرمی نیکوکار شد. حالا کمک می‌کرد تا خود را از چنگ افسردگی که بر وجودش چیره می‌شد، برهاند.

رئیس لبخندزنان اظهار داشت «می‌دانم که موجود وفاداری هستی و به همین خاطر هم برای تو احترام قائلم. بین خودمان باشد، بگو ببینم، برای زمانی که مجبور بشوی شبانه از کشور فرار کنی، چقدر در خارج پس‌انداز کردی.»

سناتور مثل این که روی زین اسب چموشی نشسته باشد برای سومین بار از جا پرید.

«خیلی کم رئیس. منظورم این است که اگر نسبی نگاه کنیم.»

تروخیللو صمیمانه اصرار ورزید «چقدر و در کجا؟»

سرّیع اقرار کرد «حدود چهارصد هزار دلار. در دو حساب جداگانه. در پاناما. البته این حساب‌ها را پیش از محاصره اقتصادی باز کرده‌ام.»

تروخیللو سرزنش‌کنان «کثافت با پست‌هایی که تاکنون داشتی می‌توانستی بیشتر از این‌ها پس‌انداز کنی.»

«رئیس، من آدم صرفه‌جویی نیستم. به علاوه، می‌دانید که چندان علاقه‌ای به پول ندارم. همیشه به مقدار نیازم پول داشتم.»

«می‌خواهی بگویی برای باده گساری.»

«برای این که خوب بپوشم، خوب بخورم و خوب بنوشم، و کتاب‌هایی را که دوست دارم، بخرم.» سناتور در حالی که سقف و لوسترهای کریستال دفتر کار را برانداز می‌کرد، سری تکان داد «در جوار شما، شکر خدا همیشه

مأموریت‌های جالبی داشتم. چطور است این پول را تقسیم کنم؟ اگر دستور بفرمایید همین امروز این کار را می‌کنم.»
«بگذریم. اگر روزی در تبعید به کمک نیاز داشتم، آن وقت به دادم می‌رسی.»

رئیس با سرزندگی خنده سر داد. ولی در حین خنده ناگهان چهره دختر وحشت‌زده در خانه‌ماهاگونی به یادش آمد، چهره دختر شاکی بی‌قرار، حالش را دگرگون ساخت. بهتر می‌بود اگر با یک تیر خلاصش می‌کردم، یا به نگهبانان می‌بخشیدم تا برای تصاحب او بین خود قرعه بکشند. یاد آوردن آن چهره احمقانه که رنج می‌کشید، شدیداً بر روحش اثر گذاشت.
در حالی که بر سردرگمی چیره شده بود گفت «چه کسی بهتر از همه تدارک دید؟ چه کسی بیشترین پول را به خارج منتقل کرد؟ پائینو پینخاردو؟ آلوآرز پینا؟ سره بریتو کابرال؟ مودستو دیاز؟ بالاگوئر؟ چه کسی بیش از همه پول جمع کرد؟ هیچ یک از شما باور نکردید که من این جا را با پای خودم ترک خواهم گفت.»

«نمی‌دانم رئیس. اما اگر اجازه دهید، تردید دارم که کسی از خانواده شما پول زیاد در خارج داشته باشد. به یک دلیل کاملاً ساده. هیچ کس فکر نمی‌کرد ممکن است رژیم به پایان خط برسد، و ما ضرورتی نمی‌بینیم که کشور را ترک کنیم. چه کسی می‌تواند تصور کند که روزی زمین از گردش به دور خورشید باز بماند؟»

تروخیللو به استهزا تأکید کرد «تو. برای همین هم پول‌هایت را به پاناما فرستادی، چون برآورد کردی که من تا ابد بر مصدر کار نیستم و بالاخره ممکن است یکی از توطئه‌ها نتیجه دهد. احمق، خودت را لو دادی.»

شیرینوس به اعتراضی هنرمندانه دست زد «همین امروز بعد از ظهر پس‌اندازم را تقسیم می‌کنم. فرم‌های بانک مرکزی درباره دریافت ارز را به شما نشان خواهم داد. مدت‌ها است که این پس‌انداز را در پاناما دارم.

مأموریت‌های سیاسی به من اجازه می‌داد تا مقداری کنار بگذارم. و طی مسافرت‌هایی که به دستور شما انجام می‌دهم، ارز در اختیار داشته باشم. هرگز در دریافت هزینه‌های سفر از حد خود عدول نکردم.»

تروخیللو هنوز هم لبخند می‌زند «ترسیدی، فکر می‌کنی همان بلایی که بر سره بریتو آمد، می‌توانست سر تو هم بیاید. شوخی می‌کنم. اسراری را که اعتماد کردی و گفתי، فراموش کردم. خوب، زود باش پیش از رفتن کمی غیبت کن. مسائل سیاسی نمی‌خواهم، از داستان‌های رختخواب تعریف کن.»
کثافت متحرک احساس آرامش کرد و لبخند زد. هنوز سر صحبت را باز نکرده بود که در این لحظه همه جهان در شهر سیوداد تروخیللو از ضرب و شتمی صحبت می‌کردند که کنسول آلمان به همسرش روا داشته بود، چون تصور می‌کرد همسرش او را فریب می‌دهد، و این موضوع نیکوکار را در فکر فرو برد. چقدر پول ممکن است نزدیک‌ترین همکارانش به خارج منتقل کرده باشند. اگر این کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی پول خارج کرده باشد، بقیه هم کرده‌اند. همه در گوشه و زوایای وجودشان در اضطراب به سر می‌بردند، چون احتمال داشت رژیم از هم بپاشد. تف بر این کثافت‌ها. وفاداری از قابلیت‌های دو مینیکایی‌ها نیست. این را خوب می‌دانست. برایش سی سال آرزگار چاپلوسی کردند، کف زدند، بت ساختند، ولی همین که جهت باد تغییر کند چاقوها را بیرون می‌کشند.

بی‌درنگ پرسید «چه کسی شعار حزب دومینیکن را اول از همه با نام من در آمیخت؟ امانت‌داری، کارآیی، وفاداری، اخلاق. تو یا سره بریتو؟»

سناتور شیرینوس مغرورانه ندا در داد «من حقیر، رئیس، در دهمین سال استقرار شما، موافقت کردم، اکنون، بیست سال بعد در همه خیابان‌ها و میادین کشور حضور دارید. در اکثریت قریب به اتفاق خانه‌های مردم نیز همین طور.»

تروخیللو گفت «می‌بایست تصور من در وجدان و خاطرات مردم

دومینیکن نقش می‌بست. چیزی که به مردم داده‌ام، در آن چهار کلمه خلاصه می‌شود.»

در این لحظه مثل این که ضربه‌ای بر سرش خورده باشد، تردید وجودش را درنوردید. به یقین، جریان به وقوع پیوسته بود. بی آن که نشانی از خود بروز دهد، بی آن که نغمه سرود تمجید تدارک دیده را بشنود، سر را پایین انداخت، گویی می‌خواست غرق در افکارش شود، با فشار، نگاه تجسس‌گر خویش را قدرت بخشید. استخوان‌هایش تسلیم شدند. همین جا بود: لکه سیاهی روی شکاف شلوار گسترده می‌شد و سطح شلوار را دربرمی‌گرفت. باید تازه بوده باشد و مقداری هم نم داشت، درست در آن لحظه باد ناغافل از هر چه نه بدترش خارج شده بود، حس نکرد، و نمی‌توانست هم حس کند، خشم، درونش را به جوش می‌آورد. می‌توانست بر مردم مسلط باشد، سه میلیون دومینیکایی را به زانو درآورده بود، ولی نمی‌توانست بر انقباض عضلات مسلط شود.

رئیس با ابراز تأسف و بی آن که به بالا بنگرد گفت «برای داستان‌های مستخره وقت ندارم، برو و موضوع را با لویدز هماهنگ کن تا پول را به حساب رامقیس واریز نکنند. خداحافظ تا فردا همین ساعت.»

«خداحافظ رئیس. اگر اجازه دهید امشب در آوه‌نیدا حضورتان خواهم رسید.»

کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی بلافاصله پس از ابراز این جمله در رابست، و رئیس سینفوروزو^۱ را صدا زد. کت و شلوار تازه‌ای سفارش داد، به رنگ خاکستری و همین‌طور لباس زیر تازه. از جاب‌برخاست سریع چند قدم برداشت، پایش به مبیل خورد و داخل حمام رفت و در رابست. حالت سرگیجه و تهوع داشت. بلافاصله شلوار و زیر شلواری و زیر پیراهنی را که با در رفتن باد کثیف شده بودند، از تن درآورد. پیراهنش کثیف نشده بود، ولی

آن را هم روی سکوی شست و شو گذاشت. به دقت تمام بدن را صابون زد. هنگامی که خود را خشک می‌کرد بار دیگر متوجه سروصدایی شد که در شکمش راه افتاده بود. او نبرد علیه دشمنان متعددی را دامن می‌زد ولی نمی‌توانست خود را لحظه‌ای از دست انقباض عضلات لعنتی شکم برهاند. به عورتین و ران‌ها پودر مالید، روی لگن توالت نشست و منتظر سینفوروزو ماند.

گفت‌وگو با کثافت متحرک تأثیر بدی در رئیس به جای گذاشت، حرف‌هایی که با رئیس مطرح کرد، صحت داشت: بر خلاف برادران خبیث، بسانوی گرامی، این خفاش سیری ناپذیر، و فرزندانش، این انگل‌های خون‌آشام، هیچ وقت پول برای شیرینوس اهمیت ویژه‌ای نداشت. از پول در راستای قدرت بهره می‌جست. در آغاز بدون پول نمی‌توانست مسیر خود را هموار کند، چون در خانواده متشخصی در سان کریستوبال به دنیا آمده بود، مجبور بود به‌عنوان جوانی بالغ به نحوی نیازهایش را تأمین کند و لباس مناسب بپوشد. بعدها برای مؤثر واقع شدن و حذف موانع و خریدن اشخاص موردنظر چرب زبان، یا برای تنبیه کسانی که بر سر اقداماتش مانع ایجاد می‌کردند، از پول بهره می‌جست. بر خلاف ماریا، که هنوز هم زوج دل‌باخته بودند، پس از یافتن راه معامله از طریق لباس شویی برای نیروهای پلیس، در رؤیای جمع‌آوری پول به سر می‌برد، شیرینوس فقط دوست داشت پول را تقسیم کند.

وقتی هم این کار را نمی‌کرد به جایش به مردم هدیه می‌داد، مانند آن روز ۲۴ اکتبری که مردم دومینیکن تولد رئیس را جشن گرفتند؟ هر ساله چند میلیون پزو برای بسته‌های آب نبات، شکلات، اسباب‌بازی، میوه، لباس، شلوار، کفش، ساعت مچی، گردن‌بند، نوشابه‌های خنک، بلوز، صفحه‌های گرامافون، ژاکت، بادکنک، مجلات خرج می‌کرد تا در مراسم بی‌پایانی که در روز بزرگداشت رئیس در حوالی قصر حکومتی گرد هم می‌آمدند، پنخش

کنند؟ و چه تعداد بی‌شماری که برای دریافت هدیه در این غسل تعمید جمعی به پدرخوانده و تعمیددهنده حاضر در خانه خدا، واقع در قصر رو می‌آوردند، و او بالغ بر سه دهه هفته‌ای دست کم یک تا دو بار برای صد کودک نوزاد نقش پدر غسل تعمیددهنده را ایفا می‌کرد؟ چندین و چند میلیون پزو. طبیعتاً یک سرمایه‌گذاری سودمند بود. این فکر او بود که در اولین سال حکومت، به‌خاطر شناخت‌روانی وسیع از ملت دومینیکن، از همگان قدرداتی کند. به‌عنوان پدر غسل تعمیددهنده در ارتباط با روستایی، کارگر، پیشه‌ور و تاجر ظاهر شدن بدین معنا بود که مشروعیت زن و مرد فقیر را تضمین می‌کرد و پس از غسل تعمید آن‌ها را در آغوش می‌کشید و به هر کدام دو هزار پزو هدیه می‌داد. دو هزار پزو در عصر رفاه. طوری که فهرست شمار کودکان آماده غسل به بیست، پنجاه، صد و دویست نفر در هفته افزایش یافت، و به همان نسبت مقدار هدایا - بخشی به‌خاطر نامه‌های اعتراضی به دنا ماریا و بخش دیگر در نتیجه ناتوانی اقتصاد دومینیکن پس از جشن صلح و برادری با جهان آزاد در سال ۱۹۵۵ - کاهش می‌یافت، هزار و پانصد، هزار، پانصد، دویست و صد پزو برای هر نوزاد تقلیل پیدا کرد. اکنون کثافت متحرک تأکید می‌کرد که غسل تعمید جمعی را حذف کند یا هدیه را به اقدامی نمادین مبدل سازد، یک نان سیاه یا ده پزو برای هر نوزاد، تا وقتی که محاصره اقتصادی به پایان برسد. لعنت بر این یانکی‌ها!

مؤسساتی راه انداخت و تجارت را دامن زد تا بتواند تقسیم کار کند و کشور را توسعه دهد، ابزاری داشته باشد که از آن طریق هدایایی بدهد و مردم دومینیکن را سرزنده نگه دارد.

مگر در ارتباط با دوستان، همکاران و فرودستان مثل مسیح نسبت به پطروس، به همین نحو دست و دل‌باز نبود؟ به مناسبت جشن تولد، ازدواج، و مأموریت‌های مؤثر هدایای بی‌شماری در اختیار می‌گذاشت، فقط برای این که اثبات کند می‌داند چگونه از وفاداری قدردانی به عمل بیاورد، برای آن‌ها

زمینه دادوستد فراهم می‌کرد تا بتوانند پول خوب دربیاورند و نیازی به چپاول کشور نداشته باشند.

صدای تک ضربه‌های در را شنید. سینفوروزو باکت و شلوار و لباس‌های زیر، با نگاهی رو به پایین لباس‌ها را به رئیس داد. او بالغ بر بیست سال در خدمت رئیس بود، در ارتش در مقام نام‌رسان رئیس فعالیت می‌کرد، سپس به مقام سرخدمتکاران نائل آمد، رئیس او را به دربار آورد. ضرورتی نداشت و اهمه‌ای از سینفوروزو به دل راه دهد. در ارتباط با تروخیللو کرولال بود، به خوبی پی‌برده بود که بدانند، کوچک‌ترین بی‌اعتمادی در ارتباط با برخی مسائل خصوصی، مانند گوز ناغافل رئیس، هست و نیست وی را بر باد خواهد داد. خانه، مزرعه همراه با چارپایان، اتومبیل، و خانواده چهار نفری. و شاید هم زندگی‌اش را. کت و شلوار و لباس‌های زیر را در جایی پنهان کرد که باعث کنجکاوی کسی نشود، نیکوکار در طول روز هنگام حضور در دفتر کار چندین بار لباس عوض می‌کرد.

رئیس مشغول پوشیدن لباس بود که سینفوروزو - با قامت تنومند و موهای کوتاه، اونیفورم مرتب و تمیز، شلوار سیاه، پیراهن سفید و جلیقه سفید دکمه طلایی - لباس‌های پراکنده در کف حمام را جمع می‌کرد.

رئیس در حین بستن دکمه‌های شلوار پرسید «می‌گویی با این دو اسقف چه کنم. از کشور اخراج کنم؟ یا به زندان بیاورم؟»

سینفوروزو بی‌درنگ پاسخ داد «بکشید قربان، مردم از آن‌ها نفرت دارند، اگر این کار را نکنید، خود مردم دست به کار خواهند شد. هیچ‌کس این یانکی و آن اسپانیایی را که این‌جا آمده‌اند، نمک خورده و نمکدان شکسته‌اند، نخواهد بخشید.»

رئیس دیگر گوش نمی‌داد. امروز باید اجازه دهد پوپو رومان حرف بزند. صبح پس از آن که جانی آبیس و وزرای خارجه و کشور را به حضور پذیرفت، راهی پایگاه هوایی سان ایزیدرو شد تا با سرکردگان نیروی هوایی

ملاقات کند، در حین حرکت ناگهان متوجه شد که دل و روده‌اش به هم می‌پیچد. درست دم‌در ورودی، به فاصله چند متر از پست نگهبانی، زیر پرچم و نقشه رنگی جمهوری، داخل جوی آب از لوله‌ای آب تیره‌ای در جریان بود که در حاشیه خیابان لیجن‌زار متعفن تشکیل داده بود. دستور داد اتومبیل توقف کند. پیاده شد و جلو رفت. فاضلاب روان و متعفن بود - مجبور بود با دستمال بینی را بگیرد - و طبیعتاً انبوهی حشرات و پشه را به جنب و جوش واداشت. دامنه آب گسترش می‌یافت، به اطراف سرازیر می‌شد، هوا و همین‌طور سطح زمین اولین پایگاه هوایی دومینیکن را متعفن می‌ساخت. جوش آورد، در درونش آتش‌فشانی به غلیان آمد. بر آن شد بی‌درنگ به پایگاه هوایی برگردد بر فرماندهان حاضر در محل لعنت بفرستد و بپرسد این همان تصویری است که می‌خواهند از نیروهای مسلح ارائه دهند: تشکیلاتی که در آب گندیده و حشرات موذی غرق می‌شود. سپس بلافاصله تصمیم گرفت گرداننده اصلی را مورد سرزنش قرار دهد، شخص پوپو رومان را وادار کند تا مقداری از این گله روان را که از لوله فاضلاب می‌جوشد، سر بکشد. تصمیم گرفت بی‌درنگ تماس تلفنی برقرار کند. اما وقتی به اتاق کار برگشت، موضوع را فراموش کرد. یعنی همان‌طوری که عضلاتش او را در تنگنا قرار داده بود، افکارش هم چنین حال و وضعی پیدا کرده بود. گندت بگیرد. دو موردی که بیش از همه در طول زندگی بدان‌ها اتکا داشت اکنون در هفتاد سالگی از کنترل خارج می‌شدند.

دوباره لباس پوشید و سر و وضع را مرتب کرد، به سمت میز تحریر رفت و گوشی تلفن مستقیم فرماندهی نیروهای مسلح را برداشت. طولی نکشید که صدای ژنرال رومان به گوش رسید.

«بله، الو؟ عالیجناب، شما هستید؟»

به جای احوال‌پرسی با درشتی گفت «امشب به آوه‌نیدا بیا.»

«چشم، عالیجناب» صدای ژنرال رومان طنینی هراسان داشت «مایل

نیستید هم الان در قصر خدمت برسم؟ چه اتفاقی افتاده است؟»
 به آرامی گفت «متوجه خواهی شد که چه اتفاق افتاده است» و هم‌زمان
 تصورش را می‌کرد که شوهر خواهرزاده‌اش میره‌یا^۱ با شنیدن جملات خشن
 تا چه حد عصبی می‌شود. «تازه چه خبر؟»

ژنرال رومان یکه خورد و پاسخ داد «همه چیز رو به راه است عالیجناب،
 هم‌اکنون گزارش کامل نواحی را دریافت کردم، اگر بخواهید...»
 رئیس صحبت را قطع کرد «در آوه‌نیدا» و گوشی را گذاشت.

تصور این که با سؤال خود چه آتشی، چه تصوراتی، نگرانی‌هایی و
 فکری در کله این احمق وزیر نیروهای مسلح به پا کرده، احساس
 خشنودی کرد. چه حرف‌هایی درباره‌ی من به رئیس گفته‌اند؟ دشمنان چه
 غیبت و افتزایی سرهم بافته‌اند؟ مورد غضب واقع شده‌ام؟ دستوری صادر
 شده که به آن عمل نکرده‌ام؟ تا شب هنگام در آتش جهنمی خواهد سوخت.
 ولی این موضوع فقط چند ثانیه‌ای فکرش را مشغول کرد و باز خاطرات
 آزاردهنده‌ی دختر به خاطرش بازگشت. در درونش، خشم، اندوه و رنج
 به ناراحتی عمیقی تبدیل شد. این جا بود که فکر نجات بخش به ذهنش خطور
 کرد: «وسيله‌ای که معادل بیماری است.» سیمای زنی زیبا که از فرط عشق در
 بازوانش جان باخت، و از او به خاطر لذت وسیعی که تدارک دیده بود،
 قدردانی کرد. یعنی نمی‌تواند چهره‌ی مبهوت این بز احمق را محو کند؟ پله:
 امشب به سان کریستوبال خواهد رفت، به خانه‌ی ماهاگونی، و توهین را در
 همان بستر و با همان سلاح تلافی خواهد داد. با این تصمیم - درز شلواریش
 را مانند زمان سوگند یاد کردن، لمس کرد - بر خوشحالی او افزود تا بتواند
 برنامه‌های روز را دنبال کند.

آنتونیو دلامازا پرسید «از سگوندو^۱ خبر داری؟»
 آنتونیو ایمبرت درازکش روی کمر، بی آن که بچرخد جواب داد:
 «او را دیروز دیدم. حالا اجازه می‌دهند هر هفته به دیدارش بروم. دیداری
 مختصر، حدود نیم ساعت. گاهی نگهبانان کثافت زندان خیلی راحت ملاقات
 را به ربع ساعت محدود می‌کنند. پایمال‌کنندگان واقعی حق.»
 «حالش چطور است؟»

کسی که به امید وعدهٔ عفو پورتوریکو را ترک کرده، در حالی که آن‌جا
 برای خانوادهٔ فرره^۲ در پونچه^۳ کار می‌کرده و از موقعیت خوبی برخوردار
 بوده، و پس از بازگشت به میهن پدری پی‌ببرد که انتظارش را می‌کشند تا
 ظاهراً به خاطر قتل عضوی از اعضای سندیکا در سال‌های دور محاکمه شود
 و به سی سال زندان محکوم گردد، حالش چطور می‌تواند باشد؟ اگر کسی را
 به قتل رسانده، به خاطر رژیم بوده است و تروخیللو به جای دستمزد، او را
 پنج سال آزار به زندان زیرزمینی روانه کرد تا زیر شکنجه بیوسد، چنین
 مردی چه احساسی می‌تواند داشته باشد؟

ولی این پاسخ را نداد، چون ایمبرت می‌دانست که آنتونیو دلامازا این
 سؤال را طرح نکرد، نه این که به برادرش سگوندو علاقه‌مند بود، بلکه بیشتر

به این سبب که مدت زمان انتظار را کوتاه‌تر سازد. شانه‌ها را بالا انداخت:
 «سگوندو قاطعیت دارد. اگر حالش بد باشد بروز نمی‌دهد. گاهی وقت‌ها
 به خود اجازه می‌دهد به من دل و جرأت ببخشد.»

«از ماجرا که چیزی نگفتی.»

«مسلّم است که نگفتم. از روی احتیاط تا مبادا امیدی به دل راه دهد. اما اگر
 کار درست از آب در نیاید؟»

آمادیتو از صندلی عقب وارد صحبت شد «نادرست از آب در نمی‌آید. بز
 نر می‌آید.»

یعنی می‌آید؟ تونی ایمبرت نگاهی به ساعت مچی انداخت. هنوز هم
 می‌تواند از راه برسد. دلیلی برای تردید نیست. او هرگز از کوره در نمی‌رود،
 سال‌های بسیاری است که از کوره در نمی‌رود. در دوران جوانی بله، و همان
 باعث گمراهی‌اش شد تا کارهایی انجام دهد که با تمام اجزای بدنش لمس
 می‌کند. مثل آن تلگرافی که سال ۱۹۴۹ پس از پیاده شدن مخالفان تر و خیللو به
 سرکردگی هوراچیو خولیو اورنس^۱ در ساحل لوپرون^۲، در استان
 پوئرتوپلاتا، که استاندارش بود، در اوج عصبانیت ارسال کرد «رئیس، طبق
 فرمان شما، پوئرتوپلاتا را به آتش می‌کشانم.» جمله‌ای که در طول زندگی
 بیش از همه نسبت به آن افسوس می‌خورد. تلگراف را در همه روزنامه‌ها
 مشاهده کرد، چون بر اساس اراده رئیس، باید همه دومینیکایی‌ها پی می‌بردند
 که استاندار جوان تا چه حد هوادار متعصب تر و خیللو بود.

چرا در آن روز ۱۹ ژوئن ۱۹۴۹ در پوئرتوپلاتا، هوراچیو خولیو اورنس،
 فلیکس کوردوبا بونیچه^۳، تولیو هوستیلیو آروه‌لو^۴، گوگو هنریکز^۵،
 میگوئل‌جو فلیو^۶، سالوادور ره‌ئیس والدس^۷، فدریکو هوراچیو^۸ و دیگران
 را برگزیدند؟ سفر تحقیقاتی در همه زمینه‌ها شکست خورد. حتا یکی از دو

1. Horacio Julio Ornes 2. Luperón 3. F. C. Boniche 4. T. H. Arvelo

5. Gugu Henriquez 6. M. Feliú 7. S. R. Valdes 8. F. Horacio

هوایمای مهاجمین نتوانست به مقصد برسد و مجبور شد به جزیره کوزومل^۱ باز گردد. کاتالینا^۲ هوایمای دوم به سرنشینی هوراچیو خولیو اورنس و یارانش در سواحل باتلاقی لوپرون به آب نشست، و پیش از آن که همه شرکت‌کنندگان در تهاجم بتوانند پیاده شوند از جانب کشتی نگهبانی ساحل به رگبار بسته شد و از کار افتاد. در کم‌تر از چند ساعت نگهبانان ارتش مهاجمین را دستگیر کردند. این ضربه، فرصتی به تروخیللو داد که باب میلش بود. دستگیرشدگان، از جمله هوراچیو خولیو اورنس را بخشید، و برای اثبات قدرت و بزرگواری خود، اجازه داد از نوراهی تبعید شوند. ولی هنگامی که برای افکار عمومی خارج کشور این حرکت جسورانه را انجام می‌داد، هم‌زمان آنتونیو ایمبرت استاندار مورد تجلیل قرار گرفته اخیر استان پوئرتو پلاتا و برادرش سرگرد سگوندو ایمبرت فرمانده نظامی محل را از کار برکنار کرد و به زندان افکند و برایشان در دسر درست کرد، و درست در همین ایام بی‌رحمانه همکاران آن دو را در هم کوبید، گرفتار بند شدند، مورد شکنجه قرار گرفتند و در بسیاری موارد پنهانی تیرباران شدند. با خود فکر می‌کرد «همکارانی که همکارانش نبودند» تصور می‌کردند همین که هوایماها فرود بیایند همه به پا خواهند خاست. در واقع هیچ پشتیبانی نداشتند. چه تعداد انسان بی‌گناه به این بز نر کفاره پس می‌دادند.

اگر اقدام امشب با شکست مواجه شود، چه تعداد انسان بی‌گناه باید کفاره پس بدهند؟ آنتونیو ایمبرت بر خلاف آمادیتو یا سالوادور استره‌لا سادالا آن قدرها خوشبین نبود، چون وقتی از آنتونیو دلامازا اطلاع حاصل کردند که خوزه رنه رومان فرمانده نیروهای مسلح جزء قسم خورده‌ها است، مطمئن شدند که پس از مرگ تروخیللو همه چیز چون گذشته طی خواهد شد، چراکه ارتش از دستورات رومان اطاعت خواهد کرد و پیمان برادری بز نر را جدی خواهد گرفت، جانی آبیس و طرفداران سرسخت تروخیللو را به قتل

خواهند رسانند و حکومتی نظامی - غیر نظامی راه خواهند انداخت. مردم راهی خیابان‌ها خواهند شد و خیرچین‌ها را از دم تیغ خواهند گذراند و مسرور از این که به آزادی دست یافته‌اند. کارها بدین منوال پیش خواهد رفت؟ از هنگام این پشتیبانی پنهان، آنتونیو ایمبرت نسبت به این وجد بیش از حد حساسیت نشان می‌داد. او می‌خواست نعلش تروخیللو را پیش پای خود ببیند، سایر چیزها برایش اهمیت چندانی نداشت. مهم این بود که کشور را از وجود این مرد پاک کند. اگر این مانع حذف شود، درها گشوده می‌شوند، گرچه احتمال دارد گرفتاری‌ها چنان که باید مسیر مطلوب را طی نکنند. حتماً اگر امشب از مهلکه جان سالم به در نبرند، این موضوع به اثبات می‌رسید.

نه، تونی درباره‌ی این هم پیمانی هنگام ملاقات هفتگی در زندان لایکتوریا چیزی به برادرش سگوندو نگفت. آن‌ها درباره‌ی خانواده، بیس‌بال و بوکس حرف زدند، سگوندو چنان سرزنده بود که لطیفه‌هایی از روزمره‌گی زندان تعریف می‌کرد، ولی از مطرح کردن تنها موضوع مهم پرهیز کردند. طی آخرین دیدار آنتونیو هنگام وداع در گوش او نجوا کرد: «سگوندو، اوضاع تغییر خواهد کرد.» کسی که اهل فن باشد چند کلمه‌ی مختصر هم کفایت می‌کند. موضوع را حدس زده بود؟ سگوندو هم مثل تونی، ابتدا از هواداران پروپاقرص تروخیللو محسوب می‌شد که به خاطر دریافت ضربات متقابل بسیار، ابتدا فاصله گرفت و سپس به دشمن سوگند خورده مبدل شد، و از مدت‌ها پیش به این نتیجه رسید که تنها امکان پایان دادن به اختناق، قطع کردن ریشه‌ی سرکوبگر است، سایر چیزها حاصلی ندارد. باید کسی را نابود کرد که تارهای تاریک عنکبوتی را سرهم بافته است.

آمادیتو اشاره کرد «اگر بمب هنگام پیاده‌روی بز نر در ماکسیمو گومز منفجر می‌شد، چه اتفاق می‌افتاد؟»

ایمبرت پاسخ داد «آتش‌بازی با هواداران تروخیللو در آسمان.»
ستوان با خنده «اگر من هم سرکار می‌بودم می‌توانستم یکی از آن‌هایی

باشم که به پرواز در می آمدند.»

تونی گفت «آن وقت برای مراسم خاکسپاری تو تاج گل سرخ بزرگی سفارش می دادم.»

سالوادور وارد صحبت شد «چه نقشه ای، به هوا فرستادن بز نر و تعداد کثیر همراهان. چه بی احساس!»

ایمبرت گفت «خوب، می دانستم که در آن تشریفات حضور نخواهی یافت. ضمناً، تو را آن وقت ها تقریباً نمی شناختم آمادیتو. اگر حالا اتفاق می افتاد از تو بررسی می کردم.»

ستوان قدردانی کرد «حالا دیگر خیالم راحت شد.»

طی ساعات خوبی که در جاده سان کریستوبال انتظار می کشیدند، هرگز سعی نکردند مثل حالا با هم صحبت یا شوخی کنند، می کوشیدند روی این رفتارها سرپوش بگذارند و هر کدام غرق در هراس، امید و خاطرات خویش می شدند. یک بار آنتونیو دلامازا رادیو را روشن کرد، هنوز صدای لطیف گوینده صدای استوا طنین نیانداخته بود که فرستنده برنامه ای درباره الکل اعلام کرد و آنتونیو دوباره رادیو را خاموش کرد.

بله، طی نقشه ناموفق دو سال و نیم پیش برای حذف بز نر، آنتونیو ایمبرت حاضر بود به همراه تروخیللو تعداد کثیری از چکمه لیسان را که شب ها هنگام پیاده روی از خانه دنا خولیا بانوی والامقام تا ماکسیمو گومز، و از آوه نیدا تا چهار باغ مشایعت می کردند، از بین ببرد. آیا اتفاقاً کسانی که کنار او راه می رفتند بیش از همه غرق در خون و کثافت نمی شدند؟ خدمتی مفید برای کشور، تا مستی جلاد را همراه حاکم مستبد از دور خارج سازند.

سوء قصد را به تنهایی تدارک دیده بود، حتا سالوادور استره لا سادالا دوست صمیمی او هم از ماجرا بی خبر بود. تونی می ترسید اگر چه تورکه از مخالفان تروخیللو بود، به خاطر متعصب بودن موضوع را بی اهمیت تلقی کند. همه چیز را در ذهن برنامه ریزی و محاسبه کرده بود، تمام ابزار در

دسترس را در طراحی نقشه به کار بست و مطمئن بود هرچه چشم‌انداز موفقیت بزرگ‌تر باشد، به همان نسبت نفقات کم‌تری می‌توانند در آن سهم باشند. طی مراحل نهایی دو مرد جوان را به کار گرفت که بعدها در جنبش چهاردهم ژوئن شرکت جستند و سعی کردند با یک گروه زیرزمینی از شاغلان و دانشجویان تشکیلاتی راه بیاندازند و بر ضد مستبد مبارزه کنند، اگرچه نمی‌دانستند چطور.

نقشه ساده و عملی بود. باید از انضباط دیوانه‌وار تروخیللو که به‌طور کامل دنبال می‌کرد، بهره می‌جستند، و این بار هنگام پیاده‌روی شبانه او در ماکسیمو گومز و آوه‌نیدا، با بردباری محل را مورد بررسی قرار داد و از آوه‌نیدا که خانه‌های سرکردگان سابق و کنونی رژیم کنار هم قرار داشتند، بالا و پایین رفت. خانه مجلل هکتور تروخیللو، نگرو، رئیس جمهور فرمایشی سابق و برادر رئیس در دومین مرحله حکومت. ویلای صورتی بانوی والامقام مامان خولیا، که رئیس هر شب پیش از آن که به پیاده‌روی بپردازد پیش او می‌رفت. خانه برگزارکننده جنگ خروس لوئیس رافائل تروخیللو مولینا با اسم مستعار ال نه‌نه، یعنی بچه. خانه ژنرال آرتورو اسپایلات، ناواخیتا. خانه خواکین بالاگوئر رئیس جمهور فرمایشی کنونی که در کنار خانه نماینده دائمی پاپ اعظم جا خوش کرده بود. قصری کوچک که زمانی آنسلمو پائولینو مالک آن بود، و اکنون یکی از املاک رامفیس تروخیللو به حساب می‌آمد. آنخلیتای زیبا دختر بز نر و همسرس پخیتو، فرمانده لوئیس خوره لئون استه‌وز نیز در محل سکونت داشتند. خانه اعیانی خانواده کاسه‌رس ترونکوزو^۱ که در آن سرکردگان رژیم ساکن بودند: خانواده ویچینی^۲. خیابان ماکسیمو گومز به زمین بیس‌بال منتهی می‌شد که تروخیللو برای پسرانش روبه‌روی ویلای رادامس درست کرده و درخت کاشته بود. در حد فاصل خانه‌ها فضای باز بود و انباشته از علف‌های هرز و تهی از درخت،

با چپر و سیم سبز محصور شده و یک راست به جاده منتهی می‌شد. و در پیاده رو سمت راست که همیشه ملتزمین رکاب قدم می‌زدند، تعدادی قطعات زمین بایر وجود داشت که با سیم خاردار محصور شده بودند، و همه این‌ها را آنتونیو ایمبرت ساعت‌های متوالی مطالعه کرده بود.

قطعه چپرکشی شده را که خانه نه‌نه تروخیللو شروع می‌شد، انتخاب کرد. تحت پوشش تعویض بخشی از حصارکشی کارخانه لوازم ساختمانی مچلالیستا^۱ و نوسازی، که شخصاً مدیر عامل آن بود (زمین به پاکومار تینز^۲ برادر بانوی گرامی تعلق داشت) چند بسته سیم خاردار با لوله‌های مناسب خرید که در فواصل پانزده متری سیم‌ها را محکم حفظ می‌کرد. لوله‌ها را آزمایش کرد تا تو خالی باشند و بتواند داخل آن‌ها مواد منفجره کار بگذارد. چون شرکت مچلالیستا در حوالی سیوداد تروخیللو دو معدن سنگ داشت و از آن‌ها مواد خام استخراج می‌کرد، برایش آسان بود تا در بازدیدهای مکرر، دینامیت‌هایی را که در دفتر پنهان کرده بود و زودتر از همه در محل حاضر می‌شد و دیرتر از بقیه کارمندان دفتر را ترک می‌کرد، درون لوله‌ها کارسازی کند.

وقتی همه چیز مهیا شد نقشه را با لوثیس گومز پرز و ایوان تاوارز کاستللا نوس^۳ در میان گذاشت. آن دوازده خود او جوان‌تر بودند، اولی در رشته حقوق و دومی رشته مهندسی دانشگاه درس می‌خواندند. عضو گروه زیرزمینی او بودند، پس از هفته‌ها زیر نظر گرفتن آن‌ها به این نتیجه رسید که به راستی قابل اعتماد هستند و اصرار داشتند فعال باشند. با پیشنهاد او موافقت کردند. هر سه به اتفاق با دوستانی که در گروه‌های هشت و ده نفره در مکان‌های مدام در حال تغییر گرد هم می‌آمدند، بحث می‌کردند تا ببینند چگونه می‌توانند به بهترین نحو ممکن مردم را علیه مستبد بسیج کنند، و کلمه‌ای از نقشه به میان نیاورند.

همراه لوئیس و ایوان که بیش از انتظار خوب عمل می‌کردند، لوله‌ها را با دینامیت پر کردند و فتیله کار گذاشتند که قبلاً با مشتعل‌کننده از راه دور امتحان شده بود. برای این که مطمئن شوند زمان نقشه را می‌توانند ثابت نگه‌دارند، پس از آن که کارگران و کارمندان محل کار را ترک گفتند، در محوطه کارخانه آزمایش کردند تا بدانند چقدر وقت لازم دارند تا قطعه‌ای از سیم خاردار موجود را منهدم سازند. کم‌تر از پنج ساعت وقت صرف این کار شد. ۱۲ ژوئن همه چیز مهیا شده بود. می‌خواستند ۱۵ ژوئن پس از بازگشت تروخیللو از منطقه کوهستانی کیبائو^۱ دست به کار شوند. بولدوزری هم در اختیار داشتند تا صبح زود بتوانند حصار سیم خاردار را در هم بریزند. با پوشش سراسر آبی مؤسسات دولتی - و محل را مین‌گذاری کنند. هر دو محل را با فاصله‌ای کم‌تر از پنجاه متر از محل انفجار نشانه‌گذاری کردند، و از آن دو محل ایمرت در سمت راست و لوئیس و ایوان در سمت چپ به فاصله‌ای کوتاه از هم باید مشتعل‌کننده‌های از راه دور را کار می‌انداختند تا تروخیللو را در لحظه‌ای که از کنار حصار عبور می‌کند، بکشد، و دومی کار بقیه را یکسره کند.

در چهاردهم ژوئن ۱۹۵۹ شب قبل از روز موعود، به شکلی غافل‌گیرکننده یک هواپیمای کوبایی با شکل و شمایل شرکت هواپیمایی دومینیکن همراه چریک‌های مخالف تروخیللو در حوالی کوه‌های کنستانزا فرود آمد، این تهاجمی بود که هفته بعد با پیاده شدن نیروهای جدید در سواحل مایمون و استروهندو تکمیل شد. از راه رسیدن این گروه کوچک به فرماندهی دلیو گومز آکوا^۲ی ریشو، لرزه بر اندام رژیم انداخت. اقدامی متهورانه، ناهماهنگ و بیهوده. گروه‌های زیرزمینی کوچک‌تر خبر نداشتند که در کوبا چه چیزی تدارک دیده می‌شود. حمایت فیدل کاسترو از انقلاب علیه تروخیللو از شش ماه پیش به هنگام سقوط باتیستا، موضوع داغ

1. Cibao 2. Delio Gomez Ochoa

گردهم آبی‌ها بود. همه آن‌هایی که نقشه‌ای می‌ریختند، روی این کمک حساب می‌کردند، سپس نفی می‌کردند و برای خود تفنگ‌های شکاری، تپانچه، و عده‌ای این‌جا و آن‌جا سلاح‌های قدیمی تدارک می‌دیدند. ولی ایمرت کسی را نمی‌شناخت که با کویا در ارتباط باشد و یا از اطلاعات حداقل برخوردار باشد که در چهاردهم ژوئن مستی انقلابی از راه رسیدند، ابتدا نگرهبانی کوچک فرودگاه کنستانزا را خلع سلاح کردند و سپس به کوه‌های اطراف رفتند و طی روزهای بعد مثل خرگوش شکار شدند و در کمین‌گاه به قتل رسیدند و یابه سیوداد تر وخیللو منتقل و به دستور رامفیس از دم کشته شدند (به استثنای گومز اُکوآ و پسر خوانده‌اش پدريتو میرابل که چندی بعد رژیم تر وخیللو طی اقدام نمایشی دیگر نزد فیدل کاسترو باز پس فرستاد).

و همین‌طور هیچ‌کس نمی‌توانست دامنه سرکوب دولت را که پس از فرود هواپیماها آغاز شده بود، پیش‌بینی کند، طی هفته‌ها و ماه‌های بعد نه تنها از ابعاد اختناق کاسته نشد بلکه بر شدتش نیز افزوده شد. خیرچین‌ها هر شخص مشکوکی را دستگیر می‌کردند و به سازمان امنیت می‌بردند و شکنجه می‌دادند - اخته می‌کردند، چشم را در می‌آوردند، گوش را می‌بریدند و به تخت می‌بستند - تا اسامی دیگران را فاش کنند. زندان‌های لایکتوریا، لاکوارنتا و ال‌نوآوه^۱ پر بودند از دختران و پسران جوان، دانشجویان و فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌ها و کارمندان، که بسیاری از آن‌ها فرزندان و منسوبین مردان رژیم بودند. از این رویداد تر وخیللو به شدت غافل‌گیر شده بود: یعنی ممکن است فرزندان، نوه‌ها و نتیجه‌های کسانی که بیش از همه از رژیم سود می‌بردند علیه رژیم دست به کار شوند؟ با وجود نام خانوادگی، پوست سفید و پوشش طبقه متوسط با آن‌ها بی‌هیچ ملاحظه‌ای یکسان برخورد می‌کردند.

لویس گومز پرز و ایوان تاوارز کاستلانووس در بامداد روزی که قرار بود

سوء قصد انجام گیرد به دست خبرچین‌های سازمان امنیت افتادند. آنتونیو ایمبرت با وجود بهره‌مندی از حس واقع‌بینی متوجه شد که برای تقاضای پناهندگی کوچک‌ترین روزه‌های وجود ندارد: اغلب سفارت‌خانه‌ها از سوی پلیس با لباس رسمی، سربازها و خبرچین‌ها به محاصره درآمده بودند. حدس زد که لوئیس و ایوان و اشخاص دیگر از گروه زیرزمینی، زیر شکنجه از او نام خواهند برد و به زودی به سراغش خواهند آمد. آن وقت‌ها هم مثل امشب خوب می‌دانست چه باید بکند: با سرب به استقبال خبرچین‌ها برود. تلاش خواهد کرد تا از جمع آن‌ها بیش از یک نفر را با خود به آن دنیا ببرد، پیش از آن که وجودش را به آبکش تبدیل کنند. اجازه نخواهد داد با تبر ناخن‌هایش را بکشند و زبانش را ببرند و یا روی صندلی الکتریکی بنشانند. می‌توانستند او را بکشند ولی نمی‌توانستند آزارش دهند.

گارینا^۱ همسر و لسلی^۲ دخترش را که چیزی از ماجرا نمی‌دانستند به بهانه‌ای روانه مزرعه یکی از منسوبین در لاروماناکرد، با لیوانی مشروب در دست، نشست و چشم به راه ماند. تپانچه آماده شلیک را در جیب داشت، ولی آن روز و روز بعد و دو روز بعد هم خبرچین‌ها نیامدند، و در دفتر کار در شرکت مچالیستا هم که با خون سردی تمام مرتب حضور می‌یافت، آفتابی نشدند. لوئیس و ایوان و همین‌طور هیچ‌یک از اعضای گروه زیرزمینی که با آن‌ها رفت و آمد داشت او را لو ندادند. مثل یک معجزه از سرکوبی جان سالم به در برد، که تر و خشک نمی‌شناخت، زندان‌ها را می‌انباشت و برای اولین بار طی حکومت بیست و نه ساله رژیم خانواده‌های طبقه متوسط، حامیان سنتی تر و خیللو، رئیس را به ترس و وحشت انداختند، چرا که تعداد کثیری از زندانیان جنبش که به خاطر تهاجم ناموفق، خود را جنبش چهاردهم ژوئن می‌نامیدند، به این طبقه تعلق داشتند، یکی از دایی‌های تونی، رامون ایمبرت راینیری مونچو^۳ از رهبران جنبش بود.

چطور جان سالم به در برد؟ قطعاً به خاطر مقاومت لوئیس و ایوان — آن‌ها، دو سال بعد هم کماکان در زندان زیرزمینی لائیکتوریا بودند — و دیگر زنان و مردان جنبش چهاردهم ژوئن نیز نامی از او نبردند. شاید فکر می‌کردند نقش تماشاگر دارد تا نیروی فعال. چون در ملاقاتی که مونچو او را همراه خود برده بود، به خاطر کم‌رویی به ندرت وارد صحبت شد، و بیشتر گوش داد و خیلی مختصر اظهار نظر کرد. به علاوه چیزی که غیر ممکن به نظر می‌رسید این که سازمان امنیت می‌دانست او برادر سرگرد سگوندو ایمبرت است. پرونده شخصی وی منزه بود. در طول زندگی برای رژیم کار کرده بود — مقام بلند پایه ارتشی در راه آهن، استاندار پوئرتوپلاتا، مقام بلند پایه کنترل بلیط‌های بخت‌آزمایی، و ریاست ثبت احوال — و اکنون هم در جایگاه سرپرست شرکت مچالایستا که به یکی از برادران زن تروخیللو تعلق داشت. چرا باید به او شک می‌کردند.

طی روزهایی که به چهاردهم ژوئن منتهی می‌شد با احتیاط کامل در محل کار حاضر می‌شد، شب‌ها در کارخانه می‌ماند، فشنگ می‌ساخت و دینامیت به معادن سنگ منتقل می‌کرد، و هم‌زمان بررسی می‌کرد که چطور و با چه کسی نقشه بعدی حذف تروخیللو را تدارک ببیند. تمام چیزهایی که اتفاق افتاده بود (و اتفاق نیافتاده بود) پیش دوست صمیمی خود تورکه سالوادور استره‌لا سادالا اعتراف کرد. تورکه بر آشفت که چرا در برنامه سوء قصد او را شرکت نداده است. سالوادور هم مستقلاً به همین نتیجه رسیده بود: تا زمانی که تروخیللو زنده است چیزی تغییر نخواهد کرد. آن‌ها شروع به بررسی احتمال سوء قصد کردند، بی آن که پیش روی نفر سوم یعنی آمادیتو چیزی بر زبان برانند، دور از ذهن بود که یک آجودان نظامی دلش بخواهد نیکوکار را از پا در بیاورد.

طولی نکشید که در گذر زندگی آمادیتو، مقطع تراژیک از راه رسید. بنا به درخواست رئیس باید یکی از زندانیان را می‌کشت (همان‌طور که احتمال

می داد، برادر نامزدش)، چه چیزی باعث شد که این درخواست را با او در میان گذاشتند. تا هفته دیگر از زمان فرود هواپیما در کنستانزا، مایمون و استرو هوندو دو سال سپری می شد. اگر دقیق گفته باشم یک سال و یازده ماه و چهارده روز. آنتونیو ایمرت به ساعت نگاه کرد. دیگر نخواهد آمد.

از آن پس چه چیزهایی که در جمهوری دومینیکن، در جهان و زندگی خصوصی وی، روی نداد. پیگردگسترده در ژانویه ۱۹۶۰ که طی آن زنان و مردان جوان بسیاری از جنبش چهاردهم ژوئن دستگیر شدند و همین طور خواهران میرابل و همسرانشان. قطع رابطه تروخیللو با همراهان سابق، با کلیسای کاتولیک به خاطر نامه سرگشاده اسقف‌ها در ژانویه ۱۹۶۰ که آشکارا دیکتاتور را سرزنش می کردند. سوء قصد به جان بتانکور رئیس جمهور ونزوئلا در ژانویه ۱۹۶۰ که کشورهای بسیاری علیه تروخیللو متحد شدند و حتی متحد ابدی او، یعنی ایالات متحد طی کنفرانس کاستاریکا در ۶ اوت ۱۹۶۰ با محاصره اقتصادی دومینیکن موافقت کرد. و در ۲۵ نوامبر ۱۹۶۰ - هر وقت ایمرت به این روز تیره فکر می کرد نیشتری بر سینه اش حس می کرد که تصمیم وی را اجتناب ناپذیر می ساخت - کشتن سه خواهران مینروا، پاتریا^۱ و ماریا ترهزا^۲ میرابل و راننده آنها در ارتفاعات شمالی کوردیلره^۳، واقع در لاکومبره^۴، که از ملاقات همسران مینروا و ماریا ترهزا در زندان پوئرتو پلاتا باز می گشتند.

جمهوری دومینیکن در سریع ترین زمان و به شکلی اسرارآمیز دهان به دهان و خانه به خانه در کم تر از چند ساعت حتی در دورترین نقاط کشور از این کشتار مطلع شد، بی آن که روزنامه‌ها یک سطر هم به رویداد اشاره کرده باشند، به این اطلاع رسانی انسانی اغلب شاخ و برگ‌هایی در بین راه افزوده می شد، شکل ماجرا را تغییر می دادند و یا غلو می کردند، طوری که بی ارتباط با رویداد به اسطوره، افسانه و یا داستانی دیگر مبدل می شد. چشم انداز ساحل

طی آن شب را به خاطر می آورد، نه چندان دور از محلی که، اکنون، شش ماه بعد، انتظار بز نر را می کشید - و همین طور برای گرفتن انتقام این زنان. آن‌ها مثل هر شب پشت جان پناه سنگی نشسته بودند - او، سالوادور و آمادیتو و این بار آنتونیو دلامازا هم مثل آن‌ها - هوای تازه استشمام می کردند و بی اعتنا به استراق سمع دیگران حرف می زدند. هر چهار نفر دندان برهم می فشردند، و از فکر کردن به بلایی که بر سر خواهران میرابل آمده بود برآشفته می شدند، و هنگامی که درباره قتل‌ها حرف می زدند، جنازه آن سه زن را به شکلی باور نکردنی در دره کوردیلره یافتند، و ظاهراً مرگ در اثر سقوط اتومبیل.

به خود گفت «آن‌ها پدران، برادران و دوستان ما را از پادر می آوردند. حالا هم زن‌ها را می کشند. و ما دست از پادرازتر نشسته ایم تا نوبت مان برسد.» آنتونیو دلامازا از کوره در رفت «تونی، به همین خیال باش که تسلیم می شود.» او از کاخ در دست تعمیر رئیس می آمد، و آن‌ها را از خبر دریافتی در بین راه، یعنی قتل خواهران میرابل مطلع ساخت. «تروخیللو باید انتقام پس دهد. رویدادها مسیر خود را طی می کنند. ولی باید کار را درست انجام داد.» ایامی که مقدمات سوء قصد در موکا تدارک دیده می شد، هم زمان بود با سفر دوره‌ای تروخیللو با ترن به زادگاه خانواده دلامازا، و این اولین سفر رئیس پس از محکوم کردن دولت دومینیکن از سوی سازمان کشورهای امریکایی و محاصره اقتصادی کشور از سوی ایالات متحد بود. قرار بود بمبی در کلیسای جامع «قلب مسیح» منفجر شود و آتش گسترده مسلسل‌ها از بالکن، پشت بام و برج کلیسا به سمت تریبونی که در حیاط جا گرفته و تروخیللو از پشت آن برای مردم سخن می گفت، و مردم کنار مجسمه دُن بوسکو^۱ ازدحام می کردند، گشوده شود. ایمرث شخصاً خواسته بود در خطرناک‌ترین محل، یعنی برج کلیسا سنگر بگیرد.

تورکه به آنتونیو توضیح داد «تونی خواهران میرابل را می‌شناخت به همین سبب هم خیلی متأثر شد.»

گرچه ارتباط تنگاتنگی نداشت، ولی می‌شناخت. با آن‌ها و همسران مینروا و پاتریا، مانولو تاوارز خوستو^۱ و لئاندر و گوزمان^۲ در ملاقات‌های گروه آشنا شده بود، و طی همین ملاقات‌ها جنبش چهاردهم ژوئن تحت تأثیر انجمن سری تاریخی دوآرته، لا ترینیتی تاریا^۳ سازماندهی شد. این تشکیلات محدود مسلح، فاقد برنامه و غیرفعال را هر سه نفر رهبری می‌کردند، و در نتیجه فشار مداوم تحلیل می‌رفتند. خواهران با شناخت و شهامت خود، او را تحت تأثیر قرار دادند و در نبرد نابرابر و نامشخص با آنان هم‌پیمان شد، و بیشتر از همه با مینروا میرابل. همه کسانی هم که با میرابل رو به رو می‌شدند، ملاقات می‌کردند، در شیوه اظهار نظر، بحث، پیشنهاد و تصمیم‌گیری، وضعی مشابه داشتند. سابق بر این موضوع برایش روشن نبود، ولی تونی پس از قتل آن‌ها، به خود گفت، پیش از آشنایی با مینروا میرابل هرگز تصور نمی‌کرد که یک زن بتواند این چنین خود را وقف کارهای مردانه کند، انقلاب تدارک ببیند، سلاح، بطری محتوی مواد منفجره، چاقو، سرنیزه تهیه و جاسازی کند، درباره سوء قصد، استراتژی و تاکتیک حرف بزند و در این زمینه‌ها با آسودگی خاطر به بحث پردازد، که اگر فعالان دست سازمان امتیت بیافتند موظفند برای گریز از خطر و به خاطر لو ندادن هم‌قطاران سیاتور بخورند.

مینروا درباره این چیزها و شکل و شیوه راه‌اندازی تبلیغات سری و یا جذب دانشجویان دانشگاه حرف می‌زد و جملگی گوش فرا می‌دادند. برای این که از ضریب هوش بالایی برخوردار بود و آشکارا منظورش را بیان می‌کرد. اعتقاد راسخ و قدرت بیان میرابل واژه‌ها را مؤثر جلوه می‌داد. افزون بر این با موهای سیاه پرکلاغی و چشمان سیاه، شکل بی‌عیب و نقص بینی و حالت ملیح صورت و دهان و دندان‌های به سفیدی برف که با هاله‌ای از

پوست سفید شفاف در می آمیخت، بسیار زیبا جلوه می کرد. بله، بسیار زیبا. در دیدارها با لباسی ساده ظاهر می شد، چیز زنانه قدرتمندی داشت، نوعی ظرافت، نوعی عشوه گری زنانه در حرکات اندام و لبخندها. تونی به خاطر نمی آورد او را آراسته و شسته رفته دیده باشد. بله، خیلی زیبا بود، ولی - فکر کرد - هرگز هیچ یک از حاضرین جرأت نمی کرد ابراز ارادت کند یا دلخورش سازد، و آن گونه که در میان مردم دومینیکن متداول و طبیعی است طنین صدایش را آهنگین کند و زمینه نزدیکی را فراهم سازد. خصوصاً این که جوان باشند و به خاطر پیوند برادری متحد هم باشند، افکارشان را با هم در میان بگذارند و با آرمانها و امیدها و خطرات رشد کنند. چیزی در وجود جسورانه مینرو باعث می شد که مردها در برخورد با او، بر خلاف رویارویی با زنان دیگر که اعتماد و جسارت ابراز می کردند، جانب احتیاط را بگیرند.

آن وقتها مینرو در دنیای کوچک مبارزه که به شکل زیرزمینی علیه تروخیللو هدایت می شد، افسانه ای بود. کل چیزهایی که درباره اش داد سخن می دادند، کدام حقیقت داشت و کدام غلو آمیز بود و کدام ابداعی؟ هیچ کس جرأت نمی کرد سؤالی در این باره مطرح کند، چرا که با نگاه تحقیرآمیز و پاسخ قاطع مواجه می شد، نگاهی که گاه طرف مقابل را وادار به سکوت می کرد. می گفتند هنگامی که دختر جوانی بود شهادت به خرج داده و بارد تقاضای رقص، تروخیللو را رنجانده بود و به همین سبب پدرش را که شهردار آنحود آگوا^۱ بود از کار برکنار کرد و به زندان افکند. عده ای دیگر تعریف می کردند موضوع بی احترامی در کار نبود، بلکه چون در حین رقص بر خلاف اصول اندامش را لمس کرده و حرف های نامربوطی زده بود، کشیده ای به صورتش نواخته بود. فرصتی که شامل حال خیلی ها نمی شد («مینرو می توانست جانش را از دست بدهد، یا در جا کشته شود و یا دستور قتلش را صادر کند») ولی آنتونیو ایمبرت یک استثناء بود. همان بار اول که

مینروا را دید و صدایش را شنید، لحظه‌ای هم تردید به خود راه نداد که آن کشیده اگر چه صحت نداشت، اما می‌توانست واقعیت داشته باشد. فقط کافی بود انسان مینروا را چند دقیقه ببیند و حرف‌هایش را بشنود (به‌طور مثال، وقتی با اعتماد به نفس کامل از ضرورت‌ها حرف می‌زد، از نظر روان‌شناسی فعالان را آماده می‌ساخت تا در برابر شکنجه مقاوم باشند)، تا پی ببرد اگر تر و خیللو نسبت به او بی‌احترامی کرده، قدرت این را داشته که کشیده‌ای بر گونه‌اش بنوازد. مینروا بارها سر از زندان درآورده بود، مردم لطیفه‌هایی از دل و جرأت او در زندان لاکارنتا و بعدها در لائیکتوریا تعریف می‌کردند که دست به اعتصاب غذا زد، سپس با خوردن نان و آب گندیده این مرحله را از سر گذراند، و به روایتی رفتار و حشانه‌ای با وی پیش گرفتند. پس از پی بردن به موضع خصمانه او علیه تر و خیللو، هرگز از در بند بودن خود و همین‌طور شکنجه و آزاری که خانواده‌اش از آن رنج می‌بردند و با مصادره اموال مختصر باعث ناراحتی آن‌ها شدند و خانه‌نشین‌شان ساختند، حرف نمی‌زد. دیکتاتور اجازه داد تا مینروا در رشته حقوق تحصیل کند و هنگام فارغ‌التحصیلی با برنامه‌ریزی دقیق و ندادن مدرک انتقام بگیرد، یعنی مجوز کار نداشته باشد و نتواند هزینه زندگی را تأمین کند و نتیجه بگیرد که پنج سال از جوانی را با تحصیل بر باد داده است. ولی هیچ یک از این اقدامات باعث تلخ‌کامی مینروا نشد. خستگی ناپذیر بود و به همه دل و جرأت می‌بخشید، نیروی همیشه در تلاش بود، نمونه‌ای - اغلب ایمرت به خود چنین می‌گفت - از جوانی، زیبایی و نشاط کشوری نمونه، که جمهوری دومینکن روزی بدان خواهد رسید.

خجالت کشید از این که اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زد. سیگاری گیراند با چند پک پی در پی دود را به سوی دریا فوت کرد، و دریا در نور غروب بازی مجنونانه‌ای را دامن می‌زد. در حال حاضر از نسیم خبری نبود. با فاصله زمانی زیاد نور چراغ اتومبیلی که از سیوداد تر و خیللو می‌آمد در

دور دست‌ها نمایان شد. هر چهار نفر در جا مستقر شدند، سر می کشیدند، هیجان زده در تاریکی اطراف را زیر نظر می گرفتند، ولی از فاصله بیست، سی متری پی بردند که شورلت نبود، و هیجان باخته و دلخور روی صندلی‌ها لمیدند.

تنها ایمبرت بود که می توانست به بهترین نحو ممکن بر احساس غلبه کند. همواره انسان کم حرفی بود، و طی سال‌های اخیر، از وقتی که حذف تر و خیللو افکارش را مشغول کرده بود و چون زالو خونش را می مکید، کم حرف تر شده بود. هرگز دوستان زیادی نداشت، طی ماه‌های اخیر زندگی به دفتر کار در شرکت مچالایستا، خانه، و ملاقات روزمره با استرلا سادالا و ستوان گارسیا گوئرره رو خلاصه می شد. عملاً گردهم آیی‌های سری پس از مرگ خواهران میرابل خاتمه یافت. سرکوب، جنبش چهاردهم ژوئن را از سر راه برداشت. هر کسی هم که توانست جان سالم به در برد به زندگی خانوادگی روی آورد و سعی کرد در معرض دید قرار نگیرد. کماکان یک سؤال او را به وحشت می انداخت. مرا چرا دستگیر نکردند؟ در این سردرگمی احساس ناراحتی می کرد، انگار به نحوی مقصر بزرگ بود، مثل این که مسئولیت کسانی که به چنگ جانی آبیس افتاده و رنج می بردند بر گرده اش بود، حال آن که شخص او هم چنان در آزادی به سر می برد.

البته در آزادی بسیار نسبی، از وقتی که پی برده بود زیر لوای چه رژیم زندگی می کند و برای چه حکومتی از عنفوان جوانی خدمت کرده و هنوز هم ادامه دارد - جز سرپرستی یکی از کارخانه‌های خانواده رئیس کار دیگری نداشت - خود را در تنگنا احساس می کرد. شاید طرح حذف تر و خیللو به این سبب در فکرش جا خوش کرده بود، چون می خواست خود را از این احساس که حتا گام‌هایش کنترل می شوند، و همه مسیرهایی را که برای جنبش تدارک دیده بود، شناسایی می کردند، رهایی بخشد. تمجید از رژیم همیشه در مورد او صدق می کرد، روندی آرام و ناخود آگاه، که خیلی زودتر از اختلاف سیاسی

برادرش سگوندو شروع شده بود که بیش تر از او تروخیللو را تحسین می کرد. بیست، بیست و پنج سال پیش، چه کسی از اطرافیان چنین کاری نمی کرد؟ بز نر را همه ناجی میهن پدری می پنداشتند، چون به جنگ های کادیللو و خطر تهاجم جدید از جانب هائیتی پایان بخشید، وابستگی تسلیم گونه به ایالات متحد را خاتمه داد. آن ها گمرکات را تحت کنترل داشتند، سد راه ارز دومینیکن می شدند و از برنامه ریزی کلان کشور ممانعت به عمل می آوردند. با حسن نیت و یا سوء نیت متفکران کشور را در دولت سهیم کرد. در مقابل این اقدامات، تروخیللو هر زنی را که اراده می کرد، بر می گزید، چه مفهومی می توانست داشته باشد؟ یا این که چرا خود را درگیر کارخانه ها، املاک زراعی و گله داری می کرد؟ مگر او نبود که نیروهای مسلح کشور را به قدرت مندترین قوا در منطقه کارائیب ارتقاء داد؟ تونی ایمرت بیست سال آزرگار این چیزها را به خود می گفت و دفاع می کرد. همین حرف ها بود که حالا معده اش را جوش می آورد.

دیگر به خاطر نمی آورد که اولین تردیدها، احتمالات و اختلاف نظرها چگونه پدید آمد که باعث شد پیرسد، آیا واقعاً همه چیز خوب پیش می رفت، آیا پشت سیمای حکومتی سخت گیر، ولی رهبری محرک، حکومت گری خاص که با شتاب پیشرفت می کرد، بازی اندوهبار و ویرانگر انسانی بدرفتار و آزرده پناه نگرفته بود که با دروغ های شاخدار و به کمک تبلیغات و خشونت پا بر جا مانده بود. لاینقطع مشکلات کوچک فزونی می یافتند و بی اعتمادی او را نسبت به تروخیللو وسیع تر می ساختند. هنگامی که از مقام استانداری پوئر تو پلاتا کناره گرفت در دل دیگر هوادار تروخیللو نبود، و اطمینان حاصل کرده بود که رژیم، دیکتاتوری و فاسد بود، اگرچه برادرش سگوندو به میل خود روانه تبعید پورتوریکو شده بود، رژیم برای اثبات بزرگ منشی خویش پست های دیگری به آنتونیو محول کرد، آن هم - دلیلی برای اعتماد بیشتر وجود داشت؟ - در یکی از مجتمع های مالی خانواده تروخیللو.

این احساس ناخوشایند سال‌های متوالی بود که باید بر خلاف میل خود هر روز به آن دامن می‌زد و در اعماق وجود او را به این نتیجه رساند که تروخیللو را به مرگ محکوم کند، اعتقادش را از آن خود سازد و تازمانی که رئیس در قید حیات است، او و تعداد بی‌شماری از مردم دو مینیکن به این وضعیت هولناک و نکبت‌بار و تنفر از خود محکومند، و همین‌طور مجبورند مدام به خود دروغ بگویند و سیرنگ بزنند، دو شخصیتی باشند، دروغی آشکار و حقیقتی بلاانکار، که بازگفتن آن ممنوع بود.

این تصمیم مطلوب، بر روحیه‌اش تأثیری مثبت به جای گذاشت. هر وقت که می‌توانست احساس واقعی را با کسی در میان بگذارد، این زندگی ننگین و دو شخصیتی به پایان می‌رسید. به نظرش دوستی با سالوادور استرلا سادالا مثل هدیه آسمانی بود. پیش‌تور که هر طور که دلش می‌خواست نسبت به رویدادهای پیرامون اظهار نظر می‌کرد، می‌خواست استقلال اخلاقی و صداقت او را با رفتار مذهبی محافظه‌کارانه‌اش محک بزند، و تونی این مهم را پیش‌هیچ‌کس مشاهده نکرده بود، و همین باعث شد نه تنها دوست خوب او شود، بلکه به سر مشق وی نیز تبدیل گردد.

هنوز مدت زیادی از دوستی آن دو سپری نشده بود که ایمبرت به شکرانه وجود پسر عمو مونچو^۱ با گروه زیرزمینی ارتباط برقرار کرد. از بیراهه‌های گوناگون، با توسل به رابطه‌های مختلف، و با کمک نشانه‌های متفاوت در خانه‌های ناشناس و مدام در حال تغییر، ارزیابی می‌کرد، ملاقات‌ها را با این احساس ترک می‌گفت که این زنان و مردان جوان اگر چه آزادی، آینده و زندگی را به خطر می‌انداختند ولی چندان انسجام نیافته بودند که بتوانند علیه تروخیللو وارد مبارزه شوند، یک یا دو ساعت حضور در جمع آن‌ها و جدانش را پالایش می‌داد و برای زندگی نقطه عطفی احساس می‌کرد.

تونی برای این که حادثه‌ای غیر مترقبه گریبان‌گیر همسرش نشود، اقرار

کرد که از حمایت تر و خیللو دست برکشیده است، حتماً اگر ظاهر ماجرا خلاف این را نشان دهد، و نیز پنهانی علیه دولت فعالیت می‌کند. گارینا زبانش بند آمد. ولی سعی نکرد مخالفت کند. گارینا نپرسید اگر دستگیرش کنند و مثل برادرش سگوندو به سی سال زندان محکوم سازند، یا بدتر از آن، به قتل برسانند بر سر دخترش لسللی چه می‌آید.

درباره ماجرای امشب، همسر و دخترش، چیزی نمی‌دانستند، تصور می‌کردند با تورکه در منزل مشغول ورق بازی است. اگر نقشه به موفقیت نیانجامد چه بر سرشان می‌آید؟

برای این که از این افکار بیرون بیاید بلافاصله گفت «راستی تو به ژنرال رومان اعتماد داری؟ یعنی واقعاً از ما است؟ گرچه با خواهرزاده تر و خیللو وصلت کرده و با ژنرال خوزه و ویرخیلیو گارسیا تر و خیللو^۱ نسبت برادرزن دارد، هنوز هم مورد علاقه رئیس هست؟»

آنتونیو دلامازا گفت «اگر از ما نمی‌بود حالا جملگی در لاکارنتا جا خوش کرده بودیم، از ما است، ضمن این که شرایطش هم باید برآورده شود: نعش او را هم باید ببیند.»

تونی نجوا کرد «قبول کردن این امر دشوار است. وزیر نیروهای مسلح چه چیزی نصیبش می‌شود؟ همه چیز را از دست خواهد داد.»

لامازا اضافه کرد «بیش‌تر از من و تو از تر و خیللو نفرت دارد. این شامل حال بسیاری می‌شود که جزء منتخبین هستند. تر و خیللو گرایبی شبیه خانه پوشالی است. خواهی دید که این خانه فرو خواهد ریخت. پوپو نیروهای نظامی کثیری را به کار گرفته است، که فقط منتظر یک دستور هستند. دستور خواهد داد و فردا، این کشور، کشور دیگری خواهد شد.»

سالوادور از صندلی عقب نجوا کرد «مشروط بر این که بز نر بیاید.»
آمادیتو بار دیگر تکرار کرد «او می‌آید، تورکه، خواهد آمد.»

آنتونیو ایمبرت باز غرق در فکر شد. یعنی کشور فردا آزاد خواهد شد؟ این را با تمام توان آرزو می‌کرد، ولی در حال حاضر، دقایقی پیش از رویداد، باور کردن ماجرا دشوار بود. گذشته از ژنرال رومان چند نفر در این اقدام شرکت جسته بودند؟ هرگز نخواست بدان پی ببرد. از حضور چهار، پنج نفر مطلع بود، ولی تعداد خیلی بیش‌تر از این‌ها بود. چه بهتر که از وجودشان بی‌خبر بود. همیشه لازم می‌دانست که هم‌پیمان‌ها فقط از مطالب ضروری مطلع شوند تا عملیات را با خطر مواجه نسازند. با اشتیاق همهٔ حرف‌هایی را که آنتونیو دلامازا دربارهٔ وظایف فرمانده می‌گفت، گوش داد، اگر سرکوب‌گر را به سزای اعمالش برسانند، و قدرت را به دست بگیرند، منسوبین نزدیک بز نرو طرفداران مهم تروخیللو دستگیر و یا به قتل می‌رسند، پیش از آن که بتوانند دست به اقدام تلافی‌جویانهٔ متقابل بزنند. رامفیس و رادامس پسرک‌های تروخیللو چه شانسی آوردند که در پاریس بودند. دلامازا با چند نفر ممکن است صحبت کرده باشد؟ طی ملاقات‌های مکرر ماه گذشته که پیوسته نقشه تغییر می‌یافت، گاه‌گاه‌ی اشاراتی، نشانه‌هایی دریافت می‌کرد که متوجه می‌شد نفرت زیادی در ماجرا شرکت داشتند. تونی دامنهٔ احتیاط را چنان محکم گرفت که در مواجهه با سالوادور حرفی به میان نیاورد، طوری که سالوادور با حالتی خشمگین تعریف کرد که او و آنتونیو دلامازا هنگام دیدار با ژنرال خوان توماس دیاز با گروهی از هم‌پیمانان اختلاف نظر پیدا کردند، چه آن‌ها علیه شرکت ایمبرت در جمع هم‌پیمانان اعتراض داشتند، و به خاطر وفاداری سابق ایمبرت به تروخیللو، قابل اعتماد نمی‌دانستند، یک نفر تلگراف معروف او به تروخیللو را خاطر نشان کرد، که پیشنهاد داده بود پوئرتو پلاتا را به آتش بکشاند («این تلگراف تا هنگام مرگ و پس از مرگ مرا دنبال خواهد کرد») تورکه و آنتونیو اعتراض کردند و گفتند حاضر هستند به خاطر تونی سوگند یاد کنند. باری، سالوادور از این درخواست منصرف نشد:

«تورکه، من نمی‌خواهم بدانم. چرا کسانی که مرا خوب نمی‌شناسند باید به من اعتماد کنند؟ کاملاً درست است که در طول زندگی برای تروخیللو کار کرده‌ام، چه مستقیم و چه غیر مستقیم.»

تورکه تأکید کرد «من چکار می‌کنم، سی یا چهل درصد مردم دومینیکن چکار می‌کنند؟ یعنی ما برای دولت و مؤسسات دولتی کار نمی‌کنیم؟ تنها ثروتمندان بزرگ می‌توانند به خود اجازه دهند و با تروخیللو کار نکنند.»

فکر کرد «حتا آن‌ها هم نمی‌توانند.» اگر ثروتمندها هم می‌خواستند ثروتمند بمانند مجبور بودند با رئیس کنار بیایند، بخشی از مؤسسات را به او بفروشند و یا بخشی از مؤسسات وی را بخرند و با این اقدام به عظمت و قدرتش یاری برسانند. با چشمان نیمه باز و خمار از خروش دریا، فکر کرد، رژیمی که تروخیللو راه انداخته تا چه اندازه جهنمی بود، نظامی که در آن، کل مردم دومینیکن دیر یا زود به‌عنوان هم دست، شریک بودند، نظامی که فقط تبعیدی‌ها (و نه همیشه) و مرده‌ها توان رهایی داشتند، تمام مردم کشور به عناوین مختلف بخشی از رژیم بوده‌اند، هستند و خواهند بود. یک بار از آلوارو کابرال شنیده بود «با شعور و مستعد بودن، بدترین چیزی است که می‌تواند برای یک دومینیکایی اتفاق بیافتد.» (او خود را یک دومینیکایی با شعور و مستعد می‌دانست)، و جمله در وجودش نقش بست و برجسته شد: «دیر یا زود تروخیللو او را خواهد خواست تا به رژیم و یا شخص خود خدمت کند، و وقتی کسی را بخواهد نه گفتن مجاز نیست.» خود او دلیل اثبات این واقعیت بود. هرگز به فکرش خطور نکرد در ارتباط با کارهای محوله مقاومتی بروز دهد. همان‌طوری که استره‌لا سادالا گفته بود، بز نر به دلخواه نشان مقدسی را که خداوند بر مردم ارزانی کرده بود، از آن‌ها گرفت.

بر خلاف تورکه، مذهب هرگز در زندگی آنتونیو ایمبرت ایفاگر نقش اصلی نبود. او کاتولیک از نوع دومینیکایی بود، در تمام مراسم مذهبی که زندگی انسان را متمایز می‌ساخت، شرکت می‌جست — غسل تعمید، مراسم

تولد فرزند اول، نان فطیر مقدس، مدرسه کاتولیک، ازدواج کلیسایی - و بی تردید مراسم خاکسپاری با سخنرانی مذهبی و دعای رحمت هم خواهد داشت. ولی هرگز متدینی آگاه نبود و یا فکری درباره تأثیر اعتقاد بر روی زندگی روزمره به ذهنش خطور نمی کرد و سعی هم نداشت دریابد که رفتارش با نیایش هایش، آن طور که سالوادور بدانها عمل می کرد، هم سو است، چرا که چنین رفتاری از نظر او بیمارگونه بود.

ولی اراده مستقل بعدها تأثیر خود را به جای گذاشت. شاید هم به همین خاطر تصمیم گرفته بود تروخیللو را از بین ببرد. تا با این اقدام همه دو مینیکیایی ها از نو بتوانند قابلیت ها را باز پس گیرند و دست کم کاری را که با آن هزینه زندگی خویش را تحصیل می کنند بپذیرند و یا رد کنند. تونی نمی دانست این قابلیت چیست. شاید هنگامی که بچه بود می دانست، ولی فراموش کرده بود. باید مورد خوبی باشد. یک فنجان قهوه یا یک لیوان مشروب باید مزه بهتری می داد، دود کردن سیگار، شنا کردن در دریا در یک روز داغ، تماشای فیلم در روز شنبه یا شنیدن موسیقی رقص مرنگونه از رادیو، می بایست بر اندام و روان تأثیر مطبوعی به جا می گذاشت، مشروط بر این که انسان آن چیزی را در اختیار می داشت که تروخیللو حدوداً سی و یک سال پیش از مردم دو مینیکن گرفت: اراده مستقل.

با شنیدن صدای زنگ در خانه، اورانیا و پدر از حرکت باز ایستادند و به هم نگاه کردند، گویی آن دو را در حین ارتکاب جرم گیر انداختند. صداهایی در طبقه هم کف و ندایی غافل گیرکننده. از پله ها گام هایی شتابان به بالا می آمد. در، هم زمان با اولین دق الباب بی صبرانه باز شد و سیمای مبهوتی از لای در نمایان شد و اورانیا در جا شناخت: دختر عمه لوسیندا.

«اورانیا؟ اورانیا؟» با چشمان درشت و برجسته اورانیا را از بالا به پایین و برعکس برانداز می کند، اورانیا بازوانش را می گشاید و او به سویش می رود، انگار می خواست اطمینان حاصل کند که خواب و خیال نیست.

«لوسیندیتا من هستم.» اورانیا کوچک ترین دختر عمه را که هم سن و سال و هم کلاسی او بود، در آغوش می کشد.

«ولی... دختر! باور نمی کنم. تو، این جا؟ بگذار نگاهت کنم! چطور چنین چیزی ممکن است! چرا زنگ نزدی؟ چرا پیش ما نیامدی؟ فراموش کردی که چقدر دوست داریم؟ عمه آدلینا و مانولیتا را به خاطر نمی آوری؟ مرا هم به یاد نمی آوری بی معرفت؟»

به کل غافل گیر شده و انباشته از سؤال و کنجکاوی است - «خدای من، این سی و پنج سال را چطور تحمل کردی، سی و پنج سال، مگر نه؟ بی آن که به خانه برگردی و خانواده ات را ببینی، دختر، حتماً کلی حرف برای گفتن داری» -

و حتا فرصت نمی‌دهد پاسخ سؤال‌ها را دهد. در این مورد چندان تغییری نکرده بود. آن وقت‌ها هم که دختر بچه‌ای بیش نبود مثل طوطی یک بند حرف می‌زد، لوسیندیتای پرشور، پر نشاط و پاک باخته. دختر عمه‌ای که اورانیا همیشه به بهترین نحوی درک می‌کرد. اورانیا او را در لباس مهمانی پیش رو می‌بیند. دامن سفید و کتی به رنگ آبی نیروی دریایی، با اونیفورم روز، صورتی و آبی: دختری چاق و وحشی با موهای فرفری روی پیشانی، دندان‌های مرتب و همیشه لبخند بر لب. اکنون زنی پخته و چاق با پوست صورت کشیده، بدون نشانی از جراحی پوست، و ملبس به پوشش گلدنر ساده است. تنها زیور او: یک جفت گوشواره بلند بود که می‌درخشید. ناگهان دست از محاصره ظریف اورانیا و طرح سؤال برمی‌دارد، به سوی معلول می‌رود و پیشانی‌اش را می‌بوسد.

«دایی، دخترت چه خوب تو را غافل‌گیر کرد. انتظار نداشتی دوباره راه بیافتد و به دیدارت بیاید. خیلی خوشنودکننده است، مگر نه، دایی آگوستین؟»
بار دیگر پیشانی معلول را می‌بوسد و با همان شدت فراموش می‌کند، کنار اورانیا روی لبه تخت می‌نشیند، بازویش را می‌گیرد، نگاه می‌کند، می‌آزماید، و باز با تجواها و سؤال‌ها اورانیا را درگیر می‌کند:

«دختر، چه خوب به خودت رسیدی. متولد یک سال هستیم، نه؟ و توده سال جوان‌تر به نظر می‌رسی. عادلانه نیست! احتمالاً علتش این است که ازدواج نکردی، زایمان هم نداشتی. هیچ چیزی به اندازه شوهر و بچه انسان را داغان نمی‌کند. چه قیافه‌ای، چه پوستی! مثل یک دختر جوان می‌مائی اورانیا!»

رفته رفته از طنین صدای دختر عمه، درجات رنگ موی سر و آهنگ بیان دختر بچه‌ای را باز شناخت که با او در مدرسه سانتو - دومینگو بازی می‌کرد و تقریباً همیشه هندسه و مثلثات را برایش شرح می‌داد.

سرانجام گفت «مدت مدیدی است که هم‌دیگر را ندیده‌ایم و چیزی از هم

نشینده‌ایم لوسیندیتا.»

با سرزنشی حاکی از علاقه اظهار داشت «بی معرفت، تقصیر تو بود»، ولی اکنون چشم‌هایش سؤال می‌کرد، پر از سؤال بود، پس از عزیمت ناگهانی سال‌های اول اورانیتا کابریال در اواخر ماه مه ۱۹۶۱ به ناحیه دور افتاده آدریان^۱، میشیگان، دانشگاه سیه نهایترز^۲ که مدرسه سانتو-دومینگو سیوداد تروخیللو هم زیر مجموعه آن شمرده می‌شد، عموها و عمه‌ها، دختر عمه‌ها و دختر عموها مدام طرح سؤال می‌کردند. «من هیچ وقت سر در نیاوردم اورانیتا. تو و من نه تنها فامیل، بلکه دوستان بسیار صمیمی و متحدی بودیم. چه شده بود که یکباره دیگر نمی‌خواستی چیزی از ما بدانی؟ و همین‌طور از پدر، عموها و عمه‌ها، دختر عمه‌ها و دختر عموها. حتا سراغ مرا هم نگرفتی. بیست یا سی نامه برایت نوشتم و یک خط هم جواب ندادی. سال‌های مکرر کارت پستال‌های تبریک فرستادم. و همین‌طور مانولیتا و مادرم. مگر ما با تو چه کردیم؟ برای چه این قدر ناراحت بودی که هرگز نامه‌ای ننوشتی و سی و پنج سال آزرگار به سرزمین خودت باز نگشتی؟»

اورانیتا لیخندزنان گفت «جنون جوانی لوسیندیتا» و بازویش را گرفت «ولی می‌بینی که آن ایام سپری شد و من این‌جا هستم.»

دختر عمه خم شد تا اورانیتا را به دقت نگاه کند، ناباورانه سر تکان داد «یعنی تو شیخ نیستی؟ چرا بدون اطلاع قبلی آمدی؟ می‌توانستیم در فرودگاه به استقبال بیاییم.»

اورانیتا به دروغ گفت «می‌خواستم شما را غافل‌گیر کنم. یک لحظه تصمیم گرفتم. یک اقدام بود. چیزهایی توی چمدان گذاشتم و سوار هواپیما شدم.» یکباره لوسیندا با حالتی جدی گفت «در جمع خانواده مطمئن بودیم که هیچ وقت بر نمی‌گردی. دایی آگوستین هم چنین فکر می‌کرد. باید بگویم که خیلی ناراحتی کشیده است. برای این که نمی‌خواستی با او حرف بزنی، برای

این که گوشی تلفن را بر نمی داشتی. دچار تردید شده بود و نزد مادرم گریه سر می داد. هنوز هم سر در نیاورده است که چرا چنین رفتاری پیش گرفته ای. مرا ببخش، نمی دانم چرا این حرف ها را می گویم، قصد ندارم در زندگی تو دخالت کنم. همواره برایم قابل اعتماد بودی. از خودت برایم تعریف کن. نیویورک زندگی می کنی، این طور نیست؟ می دانم که خیلی خوش می گذرانی. ما مراحل ترقی تو را دنبال کردیم. تو، افسانه خانواده ای. در یک مؤسسه خیلی مهم کار می کنی، نه؟»

«خوب، دفاتر وکلای بزرگ تر از ما هم بسیار هستند.»

لوسیندا گفت «موفقیت تو در ایالات متحد برای من تعجب آور نیست»، اورانیا متوجه تلخ کامی ظریفی در لحن و بیان او شد «خیلی زودتر هم می شد فهمید، چون با استعداد و زرنگ بودی. همه همین را می گفتند، خانم مدیر، خواهر هلن کلر^۱، خواهر فرانسیس^۲، خواهر سوزانا^۳ و مقدم بر همه خواهر ماری که همواره ناز تو را می کشید: اورانیتا کابرال یک اینشتین^۴ در لباس زنانه.»

اورانیا شلیک خنده سر داد، نه به خاطر این اظهار نظر، بلکه بیشتر به شیوه بیان: او پرگو، مسلط به واژه های زیاد، با دهان، چشم، دست و کل اندام مثل همه دومینیکیایی های شیفته صحبت، حرف می زد. چیزی که سی و پنج سال پیش بدان پی برده بود، ولی به خاطر اقامت طولانی در آدریان، میشیگان، و دانشگاه هایتز، این ویژگی ها از آن روز به بعد کنار گذاشته شد، چرا که اطرافش را اشخاصی احاطه کرده بودند که فقط به زبان انگلیسی صحبت می کردند.

دختر عمه با چشم اندازی به گذشته گفت «وقتی بدون خداحافظی راحت را کشیدی و رفتی چیزی نمانده بود از غصه تلف شوم، هیچ کس در خانواده از موضوع سر در نیاورد. یعنی چه؟ اورانیا بدون وداع راهی ایالات متحد شده

است! با سؤال‌های فراوان دایی را کلافه کردیم، ولی ظاهراً او هم اطلاعاتی نداشت (راهبه‌ها بورس تحصیلی دادند و اورانیا نمی‌توانست این فرصت را نادیده بگیرد) اما هیچ‌کس باور نکرد.»

اورانیا نگاهی به پدر انداخت که دوباره بی‌حرکت و دقیق خیره شده و به صحبت آن دو گوش می‌داد «چنین بود لوسیندیتا. فرصتی دست داد تا بتوانم در میشیگان تحصیل کنم، من هم چندان احمق نبودم و از فرصت بهره‌جستم.»

دختر عمه پا پس گذاشت «می‌فهمم، دریافت بورس تحصیلی حق تو بود. ولی چرا مثل فراری‌ها بار سفر بستی؟ برای چه با خانواده، پدر و کشورت قطع رابطه کردی؟»

«لوسیندیتا، من همیشه یک کمی نُخل بودم. اما اگر نامه نمی‌نوشتم اغلب به یادتان بودم. خصوصاً یاد تو.»

این دروغ بود. تو فقدان کسی را حس نکردی و حتا فقدان دختر عمه و هم‌کلاسی لوسیندا، دختر قابل اعتماد و دوست دوران کودکی را. می‌خواستی او را هم مانند مانولیتا، عمه آده‌لینا و پدرت، این شهر و کشور فراموشی کنی، طی اولین ماه‌ها در آدریان دوردست، در محوطهٔ باشکوه با باغچه‌های منظم و گل‌های یگونیا، لاله، ماگنولیا، بوته‌های گل سرخ و کاج‌های سربرافراشته، که صمغ‌عطر آن‌ها اتاق کوچکی را که طی سال اول با چهار نفر از هم‌دانشکده‌ای‌ها تقسیم کرده بودی، پر می‌کرد، در جمع آن‌ها آلیتا^۱ دختر سیاه‌پوست اهل جورجیا، به نحوی ورای عمر چهارده سالهٔ تو، اولین دوستت در این جهان جدید، به گونه‌ای دیگر بود. خواهران ناظم در آدریان می‌دانستند که چرا به شکرانهٔ مساعدت خواهر ماری سرپرست مدرسهٔ سانتو – دومینگو، دیارت را مانند فراریان ترک کردی؟ آن‌ها باید می‌دانستند. اگر خواهر ماری آن‌ها را در جریان رویدادها قرار نمی‌داد بورس تحصیلی را به

شکلی اضطرابی دریافت نمی‌کردی. خواهران به طرزی بی‌مثال سکوت اختیار کردند، چون طی چهار سالی که اورانیا دانشگاه سیه‌نا هایتز را طی می‌کرد، هیچ یک از آن‌ها کوچک‌ترین نشانی از کنایه تاریخی که هم چون شکافی در خاطرات تو جا داشت، نیافتند. ضمن این که از دست و دل‌بازی‌های خود تأسف نمی‌خوردند: تو اولین فارغ‌التحصیل این دانشگاه بودی که در دانشگاه هاروارد پذیرفته شد و مفتخرانه در دانشگاه‌های سرشناس دنیا تحصیلات را به پایان رساند. آدریان، میشیگان! این همه سال از دیار دور بود. قطعاً آن‌جا دیگر مثل اشیانه مزرعه‌داران استان نبود که تا غروب از راه می‌رسد روانه خانه‌ها می‌شوند و خانواده‌ها خیابان‌های متروک را به حال خودرها می‌کنند و افق دیدشان از روستای بعدی فراتر نمی‌رود و خود را مانند دوقلوهای استثنایی می‌دانند - کلینتون^۱ و چلسی^۲ - و بزرگ‌ترین تفریح آن‌ها خلاصه می‌شد به حضور در جشن جوجه‌کیاب منچستر. آدریان شهرکی زیبا، تمیز و خصوصاً در فصل زمستان که خیابان‌های موازی را - آن‌جا می‌شد سورتمه رفت و اسکی بازی کرد - برف مثل دانه‌های پنبه می‌انباشت و تو با اشتیاق فرود آن‌ها را از آسمان می‌نگریستی و بچه‌ها آدمک‌های برفی درست می‌کردند، و اگر به تحصیل رو نمی‌آوردی از فرط تلخ‌کامی و شاید هم یکنواختی قالب تهی می‌کردی.

دختر عمه بی‌وقفه حرف می‌زد.

«اندکی بعد تر وخیللو را به قتل رساندند و سپس فلاکت از راه رسید. می‌دانی که خیبرچین‌ها به مدرسه یورش بردند؟ خواهران را به باد کتک گرفتند، صورت خواهر هلن کلر پر بود از لکه‌های کبود و خراش، و آن‌ها بادولاک^۳ سگ‌گله را کشتند. چیزی نمانده بود به‌خاطر نسبتی که با پدرت داشتیم خانه ما را هم به آتش بکشاندند. می‌گفتند دایی آگوستین تو را به ایالات متحد فرستاد، چون می‌دانست چه اتفاق خواهد افتاد.»

اورانیا صحبت را قطع کرد «خوب دیگر، همین را کم داشتیم، می خواست مرا از این جا دور کند، و با این که مورد غضب واقع شده بود می دانست که مخالفان تروخیللو انتقام خواهند گرفت.»

لوسیندا به آرامی گفت «این را هم می فهمم، ولی سر در نمی آورم چرا دیگر نمی خواستی چیزی از ما بدانی.»

اورانیا لبخندزنان گفت «شرط می بندم، چون خوش قلب بودی از دستم دلخور نشدی. قبول داری؟»

دختر عمه سر تکان داد «نه که قبول ندارم. اگر می دانستی چقدر پدرم را تحت فشار قرار دادم تا مرا به ایالات متحد بفرستد. نزد تو در دانشگاه سیه‌نا هایتز. فکر می کنم پدر را قانع کردم که سقوط از راه رسید. همه علیه ما جبهه گرفتند. درباره خانواده ما دروغ‌های شایخرداری سر زبان‌ها انداختند، فقط به این خاطر که مادر من خواهر یکی از هواداران تروخیللو بود. هیچ کس به خاطر نمی آورد که تروخیللو او آخر با پدر تو مثل سگ رفتار می کرد. خیلی شانس آوردی که در آن ماه‌ها این جا نبودی اورانیا. همه از فرط وحشت جان بر لب شده بودند. نمی دانم چرا خانه دایی آگوستین را بر سرش آوار نکردند، ولی چندین بار به سنگ بستند.

بازنگ کوتاه در، صحبت قطع شد.

پرستار یا اشاره به معلول «قصد نداشتم مزاحم بشوم. ولی وقت رفع حاجت او است.»

اورانیا بدون درک مطلب به پرستار نگاه کرد.

لوسیندا با اشاره به لگن توضیح داد «باید کارش را بکند. مثل ساعت، دقیق است. چه شانسی. من مشکل یبوست دارم، آلو خشک می خورم. می گویند از اعصاب است. بسیار خوب، برویم اتاق نشیمن.»

هنگامی که از پله‌ها پایین می رفتند، اورانیا مجبور بود به ماه‌ها و سال‌هایی که در آدریان بود فکر کند، به کتابخانه مقرراتی با شیشه‌های مرتفع، کنار محل

نیایش و سالن غذاخوری، هر وقت که کلاس و سمینار نداشت بیشترین وقت را آنجا می‌گذراند. تکالیفش را انجام می‌داد، مطالعه می‌کرد، دفاتر را خط می‌کشید، جملات برگزیده کتاب‌ها را به شکلی اصولی، اساسی و با تمرکز کامل باز می‌نوشت و اساتید کارش را تحسین می‌کردند، و برخی از هم دانشکده‌ای‌ها به تمجید می‌پرداختند و بقیه از وی نفرت داشتند. قصد نداشت محض خاطر موقفیت درس بخواند، بلکه نیاز داشت خود را بی‌حس کند و در مواد درسی غرق سازد... علوم یا ادبیات، فرقی نمی‌کرد... و مجبور نشود فکر کند و خاطرات دو مینیکن را از خود براند.

به اتاق نشیمن که از کنار پنجره به باغ راه داشت، رسیدند لوسیندا تأکید کرد «تو که لباس ورزشی پوشیدی، بگو ببینم امروز صبح با موسیقی ورزش کردی.»

«در چشم‌انداز ساحل قدم زدم. می‌خواستم به هتل برگردم که پاهایم مرا به این‌جا کشاند، همین طوری که هستم. دو روز پیش که از راه رسیدم نمی‌دانستم پیش پدر می‌روم یا نه. ممکن بود ضربه مهلکی برایش باشد. حتا نتوانست مرا بشناسد.»

دختر عمه پا روی پا انداخت و بسته‌ای سیگار با فندک از کیف درآورد «حتماً تو را شناخته است. نمی‌تواند حرف بزند ولی متوجه می‌شود چه کسی به اتاق می‌آید، همه چیز را درک می‌کند. مانولینا و من تقریباً هر روز این‌جا می‌آییم. از وقتی که لگن خاصره مادرم شکسته، نمی‌تواند بیاید. اگر یک روز نیایم، روز بعد چهره درهم می‌کشد.»

طوری اورانیا را می‌نگرد که اورانیا فکر می‌کند، باز هم سرزنش‌های بیشتر. برایت تأسف آور نیست که پدر سال‌های آخر زندگی را در انزوا سر کند و یک پرستار مسئول رسیدگی‌اش باشد و فقط دو تن از خواهرزاده‌ها به دیدارش بیایند؟ وظیفه تو نیست که کنارش باشی و محبت کنی؟ تصور می‌کنی چون حقوق بازنشستگی او را تأمین می‌کنی به همه وظایف عمل

کردی؟ تمام این صحبت‌ها در چشم‌های برجسته‌ لوسیندا قابل رؤیت است. سیگاری تعارف می‌کند، اورانیا رد می‌کند:

«خیلی طبیعی است که سیگار نمی‌کشی. حالا که در ایالات متحد زندگی می‌کنی، باید فکر این را هم می‌کردم. آن جا یک جریان ضد سیگار راه افتاده است.»

اورانیا اشاره می‌کند «بله، یک جریان خیلی جدی، کشیدن سیگار را در دادگستری هم ممنوع اعلام کرده‌اند. به حال من فرقی نمی‌کند، چون هیچ وقت سیگاری نبودم.»

لوسیندیتا با خنده می‌گوید «یک زن کامل. عزیز من، خیلی خودمانی، بگو ببینم اصلاً در زندگی در دسر داشته‌ای؟ از آن دیوانه بازی‌هایی که از همه سر می‌زند.»

اورانیا می‌خندد «چند تایی، ولی نمی‌شود تعریف کرد.»

در حین صحبت با دختر عمه اتاق نشیمن را از نظر می‌گذرانند. از رنگ و رورفتگی مبل‌ها معلوم است که همان قبلی‌ها بودند، یکی از پایه‌های مبل بزرگ شکسته و با چوب حائل سرپا نگه داشته‌اند، روکش سوراخ و رنگ باخته هم به کل بی‌رنگ شده بود و تا جایی که اورانیا به یاد می‌آورد سرخ مایل به صورتی بود، سرخ مانند پس زمینه بطری شراب. وضع دیوارها بدتر از مبلمان بود. همه جالکه‌های رطوبت آب، و در گوشه و کنار، دیوار برهنه نمایان بود. پرده‌ها از بین رفته‌اند و فقط جا پرده‌ای‌های چوبی با حلقه‌هایی که پرده‌ها بدان‌ها وصل می‌شدند، دیده می‌شود.

دختر عمه دود سیگار را فوت کرد و گفت «تعجب می‌کنی که این جا چقدر فرسوده به نظر می‌رسد، خانه ما هم به همین وضع است اورانیا. مرگ تر و خیللو خانواده ما را به خاک سیاه نشانند، این واقعیت است. پدرم را از کنسر سیوم دخانیات اخراج کردند و دیگر هیچ وقت کاری پیدا نکرد. فقط بدین سبب که شوهرخواهر پدر تو است. خوب، دایی با چیزهای بدتری

مواجه شد. چیزهای زیادی به وی نسبت دادند. شکایت‌های گوناگونی علیه او مطرح شد و پای میزهای محاکمه کشاتندند، چون مورد غضب تر و خیللو واقع شده بود. نمی‌توانستند چیزی ثابت کنند، اما زندگی‌اش ویران شد. جای خوشبختی است که وضع تو رو به راه است و می‌توانی کمکش کنی. در جمع خانواده این کار از عهده هیچ کس بر نمی‌آمد. جملگی به پایان خط رسیده‌ایم. بیچاره دایی آگوستین! او مثل خیلی‌های دیگر نبود که خودشان را با اوضاع وفق دادند. از روی نزاکت به خاک سیاه نشست!

اورانیا خیلی جدی گوش می‌داد و چشم‌هایش لوسیندا را وامی‌داشت به صحبت ادامه دهد ولی در ذهن خود در می‌شیکان و دانشگاه سیه‌نا هایتز سیر می‌کرد و یکبار دیگر آن چهار سال پر تلاش و نجات‌بخش تحصیل را از نظر گذراند. تنها نامه‌هایی را که می‌خواند و پاسخ می‌داد نامه‌های خواهر ماری بود. آن‌ها آکنده از محبت و متفاوت بود و هرگز به موضوع اشاره نمی‌کرد، اگر خواهر ماری این کار را می‌کرد - تنها کسی که قابل اعتماد بود و راه‌حل درخشان به فکرش خطور کرد تا اورانیا را از محل دور کند، به آدریان بفرستد، و از سناتور کابرال درخواست کرده بود تا راه‌حل وی را بپذیرد - باعث رنجش خاطر اورانیا نمی‌شد. هر از گاهی نوشتن نامه‌ای برای خواهر ماری درباره تصویر ذهنی‌ای که آرامشش را برهم می‌زد، می‌توانست آرام‌بخش باشد.

خواهر ماری از مدرسه، رویدادهای بزرگ، ماه‌های پر آشوب پس از قتل تر و خیللو، ناپدید شدن رامفیس و کل خانواده‌اش، تغییر دولت، درگیری‌های خیابانی و شورش‌ها می‌نوشت، ماری به تحصیلات اورانیا علاقه‌مند بود و برای وی در دانشگاه آرزوی موفقیت می‌کرد.

لوسیندیتا با چشم او را می‌شکافت «راستی دختر، چطور شد که هیچ وقت از دواج نکردی؟ حتماً پیشنهادها مورد پسندت نبودند. تو هنوز هم زیبا هستی. مرا ببخش، ولی می‌دانی که ما دو مینی‌کایی‌ها کنجکاو هستیم.»

اورانیا شانه‌ها را بالا انداخت و گفت «راستش را بخواهی نمی‌دانم چرا. شاید علتش کمبود وقت باشد. همیشه سخت مشغول کار بودم، ابتدا تحصیل و سپس کار. به تنها زندگی کردن خو گرفته‌ام، دیگر نمی‌توانستم زندگی‌ام را با مردی تقسیم کنم.»

اورانیا حرف‌ها را مرور می‌کند، ولی به آن‌ها باور ندارد، اما لوسیندا کوچک‌ترین تردیدی نسبت به گفته‌ها به خود راه نمی‌دهد.

با اندوه خاطر می‌گوید «کار خوبی کردی دختر، من که ازدواج کردم چه خیر و برکتی داشت، هان؟ پدر و بی‌وجدان مرا با دو دختر کوچک خانه‌نشین کرد. یک روز راهش را کشید و رفت و یک پاپاسی هم برایم نفرستاد. مجبور بودم آن‌ها را بزرگ کنم و به خاطرشان به ملال‌آورترین کارها دست بزنم، خانه اجاره دهم، گل بفروشم، آموزش رانندگی بدهم، و این کارها، اصلاً نمی‌توانی تصورش را بکنی، نهایت پررویی بود. چون چیزی یاد نگرفته بودم مسیرهایی را می‌یافتم و طی می‌کردم. تو خوشبختی. شغلی داری و در پایتخت جهان هزینه زندگی را با کار مورد علاقه تأمین می‌کنی. خوب است که ازدواج نکردی. ولی تو هم برای خودت ماجراهایی داشته‌ای، مگر نه؟»

اورانیا احساس کرد گونه‌هایش گل انداخته است و سرخی گونه‌ها باعث خنده لوسیندا شد:

«آه، آه، از خجالت سرخ شدی. پس دل‌باخته داری! تعریف کن. ثروتمند است؟ خوش قیافه است؟ گرینگو است یا امریکای لاتینی؟»

اورانیا کشف می‌کند «مردی با شقیقه‌های خاکستری، بسیار متفاوت، متاهل و دارای چند فرزند. آخر هفته‌ها در صورتی که سفری نداشته باشیم هم‌دیگر را می‌بینیم. رابطه‌ای مطبوع بدون تقبل و وظیفه.»

لوسیندا دست برهم می‌زند «دختر، از رفتار تو غبطه می‌خورم! این رؤیای من است. یک مرد مسن ثروتمند محترم. باید چنین کسی را در نیویورک جست‌وجو کنم، همه پیرمردهای این جا از کار افتاده‌اند: چاق هستند و یک

سکه هم ته جیب‌شان نیست.»

در آدریان مجبور بود به چند مهمانی برود و با دیگر جوانان سفرهای کوتاه را دنبال کند، یا چنین وانمود کند که با پسر یکی از زمین‌داران کک مکی سر و سری دارد، و پسرک چیزهایی درباره اسب، مهمانی‌های زمستانی، صخره‌نوردی‌های خطرناک در کوه‌های پر برف تعریف می‌کند، ولی مجبور بود در چنین مصاحبت‌های لذت‌بخش خود را چنان دیگرگون نشان دهد تا بتواند خسته و کوفته به خوابگاه^۱ برگردد، و دنبال بهانه‌ای بود تا از جمع کنار بکشد. برای عذرخواهی نمایش کاملی تدارک می‌دید: امتحان، کار، مهمان، حال بد و زمان غیر قابل تغییر برای تحویل مدارک. به خاطر نمی‌آورد که طی سال‌های تحصیل در هاروارد به یک مهمانی یا کافه رفته و یا رقصیده باشد.

«زندگی مشترک مانولیتا هم زندگی تلخی است. نه این که شوهرش مثل شوهر من عاشق پیشه باشد. آزار او (خوب دیگر، اسم او استبان^۲ است) حتا به یک گرم شب تاب هم نمی‌رسد. ولی به درد هیچ کاری نمی‌خورد، هر جا که برای کار آفتابی می‌شود جوابش می‌کنند. حالا شغل کوچکی در یکی از این هتل‌هایی که در پونتا کانا^۳ برای توریست‌ها ساخته‌اند، پیدا کرده است. دستمزدش به لعنت خدا هم نمی‌ارزد. خواهرم در طول ماه یکی دوبار او را می‌بیند. به این می‌گویند زندگی زناشویی؟»

اورانیا صحبت را قطع می‌کند «روزالیا پر دمو را به خاطر می‌آوری؟»

لوسیندا با چشمان نیمه باز در خاطرات به جستجو می‌پردازد «روزالیا پر دمو؟ راستش را بخواهی، نه... ولی چرا! همان روزالیایی که با رامفیس سر و سری داشت؟ دیگر هیچ کس او را این‌جا ندید، حتماً به خارج فرستادند.»

دانشگاه سیه‌نا نهایتاً پذیرش اورانیا در دانشگاه هاروارد را به‌عنوان رویدادی بزرگ جشن گرفت. تاکنون برایش مشخص نشده بود که این دانشگاه در ایالات متحد از چه جایگاه ممتازی برخوردار است و چقدر

غرور آفرین است که کسی تمام تلاش را به کار بندد و از آن جا فارغ‌التحصیل شود، ادامه تحصیل دهد و یا همان جا تدریس کند. همه چیز سیر طبیعی را طی کرد، اگر اورانیا تصمیم نمی‌گرفت موفقیت در آن جا کار آسانی نبود. سال آخر تحصیلی را طی می‌کرد که خانم مشاور کاریابی به خاطر موفقیت در طول تحصیل آرزوی کامیابی کرد و سپس پرسید چه برنامه‌ای برای زندگی کاری تدارک دیده است و اورانیا پاسخ داد «رشته حقوق مورد علاقه من است.» و خانم دکتر دوروتی سالیسون^۱ افزود «با این حرفه می‌شود خیلی پول درآورد.» ولی اورانیا بدین جهت از «حقوق» اسم برد چون اولین و ازه‌ای که بر زبانش جاری شد همین کلمه بود، به همین ترتیب می‌توانست بگوید طب، اقتصاد یا زیست‌شناسی. اورانیا تو هیچ وقت به آینده‌ات فکر نکردی، چنان در پیچ و خم گذشته‌ها گیر کرده بودی که به فکر نمی‌رسیدی به چیزی که پیش رو داری بیاندیشی. سالیسون فرصت‌های متفاوتی را با او بررسی کرد و به این نتیجه رسیدند که از چهار دانشگاه معروف ییل^۲، نوتردام^۳، شیکاگو و استنفورد^۴ یکی را انتخاب کنند. یک یا دو روز بعد که مدارک را پر کرد دکتر سالیسون زنگ زد و گفت «چرا هاروارد را هم در نظر نمی‌گیریم؟ چیزی از دست نمی‌دهیم.» اورانیا سفرها را برای گفت‌وگوهای حضوری به یاد می‌آورد، شب‌ها را در استراحت‌گاه‌های مذهبی می‌گذراند که دو مینیکیایی‌ها سازماندهی کرده بودند. وقتی پذیرش دانشکده‌ها و همین‌طور دانشگاه هاروارد از راه رسید و تأیید کردند، دکتر سالیسون، خواهران مذهبی و هم دانشکده‌ای‌ها غرق در سرور شدند. جشنی راه انداختند و اورانیا باید می‌رقصید.

چهار سال اقامت در آدریان فرصتی برای زندگی او فراهم کرد، موردی که فکر نمی‌کرد بتواند از عهده‌اش بر بیاید.

به همین سبب نسبت به خواهران مذهبی احساس قدردانی بسیار می‌کرد.

از آن پس در خاطراتش آدریان عصری رؤیایی و نامشخص بود که تنها مورد دقیقی آن، ساعت‌های متوالی حضور در کتابخانه و کار بود، تا مجبور نباشد فکر کند.

کمبریج، ماساچوست چیز دیگری بودند. اورانیا آن‌جا زندگی جدیدی را زیست و کشف کرد که زیستن ارزشمند است، تحصیل نه فقط نوعی درمان، بلکه لذت هم محسوب می‌شود. لذتی هیجان‌انگیز. و به راستی که از تدریس، سخنرانی‌ها و سمینارها چه لذتی می‌برد! از داشتن انبوهی امکانات در پوست نمی‌گنجید (به استثنای حقوق، به‌عنوان دانشجوی مهمان در کلاس تاریخ امریکای لاتین شرکت جست و در سمینار کارائیب حضور یافت و همین‌طور در کلاس تاریخ اجتماعی دومینیکن)، نه ساعت‌های روز کفایت می‌کرد و نه هفته‌های ماه، تا بتواند موضوع‌هایی که جذابیت دارند دنبال کند. سال‌هایی انباشته از کار، آن هم نه فقط تلاش فکری. سال دوم دانشگاه هاروارد را می‌گذراند که نامه‌ای از پدر دریافت کرد و هیچ وقت پاسخ نداد، پدر اشاره کرده بود به‌خاطر موقعیت نامناسب مجبور است هر ماه به جای پانصد دلار، دوست دلار حواله کند. به شکرانهٔ وام دانشجویی که دریافت می‌کرد تحصیلاتش تضمین شده بود. ولی برای برطرف کردن نیازهای ابتدایی، طی اوقات فراغت در یک سوپرمارکت فروشندگی می‌کرد، و بعد گارسون پیتزافروشی در بوستون، سپس ویزیتور دارو و — کم زحمت‌تر از همه — سرانجام در نقش بانویی مددکار برای آقای میلیونر معلول پرویی ملوین ماگروسکی^۱، در حد فاصل ساعات پنج تا هشت بعدازظهر در منزل به سبک ویکتوریایی وی واقع در ماساچوست، با دیوارهای به رنگ انار، رمان‌های بی‌شماری از قرن نوزده می‌خواند (جنگ و صلح، موبی دیک، پامه‌لا، خانهٔ متروک) و همین آقا پس از ماه‌ها روخوانی یک روز به‌طور غیر منتظره پیشنهاد از دواج داد.

چشم‌های لوسیندا از حدقه بیرون زد «معلول؟»
 اورانیا افزود «هفتاد ساله بیش از حد متمول پیشنهاد ازدواج داد، بله. و
 قرار بود فقط همدم خوبی باشم و کتاب بخوانم و دیگر هیچ.»
 لوسیندا با ناراحتی گفت «چه کار احمقانه‌ای، خوب، ثروتش را به ارث
 می‌بردی و بعد میلیونر می‌شدی.»

«حق با تو است، می‌توانست معامله باشکوهی باشد.»
 «ولی جوان بودی و ذهن‌گرا، و فکر می‌کردی انسان باید از روی عشق
 ازدواج کند.» دختر عمه بلافاصله توضیحاتی ارائه داد «انگار قرار است ابدی
 باشد. من هم یک چنین فرصتی را با پزشکی بسیار ثروتمند از دست دادم.
 خودش را برای من می‌کشت. ولی پوستش کمی تیره بود و می‌گفتند مادرش
 هائیتیایی بوده. پیش قضاوتی در کار نبود، اما اگر بچه من یک گام عقب
 می‌رفت و پوستش سیاه ذغالی می‌شد چه؟»

اورانیا در هاروارد با اشتیاق تحصیل می‌کرد و شاد و سرحال بود، و در این
 فکر که پس از اتمام تحصیل به تدریس بپردازد. برای این منظور مال و منالی
 نداشت. پدر پیوسته در وضعیت دشوارتری قرار می‌گرفت، و طی سال سوم
 تحصیلی آن پرداختی مختصر ماهانه هم قطع شد، طوری که باید هر چه
 زودتر فارغ‌التحصیل می‌شد و پولی درمی‌آورد و وام تحصیلی را مسترد
 می‌کرد و به وضع معیشتی سروسامان می‌داد. دانشگاه حقوق هاروارد از
 جایگاه بسیار ممتازی برخوردار بود، و اورانیا دعوت‌نامه‌های زیادی
 دریافت می‌کرد و بسیاری را بازپس می‌فرستاد. تصمیم گرفت با بانک جهانی
 کار کند. جدا شدن از دانشگاه رنج‌آور بود، طی این سال‌ها در کمبریج به این
 «سرگرمی ساده» دل خوش کرده بود: «مطالعه و جمع‌آوری کتاب‌هایی دربارهٔ
 عصر تروخیللو.»

و نیز در اتاق کوچک نشیمن عکسی از جشن فارغ‌التحصیلی او وجود
 دارد — صبحدمی با آفتاب تابان، چتر آفتاب‌گیر، با لباس‌های فاخر و ماتو

الوان کوتاه، و جلیقه رسمی فارغ التحصیلان، که می درخشید - شبیه همان عکسی که در اتاق خواب ستاتور کابرال موجود است. این عکس را چگونه دریافت کرده بود؟ مسلم این که اورانیا نفر ستاده بود. آه، بله، کار خواهر ماری بود. خواهر ماری این عکس را از مدرسه سانتو - دومینگو فرستاده بود، و اورانیا تا هنگام مرگ با راهبه نامه نگاری می کرد. این موجود خیر قطعاً ستاتور کابرال را در جریان زندگی روزمره اورانیا قرار می داد. راهبه را پیش چشم مجسم می کند که به نرده های بالکن تکیه داده، به سمت جنوب شرقی می رود، و بر دریا چشم دوخته است، آن هم در طبقه بالا که راهبه ها می زیستند و دختران محصل اجازه ورود نداشتند. وقتی از حیاط، که سگ های گله - بادولاک و پروتوس^۱ - در حد فاصل زمین تنیس و والیبال و استخر به هر سو می دویدند و پارس می کردند، نگاه می کردی، اندام تکیده او در فاصله دور کوچک تر می شد.

هوا گرم است و اورانیا خیس عرق. هیچ وقت چنین بخاری، شبیه بخار آتشفشان را در روزهای گرم تابستان نیویورک مشاهده نکرده بود، که البته دستگاه تهویه هوا وضع را قابل تحمل می ساخت. این، گرمای دیگری بود: گرمای ایام کودکی. و نیز این سمفونی بوق اتومبیل ها و صداهای موسیقی، پارس سگ، ترمز اتومبیل ها که از پنجره به درون می آمد و دختر دایی را وادار می کرد تا صدایش را بالا ببرد، همان سمفونی سابق نبود.

«صحت دارد وقتی تر و خیللو را کشتند جانی آبیس پدر را زندانی کرد؟»

دختر عمه با تعجب گفت «مگر این ها را برایت تعریف نکرده است؟»

اورانیا یاد آور می شود «آن وقت ها من در میشیگان بودم.»

لوسیندا با لبخندی آکنده از پوزش سر تکان می دهد.

«مسلم است که زندانی کرد. افراد رامفیس، رادامس و تر و خیللو همه داشتند عقلشان را از دست می دادند. دست به کار شده بودند تا بدون سؤال و

جواب مردم را بکشند و یا زندانی کنند. خوب، بله، دقیقاً به خاطر نمی آورم چون دختر کوچکی بودم و سیاست برایم اهمیتی نداشت. به خاطر ارتباط نزدیک میان دایی آگوستین و تروخیللو، قطعاً تصور می کردند در کودتا سهمی بوده است. دایی را در زندان هولناک لاکارنتا حبس کردند، بعدها بالاگوئر آن جا را ویران کرد و اکنون به جایش کلیسا ساخته اند. مادرم پیش بالاگوئر رفت تا حرف بزند و گله کند. مادر را چند روزی در بند نگه داشتند تا سر در بیاورند که دایی آگوستین در توطئه دستی نداشته است. از آن پس رئیس جمهور شغل کوچک حقیری به او محول کرد که بیشتر به شوخی شباهت داشت: دستیار بایگان پرسنل ناحیه سه.»

«برایتان تعریف کرد که در زندان لاکارنتا چگونه رفتار می کردند؟»

لوسیندا مشتی دود از دهان بیرون داد و برای لحظه ای چهره درهم کشید. «شاید برای والدین من تعریف کرده باشد ولی چیزی به مانولیتا و من نگفت، چون خیلی کوچک بودیم. برای دایی آگوستین خیلی رنج آور بود که تصور می کردند می توانست به تروخیللو خیانت کرده باشد. می شنیدم که به خاطر این بی عدالتی که در حقش روا داشته بودند سال های متوالی فریادش به آسمان می رسید.»

اورانیا به استهزا گفت «اکنون وفادارترین خادم تروخیللو که حاضر بود محض خاطر او به منفورترین کارها دست بزند، مورد تردید بود تا مبادا هم دست قاتلانش باشد. براستی، چقدر ناعادلانه است!»

چون در چهره مدور دختر عمه نقشی از بی اعتمادی دید، سکوت کرد. دختر عمه با تعجب نجوا کرد «نمی دانم چرا تو از منفورترین کارها حرف می زنی. شاید دایی در اعتقاد به تروخیللو اشتباه کرده باشد. حالا دارند می گویند دیکتاتور بود و غیره. پدرت با حسن نیت تمام به او خدمت کرد. با وجود پست های مهمی که احراز کرد هرگز ثروتی نیاندوخت. اندوخت؟ سال های نهایی عمر را مثل سگ سپری می کند، اگر تو نبودی اکنون سر از

خانه سالمندان در آورده بود.»

لوسیندا ظاهراً می‌کوشید تا بر خشم غلبه کند. یک آخر را به سیگار می‌زند، و چون نمی‌داند کجا باید خاموش کند - در اتاق نشیمن متروک زیر سیگاری وجود ندارد - ته سیگار را از پنجره به سوی چمن خشکیده باغ پرت می‌کند.

اورانیا این لحن تلخ را نمی‌تواند بی‌پاسخ بگذارد «خیلی خوب می‌دانم که پدر برای سودجویی به خدمت تروخیللو درنیامد. به نظر من نه تنها شرایط تعادل خویش را باز نیافت، بلکه بر دشواری‌ها هم افزوده شد.»
دختر عمه بدون درک مطلب اورانیا را نگاه می‌کرد.

اورانیا توضیح داد «پدرم از روی تحسین و عشق برای رئیس همه کار کرد، مسلماً رنج آور بود که رامفیس، آپس‌گاریا و دیگران به او بدبین بودند. وقتی تروخیللو روی برگرداند، چیزی نمانده بود که دیوانه شود.»

در حالی که با نگاهش درخواست تغییر موضوع می‌کرد. دختر عمه گفت «خوب، شاید اشتباه کرده باشد، اما قبول کن که انسان بسیار مؤدبی بود. خود را مثل خیلی‌ها با اوضاع وفق نداد و با دولت‌های بعدی زندگی باشکوهی را دنبال نکرد، به خصوص در سه دوره متوالی حکومت بالاگوثر.»

اورانیا با حیرت مکرر و بدگمانی به چشم‌های لوسیندا نگاه کرد و گفت «خوب می‌بود اگر از روی منافع شخصی به تروخیللو خدمت می‌کرد و ثروتی می‌اندوخت یا قدرتی برهم می‌زد، همه کار می‌کرد، ولی نمی‌خواست ببیند که تروخیللو اجازه ملاقات نمی‌دهد، گلابه می‌کرد، چرا که در ملاء عام نامه‌هایی سراسر از ناسزا علیه او منتشر می‌کردند.»

این خاطره‌ای بسیار پایدار بود که اورانیا را در آدریان آزار می‌داد، و طی سال‌های تلاش در بانک جهانی در واشینگتن دی. سی. به نحوی او را همراهی می‌کرد، و در مانهاتان هم دوباره سراغش می‌آمد: سناتور آگوستین کابرال در مانده، در این اتاق نشیمن بی‌قرار می‌چرخید و می‌پرسید چه

ترفندی این کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی، بالاگوثر مثلاً محترم، ویرخیلیو آوارز پینای تلخ زبان یا پاینو پیخاردو به کار بسته‌اند که تر و خیللو شبانه هستی وی را بر باد داد. وقتی نیکوکار به هیچ یک از نامه‌ها پاسخ نمی‌داد و اجازه نمی‌داد در کنگره حضور یابد، چطور می‌توانست یک سناتور و وزیر سابق زنده باشد؟ داستان آنسلمو پائولینو در مورد او هم تکرار می‌شد؟ یعنی روزی خبرچین‌ها برای بردن از راه می‌رسند و در زندان دفنش می‌کنند؟ یعنی ممکن است روزنامه‌های لاتاسیون و ال کاربیه اخبار متضادی دربارهٔ دزدی، اختلاس، خیانت و جنایات او منتشر کنند؟

«مورد غضب واقع شدن بدتر از این است که شخص صمیمی‌ترین موجود زندگی خود را از پا در بیاورد.»

دختر عمه با ناراحتی به حرف‌های اورانیا گوش می‌دهد.

سرانجام گفت «اورانیا، دلیل عصبانیت تو همین بود؟ سیاست؟ تو را خوب به خاطر می‌آورم که هیچ وقت علاقه‌ای به سیاست نداشتی. مثلاً وسط سال تحصیلی آن دو دختری که هیچ کس آن‌ها را نمی‌شناخت، از راه رسیدند، همه می‌گفتند خبرچین هستند و هیچ کس از چیز خاصی حرف نمی‌زد، ولی وراجی‌های سیاسی تو را خسته کرد، و گفت‌وگوی سیاسی را برای ما ممنوع کردی.»

اورانیا تأیید کرد «هرگز علاقه‌ای به سیاست نداشتم، حق با تو است، چرا در مورد مطالبی حرف بزنیم که سی و پنج سال از آن‌ها سپری شده است.» روی پله‌ها پرستار ظاهر می‌شود. با دستمال آبی دست‌هایش را خشک می‌کند.

پرستار می‌گوید «مثل یک بچه خوب تمیزش کردم و پودر زدم. اگر بخواید می‌توانید نزدش بروید. باید برای دُن آگوستین غذا درست کنم. سینیورا برای شما هم درست کنم؟»

اورانیا گفت «نه، متشکرم. من به هتل می‌روم، بالاخره آن‌جا می‌توانم

دوش بگیرم و لباس عوض کنم.»

«به هر حال امشب برای صرف شام پیش ما می آیی. آمدن تو بی نهایت باعث خوشحالی مادرم می شود، به مانولیتا هم زنگ می زنی، او از شدت خوشحالی بال در می آورد.»

لوسیندا غمگین چهره درهم می کشد. «حتماً غرق حیرت خواهی شد. یادت می آید خانه ما چقدر بزرگ و قشنگ بود؟ فقط نصف آن خانه باقی مانده است. پس از فوت پدر مجبور بودیم باغ و گاراژ و اتاق های مستخدمین را بفروشیم. خوب دیگر، بگذریم. باعث شدی تا به سال های دوران کودکی فکر کنم. بچه های خوشبختی بودیم، نه؟ اصلاً به فکرمان نمی رسید که روزی همه چیز تغییر کند و سال های تنگدستی از راه برسد. خوب، من می روم و گرنه مادر گرسنه می ماند. برای صرف شام پیش ما می آیی، نه؟ قصد نداری که باز هم سی و پنج سال دیگر ناپدید شوی؟ آه، آن خانه خیابان سانتیاگو، پنج خیابان دورتر از این جا را به یاد می آوری.»

اورانیا برمی خیزد دختر عمه را در آغوش می کشد «دقیقاً به خاطر می آورم. این حوالی اصلاً تغییری نکرده است.»

تا دم در لوسیندا را مشایعت می کند دوباره در آغوش می کشد، گونه اش را می بوسد و وداع می کند. می نگرد که لوسیندا چطور با لباس گلدار در خیابان، زیر آفتاب سوزان دور می شود و پارس بی دلیل سگ ها طنین می اندازد و ماکیان ها با قدقد پاسخ می دهند، دلش می گیرد. این جا چه می کنی؟ در این خانه و در سانتو دومینگو دنبال چه می گردی؟ می خواهی با لوسیندا، مانولیتا و خانم آده لینا شام بخوری؟ آن بیچاره هم مثل پدرت فسیل شده است.

برای امتناع از دیدار مجدد، آهسته از پله ها بالا می رود. همین که پدر را غرق در خواب می بیند احساس آرامش می کند: با چشمان بسته و دهان باز و فرورفته در عمق صندلی، سینه پراندو هس هم زمان بالا و پایین می رود. «چه مرد نگون بختی.» اورانیا روی تخت می نشیند و می نگرد. برانداز می کند و به

تعمق می‌پردازد. پس از مرگ تروخیللو او را هم دستگیر کردند. چون پدر را از حامیان تروخیللو می‌دانستند که با آنتونیو دلامازا، ژنرال خوان توماس دیاز و برادرش مودستو، با آنتونیو ایمبرت و دیگران هم‌پیمان شده بود. پدر، چه وحشت و رنجی. اورانیا خیلی دیرتر پی برد که پدر هم تحت پیگرد قرار گرفته بود، آن هم از طریق تذکری اتفاقی با درج مقاله‌ای درباره‌ی رویدادهای جمهوری دومینیکن در سال ۱۹۶۱. ولی هرگز از جزئیات رویداد چیزی نمی‌دانست. تا جایی که به یاد می‌آورد سناتور کابرال در متن نامه‌ها، که هرگز پاسخی به آن‌ها نداد، هرگز اشاره‌ای به این تجارب نکرده بود "که یکی برای لحظه‌ای پیش خود تصور کرد، تو قصد داشتی تروخیللو را به قتل برسانی، همان قدر باید آزرده‌ات می‌کرد که مورد غضب واقع شدی، بی‌آن که بدانی چرا." جانی آبیس شخصاً بازجویی کرد؟ رامفیس؟ پخیتو لئون استه‌وز؟ روی تخت نشانده‌اند؟ یعنی پدر به نحوی با قسم خوردگان در ارتباط بود؟ صحت داشت، تلاشی فرانسائی به کار بست تا دوباره منافع تروخیللو را پابرجا نگاه‌دارد، ولی این تلاش چه چیزی را اثبات می‌کند؟ بسیاری از سوگند خورده‌ها لحظه‌ای پیش از آن که تروخیللو را به قتل برسانند از نشمین‌گاه او نشخوار می‌کردند. این احتمال وجود داشت که آگوستین کابرال در مقام دوست خوب مودستو دیاز اطلاعاتی درباره‌ی کودتا دریافت کرده باشد. آن‌طور که بعضی‌ها حدس می‌زدند خودِ خودِ بالاگوئر با آن‌ها نبود؟ وقتی رئیس‌جمهور و وزیر نیروهای مسلح در جریان امر بودند، چرا پدر نباشد؟ سوگند خوردگان می‌دانستند که رئیس، سناتور کابرال را طرد کرده، جای تعجب نداشت اگر از او به‌عنوان متحد احتمالی بهره می‌جستند.

پدر گاه‌گاه‌های آرام خرناس می‌کشید. و اگر مگسی روی صورتش می‌نشست، بی‌آن که بیدار شود با تکان سر، می‌راند. از کجا فهمیدی که او را به قتل رسانده‌اند؟ در ۳۰ ماه مه ۱۹۶۱ اورانیا در آدریان بود. و کم‌کم داشت از کرختی خارج می‌شد و خستگی‌ای که او را از جهان و خود جدا می‌کرد و در

وضعیت خواب و بیداری نگه می‌داشت، تا این که خواهر رسیدگی‌کننده به امور اورانیا پادرون اتاقی که با چهار هم‌دانشکده‌ای تقسیم کرده بود، گذاشت و عنوان درشت روزنامه‌ای که در دست داشت نشان داد: «تروخیللو کشته شد.» و گفت «به امانت پیش تو بماند.» چه احساس کردی؟ می‌توانست سوگند یاد کند که چیزی احساس نکرد، و بی‌آن که به ذهن خود فشار بیاورد روزنامه را پس داد، و مانند همه چیزهایی که در اطراف می‌دید و می‌شنید واکنش نشان داد. احتمال دارد خبر را نخواندی و فقط به‌عنوان یسنده کردی. در مقابل، به یاد می‌آورد که یک روز یا یک هفته بعد، از خواهر ماری نامه‌ای دریافت کرد که جزئیات جنایت، ورود خبرچین‌ها به مدرسه برای بیرون بردن کشیش ریلی، و اوضاع درهم برهم و نامشخص زندگی پرداخته بود. اما حتا این نامه خواهر ماری هم نسبت به بی‌تفاوتی عمیق او با هر چیز دومینیکایی و مردم دومینیکن، که یک سال بعد دوره تاریخ کارائیب و خلیج مکزیکو را از سر می‌گذرانند، هیچ چیزی را تغییر نداد.

تصمیم ناگهانی برای آمدن به سانتو دومینگو برای ملاقات پدر بدین معنا است که حال تو بهتر شده است؟ نه. وگرنه در دیدار مجدد با لوسیندا، که چنین به تو وابسته است، احساس شادی و هیجان می‌کردی، تو را در برنامه‌های پیش و بعد از ظهر در المپیا و محافل نخبه و در سواحل کاونتری کلوب همراهی می‌کرد، و ظاهراً با معیار زندگی او احساس همدردی می‌کردی، و بدین ترتیب کوچک‌ترین امیدی به خود راه نمی‌داد که چیزی تغییر کند. این دیدار باعث خوشحالی، هیجان و ناراحتی تو نشد. حوصله‌ات سر رفت، چرا که این احساساتی‌گری و خوددلسوزی تو را می‌آزد.

«تو قندیل یخ هستی. مثل یک زن دومینیکایی نیستی. من بیشتر مثل مردهای دومینیکایی هستم.» عجباً، حالا همکارش استیو دونکان^۱ در بانک

جهانی را به یاد آورد. ۱۹۸۵ یا ۱۹۸۶؟ در همین حدود. در تایپه بود که آن شب در گراند هتل با هم شام خوردند، همان جا هم مستقر شدند، شکل و شمایل از هالیوود، که شهر از پنجره هتل مثل پوششی از کرم‌های شب‌تاب جلوه می‌کرد. استیو برای سومین، چهارمین، یا دهمین بار درخواست ازدواج کرد و هر بار اورانیا قاطعانه‌تر پاسخ می‌داد «نه». اورانیا به ناگهان متوجه شد که سیمای استیو در هم رفت. ولی جلو خنده را نمی‌توانست بگیرد.

«استیو، تو که به خاطر علاقه زیاد نسبت به من اشکت سرازیر نخواهد شد؟ نکند از شدت تشنگی چند پیک و یسکی سر کشیدی؟»

استیو نمی‌خندید، مدتی بی‌آن که پاسخی بدهد، نگاهش کرد و بعد این جمله را بر زبان راند «تو قندیل یخ هستی. مثل یک زن دو مینی‌کایی نیستی. من بیشتر مثل مردهای دو مینی‌کایی هستم.» عجب! این مرد مو سرخ عاشق تو شده است اورانیا. چه بر سرش آمده است؟ انسانی تحسین برانگیز، فارغ‌التحصیل رشته علوم اقتصاد دانشگاه شیکاگو، علاقه‌مند به مسائل جهان سوم و توسعه زبان‌ها و زنان. در نهایت با یک خانم پاکستانی کارمند بانک، و فعال در رشته ارتباط جمعی ازدواج کرد.

تو قندیل یخ هستی؟ فقط در برابر مردها. و آن هم نه در برابر همه مردها. در برابر مردهایی که نگاه، حرکات، و اشارات و کلامشان خطری را گوشزد می‌کند. وقتی به مقصودشان پی می‌بری که در کله و وجودشان زمینه‌ای فراهم می‌کنند محض ماجراجویی با تو جوش بخورند. آن وقت است که سرمای قطبی را بروز می‌دهی، و خوب می‌دانی که چطور باید به کار ببندی، مثل خرچسونه‌ای که با متصاعد کردن بوی بد دشمن را فراری می‌دهد. فنی که بدان ماهرانه تسلط داری، و در هر زمینه‌ای که بدان روی آوردی با موفقیت همراه بودی: تحصیل، کار، زندگی مستقل. "همه چیز غیر از خوشبختی." اگر اراده و خواست به کار می‌بست، و با نفس سلطه‌پذیری موفق می‌شد نکبتی را که مردها القا می‌کردند و آرزومندش بودند از سر بگذرانند، خوشبخت

می‌شد؟ شاید. باید به درمان رو می‌آوردی و از یک روان‌شناس یا روان‌کاو درخواست کمک می‌کردی. آن‌ها علاج همه چیزها را می‌دانند و همین‌طور نفرت از مردها را. ولی تو که علاج نمی‌خواستی. برعکس این مورد را نه بیماری، بلکه به‌عنوان رفتار شخصیتی، مثل شعور، تنهایی و همسویی با کار درست، ارزیابی می‌کردی.

پدر نشسته و با مختصر هراس به اورانیا می‌نگرد.

اورانیا در حالی که پدر را کاوش‌گرانه از نظر می‌گذراند آهسته گفت «باید به استیو فکر می‌کردم، او یک کانادایی شاغل در بانک جهانی است، چون قصد ازدواج نداشتم گفت قندیل یخ هستم. سرزندی که می‌توانست هر دو مینیکیایی را آزرده‌خاطر سازد. ما به آتشین مزاج بودن و شکست‌ناپذیری در عشق معروف هستیم. من خلاف این شهرت را ثابت کردم: باکره‌پیر، بی‌تفاوت، دوشیزه. به‌نظرت چطور است پدر؟ باید درست هم الان در حضور لوسیندا معشوقی پیدا می‌کردم تا درباره‌ی من فکر بدی به ذهن خود راه ندهد.»

اورانیا سکوت کرد، چون متوجه شد معلول در صندلی فرو رفته و مبهوت به‌نظر می‌آید. و دیگر مگس‌هایی را که با آرامش خاطر روی صورتش جولان می‌دهند نمی‌راند.

«مطلبی که خیلی دلم می‌خواست با تو صحبت کنم پدر، درباره‌ی زنان و سکس بود. تو پس از مرگ مادر ماجرای داشتی؟ من هرگز متوجه چیزی نشدم. مثل زن‌باره‌ها ظاهر نمی‌شدی. قدرت چنان تو را ارضاء کرده بود که نیازی به سکس نداشتی؟ حتا در این سرزمین سوزان هم چنین موردی پیش می‌آید. در مورد رئیس‌جمهور مادام‌العمر ما دُن‌خواکین بالاگوئر هم وضع به همین قرار است، مگر نه؟ با نود سال سن هنوز هم پسر بکر است. اشعار عاشقانه سروده و شایع کرده‌اند که در خفا دختری دارد. همیشه این تصور را داشتم که هیچ وقت سکس مسئله‌اش نبوده است، چون آن چیزی که دیگران

در بستر دنبالش می‌گردند، قدرت به او ارزانی کرده است. پدر، وضع تو هم به همین ترتیب بود؟ نکند ماجراهای پنهانی داشتی؟ تر و خیللو تو را به «مجالس عیاشی»^۱ دعوت می‌کرد؟ آن‌جا چه می‌کردند؟ رئیس هم مثل رامفیس از این که دوستان و درباریان را تسلیم می‌دید لذت می‌برد و آن‌ها را وادار می‌کرد پاهایشان را اصلاح کنند، موهایشان را قیچی کنند و خود را مثل پیرزن‌های سرزنده بیارایند؟ از این کارها لذت می‌برد؟ با تو هم این کارها را می‌کرد؟ رنگ صورت ستاتور کابرال مثل گچ شد و اورانیا خیال کرد «هم الان از حال می‌رود» از پدر رو برگرداند تا آرام بگیرد. به سمت پنجره می‌رود و بیرون را می‌نگرد. قدرت خورشید را روی جمجمه و پوست صورت تب گرفته حس می‌کند. خیس عرق می‌شود. بهتر است به هتل برگردی و وان حمام را پر از کف صابون کنی و مدتی طولانی در آب سرد استحمام کنی. یا این که پایین توی استخر کاشی کاری شده بروی و سپس غذای بومی در رستوران هتل خاراگوا را امتحان کنی که مخلوطی از نخود فرنگی، برنج و گوشت خوک است. ولی حوصله این کار را نداری. دلت بیشتر می‌خواهد به فرودگاه بروی و سوار اولین هواپیمای مسیر نیویورک شوی و دوباره زندگی را در دادوستد دادگستری و خانه در نبش خیابان مدیسون خیابان ۷۳ از سر بگیری.

اورانیا دوباره زوی تخت می‌نشیند. پدر چشم می‌بندد. خوابش می‌برد یا چنین وانمود می‌کند، چون او را می‌ترسانی؟ خیلی نزدیک معلول بیچاره می‌نشینی. همین را می‌خواستی؟ پترسانی، لحظات هولناکی تدارک بینی؟ حالا خود را بهتر احساس می‌کنی؟ اورانیا یکباره احساس دلتنگی می‌کند و چشم‌هایش هم می‌آیند، بنابراین از جابر می‌خیزد.

خیلی مصنوعی به سمت کمد بزرگ لباس که کل دیوار اتاق را به خود اختصاص داده و از چوب سیاه ساخته شده، می‌رود. کمد تا نصفه خالی است.

از جارختی یک دست کت و شلوار با پارچه‌ای به رنگ سرب که مثل پوست پیاز متمایل به زرد شده، آویزان است. و تعدادی پیراهن‌های شسته و اظبو نشده، و بعضی دکمه‌های دو تا از پیراهن‌ها افتاده است. از جالباسی رئیس مجلس سنا آگوستین کابرال همین بر جا مانده است؟ روزگاری مرد خوش‌پوشی بود. به خود می‌رسید و طوری لباس می‌پوشید که جای سرزنش نداشت و رئیس هم می‌پسندید. لباس‌های اسمو کیتنگ، فراک، کت و شلوارهای تیره رنگ از پارچه انگلیسی، پیراهن‌های نخ‌ی مرغوب چه شدند؟ احتمالاً در طول زمان پرستارها و منسوبین نیازمند برداشته‌اند. خستگی قوی‌تر از اراده بیدار ماندن است. بالاخره اورانیا روی تخت دراز می‌کشد و چشم را می‌بندد. پیش از خواب هنوز می‌تواند فکر کند که این رختخواب بوی پیرمرد را می‌دهد. بوی ملحفه‌های قدیمی. بوی کابوس‌های قدیمی‌تر.

سیمون گیتلمان^۱ که صورتش از شامپاین و شراب و شاید هم از فرط احساسات به سرخی گراییده بود گفت «یک سؤال عالیجناب، کدام یک از تدابیری که برای توسعه کشور اتخاذ کردید از همه دشوارتر بود؟»

او به زبان اسپانیایی با مهارت بسیار و بدون لهجه حرف می‌زد، و اصلاً با بیان مضحک و پُر از اشتباه و تأکیدات نابجای گرینگوها که در سالن‌های قصر حکومتی تردد می‌کردند قابل مقایسه نبود. اسپانیایی سیمون از هنگامی که تروخیللو در گارد ملی به‌عنوان ستوان جوان، و در دانشکده نظام هاینآ پذیرفته شد و کارآموزی را در نیروی دریایی آغاز کرد، خیلی پیشرفت کرد، آن وقت‌ها سیمون از زبانی نارسا، خشن و غیرقابل درک بهره‌مند بود. گیتلمان سؤال را چنان با صدای رسا مطرح کرد که همه جمع به سکوت کشانده شد و بیست نفر حاضر — کنجکاو، سرزنده، جدی — سر به سوی نیکوکار چرخانده و منتظر پاسخ ماندند.

تروخیللو به مناسبت جشن با صدای بلند و کشیده گفت «سیمون، می‌توانم به سؤال تو پاسخ دهم.» سپس نگاهش را به لوستر کریستال پُر از لامپ‌های شمعی دوخت و افزود «دوم اکتبر ۱۹۳۷ در داخابون^۲»
 بر سر میز ناهار که تروخیللو به افتخار عضو سابق نیروی دریایی، سیمون

و دوروتی گیتلمان ترتیب داده بود، پس از اهدای مدال افتخار خوآن پابلو دوآرته، نگاه‌هایی میان حاضران رد و بدل شد. صدای رئیس هنگام قدردانی تحلیل رفته بود. اکنون گیتلمان سعی می‌کرد حدس بزند منظور عالیجناب چه بوده است.

«آه، بله، هائیتیایی‌ها!» با دست چنان ضربه‌ای روی میز زد که ظروف کریستال گرانبها و جام‌ها و دیس‌ها و بطری‌ها به لرزه درآمدند. «همان روزی که عالیجناب تصمیم گرفتند گره کور تهاجم هائیتیایی‌ها را در هم بشکنند.» همه جام‌های شراب در دست داشتند و فقط عالیجناب آب می‌نوشید. خیلی جدی در خاطرات غرق شده بود. سکوت فضا را سنگین‌تر کرد. تروخیللو به شکلی نمایشی و مانند اسقف‌ها دست‌ها را بالا برد و به مهمانان نشان داد:

با تأکید روی تک تک، واژه‌ها توضیح داد «من دست‌هایم را به خاطر این کشور به خون آلودم. تا سیاه‌زنگی‌ها نتوانند یکبار دیگر کشور ما را مستعمره خود سازند. آن‌ها ده هزار نفر بودند، همه جا هم حضور داشتند. در آن صورت امروز دیگر نمی‌توانست جمهوری دومینیکن وجود خارجی داشته باشد. و مثل سال ۱۸۴۰ جزیی از کل جزیره هائیتی می‌شد. و تعداد قلیل سفیدپوستان در قید حیات مجبور بودند به سیاه‌زنگی‌ها خدمت کنند. این دشوارترین تصمیم طی حکومت سی ساله بود سیمون.»

«ما مأموریت شما را عملی ساختیم و مرزها را از ابتدا تا انتها کنترل کردیم.» هنری شیرینوس نماینده جوان مجلس روی نقشه بزرگی که بر سطح میز تحریر رئیس جمهور گسترده بود خم شد و توضیح داد «عالیجناب، اگر وضع به همین نحو ادامه پیدا کند برای کیسکه‌یا آینده‌ای وجود نخواهد داشت.»

انگشت اشاره وکیل جوان مجلس، آگوستین کابرال، روی خط قرمز

نقطه‌گذاری شده که از داخابون تا پدرنالس^۱ امتداد می‌یابد، به حرکت، درمی‌آید «عالیجناب وضع جدی‌تر از آن است که به اطلاع رسانده‌اند. ده‌ها هزار نفر در مزارع، فضای باز و خانه‌های مردم ساکن شده‌اند، آن‌ها نیروی کار دومینیکن را در تنگنا قرار داده‌اند.»

«آن‌ها به رایگان و بدون دستمزد، فقط برای غذا کار می‌کنند. و چون در هائیتی چیزی برای خوردن یافت نمی‌شود، مختصری برنج و نخود فرنگی برایشان خیلی زیاد جلوه می‌کند. هزینه آن‌ها از الاغ و سگ هم کمتر است.» شیرینوس با اشاره‌ای رشته کلام را به دوستان و همکاران سپرد.

کابرال توضیح داد «صحبت با صاحبان مزارع و زمین‌داران با زبان دلیل و برهان حاصلی ندارد، آن‌ها فقط به ندای پول پاسخ می‌دهند. حالا چه فرقی می‌کند اگر برداشت‌کنندگان نیشکر که دست‌مزد ناچیزی می‌گیرند و با کارد ساقه‌ها را می‌برند اهل هائیتی باشند. من که به خاطر میهن‌پرستی علیه منافع خودم اقدام نمی‌کنم.»

سکوت اختیار کرد، نگاهی به نماینده مجلس شیرینوس انداخت و او وارد صحبت شد.

«در داخابون، الیاس پینا، آینده‌پندنسیا و پدرنالس، انسان به جای این که اسپانیایی بشنود، فقط صدای بلغور کردن لهجه آفریقایی دورگه‌های اسکیمو و سرخ‌پوست^۲ را می‌شنود.»

نگاهی به آگوستین کابرال کرد و ادامه داد «افسونگری، جادوگری و خرافات آفریقایی باور مسیحی ما را در تنگنا قرار می‌دهد، و همین‌طور زبان و نژادی که هویت ملی ما محسوب می‌شود تحت تأثیر قرار می‌گیرد.»

شیرینوس با صدای رسا می‌گوید «عالیجناب، ما روحانیانی دیدیم که از شدت یأس می‌گریستند. بربریت پیش از ظهور مسیحیت در سرزمین کریستف کلمب، خوان پایلو دوآرته و تروخیللو رواج پیدا می‌کند.

جادوگران هائیتیایی به مراتب از کشیش‌های ما تأثیرگذارترند. تعداد دغانویس‌ها از نسخه پیچ‌ها و پزشک‌ها پیشی گرفته است.»

سیمون گیلمان جرعه‌ای شراب نوشید. خدمتکار سفیدپوش شتابان از راه رسید تا جام را پر کند «ارتش اقدامی نکرده است؟»

«سیمون، تو که می‌دانی هر چه رئیس دستور دهد ارتش به انجام می‌رساند.» اکنون نیکوکار و عضو نیروی دریایی صحبت می‌کنند. سایرین به گوش بودند و برای یکدیگر سر تکان می‌دادند «تقریباً این خوره همه‌جا را بلعیده است. مخته کریستی سانتیاگو، سان خوان و آزوآ^۱ انباشته از هائیتیایی‌ها است. همه‌جا را طاعون آلوده کرده، بی آن‌که کسی دست به کار شود. چشم انتظار حاکمی با استعداد، که دست‌هایش نلرزد.»

شیرینوس با حرکات بازیگران سیرک و تأکید توضیح داد «عالیجناب، غولی را با سرهای بی‌شمار تجسم بفرمایید، این غول، کار دومینیکایی‌ها را از چنگ‌شان درمی‌آورد، و مردم دومینیکن برای زنده ماندن زمین و خانه‌ها را به فروش می‌رسانند. چه کسانی زمین و خانه‌های آن‌ها را می‌خرند؟ هائیتیایی‌های ثروت اندوخته.»

کابرال توضیح داد «عالیجناب، این سرِ دوم غول است. آن‌ها کار را از دست مردم درمی‌آورند و ذره ذره هویت ما را هم از آن خود می‌سازند.»

هنری شیرینوس با بیانی رسا و آهی شهوانی سخن گفت، زبان از لای لب‌های کلفت وی مثل مار به‌نظر می‌رسید «و همین‌طور زن‌ها را. این اندام‌های سیاه به هیچ چیز مثل اندام‌های سفید جذب نمی‌شوند. لکه‌دار کردن حیثیت دومینیکایی‌ها به‌دست هائیتیایی‌ها در جریان است.»

آگوستین کابرال جوان افزود «به استثنای شیخون و دزدی‌های آن‌ها. چون ما کنار رودخانه ماساکره^۲ پاسگاه گمرک و نگهبانان مرزی نداریم، این جنایتکارها از آن‌جا رد می‌شوند. مرز ما مثل غربال می‌ماند و این باندها مثل

آفت ملخ به روستاها و مزارع حمله‌ور می‌شوند. و هر چه دام، مواد غذایی، لباس و وسایل تزیینی پیدا می‌کنند به هائیتی می‌برند. عالیجناب، این منطقه دیگر به ما تعلق ندارد. ما زبان، مذهب و نژادمان را از دست دادیم. اکنون بخشی از خاک هائیتیایی‌ها به شمار می‌رود.»

دوروتی گیتلمان که چیزی از زبان اسپانیایی سر در نمی‌آورد، از گفت‌وگویی که به بیست و چهار سال پیش مربوط می‌شد، احساس خستگی می‌کرد، اما هرازگاهی که رئیس و همسرش به او چشم می‌دوختند بسیار جدی سر تکان می‌داد، گویی یک کلمه هم از گفته‌های آنان را نشنیده نگرفته است. دوروتی را در حد واسطه رئیس جمهور فرمایشی خواکین بالاگوئر و وزیر نیروهای مسلح ژنرال خوزه رنه رومان جا داده بودند. دوروتی زنی سالخورده و ریزنقش، شکننده و سرپا بود و بالباس تايستانی به رنگ صورتی جوان‌تر نشان می‌داد. طی مراسم، وقتی رئیس اظهار داشت که ملت دومینیک همبستگی‌ای که زوج گیتلمان در لحظه‌های دشوار نشان دادند، آن هم هنگامی که دولت‌های مختلف بر وی اعمال فشار می‌کردند، هرگز فراموش نخواهد کرد، قطره اشکی بر گوشه چشمانش نمایان شد.

تروخیللو توضیح داد «من می‌دانستم چه چیزی در شرف وقوع است، ولی برای رفع تردید قصد داشتم آن را بیازمایم. حتا پس از گزارش کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی و سره بریتو، آن‌ها را فرستادم تا منطقه را بررسی کنند، آن وقت تصمیم گرفتم شخصاً در نوار مرزی حاضر شوم. جهت بررسی راه افتادم و گارد دانشگاه به خواست خود مرا همراهی می‌کرد. می‌توانستم با چشم‌های خودم ببینم: آن‌ها مانند سال ۱۸۲۲ پیش ما گیر افتاده بودند. این بار به شکلی مسالمت‌آمیز. آیا حق داشتم اجازه دهم تا هائیتیایی‌ها بیست و دو سال دیگر هم در سرزمین ما بمانند؟»

هنری شیرینوس گفت «هیچ میهن‌پرستی این اجازه را نمی‌داد.» و جام را بلند کرد «و ژنرال تروخیللو به هیچ وجه. بنوشیم به سلامتی عالیجناب!»

انگار تر و خیللو حرف‌ها را نشنیده باشد، ادامه داد:

«می‌توانستم اجازه دهم که این سیاه‌زنگی‌ها باز هم مردم دومینیکن را مثل بیست و دو سال زمان اشغال به قتل برسانند، مورد تجاوز قرار دهند و حتی کلیسایشان را نابود سازند؟»

کثافت متحرک حقوق‌دان قانون اساسی به صحبت بی‌موقع خود پی برد، جرعه‌ای شراب نوشید و گوش به صحبت‌ها سپرد.

رئیس با تأکید مؤثر ادامه داد «هنگامی که همراه گارد دانشگاه، که جملگی جوانان شادابی بودند، در نوار مرزی یا اسب می‌تاختیم، نگاهم را معطوف گذشته کردم. به قتل‌هایی که در کلیسای موکا روی داد، به آتش‌سوزی سانتیاگو فکر کردم. حملهٔ دسالینس^۱ و کریستوبال به هائیتی، به ۹۰۰ شهروند سرشناس موکا که بین راه جان باختند و یا در جایگاه برده میان ارتش هائیتی تقسیم شدند.»

شیرینوس وکیل جوان مجلس با نگرانی گفت «ما گزارش را دو هفته جلوتر ارائه دادیم، ولی رئیس اقدامی به عمل نیاورد، یعنی ممکن است تصمیمی اتخاذ کند سیره بریتو؟»

آگوستین کابرال پاسخ داد «من این سؤال را با رئیس در میان نخواهم گذاشت، رئیس شخصاً دست به کار خواهد شد. او می‌داند که وضعیت جدی است.»

هر دو، همراه حدوداً صد نفر از گارد دانشگاه تر و خیللو را همراهی می‌کردند و هنگامی که به شهر داخابون رسیدند بیش از چهارپایان از نفس افتاده بودند. با وجود نیروی جوانی، تصمیم گرفتند به استخوان‌های کوفته از سوارکاری استراحت دهند، ولی عالیجناب جامعهٔ داخابون را به حضور پذیرفت و ابداً به فکر مردم خطور نمی‌کرد او را سرنگون کنند. مردم نیمه جان از فرط گرما با پیراهن‌های یقه باریک و کت، کنار بنای شهرداری

آذین‌بندی شده ایستاده بودند و تروخیللو سرزنده، که انگار از گرگ و میش یامدادی بر زمین اسب ننشسته بود، با اونیفورم بی‌عیب و نقص آبی و خاکستری پر از نشان‌های افتخار و روبان‌های طلایی و نقره‌ای، در جمع گروه‌های مختلف این سو و آن سو می‌رفت. بالیوانی کنیاک کارلوس اول در دست راست احترام حاضرین را پاسخ می‌گفت. یکباره نظامی جوانی را دید که با چکمه‌های خاک‌اندود وارد سالن آراسته با پرچم‌ها شد.

«تو در مراسم جشن با لباس رزمی و عرق‌ریزان ظاهر شدی.»

نیکوکار به سوی وزیر نیروهای مسلح چشم دوخت «تفرانگیز است.» ژنرال رومان متحیر، پس از درنگی کوتاه، کوشید رویداد قدیمی را از نو به یاد بیاورد، گفت «آمده‌ام تا گزارشی به فرمانده هنگ ارئه دهم عالیجناب. یک گروه جنایتکار هائیتیایی دیشب مخفیانه وارد کشور شده است. صبح امروز در کاپوتیللو^۱ و پارولی^۲ به املاک متعدد هجوم کرده و چهارپایان کثیری را برده‌اند. اضافه بر این سه کشته هم بر جای گذاشتند.»

تروخیللو با ناراحتی رومان را سرزنش کرد «آن وقت‌ها در مراسم افتتاح وقتی پیش روی من ظاهر شدی دوره خدمت خود را به خطر انداختی، بسیار خوب، این همان قطره‌ای است که بشکه را به حرکت درمی‌آورد. وزیر جنگ، وزیر کشور و سایر شخصیت‌های نظامی حاضر در مجلس پیش من بیایند، خواهش می‌کنم سایرین ما را تنها بگذارند.»

صدای زیر و باریک رئیس به اوج آزرده‌گی رسید، درست همچون گذشته که می‌خواست فرمانی را به اطلاع حاضرین در پادگان برساند. در مرکز ازدحام و سروصدای جمعیت، همه سریع اطاعت کردند و مثل توده زنبور یک جا جمع شدند. نظامیان دایره قطوری در اطرافش شکل دادند، خانم‌ها و آقایان به سمت دیوار عقب‌نشینی کردند، طوری که وسط سالن مزین به مارها و گل‌های کاغذی و پرچم‌های دومینیکن، متروک جلوه می‌کرد. رئیس

تروخیللو در یک چشم به هم زدن فرمانی صادر کرد:

«واحد‌های نظامی و پلیس از نیمه شب وظیفه دارند هر کس که منشأ هائیتیایی دارد و به صورت غیر قانونی در خاک دومینیکن به سر می‌برد، به استثنای آن‌هایی که در مزارع نیشکر کار می‌کنند، بلا استثنا نابود سازند.» پس از آن که نفس تازه کرد زیر چشمی حاضران در دایره را از نظر گذراند «روشن شد؟» برخی غافل‌گیر، وعده‌ای هم در حالی که از فرط خوشحالی چشم‌هایشان می‌درخشید با سر تأیید کردند. پیش از ترک محل به شیوه نظامی پاشنه‌ها را برهم کوبیدند.

«فرمانده هنگ داخابون: آن نظامی را که با ظاهری تنفرانگیز در محل حضور پیدا کرده زندانی کنید و فقط نان و آب در اختیارش بگذارید. جشن و سرور دنبال می‌شود، خوش باشید!»

حیرت و اندوه در سیمای سیمون گیتلمان در هم آمیخت.

عضو سابق نیروی دریایی رو به سوی حاضرین کنار میز کرد و گفت «عالیجناب هر وقت نیاز به اقدام دیده‌اند، تردیدی روا نداشته‌اند. من افتخار داشتم در مدرسه‌ای در هائینا آموزگار ایشان باشم. از همان ابتدا می‌دانستم که در زندگی موفق خواهند شد. ولی تصور نمی‌کردم دامنه موفقیت ایشان تا این حد گسترده شود.»

رئیس خندید، و جسته و گریخته خنده‌های پراکنده‌ای او را همراهی کردند. تروخیللو از نو دست‌هایش را نشان داد و صحبت‌ها را تکرار کرد «این دست‌ها هرگز نلرزیدند، چون فرمان قتلی را که برای آسایش کشور ضروری بود، صادر کردم.»

سیمون گیتلمان گفت «عالیجناب، جایی خوانده بودم که فرموده بودید سربازها به جای شلیک از خنجر استفاده کنند، آیا به خاطر صرفه‌جویی در فشنگ بود؟»

تروخیللو با تبسم سؤال را اصلاح کرد «به خاطر پیش‌بینی واکنش‌های بین‌المللی قرص‌ها را شیرین‌تر کردیم. وقتی سربازها تنها از خنجر استفاده کنند، می‌تواند اقدامشان مثل جنبش خود انگیخته دهقانی جلوه کند، آن هم بدون حضور دولت. ما دو مینی‌کایی‌ها بلند نظر هستیم، هیچ وقت در هیچ چیز صرفه‌جویی نکردیم تا چه برسد به فشنگ.»

جمعیت حاضر با خنده‌ای از صمیم قلب واکنش نشان دادند و همین‌طور سیمون گیتلمان، ولی سؤال‌ها را پی گرفت:

«عالیجناب مورد «جعفری» صحت دارد؟ که سیاه‌زنگی‌ها را وادار می‌کردید جافاری بگویند و آن وقت دو مینی‌کایی‌ها را از طریق تفاوت تکلم از هائیتی‌ها تمیز می‌دادید؟ و کسانی هم که نمی‌توانستند جعفری را درست تلفظ کنند سرشان را می‌بریدید؟»

رئیس، سر را پایین انداخت، گویی افکارش به تمرکز نیاز داشت. چنین نبود، کماکان نگاهش نافذ بود و چشم‌هایش به دنبال لکه‌خائانه بر روی خط شلوارها و گام‌های نادرست می‌گشت. به عضو سابق نیروی دریایی صمیمانه لبخند زد:

به استهزا گفت «و همین‌طور آن‌چه که مربوط به مرده‌ها می‌شود از کسانی که سر میز حضور دارند بی‌رس. آن وقت ارقام متفاوتی خواهی شنید. به‌طور مثال، تو، سناتور، تعداد کشته‌ها چقدر بودند؟»

سیمای سیاه چرده شیرینوس در معرض دید قرار گرفت، خرسند و مغرور از این که رئیس سؤال اول را با او در میان می‌گذارد.

هم‌چون موقع سخنرانی چهره درهم می‌کشد «مشکل بتوان گفت. آمارها غلوآمیز بود. حدود پنج تا هشت هزار نفر.»

«ژنرال آرره‌دوندو^۱ آن وقت‌ها در آینده پندنسپا بودی و شاهرگ می‌زدی. کشته‌ها چقدر بودند؟»

ژنرال فربه آره دوندو که انگار با اونیفورم درون قفس گیر کرده بود گفت «عالیجناب، حدود بیست هزار نفر. تنها در منطقه آینده پندنسیا چندین هزار نفر بودند. سناتور خیلی کم لطفی می‌کند. من در محل حضور داشتم. کم‌تر از بیست هزار نفر نبودند.»

رئیس به شوخی دامن زد «خود تو چند نفر از آن‌ها را کشتی؟» از نو خنده میز را مثل موج در برگرفت، صندلی‌ها را لرزاند و جام‌ها را به جرنگ جرنگ واداشت.

نظامی چاق و چیلی پس از خنده حالتی جدی به خود گرفت و گفت «عالیجناب، آن‌چه شما فرمودید حقیقت محض است. حالا تمام مسئولیت‌ها را به گردن ما می‌گذارند. این درست نیست. به کل غلط است! ارتش از شما فرمانبرداری می‌کرد. ما تلاش کردیم غیرقانونی‌ها را از سایرین تفکیک کنیم، ولی ملت نگذاشت. همه برای شکار هائیتیایی‌ها دست به کار شدند، هر جاکه پنهان می‌شدند، دهقانان، تجار و کارمندان مخفی‌گاه آن‌ها را لو می‌دادند، حلق‌آویز می‌کردند و یا با بیل از پا درمی‌آوردند. گاهی وقت‌ها هم آتش‌شان می‌زدند. در بسیاری از مناطق برای ممانعت از زیاده‌روی، ارتش مداخله می‌کرد. چون هائیتیایی‌ها دزد و غارتگر بودند، مردم از آن‌ها نفرت داشتند.»
تر و خیللو به طرح سؤال‌ها ادامه داد «پرزیدنت بالاگوئر، شما هم جزء کسانی بودید که پس از رویدادها با هائیتی وارد مذاکره شدید. تعداد کشته‌ها چقدر بود؟»

اندام کوچک رئیس‌جمهور که تقریباً درون صندلی فرورفته بود، تکانی خورد و خیرخواهانه سرش نمایان شد. پس از آن که با عینک نزدیک‌بین جمعیت حاضر در کنار میز را سبک سنگین کرد، با صدای لطیف و خوش آهنگ و آرام که در جلسات رقابت شاعران از آن بهره می‌جست، و در مراسم تحلیف رئیس‌جمهور دومینیکن (خود او شاعر دربار بود) بدان متوسل می‌شد، در سفرهای دوره‌ای - سیاسی به شیوه خود مردم را تهییج می‌کرد یا

تدابیر سیاسی دولت را در گردهم‌آبی ملی تشریح می‌کرد، شروع به صحبت کرد.

مانند پروفیسورها شمرده گفت «رقم دقیق را به هیچ وجه نمی‌توان ارائه داد عالیجناب. تخمین‌های احتمالی بین ده و پانزده هزار نفر در نوسان است. آن وقت‌ها طی مذاکره با دولت هائیتی بر سر شمار نمادین ۲۷۵۰ نفر به توافق رسیدیم. بدین ترتیب هر یک از خانواده‌کشته شدگان صد پزو دریافت کردند که جمعاً ۲۷۵۰۰۰ پزو می‌شد و دولت شما عالیجناب این وجه را به‌عنوان اقدامی با حسن‌نیت و در ارتباط با تفاهم نامه دولت‌های هائیتی - دومینیکن، نقدی پرداخت کرد. اما اهمیتی ندارد که آن‌ها از این رویداد چگونه یاد می‌کنند.»

سکوت اختیار کرد، در صورت مدور او نشانی از لبخند مشهود بود، و چشم‌های رنگ‌روشن وی در پس شیشه‌های قطور عینک باریک‌تر به‌نظر می‌رسید.

سیمون گیتلمان پرسید «چرا این جبران خسارت به‌دست خانواده‌های کشته شدگان نرسید؟»

تروخیللو شلیک خنده سرد داد «برای این که استنیو وینسنت^۱ رئیس‌جمهور هائیتی موجود متقلبی بود و پول‌ها را به حساب خویش واریز کرد. ۲۷۵۰۰۰ پزو پرداختیم؟ تا جایی که به‌خاطر می‌آورم بر سر ۷۵۰۰۰۰ دلار توافق کردیم تا از اعتراض‌ها منصرف شدند.»

دکتر بالاگوئر بی‌آن‌که تغییری در شیوه بیان دهد بی‌درنگ و دقیق گفت «بر سر ۷۵۰۰۰۰ پزو به توافق رسیدیم، اما فقط ۲۷۵۰۰۰ پزو نقد پرداخت کردیم. قرار شد نیم میلیون بقیه طی پنج سال و هر سال ۱۰۰۰۰۰ پزو پرداخت شود. دقیقاً به‌خاطر می‌آورم که در آن مقطع زمانی وزیر امور خارجه بودم و به همراه دن آنسلمو پائولینو که در طول مذاکرات طرف مشاوره من بود، ماده‌ای

گنجانیدیم که بر اساس آن پرداخت پول طی دو هفته اول ماه اکتبر ۱۹۳۷ با صدور جواز دفن ۲۷۵۰ نفر از قربانیان شناخته شده با دادگاه بین‌المللی در ارتباط قرار گیرد. هائیتی هرگز به این شرط دامن نزد. به همین سبب جمهوری دومینیکن از پرداخت مابقی وجه رهایی یافت. جبران خسارت فقط شامل همان وجه اولیه شد. اگر عالیجناب با سرمایه‌های خود مقایسه بفرمایند در آن صورت این رویداد برای کشور دیناری هم هزینه دربر نداشت.»

ناگهان تروخیللو با حالتی جدی «وجهی ناقابل برای مسئله‌ای که می‌توانست ما را نابود کند. درست است که تعدادی انسان بی‌گناه از پا درآمدند، ولی ما دومینیکایی‌ها توانستیم مجدداً هویت خود را به دست بیاوریم. خدا را شکر که از آن پس رابطه ما با هائیتی بسیار خوب شده است.» لب‌ها را پاک کرد و جرعه‌ای آب نوشید. رئیس هرگز هنگام صرف ناهار قهوه و مشروب نمی‌نوشید، به جز در سان کریستوبال و در مزرعه محصور یا در خانه ماه‌گونی و آن هم در محفلی بسیار جمع و جور. در حدفاصل تصاویر هفته خونین اکتبر ۱۹۳۷، وقتی خبر شکار هولناک و گسترده هائیتیایی‌ها در نوار مرزی سراسر کشور پخش شد و به اتاق کار وی رسید، بارها تصویر نفرت‌انگیز، احمقانه و مبهوت این دخترک، که شاهد ناتوانی او شده بود، نمایان گردید. رئیس حس کرد مورد استهزا قرار گرفته است.

سیمون گیتلمان به کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی اشاره کرد «راستی سناتور آگوستین کابرال متفکر سرشناس کجا است؟ سناتور شیرینوس را می‌بینم ولی رفیق جدایی‌ناپذیر او را مشاهده نمی‌کنم. چه بر سرش آمده است؟»

سکوت ثانیه‌ها به طول انجامید. مهمانان سر میز فنجان‌های قهوه را برداشتند و جرعه‌ای نوشیدند و گل‌های به هم پیوسته رومیزی را برانداز کردند و لوسترهای کریستال سقف را از نظر گذراندند.

رئیس با آرامشی برخاسته از خشم پنهان که هر از گاهی بر وجودش حاکم می‌شد احتمالات را توضیح داد «او دیگر سناتور نیست و پایش را هم به این قصر نمی‌گذارد، زنده است، ولی در ارتباط با این رژیم به هیچ وجه وجود خارجی ندارد.»

عضو سابق نیروی دریایی در حین حرکت، جام کنیاک را سر کشید. رئیس حدس می‌زند سن او باید حدود هشتاد باشد. خیلی سرزنده مانده بود، با موهای کم‌پشت و کوتاه، اندام تکیده و صاف ذره‌ای هم چربی نداشت، گردنش هم چین نخورده بود. حرکات صورت و اندامش بسیار پرتحرک بود. چین‌های تار عنکبوتی از گوشهٔ مژه‌ها شروع، و در صورت امتداد می‌یافت و طول عمر رالو می‌داد. چهره درهم کشید و کوشید موضوع را عوض کند.

«وقتی عالیجناب فرمان نابودی هزاران هائیتیایی غیر قانونی در کشور را صادر کردند چه احساسی داشتند؟»

از ترومن^۱ رئیس‌جمهور سابق خودت پرس وقتی فرمان حملهٔ اتمی به هیروشیما^۲ و ناگازاکی^۳ را صادر کرد چه احساسی داشت. آن وقت متوجه می‌شوی که آن شب در داخابون چه احساسی داشتم.»

همه حاضر جوابی رئیس را تحسین کردند. هیچانی را که عضو سابق نیروی دریایی با تأکید بر آگوستین کابرال پدید آورده بود، ناپدید شد. اکنون تروخیللو بود که موضوع را عوض می‌کرد:

«یک ماه پیش ایالات متحد در خلیج خوک‌ها شکستی را به جان خرید. فیدل کاسترو کمونیست صدها نفر از مهاجمین را دستگیر کرد. سیمون این رویداد چه پی‌آمدی در کارائیب خواهد داشت؟»

با ناراحتی نجوا کرد «رئیس‌جمهور کندی تهاجم میهن پرستان کوبایی را لو داد. آن‌ها را به قریانگاه اعزام کردند. کاخ سفید از وعدهٔ پشتیبانی هوایی و

۱. Truman هاری ترومن رئیس‌جمهور آمریکا در حد فاصل ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۳.

2. Hiroshima 3. Nagasaki

حمایت نظامی امتناع ورزید. کمونیست‌ها یا مهاجمین هدف‌گیری می‌کردند. اما اگر عالیجناب اجازه دهند، از این که اوضاع بدان گونه شد، من احساس خرسندی کردم. این درسی است برای کندی و دولت وی که «مسافران هم‌پیمان»^۱ درون نیروهایشان نفوذ کرده بودند. به اسپانیایی چه می‌گویند؟ بله، هم‌سفران، هواداران سرخ. شاید هم تصمیم بگیرد آن‌ها را به حال خود رها کند. کاخ سفید شکست دیگری مثل خلیج خوک‌ها را خواستار نخواهد شد. احتمال این خطر وجود دارد که امریکایی‌ها در آینده دور نیروی دریایی کشورشان را به جمهوری دومینیکن گسیل کنند.»

رئیس سابق نیروی دریایی چیزی نمانده بود که در حین بیان آخرین جمله از خود بی‌خود شود و آشکارا خیلی کوشید از کنترل خارج نشود. تروخیللو غافل‌گیر شده بود: یعنی منظور معلم پیر این بود که هم‌قطاران مسلح او می‌توانستند در کشور نیرو پیاده کنند و رژیم دومینیکن را ساقط سازند، و چیزی نمانده بود تا اشکش سرازیر شود؟

سیمون گیتلمان مدام تلاش می‌کرد بر خود مسلط باشد «نقطه ضعف مرا بیخشید عالیجناب. شما می‌دانید که من این کشور را دوست دارم و انگار به خودم تعلق دارد.»

تروخیللو گفت «این‌جا کشور خود تو است سیمون.»

«این که واشینگتن تحت تأثیر چپ‌های افراطی نیروی دریایی اعزام کند تا با رئیس دولت کشوری که روابط دوستانه‌اش با ایالات متحد نزدیک‌تر از هر کشور دیگری است، بجنگد، به نظر شیطانی می‌رسد. به همین جهت من وقت و پول خود را صرف این می‌کنم تا چشم مردم کشورم باز شود. بدین سبب دوروتی و من به سیوداد تروخیللو آمده‌ایم تا چنان که نیروی دریایی امریکا بخواهد این‌جا نیرو پیاده کند، دوش به دوش مردم دومینیکن بجنگیم.»

کف‌زدن‌های مکرر در تمجید از سخنران چنان گسترده بود که بشقاب‌ها،

جام‌ها و فاشق و چنگال به لرزه درآمدند. دوروتی با لبخند حرف‌های همسر را تأیید و تحسین می‌کرد.

کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی مشتاقانه در حالی که تف از دهان می‌پراند گفت «ندای شما آقای سیمون گیتلمان، ندای واقعی امریکای شمالی است. بنوشیم به سلامتی این دوست و این مرد با وجدان. به سلامتی سیمون گیتلمان حضار محترم!»

صدای رسا و قاطع تروخیللو حرارت سخنان او را نقش بر آب کرد. مهمانان کنار میز حیرت‌زده نگاهش کردند، شیرینوس جام در دست خیره ماند «لحظه‌ای صبر کنید. به سلامتی دوستان متحدمان دوروتی و سیمون گیتلمان!»

زوج نامبرده شدیداً غافل‌گیر شدند، به پاس قدردانی لبخند زدند و در برابر حاضرین سر تعظیم فرود آوردند.

وقتی از فضای تجلیل کاسته شد، گفت «سیمون، کندی نیروی دریایی به این جاگسیل نخواهد کرد. تصور نمی‌کنم انسان احمقی باشد. و اگر دست به این اقدام بزند، ایالات متحد خلیج خوک‌های دیگری تجربه خواهد کرد. نیروهای مسلح ما پیشرفته‌تر از نیروهای فیدل ریشو است. و این جا تحت فرماندهی من، دومینیکایی‌ها تا آخرین نفر وارد مبارزه خواهند شد.»

چشم بست و از خود پرسید افکارش اجازه می‌دهد تا آن نقل قول را دقیقاً به‌خاطر بیاورد. بله، به یاد آورد، آن هم به مناسبت بیست و نهمین سالگرد اولین انتخاب خویش، در میان سکوت آکنده از احترام نقل قول کرد:

«آینده هر طور که بخواهد ما را غافل‌گیر کند، درباره یک مطلب می‌توانیم مطمئن باشیم. شاید دنیا بخواهد تروخیللو را مرده پندارد، ولی مثل باتیستا متواری، مثل پرز خیمنز فراری و مانند روخاس پینیلا محکوم و پای دادگاه نخواهد رفت. سرکرده حکومت دومینیکن از تربیت دیگر و نژاد دیگری برخوردار است.»

چشم‌ها را گشود و نگاه حاکی از رضایت را روی مهمانان چرخانند، و آن‌ها پس از استماع دقیق نقل قول، در جهت تأیید سر تکان دادند.

نیکوکار پرسید «جمله‌ای که هم اکنون نقل کردم از کیست؟»

حضار با نگاهی پرسش‌گر از خود می‌پرسیدند، کنجکاوانه مرور می‌کردند، مردد و بی‌قرار بودند. بالاخره نگاه‌ها روی صورت گرد و صمیمی و ریز نقش قلم‌فرسای غرق در تواضع، که مقام اول جمهوری با نام او گره خورده بود، متمرکز شد. آن هم پس از آن که تروخیللو برادر سیاه‌چرده خود را به امید واهی بر چیده شدن محاصره اقتصادی سازمان کشورهای امریکایی و ادار به استعفا کرد.

خواکین بالاگوئر با خودنمایی فروتنانه، انگار زیر بار افتخار گرفتار آمده باشد نجوا کرد «حافظه شما را تحسین می‌کنم عالیجناب. باعث افتخار من است که بخشی از سخنان سوم اوت مرا به یاد می‌آورید.»

رئیس با پلک‌های نیمه باز می‌دید که چطور چهره‌های ویرخیلیو آوارز پیناس، کثافت متحرک، پاینو پینخاردو و ژنرال‌ها از فرط حسادت تغییر شکل می‌دادند. رنج می‌کشیدند. فکر می‌کردند این شاعر بی‌اهمیت و ناشناس، پروفیسور ریزنقش و حقوق‌دان در رقابت ابدی برای حمایت از رئیس گام برمی‌دارد و به همین خاطر هم بیش از دیگران تأیید می‌شد، انتخاب می‌گشت و نشان دریافت می‌کرد و گامی از آن‌ها جلوتر بود. رئیس نسبت به این فرزندان دست‌آموز احساس صمیمیت می‌کرد و به همین سبب هم فرصت داد تا سی سال آزرگار در ناامنی دایمی سرکنند.

توضیح داد «این حرف مفت نیست سیمون، تروخیللو از آن سرکردگان حکومتی نیست که وقتی گلوله‌ها سفیرکشان از راه برسند، قدرت را کنار بنهد. من پیش تو در نیروی دریایی آموختم که افتخار چیست، و پی بردم که انسان در هر لحظه افتخار آفرین است. و دانستم که مردان افتخار آفرین میدان را خالی نمی‌کنند. می‌جنگند و اگر هم قرار باشد بمیرند در میدان جنگ

می‌میرند. کندی و سازمان کشورهای امریکایی و سیاه‌زنگی زن‌نمای، نفرت‌انگیز بتانکور و فیدل کاسترو کمونیست موفق نخواهند شد تروخیللو را از کشورش که همه چیز مدیون او است، متواری سازند.»

کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی دست زد، و تا عده‌ای خواستند از او پیروی کنند نگاه تروخیللو مانع ادامه ابراز احساسات شد.

«می‌دانی تفاوت من و این بز دل چیست سیمون؟» در حین صحبت نگاه را به چشمان مربی سابق دوخت «این است که من در پیاده نظام نیروی دریایی ایالات متحد امریکا آموزش دیده‌ام. این را هیچ وقت فراموش نکرده‌ام. این‌ها را تو در هائینا و سان پدرو د ماکوریس^۱ به من یاد دادی. به خاطر می‌آوری؟ ما از همان سال اول، پلیس پولادین دولت جمهوری دومینیکن بودیم. حسودها می‌گفتند ما «پیمان سیاه‌زنگی‌های دومینیکن» را تشکیل داده‌ایم. واقعیتی است که این سال کشور را متحول کرده و خلق کرده است. برای من تعجب‌آور نیست که تو چه کاری برای کشور انجام می‌دهی. چون مثل من یک عضو واقعی نیروی دریایی هستی. مرد قانون‌گرا، سربلند و چشم بر آسمان می‌میرد، درست مانند اسب‌های عربی. سیمون، گرچه سرزمین تو چنین رفتار زشتی بروز می‌دهد، اما کینه‌ای به دل نمی‌گیرم. چون هرچه باشم مدیون نیروی دریایی آن هستم.»

«ایالات متحد روزی پی خواهد برد که در برابر دوست و متحد کارائیبی خود قدرشناس بود.»

تروخیللو چند جرعه آب نوشید. دوباره صحبت‌ها از سر گرفته شد. گارسون‌ها از نو قهوه، کنیاک و نوشیدنی‌های دیگر و سیگار برگ آوردند. رئیس بارهای متوالی صدای سیمون گیتلمان را می‌شنید، «این دردسر با اسقف ریلی چگونه خاتمه خواهد یافت عالیجناب؟»

رئیس حالتی متعجب به خود گرفت:

«دردسری در کار نیست سیمون. این اسقف در صف دشمنان ما قرار گرفت. از خشم گسترده مردم ترسید و در مدرسه راهبه‌های سانتو - دومینگو مخفی شد. حال در جمع این همه زن چه می‌کند مشکل خودش است. ما آن‌جا نگرهبانی دایر کردیم تا اگر مردم خواستند او را مجازات کنند، ممانعت به عمل بیآورند.»

عضو سابق نیروی دریایی اصرار کرد «اگر موضوع هرچه زودتر راه‌حلی پیدا می‌کرد خوب می‌شد. در ایالات متحد بسیاری از کاتولیک‌هایی که اطلاعات نادرست دارند بیانیه میسیو ریلی را تأیید می‌کنند، معتقدند زندگی او در خطر است و به خاطر جو وحشت و غیره مجبور شده در مدرسه راهبه‌ها پناه جوید.»

«این حرف‌ها ارزشی ندارد سیمون. برای تمام این‌ها راه‌حلی پیدا خواهد شد و رابطه با کلیسا دوباره به بالاترین سطح ارتقاء خواهد یافت. فراموش نکن که همواره در دولت من کاتولیک‌های درستکار حضور داشتند و پاپ پیوس دوازدهم صلیب بزرگ نظام پاپ گریگور مقدس را به من اهدا کرده است.» این‌جا بود که ناگهانی موضوع را عوض کرد «پتان صدای دومینکن را به شما نشان داد؟»

سیمون گیتلمان تأکید کرد «مسلم است.» و دوروتی با لبخندی طولانی تأیید کرد.

ژنرال خوزه آریسمندی تروخیللو^۱ پتان بیست سال پیش شروع به راه‌اندازی ایستگاه کوچک رادیویی در امپراتوری رئیس کرد. صدای یونا^۲ ترقی کرد و به جایی رسید که به مجموعه‌ای بزرگ تحت عنوان صدای دومینکن تغییر نام داد: اولین ایستگاه تلویزیونی، بزرگ‌ترین تأسیسات رادیویی، بهترین کاباره و تئاتر سرگرم‌کننده جزیره (پتان اصرار داشت که این‌ها بهترین‌های کارائیب است، ولی رئیس می‌دانست که نمی‌تواند از

تروپیکانای هاوانا پیشی بگیرد). زوج گیتلمان از راهاندازی این مجموعه باشکوه تحت تأثیر قرار گرفته بودند، پتان شخصاً آن‌ها را به بخش‌های مختلف هدایت کرد و زمینه‌ای فراهم ساخت تا در تمرین باله مکزیکی که قرار بود همان شب در کاباره به اجرا درآید، حضور پیدا کنند. اگر مختصری بررسی می‌شد پتان انسان بدی نبود، همیشه می‌توانست روی او و ارتش خصوصی خوش تصویرش حساب کند. هر وقت نیاز پیدا می‌کرد، او «کرم شب‌تاب کوهستان» وی بود. اما درست مانند برادر بزرگش بیشتر آسیب می‌رساند تا منفعت، وقتی محض خاطر رئیس به سبب درگیری احمقانه مجبور شد دست به کار شود و از اصول نظام دفاع کند، و ژنرال واسکز ریوهر^۱ غول تحسین‌برانگیز و هم‌ردیف وی در دانشکده نظامی هاینار نقش زمین سازد. یکی از نظامیان برجسته - لعنت بر شیطان برای خود یک نیروی دریایی بود - و همیشه خدمتگزاری وفادار. اما حتا اگر خانواده‌اش مفت‌خور و بدرد نخور و احمق و بیچاره و فقیر بودند، فراتر از منافع دوستی و سیاسی قرار داشتند: افتخار او اطاعت از فرامین کتاب مقدس بود. رئیس همین‌طور که افکار خود را دنبال می‌کرد، نصف و نیمه به حرف‌های سیمون گیتلمان گوش می‌داد که می‌گفت وقتی عکس‌های ستارگان سینما، تئاتر و رادیو تلویزیون را در کل امریکا دید که به صدای دو مینیکن روی آورده‌اند، غافل‌گیر شد. پتان عکس‌های ستارگان را بر در و دیوار دفتر کار آویخته بود: اُس پانچوس^۲، لیبرتاد لامارک^۳، پدرو بارگاس^۴، ایما سوماک^۵، پدرو اینفانتته^۶، سلیاکروز^۷، تونالانگرا^۸، اولگا گیوت^۹، ماریا لوئیزا لاندین^{۱۰}، بویی کاپو^{۱۱}، کم‌دین‌های هم‌بازی تیتان^{۱۲} و مارچلو^{۱۳}. تروخیللو لبخند زد: آن‌چه سیمون

1. Tropicana 2. Vazquez Rivera 3. Los Panchos

4. Libertad Lamarque 5. P. Vargas 6. Ima Súmáç 7. P. Infante

8. C. Cruz 9. Tona La Negra 10. O. Guillot 11. M. L. Landín

12. B. Capó 13. Tintan 14. Marcelo

نمی‌دانست این بود که پتان زنان هنرمند را به کشور می‌آورد تا به زندگی شبانه دومینکن رونق بخشد، و نیز بتواند آن‌ها را دمر کند، کاری که همیشه در امپراتوری کوچک خود بونائو^۱ با تمام زنان مجرد و متأهل انجام می‌داد. اگر فقط در سیوداد تروخیللو دست از پا خطا نمی‌کرد رئیس موقعیت او را تضمین می‌کرد. ولی پتان این موجود احمق کار را به پایتخت هم کشاند، اطمینان داشت زنان هنرمند فعال در صدای دومینکن موظف‌اند هر وقت دلش بخواهد با او هم‌بستر شوند، چند بار موفق شد، دفعات بعد جنجال آفرید، و او - همیشه هم او - مجبور بود آتش را خاموش کند و به زنان هنرمند که پتان زن باره دیوانه نمی‌دانست در مواجهه با آنان چه رفتاری پیشه کند و آزرده خاطرشان می‌ساخت، هدایای میلیونی ارزانی دارد. به‌طور مثال ایما سوماک، با وجود گذرنامه آمریکای شمالی یکی از پرنسس‌های اینکا بود. پتان پیش او گستاخی را به جایی رساند که سفیر ایالات متحد شخصاً دست به کار شد. رئیس خسارت‌ها را جبران کرد و سخت ناراحت شد، و برادر را واداشت تا از پرنسس اینکا عذرخواهی کند. آهی سرداد. وقتی را که برای پرکردن چاله‌هایی که دوستان و منسوبین بر سر راهش کنده بودند، تلف می‌کرد، می‌توانست با آن کشور دومی بنا کند.

بله، از میان تمام اعمال ننگینی که به حساب پتان گذاشته شد، رئیس هرگز درگیری احمقانه با ژنرال ستاد سپاه را نخواهد بخشید. واسکز ریوهرای غول‌پیکر از دوران کارآموزی طاقت‌فرسا دوست خوب رئیس به شمار می‌رفت، از نیروی جسمانی خارق‌العاده‌ای برخوردار بود، چون تمرین می‌کرد و در همه زمینه‌های ورزشی فعال بود. از آن نظامیانی بود که کوشید تا رؤیای تروخیللو به واقعیت بپیوندد: تبدیل پلیس کوچک کشور به ارتشی حرفه‌ای و منظم و تبدیل نیروهای مسلح باسرمشق قرار دادن نیروهای مسلح آمریکای شمالی به نیروی کاراً ولی در قالبی کوچک‌تر. همان موقع درگیری

احمقانه پیش آمد. پتان هم ردیف یک سرگرد بود و در فرماندهی ستاد سپاه خدمت می کرد. وقتی ژنرال واسکز ریوه را به خاطر بیاده گساری و عدم فرمانبرداری او را مورد سؤال قرار داد، از خود بی خود شد. این جا بود که واسکز غول پیکر کت اونیفورم را از تن درآورد، او را به حیاط کشاند و پیشنهاد کرد رده نظامی را نادیده بگیرد و مسئله را با زور بازو حل کند. این بدترین کتک کاری بود که پتان در طول زندگی از سر گذرانده بود، با این کتک کاری پتان تاوان ضرباتی را که به بسیاری از تهی دستان نگون بخت وارد کرده بود، پس داد. تروخیللو ناراحت بود، ولی اطمینان داشت غرور خانوادگی او را وامی دارد تا دوستش را از کار برکنار کند و با مأموریتی نمادین، به اروپا بفرستد. سال بعد سازمان امنیت از نقشه براندازی خیر داد: ژنرال انتقام جواز پادگان ها دیدن می کند، با زیردستان سابق وارد مذاکره می شود و در مزرعه کوچک خود در سیبائو سلاح ذخیره می سازد. دستور داد او را دستگیر و در زندان نظامی کنار مصب رودخانه نیگوآ حبس کردند و اندکی بعد دادگاه نظامی پنهانی حکم اعدام وی را صادر کرد. رئیس زندان دستور داد تا دوازده نفر جانی که به خاطر جرم های گوناگون حبس بودند او را پای چوبه دار ببرند. تا بدین ترتیب برای پایان غیر عادی زندگی ژنرال واسکز ریوه را شاهدی وجود نداشته باشد، و تروخیللو دستور داد تا هر دوازده جانی را تیرباران کنند. با این که زمان سپری شده بود، گاهی وقت ها مثل حالا، به نوعی چشم به دلاوری های آن سال ها داشت، که به خاطر درگیری احمقانه پتان مجبور شد ریوه را قربانی کند.

سیمون گیتلمان گزارش می داد، کمیته هایی که در ایالات متحد راه انداخته، برای عملیاتی بزرگ پول جمع آوری می کنند: گویا در همان روز روزنامه های نیویوریک تایمز، واشینگتن پست، تایم، لس آنجلس تایمز و بسیاری نشریات دیگر که بر تروخیللو می تاختند و خواستار محاصره اقتصادی از سوی سازمان کشورهای امریکایی می شدند، یک صفحه آگهی

کامل با موضوع‌گیری کاملاً متفاوت و در راستای برقراری ارتباط با جمهوری دو مینیکن منتشر کردند.

چرا گیتلمان سراغ آگوستین کابرال را گرفت؟ همین که به سره بریتو فکر می‌کرد خشم در وجودش شعله‌ور می‌گشت و می‌کوشید بر آن غلبه کند. قطعاً منظور بدی نداشت. اگر کسی تروخیللو را تحسین کند و احترام به‌جای بیاورد، آن کس جز عضو سابق نیروی دریایی نمی‌تواند باشد که با جان و دل پشتیبانی از رژیم را وظیفه خود می‌داند. احتمالاً نام کابرال را بدین جهت به‌یاد آورد، چون نگاهش به کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی افتاد و شیرینوس و کابرال – برای کسی که عضو دایره حکومتی نیست – دوستان جدایی‌ناپذیر بودند. بله، آن دو جدایی‌ناپذیر بودند. اغلب تروخیللو به آن‌ها مأموریت مشترک محول می‌کرد. مثل سال ۱۹۳۷ که یکی را مسئول اداره آمار و دیگری را مدیر کل اداره مهاجرت کرد، و مأموریت داد تا در مرز هائیتی پرس‌وجو کنند و او را از ورود غیر قانونی هائیتیایی‌ها به کشور مطلع سازند. اما دوستی این دو همیشه نسبی بود، و هر جا که تمجید و تحسین رئیس به‌میان می‌آمد، دوستی آن‌ها هم درجا تمام می‌شد. تروخیللو لذت می‌برد از این که – لذتی از یک بازی پنهان، که برای خود مجاز می‌شمرد – پنهانی ببیند چطور کثافت متحرک و سره بریتو با مانور ظریف ضربات پنهان خنجر علیه هم‌دست به‌کار می‌شوند – و همین‌طور ویرخیلیو آلوارزپینا و پائینو پیخاردو، خواکین بالاگوئر و فیلو بونللی^۱، مودستو دیاز و ویسته تولنتینو روخاس و همه کسانی که در دایره قدرت حضور داشتند – تا دوست را طرد کنند و خود را مطرح سازند، به رئیس نزدیک‌تر شوند و توجه و گوش او را متوجه خود سازند، فکر کرد: «مثل زنان حرمسرا که به هر کاری دست می‌زنند تا زن نمونه باشند»، و برای این که آن‌ها را همیشه در قید حیات نگهدارد، و مانع انجماد، یکنواختی و آشفتنگی اوضاع شود، به نوبت در

سلسله مراتب حکومتی، مورد غضب قرار می‌داد. با کابراال هم چنین کرد، از خود راند تا بفهماند هرچه هست و هرچه بود و هر که باشد و هر چه داشته باشد مدیون تر و خیللو است، و بدون نیکوکار رقمی نیست. آزمونی که در مورد اغلب همکاران دور و نزدیک به کار بسته بود. سره بریتو بد استنباط کرد و با تردید واکنش نشان داد، مانند زن دل‌باخته‌ای که شوهر طردش کند. حال می‌خواست همه چیز را پیش از موعد مقرر منظم کند و پی در پی به خطا منتهی می‌شد. او پیش از آن که مجدداً به هستی دست بیازد باید گه فراوانی تناول می‌کرد.

کابراال می‌دانست که تر و خیللو قصد دارد به عضو سابق نیروی دریایی نشان اهدا کند، و شاید خواسته بود در سخنان خود جمله مناسبی در وصف او بگنجاند؟ به همین دلیل بود که عضو سابق نیروی دریایی بی‌جهت از کسی نام برد که هر شهروند روزنامه‌خوان دومینیک می‌دانست که دیگر طرف توجه رژیم نیست؟ خوب، شاید سیمون گیتلمان روزنامه‌ال کاریه را نخوانده باشد. یکباره خون در رگ‌های رئیس منجمد شد: بر خود شاشید. احساس کرد و دید که مایع زرد - بدون گوز ناغافل، پروستات متورم نمی‌توانست مانع ایجاد کند و مجوز عبور می‌داد - از مسیر لوله‌ادرار در حرکت است، عبور می‌کند و در جستجوی هوا و نور، از زیر شلواری به شکاف شلوار و پاچه شلوار نفوذ می‌کند. سرگیجه گرفت. برای لحظه‌ای از شدت ناراحتی و ناتوانی چشم بست. از بد حادثه به جای ویرخیلیو آوارزپینا، دوروتی گیتلمان در سمت راست و سیمون گیتلمان در سمت چپ او جا گرفته بودند، و نمی‌توانستند کمک کنند. ویرخیلیو می‌توانست. او دبیر اول حزب دومینیک بود، اما از وقتی که دکتر پیگورت^۱ را پنهانی از بارسلون به کشور دعوت کرد تا عفونت پروستات لعنتی را تشخیص دهد، کار اصلی او این شده بود که هر وقت رئیس نمی‌توانست خود را کنترل کند، سریع دست به کار

شود و لیوانی آب سرد یا شراب به صورتش بپاشد و سپس به خاطر رفتار ناشیانه هزار بار تقاضای بخشش کند، و یا اگر این وضع روی صحنه یا هنگام پیاده روی پیش بیاید در نقش پرده حفاظ جلو شلوار خیس رئیس بایستد. اما احمق‌های مسئول تشریفات، ویرخیلیو آلوآرز را چهار صندلی آن طرف‌تر نشانده بودند. هیچ کس نمی‌توانست به داد رئیس برسد. هنگام برخاستن تمام تلاش را به کار بست تا پیش روی زوج گیتلمان و دیگر مهمانان مثل مردی سالخورده جلوه کند، بی آن‌که متوجه شوند شلوار را خیس کرده است. از شدت ناراحتی نه می‌توانست جابه‌جا شود و نه کاری انجام دهد، وانمود کرد می‌خواهد آب بنوشد، تا بتواند لیوان یا تنگ را که پیش رویش جا داشت بر زمین بیاندازد.

خیلی آرام، با نگاهی هراسان به اطرافیان، دست را سوی لیوان پر دراز کرد، خیلی آهسته تالبه می‌کشاند، طوری که با کوچک‌ترین حرکت وارونه می‌شد. یکباره به یادش آمد که دختر بزرگش فلور د'آرو متولد آمینتا لدماسما^۱ از همسر اولش، دختری دیوانه یا اندام زنانه و روحی مردانه بود که مثل کفش شوهر عوض می‌کرد، و هنگامی که دختر مدرسه‌ای بود رختخواب را کثیف می‌کرد. جرأتی کرد و نگاهی کاوش‌گرانه به شلوار انداخت. به جای دیدن لکه ناراحت‌کننده‌ای که انتظار می‌کشید - قدرت دید رئیس مثل قدرت تفکرش کماکان اعجاب‌انگیز بود - متوجه شد که چاک و پاچه شلوار خشک است. کاملاً خشک. این یک استنباط نادرست بود، مرسوم است هنگام زایمان می‌گویند، هراس و ترس ناگهانی می‌تواند روده را بترکاند. احساس خوشبختی و خوش بینی وجودش را انباشت. روزی که باکسالت و نشانه‌های منفی آغاز شده بود، زیبا شد، مثل سرزمینی ساحلی پس از باران موسمی، هنگامی که خورشید دوباره بتابد.

از جا برخاست، سایرین هم مثل سربازان گوش به فرمان، از جا بلند

شدند. در حالی که خم می شد تا دست دوروتی گیتلمان را بگیرد و بلند کند، با تمام توان جسمانی تصمیم گرفت: "امشب می خواهم مثل بیست سال پیش در خانه ماهاگونی فریاد زنی را در بیاورم." احساس کرد خون در بیضتین جریان می یابد و مردانگی قد می کشد.

سالوادور استرولا سادالا تصور نمی‌کرد هیچ وقت بتواند لبنان را از نزدیک بشناسد و این فکر او را می‌آزرد. همواره از عتفوان جوانی آرزو داشت روزی بلندی‌های این کشور یا بهتر بگوییم روستای باسکیتتا^۱ که خانواده سادالا به آنجا تعلق داشتند، و پیشینه مادری وی که اواخر قرن گذشته به خاطر اعتقاد به مسیحیت رانده شده بودند، ببیند. سالوادور با داستان‌هایی که مادر پاولینا^۲ از مهارت‌ها و بدببیری‌های تجار مرفه سادالا در لبنان تعریف می‌کرد بزرگ شد، چگونه دار و ندار خود را از دست دادند، دُن آبراهام سادالا^۳ و یارانش چه مصیبت‌هایی در حین فرار از پیگرد اکثریت مسلمان علیه اقلیت مسیحی به جان خریدند. نیمی از جهان را در نور دیدند و به مسیح و صلیب و قادار ماندند تا این که از هائیتی و سپس جمهوری دومینیکن سردرآوردند. در سانتیاگو دِ اُس کابالروس^۴ ریشه دواندند، با فداکاری و نظم بی‌مثال تلاش ورزیدند و در میهن جدید از نوزفاهی کسب کردند و اعتباری به هم زدند. با این که سالوادور منسوبین مادری را کم‌تر می‌دید، در گذر زمان خود را به خانواده مادر پاولینا و سادالا نزدیک حس می‌کرد، به همین خاطر آرزو می‌کرد از باسکیتتای اسرارآمیز که روی

1. Basquinta 2. Paulina 3. Don. A. Sadhalá

4. Santiago De los Caballeros

نقشه‌های خاورمیانه هرگز نامی از آن برده نمی‌شد، دیدن کند. چرا یکباره اطمینان حاصل کرد که هرگز پا به سرزمین اسرارآمیز پیشینیان خویش نخواهد گذاشت؟

از صندلی جلو صدای آنتونیو دلامازارا شنید که می‌گفت «فکر کنم خوابم برد.» و متوجه شد که چشم‌هایش را می‌مالد.

سالوادور جواب داد «همه شما خوابتان برد. نگران نباشید، مراقب اتومبیل‌هایی که از سیوداد تروخیللو می‌آیند، هستم.»

ستوان آمادوگارسیا گوئرره رو که کنار او نشسته بود گفت «من هم خواب بودم، چون عضلاتم تکان نمی‌خوردند و مغزم هم کار نمی‌کرد. این هم نوعی هیجان ستیزی است که در ارتش آموختم.»

تونی ایمبرت از پشت فرمان تحریک کرد «آمادیتو، یعنی حتماً می‌آید؟» تورکه صدای سرزنش‌آمیز سرداد. «منصفانه نیست! انگار تقصیر آمادیتو است که تروخیللو احتمالاً سفر به سان کریستوبال را لغو کرده است.»

ستوان یا صدایی از ته گلو و جدی گفت «بله تونی، می‌آید.»

تورکه چندان مطمئن نبود، آن‌ها یک ساعت و ربع تمام انتظار می‌کشیدند. باز هم یک روز تلف شده‌انیاشته از اشتیاق، هراس و امید. سالوادور با چهل و دو سال سن یکی از مسن‌ترین هفت مرد حاضر در سه اتومبیل بود که به انتظار از راه رسیدن تروخیللو در جاده سان کریستوبال موضع گرفته بودند. خود را مسن‌تر از سایرین احساس نمی‌کرد. قدرتش کماکان مثل سی سالگی خارق‌العاده بود و آن‌طوری که در روستای لُس آلماسیگوس^۱ می‌گفتند تورکه می‌توانست با وارد کردن یک مشت بر گردن خر، چهارپا را از پا در بیاورد. قدرت عضلات او افسانه‌ای بود. همه کسانی که دستکش به دست کردند و با او وارد رینگ بوکس دارالتأدیپ سانتیاگو شدند از ماجرا خبر داشتند، به نحوی که تلاش وی برای کشاندن جوانان جنایتکار به سمت ورزش به

1. Los Almacigos

راستی معجزه کرد. از آن روستا کید دینامیتا^۱ برنده دستکش طلایی بوکس برخاست و در کل کارائیب شهرتی به هم زد.

سالوادور خانواده مادری را دوست داشت و به خون عربی- لبنانی افتخار می کرد، ولی خانواده سادالا نمی خواستند به دنیا بیاید، وقتی پاولینا گفت که پیرو استرله‌لای دورگه، نظامی و سیاستمدار نازش را می کشد، سادالاها از این سه مورد - تورکه لبخند می زد - یکه خوردند و شدیداً با مادر به مقابله برخاستند. حاصل مخالفت خانواده این شد که پیرو استرله‌لا پاولینا را ربود، به موکا برد، با تهدید سلاح گرم، کشیش را به محل برد و واداشت تا صیغه عقد جاری کند. در گذر زمان خانواده‌های سادالا و استرله‌لا آشتی کردند. سال ۱۹۳۶ هنگام درگذشت مادر پاولینا، استرله‌لا سادالا ده خواهر و برادر داشت. ژنرال پیرو استرله‌لا با وصلت دوم صاحب هفت فرزند دیگر شد، طوری که تورکه شانزده خواهر و برادر تنی داشت. اگر ماجرای امشب به ناکامی بیانجامد، چه بر سر آن‌ها می آید؟ خصوصاً بر سر برادرش گوارو^۲ که از ماجرا بی اطلاع بود چه می آمد؟ ژنرال گارنیکس استرله‌لا سادالا^۳ رئیس آجودان‌های نظامی تر و خیللو بود و در حال حاضر بریگاد دوم لا وِگا را هدایت می کرد. اگر سوگند خوردگان ناکام می ماندند، تدابیر تلافی جویانه بی رحمانه‌ای اتخاذ می شد. چرا باید ناکام می ماند؟ برنامه ریزی آن‌ها دقیق بود. همین که مقام برتر، ژنرال خوزه رنه رومان اطلاع دهد که تر و خیللو مرده و حکومت نظامی - غیر نظامی قدرت را به دست گرفته، گارنیکس تمام نیروهای مسلح شمال را در اختیار دولت جدید قرار می دهد. یعنی این کار را می کند؟ باز سالوادور از فرط انتظار دچار یأس و تردید شد.

چشم‌ها را تا نیمه بست و بی آن که لب‌هایش تکان بخورد به نیایش پرداخت. طی روز پس از بیدار شدن و قبل از خواب با صدای بلند نیایش می کرد، و سایر مواقع مثل الان در سکوت به دعا متوسل می شد. دعاهایی

چون پدر تعمیدی، درود جبرئیل به مریم باکره مقدس، و همین طور دعاهایی نسبت به شرایط سر می داد. از سنین جوانی عادت داشت تا گرفتاری های ریز و درشت را یا خدای بزرگ در میان بگذارد، اسرار را با او مطرح کند و راهنمایی بطلبد. از خدا خواست تر و خیللو از راه برسد، و مرحمت کرده اجازه دهد تا این جانور وحشی و جلاد مردم دومینکن را که اکنون علیه کلیسای مقدس و روحانیان اقدام می کند، سرانجام به سزای مجازات برحقش برسد. تا همین چندی پیش تورکه درباره قتل تر و خیللو مردد بود، اما از وقتی که متوجه اشاره ای شد توانست با وجدان بیدار با خدا از قتل ظالم صحبت کند. اشاره، جمله ای بود که نماینده پاپ اعظم از جانب خدای یکتا برای او قرائت کرد.

باید از پدر روحانی فورتین^۱ اسقف کانادایی مقیم سانتیاگو قدردانی می کرد، که توانست با مون سینیور لینو زانینی^۲ گفت و گو کند، و اکنون به پاس گفته های او در محل حاضر بود. پدر روحانی چیپریانو فورتین^۳ سالیان متوالی پدر اعتراف گیرنده او بود. آن دو طی ماه یک یا دو بار به صحبتی مفصل می پرداختند، و تورکه هرچه در قلب و ضمیر داشت اقرار می کرد، اسقف گوش فرامی داد و به سؤال ها جواب می داد و تردیدها را در میان می گذاشت. باگذشت زمان ناخواسته در طول صحبت ها مسائل سیاسی از مسائل شخصی پیشی گرفتند. چرا کلیسا از یک رژیم خون آشام حمایت می کند؟ چگونه ممکن است کلیسا با آن قدرت اخلاقی، دیکتاتوری را که جنایت های هولناکی کرده، پوشش دهد؟

تورکه سراسیمگی پدر روحانی فورتین را به یاد آورد. توضیحات پدر، برای خود او نیز قانع کننده نبود: خدا، خدا هست و قیصر، قیصر. پدر روحانی فورتین، اصلاً چنین تفکیکی شامل حال تر و خیللو می شود؟ او در مراسم مذهبی شرکت نمی جوید، آیا دعاهای خیر و قدردانی و نان اهدایی عشاء

1. Fortin 2. Monsignore L. Zanini 3. Cipriano Fortin

ربانی را دریافت نمی‌کند؟ نیایش‌هایی وجود ندارد که کل کارهای دولت را تحسین می‌کند؟ اسقف‌ها و پدران روحانی به‌طور روزمره اعمال ظالم را مقدس جلوه نمی‌دهند؟ کلیسا تحت چه شرایطی با شناخت خویش مردم متدین را به تروخیللو نزدیک ساخت؟

سالوادور از همان عنفوان جوانی پی برد که اطاعت روزمره از رفتار و فرامین کلیسایی چقدر دشوار و چه بسا غیر ممکن است. قواعد و اعتقادات با تمام استحکام نتوانست او را از افراط شیبانه و زن‌ها دور نگهدارد. هرگز ندامت کفایت نخواهد کرد که پیش از وصلت با همسر کنونی خود اورانیا میزس^۱ صاحب دو فرزند شد. این‌ها گناهانی بودند که او را شرم‌نده می‌کرد و می‌کوشید تا کفاره پس دهد، حتا بی آن که بتواند وجدانش را آرام کند. بله، خیلی دشوار بود که بتواند در زندگی روزمره عیسی مسیح را آزرده‌خاطر نسازد. او، موجودی حقیر و میرا، که با گناه شکل گرفته بود، و دلیلی برای ناتوانی‌های مادرزادی بشریت. اما کلیسایی که خدا هادی آن بود، چگونه می‌توانست چنین به خطا برود و از یک لامذهب حمایت کند؟

تا این که شانزده ماه پیش - هرگز این روز را فراموش نمی‌کند - روز یکشنبه ۲۵ ژانویه ۱۹۶۰ آن معجزه رخ داد. رنگین‌کمانی در آسمان دومینیکن. روز بیست و یکم جشن بانوی فرشته نگهبان آلتاگراچیا بود، و در همین روز فعالان جنبش چهاردهم ژوئن به بدترین نحوی کشته شدند. کلیسا، مقر فرشته نگهبان، در آن پیش از ظهر آفتابی سانتیاگو پر از جمعیت بود. یکباره پدر روحانی چپیریانو فورتن با بیانی قاطع از بالای منبر - همین کار را روحانیان مسیحی در کلیساهای دومینیکن انجام می‌دادند - نامه اسقفی را قرائت کرد که کل جمهوری را به لرزه درآورد. طوفانی بود غم‌انگیزتر از رویداد معروف ۱۹۳۰ در روز زنو^۲ مقدس، در اوایل عصر تروخیللو، که کل پایتخت را در بر گرفت.

سالوادور استرله‌لا سادالا لمیده در اتومبیل و غرق در خاطرات آن روز خوب، لبخند می‌زد. وقتی که سخنان پدر روحانی فورتین را به زبان اسپانیایی و ته لهجه فرانسوی شنید، به نظرش رسید تک تک جملات نامه اسقفی، ظالم را از کوره به در خواهد برد، و همین طور پاسخی بود به هراس و تردیدهای خود. این متن را خیلی خوب می‌شناخت - نه تنها از متن نامه مطلع بود، بلکه مطالعه هم کرده بود، چرا که مخفیانه چاپ شده و همه جا پخش کرده بودند - و تقریباً حفظ بود. «سایه‌ای از اندوه» در مراسم جشن بانوی فرشته نگهبان دومینیکن پدیدار شد. اسقف‌ها گفتند «بارنج گسترده‌ای که خانواده‌های دومینیکیایی کشیده‌اند، نمی‌توانیم بی تفاوت بمانیم». آن‌ها می‌خواستند مثل پطروس «بگریند با کسانی که می‌گریند». به خاطر می‌آوردند که «منشأ و دلیل همه راستی‌ها در مقام آسیب‌ناپذیر انسان جای دارد.» نقل قولی از پاپ پیوس دوازدهم یادآور «میلیون‌ها انسان بوده که کماکان زیر ستم حکومت سرکوب رنج می‌بردند» و برای آنان «کم‌ترین امنیتی وجود ندارد: نه در منزل، نه در ثروت، نه در آزادی و نه در افتخار».

هر جمله بر شدت ضربان قلب سالوادور می‌افزود. اگر حق حیات به خداوند، تنها آفریننده هستی، تعلق نداشته باشد پس به که تعلق دارد؟ اسقف‌ها خاطر نشان کردند که حقوق دیگر از این «حق مقدم» نشأت می‌گیرند: حق تشکیل خانواده، حق کار، دادوستد، مهاجرت (آیا این محکوم کردن نظام بدنام نبود که باید برای خروج از کشور از پلیس درخواست مجوز می‌کردیم؟) نباید حق برخورداری از حسن شهرت «تحت بهانه‌های واهی یا در نتیجه افتراهای مجهول» «به خاطر انگیزه حقیر و ناچیز درونی» مورد ملامت قرار گیرد. اسقف‌ها طی نامه تأکید داشتند «هر انسانی حق آزادی شخصی، آزادی مطبوعات، و آزادی راه‌اندازی انجمن دارد.» اسقف‌ها «در این لحظات هراس و تردید»، «به خاطر اتحاد و صلح» و «به کارگیری حقوق مقدس هم‌زیستی انسان‌ها» در کشور، دعا کردند.

سالوادور چنان متأثر شده بود که پس از ترک صحن کلیسا حتاتوانست با همسر و دوستان که در مدخل اصلی جمع شده و از شنیدن نامهٔ اسقف‌ها، از فرط حیرت، شوق، یا وحشت دود از سرشان بلند می‌شد، دربارهٔ نامه صحبت کند. جایی برای تردید باقی نگذاشته بودند: اسقف نمایندهٔ ویژهٔ پاپ اعظم ریکاردو پیتینی^۱ متن را نوشته و پنج اسقف کشور امضا کرده بودند.

خانواده را با پوزشی مختصر جا گذاشت، مثل کسی که در خواب راه می‌رود به کلیسا برگشت. وارد اتاق جانبی روحانیان شد. پدر روحانی فوراً لباس مخصوص عبادت را عوض می‌کرد. به او لبخند زد «سالوادور حتماً حالا به کلیسای خود افتخار می‌کنی، نه؟» سالوادور چیزی نگفت. پدر روحانی را در آغوش کشید و مدتی نگه‌داشت. بله، بالاخره کلیسای خداوندی به سود قربانیان جبهه گرفت.

نجوا کرد «پدر روحانی فورتین، اقدامات تلافی جویانه هولناک خواهد بود.»

چنین هم شد. اما رژیم با مهارت شیطانی و ریاکارانه، انتقام را روی دو اسقف خارجی متمرکز کرد و بقیه را به حال خود گذاشت. مون سینیور توماس. اف. ریلی اهل سان خوان دلا ماگوانای امریکای شمالی، و مون سینیور فرانسیسکو پانال، اسقف لاوگا، اهل اسپانیا هدف این اقدام قبیح بودند.

طی هفته‌هایی که به جشن ۲۵ ژانویه ۱۹۶۰ منتهی می‌شد اولین بار به این ضرورت پی برد که تروخیللو را به قتل برساند. ابتدا ترس بر افکارش سایه انداخت، یک کاتولیک موظف بود فرمان پنجم کتاب مقدس را مورد توجه قرار دهد. اگر در روزنامه‌ال کاریبه یا لاناسیون حمله علیه مون سینیور پانال و مون سینیور ریلی را می‌خواند و یا این حرف‌ها را از صدای دومینیکن می‌شنید، بی‌درنگ روی برمی‌گرداند: مزدوران قدرت‌های خارجی،

مواجب‌بگیران کمونیست‌ها، حامیان استعمار، خائنان، ریاکاران، بیچاره مون سینیور پانال! اسقفی که سی سال آژگار در مقام نمایندهٔ پاپ اعظم در لاوگا خدمت می‌کرد و حتا از دید دیگراندیشان هم محترم شمرده می‌شد، خارجی جلوه می‌دادند. تحقیری را که جانی آبیس راه انداخته بود - غیر از او چه کسی می‌توانست این گونه هياهو برپا کند - تور که از طریق پدر روحانی فورتین و مردم مطلع شد و ملاحظهٔ اخلاقی را نادیده گرفت. قطره‌هایی که لیوان را به سر ریز شدن واداشت دلواپسی از ناسزاگویی به خدا بود، و مون سینیور پانال که در کلیسای لاوگا نیایش ساعت دوازده را به جامی آورد، قربانی آن. در لحظه‌ای که مون سینیور پانال نیایش روزانهٔ بشارت به دین مسیح را می‌خواند، مشتی فاحشه با آرایش غلیظ و نیمه برهنه از راه رسیدند، پای منبر رفتند و در برابر جمعیت متدین و مبهوت اسقف پیر را به ناسزا بستند و مسخره کردند و تهمت زدند که آن‌ها را باردار کرده و برایشان دردسر درست کرده است. یکی از آن‌ها میکروفن را اشغال کرد و فریاد زد: «بچه‌هایی را که برای ما درست کردی به رسمیت بشناس و باگرسنه نگه داشتن به مرگ محکوم نکن.» همین که برخی از حاضران واکنش نشان دادند و خواستند فاحشه‌ها را از محل برانند و در برابر بی‌دینان اسقف را مورد حمایت قرار دهند، خیرچین‌ها به کلیسا حمله‌ور شدند، حدود بیست نفر قلچماق مسلح به باتون و زنجیر بی‌رحمانه به نیایش‌گران یورش بردند. اسقف‌های بیچاره! بر در خانه‌هایشان هم فحش و ناسزا نوشتند. اتومبیل مون سینیور ریلی در سان‌خوآن دلا ماگوآنا را که روانهٔ ادارهٔ اسقفی بود به هوا فرستادند و هر شب خانه‌اش را با لاشه‌های جانوران بمباران می‌کردند و موش خرماهای درشت بدان جاگسیل می‌کردند، کار را به جایی رساندند که ناچار شد در سیوداد تروخیللو به مدرسهٔ سانتو - دومینگو پناه ببرد. مون سینیور پانال خلل‌ناپذیر در لاوگا با وجود تهدیدها، تحقیر و توهین، پایداری نشان داد. مردی سالخورده از جنس شهدا.

همان روز دم در خانه پدر روحانی فورتین حضور یافت. صورت پر و پهن او از ریخت افتاده بود.

«چه اتفاقی افتاده، سالوادور؟»

«پدر روحانی، من تروخیللو را خواهم کشت. می‌خواهم بدانم آیا لعنت ابدی شامل حالم خواهد شد؟» صدایش همراهی نمی‌کرد. کاری که با اسقف‌ها و کلیسا می‌کنند، هیاهوی نفرت‌انگیزی که در تلویزیون، رادیو و روزنامه‌ها راه می‌اندازند، نمی‌تواند ادامه پیدا کند. باید به این کارها خاتمه داد و کار مارته سر^۱ را یکسره کرد. لعنت ابدی شامل حالم خواهد شد؟»

پدر روحانی به آرامش دعوت کرد. قهوه تازه درست کرد و همراه او در جاده انباشته از درختان برگ بو سانتیاگو به پیاده‌روی طولانی پرداخت. یک هفته بعد اطلاع داد که مقام نماینده پاپ اعظم مون سینیور لینو زائینی در سیوداد تروخیللو اجازه ملاقات خصوصی داده است. تورکه متحیر در خانه مجلل نماینده پاپ در خیابان ماکسیمو گومز حضور یافت. نماینده پاپ رفتاری پیشه کرد که غول خجول از همان ابتدا درون پیراهن و کراواتی که برای حضور در محل به تن کرده بود، احساس آرامش کرد.

مون سینیور زائینی چه خوش‌پوش بود و چه خوش صحبت! بی‌تردید مانند شاهزاده‌ای واقعی. سالوادور درباره نماینده پاپ داستان‌های فراوانی شنیده و علاقه‌مند شده بود، چون شایع کرده بودند که تروخیللو از او متنفر است. صحت داشت که می‌گفتند پرون^۲ از کشورش گریخته بود و هفت ماه در تبعید به سر می‌برد که تازه از حضور نماینده پاپ مطلع شد؟ همه چنین ادعا می‌کردند. و او شتابان خود را به قصر حکومتی رسانده بود: «حواس‌تان جمع باشد عالیجناب. با کلیسا نمی‌شود درافتاد. فکرش را بکنید که چه بر من گذشته است. نظامیان نبودند که مرا ساقط کردند، روحانیان بودند. این

۱. Hydra بر اساس افسانه یونانی مارته سر به دست هرکول کشته شد.

نماینده‌ای که پاپ از واتیکان اعزام کرده، عین همان کسی است که وقتی در کشور من نارضایتی کشیش‌ها شروع شد، فرستاد. در رویارویی با او مراقب خودتان باشید!» و دیکتاتور سابق چمدان‌ها را بست و به تبعید اسپانیا رفت. پس از این ملاقات تور که حاضر بود تمام چیزهای خوبی که درباره مون‌سینیور زائینی تعریف می‌کردند، بپذیرد. نماینده پاپ او را پذیرفت، نوشابه خنک تعارف کرد و جملات صمیمانه‌ای - اسپانیایی را با لهجه ایتالیایی حرف می‌زد و روی سالوادور هم چون موسیقی آسمانی تأثیر می‌گذاشت - که از اعماق وجود ابراز می‌داشت، باعث خشنودی وی شد. از سالوادور شنید که بیش از این توان تحمل حوادث را ندارد و بر خورد رژیم با کلیسا و اسقف‌ها و از خود بی‌خود می‌سازد. پس از سکوتی طولانی دست مزین به انگشتر نماینده پاپ را گرفت:

«مون‌سینیور، من تروخیللو را خواهم کشت. آیا روحم مورد عفو قرار خواهد گرفت؟»

صدایش نارسا بود. نگاهش را به پایین دوخت و نفس زنان سر جا ایستاد. دست پدرانۀ مون‌سینیور زائینی را روی شانه حس کرد. هنگامی که سر بلند کرد نماینده پاپ کتابی از توماس آکین^۱ در دست داشت. سیمای کودکانه‌اش شادمانه می‌خندید. انگشت را روی صفحه گشوده گذاشت. سالوادور خم شد و خواند: «اگر نابودی ظالم به آزادی مردم بیانجامد مورد تأیید خداوند است.» مصممانه نماینده پاپ را ترک گفت. مدتی طولانی در خیابان جورج واشینگتن مشرف به دریا، با آرامش خاطری که مدت‌ها از آن بی‌بهره بود، قدم زد. این ظالم را خواهد کشت و خدا و کلیسا او را خواهند بخشید، دست‌ها را به خون ظالم آلوده خواهد کرد، تا کفاره خون‌هایی را که در کشور بر زمین ریخته، پس دهد.

یعنی تروخیللو خواهد آمد؟ احساس می‌کرد انتظار تشنجهی طاقت‌فرسا

در همفكرانش پديد آورده بود. كسى حرفى نمى زد، تكان هم نمى خوردند. صدای نفس ها را مى شنيد: تونى ايميرت چسبيده به فرمان، آرام، نفس هاى عميق مى كشيد، چهره اش هم به سمت سيوداد تروخيللو بود. سه تن از يارانش مثل او سلاح در دست داشتند. توركه دسته سلاح اسميت اند و سون^۱ ۳۸ راکه مدت ها قبل از مغازه آهن فروشى يکى از دوستان در سانتياگو خريده بود لمس مى کرد. آماديتو غير از هفت تير ۴۵، مسلسلى هم به همراه داشت ... اين قبضه مسلسل شامل مساعدت مضحك يانكى ها به سوگندخورندگان مى شد ... و مثل آنتونيو تفنگ براونينگ^۲ کالیبر ۱۲ داشت که ميگوئل آنخل بيسي^۳ يکى از دوستان آنتونيو دلامازا لوله آن را در کارگاه خود بريده بود. سلاح ها از فشنگ هاى ويژه اى برخوردار بودند که دوست ديگر آنتونيو، مانوئل د اوين فيليپو^۴ افسر سابق تسليحات ساخته و تضمين کرده بود که هر يک از فشنگ ها مرگبار است و مى تواند فيلى را از پا درياورد. اميدوارم. اين پيشهاد سالوادور بود که بايستی سلاح هاى سيا به ستوان گارسيا گوئرره رو و آنتونيو دلامازا تحويل داده مى شد و آن ها در سمت راست اتومبيل کنار پنجره جامى گرفتند. آن دو بهترين تيراندازان بودند و وظيفه داشتند از فاصله نزديک شليک کنند. همه اعلام موافقت کرده بودند. او خواهد آمد؟ خواهد آمد؟

قدردائى و تحسینی که سالوادور استره لا سادالا نسبت به مون سينيور زاتینی احساس کرد، هنگامی بر شدتش افزوده شد که چند هفته پس از این گفت و گو در مقر اسقفی اطلاع حاصل کرد که راهبه های دلسوز تصميم گرفته بودند خواهرش گيزلا^۵ راکه راهبه شده بود - خواهر پاولينا - از سانتياگو به پورتوريكو ببرند. گيزلا خواهر كوچك نازپرورده و مورد علاقه سالوادور. از هنگام انتخاب زندگى مذهبی اشتياقش دو چندان شده بود. روزی که به

1. Smith And Wesson 2. Browning 3. M. A. Bissié
4. M. De Ovin Filpo 5. Gisela

عهد وفا کرد و نام مادر پاولینا را برگزید، تورکه نتوانست جلودار اشک خود باشد. هر وقت که می توانست لحظاتی را با خواهر پاولینا سپری کند، احساس آرامش، قدرت و تفکر می کرد و آرامش شادمانه ای که از جانب خواهر کوچک عزیزش دامن زده می شد، و آسایش مطبوعی که خدا به او ارزانی کرده و با آن می زیست مقداری به برادر انتقال می داد. پدر روحانی فورتین به نماینده پاپ گفته بود اگر رژیم به فعالیت های توطئه آمیز وی پی ببرد، چه بلایی بر سر خواهر مذهبی او خواهد آمد؟ حتی یک لحظه هم به ذهنش خطور نکرد که انتقال خواهرش پاولینا به پورتوریکو اتفاقی بوده باشد. این درایت و تصمیم بزرگوارانه کلیسای ربانی بود تا زنی جوان، پاک و معصوم که می توانست جنایتکاری چون جانی آبیس او را مجرم قلمداد کند، از افتادن به دست ظالم رهایی بخشد. این یکی از عادت های رژیم بود که سالوادور را بیش از همه می آزرده: خشم را سر نزدیکان کسانی که می خواست مجازات کند خالی می کرد، پدران، پسران، خواهران و برادران، اموال آن ها را مصادره می کرد، خودشان را به زندان می افکند و از کار بی کار می ساخت. و اگر اقدام ناکام می ماند تدابیر تلافی جویانه بسیار سختی علیه برادران و خواهران به کار گرفته می شد. حتا پدرش ژنرال پیرو استره لا هم که از دوستان نزدیک رئیس بود و به احترام وی در ویلای لاس لاواس^۱ مهمانی هایی ترتیب می داد، مصون نمی ماند. رئیس همه آن ها را بارها و بارها سبک سنگین کرده بود. تصمیم اتخاذ شده بود. جای خوشبختی داشت که دست های جنایتکار در معبد پورتوریکو از دامن خواهر پاولینا کوتاه بود. و پاولینا هر از گاهی نامه ای صمیمانه و آکنده از طنز بانثری روان و خطی خوانا برایش ارسال می کرد.

سالوادور با وجود تعلقات مذهبی هرگز به فکرش خطور نکرده بود مثل گیزلا سر از معبد در بیاورد. این دعوتی بود که با تحسین و حسرت دنبال می کرد، ولی خدا او را از ورود بدین وادی ممنوع کرده بود. هیچ وقت در

موقعیتی نبود که بتواند به عهدش وفا کند و خصوصاً در زمینه غلبه بر نفس. خداوند او را بیش از انتظار زمینی آفریده بود و بس انعطاف پذیر. چیزهایی را پی می گرفت که باید یک خداجوی در خود سرکوب می کرد تا بتواند مأموریت را به انجام برساند. همیشه شیفته زنان بود، اکنون هم که وصلت کرده و به همسرش وفادار بود، با وجود تحمل عذاب وجدان، از دیدن زن جوان مو بور با قامتی کشیده و باسنی برجسته، لب‌هایی برآمده و چشمانی گیرا - نمونه بارز زیبایی دومینیکایی با نگاهی انباشته از دل‌ربایی در حرکت، صحبت و تکان دادن دست‌ها - به وجد می آمد، و تخیل و آرزوهایش گل می کرد.

طبق عادت در برابر این اغوا مقاومت می کرد. اغلب دوستان و به خصوص آنتونیو دلامازاکه پس از قتل تاویتو الکلی شده بود، سر به سر او می گذاشتند، چراکه از رفتن با آنها در صبح زود به خانه تن فروشان که خاتم رئیس دخترانی تدارک می دید که آماده بکارت زدایی بودند، سرباز می زد. ناگفته نماند گاهی وقت‌ها هم کوتاه می آمد. و بعد از آن چند روزی را با تلخ‌کامی سپری می کرد. مدتی عادت کرده بود به خاطر این سقوط و انحراف تروخیللو را مسئول قلمداد کند. تقصیر ظالم بود که بسیاری از مردم دومینیکن به علت نداشتن زندگی محترمانه و آزادی که برای زندگی انسان‌ها ضروری است، سعی می کردند به تن فروشی و باده‌گساری و دیگر چیزها روی بیاورند. تروخیللو یکی از متحدین مؤثر شیطان بود.

آنتونیو دلامازا فریاد زد «اتومبیل او است!»

و آمادیتو و تونی ایمبرت «خودش است! اتومبیل او است!»

«لعنت بر شیطان، راه بیافت!»

تونی ایمبرت دست به کار شد، اتومبیل شورلت پارک شده به سمت سیوداد تروخیللو با یک چرخش سریع - سالوادور مجبور بود به فیلم‌های پلیسی فکر کند - در مسیر سان کریستوبال قرار گرفت، و اتومبیل تروخیللو

در جاده متروک و تاریک فاصله می‌گرفت. اتومبیل او بود؟ سالوادور متوجه اتومبیل نشده بود، ولی دوستان چنان مطمئن بودند که باید همان اتومبیل می‌بود، پس اتومبیل او بود. قلبش در سینه به شدت می‌تپید. آنتونیو و آمادیتو شیشه پنجره‌ها را پایین کشیدند، طوری که ایمرت دور می‌زد، چسبیده به فرمان مانند سوارکاری بود که می‌خواست اسب را به پرش وادارد، اتومبیل چنان سرعتی داشت که باد اجازه نمی‌داد سالوادور چشم را کاملاً باز کند. دست دیگر که آزاد بود، حفاظ چشم کرد و در دست دیگر هفت تیر جاداشت. رفته رفته فاصله را از نور قرمز می‌کاستند.

فریاد زد «آمادیتو، مطمئن هستی که شورلت یز نر است؟»

ستوان با صدای رسا «مطمئن مطمئن. راننده‌اش زانخاریاس دلاکروز^۱ را شناختم. نگفتم می‌آید؟»

آنتونیو دلامازا برای سومین یا چهارمین بار تکرار کرد «مرد حسایی گاز بده» و سر خود و لوله بریده سلاح را از پنجره بیرون آورد.

سالوادور شنید که صدایش می‌زند «آمادیتو، حق با تو است، همان طوری که گفته بودی بدون اسکورت آمده است.»

ستوان دو دستی سلاح را گرفته بود، آن را چرخاند، قنداق ام ۱ را به شانه فشرد و انگشت را روی ماشه گذاشت و دعا کرد «خدایا به نام فرزندان دومینکن از تو متشکرم.»

شورلت بیسکاین^۲ آنتونیو دلامازا روی جاده به پرواز درآمد و فاصله را از شورلت بلر^۳ آبی روشن که آمادیتو گارسیا گوئرره و بارها درباره آن صحبت کرده بود، کاست. تورکه علامت سیاه و سفید رسمی با نمرة ۱۸۲۳ - ۵، و همین‌طور پرده‌های توری پنجره اتومبیل را باز شناخت. واقعاً این همان اتومبیلی بود که رئیس برای رفتن به خانه‌هاگونی در سان کریستوبال از آن استفاده می‌کرد. سالوادور با این شورلت بیسکاین که تونی ایمرت آن را

1. Zacarias De La Cruz 2. Chevrolet Biscayne 3. Chevrolet Bel Air

هدایت می‌کرد کابوس‌های مکرری داشت که مثل حالا، زیر آسمانی با ماه و ستاره می‌راندند، یکباره از سرعتش کاسته شد، کم‌تر شد و همراه لعنت و بد و بیراه‌های سرنشینان توقف کرد. سالوادور متوجه شد که چطور اتومبیل نیکوکار در تاریکی ناپدید شد.

شورلت بلر به راه ادامه می‌داد - باید بیش از صد کیلومتر سرعت داشته باشد - و آشکارا از نور بالای اتومبیل هدایتی ایمبرت جلو افتاد. سالوادور کل داستان این اتومبیل را از وقتی که پیگیر پیشنهاد ستوان گارسیا گوئرره رو شدند و قرار گذاشتند تا در مسیر سفرهای هفتگی تر و خیللو به سان کریستوبال دام بگذارند، می‌شناخت. پر مسلم بود که موفقیت بستگی به شتاب بیشتر اتومبیل داشت. آنتونیو دلامازا همیشه عشق اتومبیل داشت. کسی که در مرز هائیتی کار می‌کرد و هر هفته صدها کیلومتر می‌راند، اگر از کارخانه اتومبیل‌سازی سانتو دومینگو اتومبیل ویژه‌ای درخواست می‌کرد جای تعجب نداشت. برای او اتومبیل شورلت بیسکاین پیشنهاد کردند و به ایالات متحد سفارش دادند. اتومبیل سه ماه پیش به سیوداد تر و خیللو رسید. سالوادور روزی را به‌خاطر آورد که برای آزمایش سوار شدند و هنگام مطالعه دستورالعمل کلی خندیدند. نوشته بودند این اتومبیل نمونه‌ای از اتومبیل‌های تعقیب جنایتکاران است که پلیس نیویورک استفاده می‌کند. مجهز به کولر، اتوماتیک، ترمزهای هیدرولیک، موتور هشت سیلندر و سیصد و پنجاه سانتی متر طول دارد. قیمتش هفت هزار دلار بود و آنتونیو چنین تفسیر کرد «بهترین سرمایه‌گذاری پزو در طول تمام ادوار.» اتومبیل را در حوالی موکا آزمایش کردند. در بروشور اتومبیل چیز غلوآمیزی نوشته نشده بود: شتاب وسیله نقلیه تا صد و شصت کیلومتر در ساعت می‌رسید.

پس از آن که سپر اتومبیل به گوشه‌ای خورد و خم شد، شنید «مواظب باش تونی». آنتونیو و آمادیتو هیچ یک خود را طرف صحبت حس نمی‌کردند. آن دو سرها و سلاح‌ها را از پنجره بیرون برده و انتظار می‌کشیدند تا ایمبرت از

اتومبیل تر و خیللو سبقت بگیرد. کم تر از بیست متر با هم فاصله داشتند. بادی که سرعت ماشین پدید می آورد نفس گیر بود و سالوادور فقط به پرده‌های کشیده شیشه عقب اتومبیل پیش رو خیره شده بود. مجبورند بی محابا شلیک کنند و صندلی عقب را با گلوله‌های سری پوشش دهند. از خدا خواست تا مبادا موجود نگون بختی همراه بز نر باشد که به خانه ماها گونی می برد.

انگار یکباره متوجه شد که کسی او را تعقیب می کند، و یا به خاطر غرور ورزشکارانه مایل نبود کسی از وی سبقت بگیرد، شورلت بلر چند متری جلو افتاد.

آنتونیو دلامازا دستور داد «لعنتی گاز بده، سریع تر، گاز بده!»

کم تر از چند ثانیه دوباره شورلت بیسکاین سبقت گرفت و نزدیک و نزدیک تر شد. بقیه کجا هستند؟ چرا پدرو لیویو و هوآسکار تخدا آفتابی نمی شوند. آن‌ها فقط به فاصله دو کیلومتر درون اتومبیل اولدزموبیل که آن هم به آنتونیو دلامازا تعلق داشت، منتظر بودند و خیلی زودتر باید اتومبیل تر و خیللو را گیر می انداختند. یعنی ایمرت فراموش کرده بود چراغ اتومبیل را سه بار روشن و خاموش کند؟ حتافی فی پاستوریزا که در اتومبیل مرکوری قدیمی سالوادور، دو کیلومتر جلوتر از اولدزموبیل مستقر شده بود، پیدایش نشد، آن‌ها باید دو، سه، چهار کیلومتر رد کرده باشند. کجا بودند؟

تورکه فریاد زد «تونی، تو فراموش کردی بوق بزنی. خیلی وقت است که پدرو لیویو و فی فی را پشت سر گذاشته ایم.»

هشت متر از اتومبیل تر و خیللو فاصله داشتند و تونی می خواست سبقت بگیرد. بنابراین با چراغ علامت داد و بوق زد.

آنتونیو دلامازا فریاد زد «نزدیک تر شو.»

بی آن که شورلت بلر گوشش بدهکار بوق های تونی باشد و از وسط جاده کنار بکشد، مدتی راندند. لعنت بر شیطان پس اولدزموبیل با پدرو لیویو و هوآسکار کجا ماندند. مرکوری با فی فی پاستوریزا چه شد؟ بالاخره اتومبیل

تروخیللو به سمت راست جاده رفت. آن‌ها به اندازه کافی جا پیدا کردند. آنتونیو دلامازا با حالتی عصبی دادش درآمد «برو نزدیک‌تر، نزدیک‌تر.» تونی ایمرت گاز داد و طی چند ثانیه بر شورلت بلر مسلط شدند. پرده پنجره‌های جانبی هم کشیده بود. سالوادور تروخیللو را ندید، ولی خوب، در پس پنجره جلو، صورت درشت و خشن زاخاریاس دلاکروز را درست در لحظه‌ای که شلیک هم‌زمان آنتونیو و ستوان طنین انداخت، به وضوح دید. اتومبیل‌ها چنان تنگ هم حرکت می‌کردند که خرده‌های شیشه به همه اصابت کرد، وقتی که شیشه عقب اتومبیل مجاور درهم شکست سالوادور روی چهره مختصر سوزشی احساس کرد. مثل کسی که دچار توهم شده باشد متوجه شد که زاخاریاس به‌طور عجیبی سر تکان داد و لحظه‌ای بعد هم آتش گشود، که از روی شانه آمادیتو رد شد.

فقط چند ثانیه طول کشید، و حالا - از کشیده شدن لاستیک اتومبیل بر کف جاده مو بر تنش سیخ می‌شد - اتومبیل تروخیللو ترمز کرد و عقب ماند. وقتی سر برگرداند متوجه شد که شورلت بلر این سو و آن سو می‌رود و مثل این که پیش از توقف کامل می‌خواهد معلق بزند. برنگشت، تلاشی هم برای فرار از محل به کار نیست.

آنتونیو دلامازا فریاد زد «نگهدار، نگهدار. بران به عقب!»

تونی می‌دانست چه می‌کند. می‌توانست زودتر ترمز کند، ولی هم‌زمان با اتومبیل سوراخ سوراخ تروخیللو پا را از روی ترمز برداشت، چون اتومبیل با سرعت زیاد به هر سو می‌چرخید و احتمال چپ شدن داشت، این بار ترمز کرد و شورلت بیسکاین از حرکت باز ایستاد. بدون لحظه‌ای اتلاف وقت دست به کار شد، به سمت مقابل رفت - اتومبیلی حرکت نمی‌کرد - به سمت اتومبیل تروخیللو راند و به شکلی باور نکردنی روی جاده پارک کرد و با چراغ‌های روشن به فاصله‌ای کم‌تر از صد متر منتظر ماند. همین که نیمی از مسیر را پشت سر گذاشتند چراغ اتومبیل‌های توقف کرده را خاموش کردند،

ولی تورکه هنوز هم می توانست ببیند: خودش بود، تونی ایمبرت نور بالا را روشن کرده بود.

آمادیتو گفت «سرتان را پایین بیاورید، خم شوید. دارند شلیک می کنند.» شیشه پنجره سمت چپ فرو ریخت. سالوادور روی صورت و گردن احساس سوزش کرد و به خاطر ترمز سریع به جلو رانده شد. شورلت بیسکاین به زمین کشیده شد، تعادل از کنترل خارج شد و پیش از توقف، به کنار جاده لغزید. ایمبرت چراغ‌ها را خاموش کرد، همه چیز در تاریکی فرو رفت. سالوادور صدای شلیک تیر از اطراف می شنید. او، آمادیتو، تونی و آنتونیو چه وقت وسط جاده پریدند؟ هر چهار نفر بیرون بودند و دنبال جان پناه پشت درهای باز اتومبیل می گشتند و به سمتی که اتومبیل تروخیللو جا داشت و یا باید جا می داشت، شلیک کردند. چه کسی به سوی آن‌ها شلیک کرد؟ غیر از راننده کس دیگری هم کنار بز نور بود؟ چون بی تردید کسی به سمت آن‌ها تیراندازی می کرد، گلوله‌ها در اطراف سفیر می کشیدند و با بوی فلز روی بدنه شورلت می نشستند، و یکی از سوگندخوردگان را هم مجروح کرد.

آنتونیو دلامازا دستور داد «تورکه، آمادیتو، به ما پوشش دهید، کارش را تمام خواهیم کرد تونی.»

هم‌زمان - در نور کم سوی متمایل به آبی، خرابی‌ها و خرده شیشه‌ها را شناسایی کرد - سالوادور متوجه دو نفر شد که خمیده به سمت اتومبیل تروخیللو می دووند.

آمادیتو گفت «تورکه، شلیک نکن» او داشت زانو می زد و نشانه می گرفت «آن‌ها را می توانیم هدف قرار دهیم. حواست جمع باشد. مبادا از دستمان فرار کنند.»

پنج، هشت، ده ثانیه سکوت محض حاکم بود. سالوادور متوجه شد که در جاده سمت راست دو اتومبیل مثل شبح با سرعتی سرسام‌آور به سمت

سیوداد تروخیللو رانندند. لحظه‌ای بعد چندین بار صدای رگبار و تک تیر طنین انداخت. چند ثانیه‌ای طول کشید. سپس صدای بلند آنتونیو دلامازا سکوت شب را شکست:

«او مرده است، لعنتی!»

سالوادور و آمادیتو بی درنگ راه افتادند، لحظه‌ای بعد سالوادور توقف کرد، از روی شانه تونی ایمریت و آنتونیو سر کشید و دید که یکی با فندک و دیگری با کبریت اندام خون‌آلود رئیس را که با اونیفورم سبز زیتونی نقش زمین شده بود، شناسایی می‌کردند. ظالم مرد. فرصتی برای قدردانی از آسمان نداشت، صدای گام‌های سریعی شنید و شلیک کرد، مطمئن بود که خیرچین‌ها و آجودان‌های نظامی بودند که به یاری رئیس می‌آمدند و بعد نزدیک خود صدای پدر و لیویوسه ده‌نو را شنید که ناله می‌کرد، چون مورد اصابت قرار گرفته بود. طوری بود که گویی زمین دهان می‌گشود و خنده‌های ظالم در غرقاب فرومی‌رفت و به چهره او لبخند می‌زد.

عمه آده‌لینا صمیمانه اصرار می‌ورزید «یعنی واقعاً نمی‌خواهی یک کمی دیگر شیرینی ذرت بخوری؟ دست به کار شو. وقتی دختر بچه کوچکی بودی هر وقت از راه می‌رسیدی، شیرینی ذرت می‌خواستی. دیگر شیرینی ذرت دوست نداری؟»

اورانیا گفت «معلوم است که دوست دارم عمه. ولی در زندگی هیچ وقت این همه نخورده بودم، دیگر نمی‌توانم چشم را هم بگذارم.»
عمه آده‌لینا پذیرفت و گفت «بسیار خوب، بگذاریم همین جا بماند، هر وقت دلت خواست بخور.»

ضعف اندامش با قدرت صدای رسا و شفافیت اندیشه‌اش در تعارض بود: تکیده و تقریباً طاس — از لابه‌لای تارهای مو می‌شد پوست سر را دید — صورتش پرچین و چروک بود، دندان‌های مصنوعی هنگام خوردن غذا یا صحبت به حرکت در می‌آمد. زنی ریزنقش، که پس از انتقال از طبقه بالا به پایین نیمی از زندگی را درون صندلی راحتی که لوسیندا، مانولیتا، ماریانیتا^۱ و دختر خدمتکار درون آن جای می‌دادند، بر باد داد. عمه اصرار داشت با دختر برادرش آگوستین که غفلتاً پس از این همه سال آفتابی شده بود، در اتاق غذاخوری شام بخورد. عمه از پدر مسن‌تر است یا جوان‌تر؟ اورانیا نمی‌تواند

به خاطر بیاورد. عمه خیلی سرزنده حرف می‌زند و از چشمان کوچک و گودافتاده‌اش هوشیاری مشهود بود. اورانیا فکر می‌کند، او را نمی‌توانستم باز بشناسم. و همین‌طور لوسیندا و کم‌تر از همه مانولیتا را، بار آخری که دیده بود یازده یا دوازده ساله بود و اکنون زنی زود هنگام پایه سن گذاشته با صورتی پرچین و موهای رنگ کرده زشت، که سیاه متمایل به آبی آن خیلی توجه‌برانگیز بود. مثل این که شیفته اورانیا شده باشد، چشم بر نمی‌داشت. نوه درباره‌اش چه چیزهایی ممکن است شنیده باشد؟

عمه آدلینا کاوشگرانه نگاه کرد «اصلاً باور کردنی نیست که خودت هستی و این‌جا هستی. تصور نمی‌کردم روزی تو را دوباره ببینم.»

«عمه، می‌بینی که این‌جا هستم. خیلی هم خوشحالم.»

«من هم همین‌طور، عزیزم، و باعث خوشحالی بیشتر آگوستین شدم.»

برادرم پذیرفته بود که دیگر تو را نخواهد دید.»

اورانیا گیرافتاده بود، متوجه سرزنش‌ها و سؤال‌های بی‌ملاحظه می‌شد «نمی‌دانم عمه. تمام روز پیش پدر بودم و یک لحظه هم به‌نظرم نرسید که توانسته باشد مرا بشناسد.»

هر دو دختر عمه با هم واکنش نشان دادند:

لوسیندا توضیح داد «معلوم است که تو را شناخت، اورانیتا.»

مانولیتا تأیید کرد «چون نمی‌تواند حرف بزند، انسان متوجه نمی‌شود،

ولی همه چیز را می‌فهمد و حافظه‌اش هم خوب کار می‌کند.»

عمه آدلینا خنده‌کنان «هنوز هم باهوش است.»

لوسیندا تأکید کرد «این را خوب می‌دانیم، چون هر روز او را می‌بینیم. تو

را شناخت و با آمدنت شادش کردی.»

«امیدوارم.»

سکوت به درازا می‌کشید، نگاه‌ها از روی میز قدیمی اتاق ناهارخوری

باریک، جایی که میز شیشه‌ای پذیرایی غذا قرار گرفته، عبور می‌کند، و اورانیا

میز شیشه‌ای را چندان به خاطر نمی‌آورد، و روی دیوارهای سبز رنگ پریده، از تمثال‌های مذهبی خبری نیست. این جا هم ناآشنا است. در خاطرات او این خانه عمه آده‌لینا و عمو آنیبال بود، به این جا می‌آمد تا با مانولیتا و لوسیندا بازی کند، بزرگ و نورگیر و مجلل و هواگیر بود، اما این خانه غاری است انباشته از مبل‌های دلگیر.

«شکستگی لگن خاصره مرا برای همیشه از آگوستین جدا کرد.» ممت کوچک تغییر شکل یافته از مسدود شدن حرکات مفصلی را بالا برد «پیش از این ساعت‌ها با او سر می‌کردم. مدت‌های متوالی با هم حرف می‌زدیم. مجبور نبودم برای درک مطالبی که قصد گفتن داشت گوش بدهم. برادر بیچاره من! دلم می‌خواست پیش خودم می‌آوردم. ولی توی این سوراخ موش با او چه می‌کردم؟»

با حرارت حرف می‌زند.

لوسیندا آه کشید «مرگ تروخیللو سر آغاز سقوط برای خانواده بود.» بی‌درنگ فکر کرد «عذر می‌خواهم. تو از تروخیللو متنفری، مگر نه؟» عمه آده‌لینا حرف او را اصلاح می‌کند، و اورانیا با علاقه گوش می‌دهد «این تنفر خیلی زودتر پا گرفت.»

دختر بزرگ لوسیندا با صدایی ضعیف پرسید «چه وقت مادر بزرگ؟» عمه آده‌لینا قاطعانه پاسخ داد «با آن نامه سرگشاده، چند ماه قبل از قتل تروخیللو» چشم‌های کوچک او در خلا نفوذ می‌کردند «در ژانویه یا فوریه ۱۹۶۱. صبح زود به پدرت اطلاع دادیم. آنیبال اولین کسی بود که آن را خوانده بود.»

اورانیا لحظه‌ای خاطرات را بررسی کرد «نامه سرگشاده؟ آه، بله.» شوهر خواهرش تلفنی گفت «تصور می‌کنم، هیچ مفهومی ندارد، به نظر من حماقتی است که آشکار خواهد شد.» چنان برآشفته و ناراحت بود و طوری جوش آورد که سناتور آگوستین کابرال غافل‌گیر شد: چه بر سر آنیبال آمده بود؟

«مگر روزنامه‌ال کاربیه را نخواندی؟»

«لحظه‌ای پیش برایم آوردند ولی هنوز مطالعه نکرده‌ام.»

صدای سرفه‌ای عصبی به گوشش رسید.

شوهر خواهر سعی می‌کرد مسرور و بی‌خیال ظاهر شود. «خوب دیگر، آن‌جا یک نامه است، سره بریتو. مطلبی احمقانه. به زودی همه چیز روشن می‌شود.»

سناتور کابرا ال خداحافظی کرد «متشکرم به خاطر تماس تلفنی. به آده‌لینا و دخترانت سلام برسان. به شما سر خواهم زد.»

سی سال آزرگار اوج قدرت سیاسی، از آگوستین کابرا ال مردی ساخت که تجربه تأمل داشت - سقوط، حمایت پنهانی از کسی، ترفند، ناخالصی - و می‌دانست که نامه سرگشاده سرفصل فرمایشی روزنامه‌ال کاربیه خوانندگان بسیاری داشت و از آن هراسان بودند و مانند هواسنج سیاسی در کشور بود که از جانب دولت ارائه می‌شد. سایر وزراء، سناتورها، استاندارها یا کارمندان به این آتش سوخته بودند و تاکنون نوبت او نرسیده بود. به اتاق ناهارخوری برگشت. دختر در اونیفورم مدرسه مشغول صرف صبحانه بود. انبه^۱ - موز مخلوط با کره - و پنیر سرخ کرده. بوسه‌ای بر موهایش زد («سلام پدر»). رو به رویش نشست، و هنگامی که دختر خدمتکار قهوه می‌ریخت، بدون عجله و آرام روزنامه‌تا شده در کنار میز را ورق زد. تا به نامه سرگشاده رسید.

آقای رئیس محترم،

این نامه را بنا به انگیزه شهروندی و به‌خاطر توهین به شهروندان دومینیکن می‌نویسم تا نسبت به برخورد با آزادی نامحدود اطلاعات، که رئیس تروخیللو برای جمهوری تضمین کرده است، اعتراض کنم. استناد می‌کنم به محتوای صفحات توجه‌برانگیز و پر خواننده شما که هنوز هم واقعیت‌های شناخته شده را که سناتور آگوستین کابرا ال با اسم مستعار سره

بریتو (به راستی چرا؟) از مقام ریاست مجلس سنا کنار گذاشته شده، چون در عرصه عمل از خود بی‌لیاقتی بروز داده، منتشر نکرده است، همین‌طور تا جایی که می‌دانیم دولت در ارتباط با بهره‌برداری صادقانه از دارایی‌های عمومی با وجدانی سخت‌گیر کمیسیونی سری جهت رسیدگی به سوءاستفاده از اموال عمومی تشکیل داده - کمیسیون‌های غیرقانونی اجناس کهنه را به قیمت گزاف عرضه می‌کنند، افزایش بی‌رویه پول در گردش و کاستن موقت قیمت‌ها - که این کمیسیون سناتور را در ادارهٔ مقام محوله مقصر تشخیص داده تا بتواند اتهامات وارده علیه او را بررسی کند.

آیا ملت تر و خیللو حق ندارد از چنین واقعیت‌های اجتناب‌ناپذیر اطلاع حاصل کند؟

با کمال احترام

مهندس تلسفورو هیدالگو ساینو^۱
خیابان دوآرته شماره ۱۷۱

سیوداد تر و خیللو

سناتور کابرا ل شنید «من راه می‌افتم پدر» بی‌آن که هیجان، سیمای به ظاهر آرام او را لو دهد سر از روی روزنامه بلند کرد تا دختر را ببوسد «برای بازی والیبال در مدرسه می‌مانم و نمی‌توانم با اتوبوس مدرسه برگردم. پیاده و به همراه دوستانم دیرتر می‌آیم.»

«اورانیتا از عرض خیابان که رد می‌شوی خیلی احتیاط کن.»

آرام جرعه‌ای آب پر تغال نوشید و فنجان قهوه داغ و تازه سرکشید، اما از صرف موز با کره و پنیر سرخ کرده و نان و عسل پرهیز کرد. بار دیگر نامه سرگشاده را کلمه به کلمه و جمله به جمله مرور کرد. بی‌تردید این نامه را ترجیحاً کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی مکار تدوین کرده بود، اما به سفارش رئیس، هیچ کس جرأت نمی‌کرد بدون اجازهٔ تر و خیللو چنین نامه‌ای

1. Telesforo Hidalgo Saino

بنویسد یا منتشر کند. آخرین باری که او را دید چه وقت بود؟ پریروز، هنگام پیاده‌روی. از وی نخواستہ بودند رئیس را همراهی کند، رئیس تمام مدت با ژنرال رومان و ژنرال اسپایلات گرم صحبت بود. و محض احترام با او هم چاق سلامتی کرد. مگر غیر از این بود؟ به افکارش فشار آورد. در این نگاه خیره و متزلزل نوعی بی تفاوتی نهفته دید که از برون به درون نفوذ می‌کرد و می‌خواست حتا روان را هم نظاره‌گر باشد؟ پیشانی پرچین؟ نه، هیچ مورد غیر عادی به ذهنش خطور نمی‌کند.

خانم آشپز پرسید برای صرف ناهار می‌آید. نه، فقط برای صرف شام، وقتی آله‌لی^۱ فهرست غذا را پیشنهاد کرد، سر تکان داد. هنگامی که متوجه از راه رسیدن اتومبیل رئیس مجلس مقابل در خانه شد به ساعت نگاه کرد: درست سر ساعت هشت. به همت تر و خیللو کشف کرده بود که وقت طلا است. از ایام جوانی بسیاری از خصوصیت‌های رئیس را از آن خود ساخت. نظم، دقت، سلسله مراتب، مهارت. سناتور آگوستین کابرال یکبار طی سخنرانی گفته بود: «از برکت وجود عالیجناب نیکوکار ما مردم دومینیکن معجزه دقیق بودن را کشف کردیم.» در حدفاصل در خانه کت را پوشید «اگر مرا برکنار کرده بودند در آن صورت اتومبیل ویژه نمی‌فرستادند.» ستوان نیروی هوایی هومبرتو آره‌نال^۲ دستیار کابرال که هرگز ارتباط با سازمان امنیت را پیش او کتمان نکرده بود، در اتومبیل را باز کرد. اتومبیل خدمت به رانندگی تئودوسيو^۳. دستیار. دلیلی برای نگرانی وجود نداشت.

اورانیا با تعجب پرسید «هیچ وقت سر در نیاورد چرا مورد غضب واقع شده بود؟»

عمه آده‌لینا تعریف کرد «بی تردید هیچ وقت. احتمالات فراوان بود ولاغیر. سال به سال آگوستین از خود می‌پرسید چه کرده بود که باعث ناراحتی تر و خیللو شد. و از مردی که یک عمر در خدمتش بود مانند

جذامی‌ها رانده شد.»

اورانیا متوجه ماریانیتا شد که در حین گوش دادن به شکلی غلوآمیز حیرت می‌کرد.

«به نظر تو همه این رویدادها به کره دیگری مربوط می‌شود، این طور نیست؟»

سیمای اورانیا به سرخی گرایید.

«راحت بگویم عمه، باورکردنی نیست. مثل فیلم محاکمه اورسن ولز^۱ است که در کلوب فیلم نشان دادند. آنتونی پرکینز^۲ محاکمه و اعدام می‌شود بی آن که سر در بیاورد چرا.»

مانولیتا مدتی است که خود را با دست‌هایش باد می‌زند، برای ورود به صحبت دست‌ها متوقف می‌شوند:

«ظاهراً به تروخیللو القا کرده بودند که امتناع اسقف‌ها از نامیدن تروخیللو با عنوان نیکوکار کلیسای کاتولیک تقصیر آگوستین بود و بدین سبب مورد غضب قرار گرفت.»

عمه آدلینا آه کشید «مردم هزار مورد عنوان کردند، بدترین زمینه رنج او، تردید بود. خانواده به خاک سیاه نشست، و هیچ کس نمی‌دانست علیه او چه اتهامی عنوان کرده‌اند، چه کرده و چه نکرده است.»

وقتی آگوستین کابرال مانند هر روز سر ساعت هشت و پانزده دقیقه وارد ساختمان سنا شد، هیچ یک از سناتورها در محل حضور نداشت. نگهبانان طبق دستور ادای احترام کردند، خدمه اداری و کارمندانی را هم که در حدفاصل دفتر کار می‌دید با همان آب و تاب همیشگی روز خوبی آرزو می‌کردند. ولی بر چهره دو منشی دفتر کار ایزابلیتا^۳ و وکیل جوان، پاریس گویکو^۴ نگرانی نقش بسته بود.

به شوخی گفت «کسی مرده است؟ نگران آن نامه سرگشاده کوچک

هستید؟ علت این نوع بدنام‌سازی رابی درنگ مشخص خواهیم کرد. ایزابلینا، به مدیر روزنامه‌ال کاریبه زنگ بزن. به خانه‌اش زنگ بزن، پانچیتو^۱ پیش از ظهرها به تحریریه نمی‌رود.»

پشت میز تحریر جا گرفت، نگاهی به انبوه مدارک و نامه‌ها انداخت، پاریس پر تلاش روی آن‌ها فهرست قرار ملاقات‌های روز را جا داده بود. «نامه را رئیس دیکته کرده است.» انگار ماری از روی ستون فقراتش پایین خزید. این هم از آن اقدامات غافل‌گیرانه‌ی تئاتری بود که رئیس را سرگرم می‌کرد؟ در اوج کشمکش با کلیسا، رویارویی با ایالات متحد و سازمان کشورهای امریکایی، دنبال مشاجره هم می‌گشت، درست مثل ایامی که خود را قدر قدرت و فارغ از تهدید می‌دید. آیا اکنون زمان این آشفته بازار بود؟

«دُن آگوستین، بفرماید.»

گوشی را برداشت و پیش از آن که حرف بزند چند ثانیه‌ای منتظر ماند.

«تو را بیدار کردم، پانچیتو؟»

«چرا فکر می‌کنی مرا بیدار کردی سره بریتو.» صدای روزنامه‌نگار مثل همیشه بود «من همیشه صبح زود بیدار می‌شوم و همواره با چشم باز می‌خوابم. چه خبر؟»

سناتور بالحنی آرام گفت «خوب دیگر، می‌توانی حدس بزنی که به خاطر نامه‌ای که امروز صبح در روزنامه چاپ کرده‌ای زنگ می‌زنم، می‌توانی در این باره چیزی بگویی؟»

پاسخ سؤال بالحنی آرام و همراه با مزاح بود، گویی رویداد پیش پا افتاده‌ای است.

«سره بریتو، نامه با پست سفارشی آمد. این نامه را بدون کسب اطلاع منتشر نمی‌کردم. باور کن، از جایگاه دوستی بین ما، از منتشر کردن آن خوشحال نشدم.»

سناتور با خود نجوا می‌کرد «بله، بله، طبیعی است.» اجازه نداشت یک لحظه هم برآشفته شود. به نرمی گفت «قصده دارم با این افترا مقابله کنم، من از کار برکنار نشده‌ام. اکنون از دفتر ریاست مجلس سنا تماس می‌گیرم. و این کمیسیون به اصطلاح بررسی عملکرد من هم هیاهوی دیگری است.»

پانچیتو تأکید کرد «نظر اعتراضی خود را هر چه زودتر برایم بفرست. هر کاری از دستم برآید انجام می‌دهم تا آن را چاپ کنم، این طور خیلی بهتر است. می‌دانی که برای من انسان قابل احترامی هستی. بعد از ساعت چهار در تحریریه هستم. اورانیتا را ببوس. موفق باشی آگوستین.»

پس از گذاشتن گوشی دچار تردید شد. کار خوبی کرد که با سردبیر ال‌کاربه تماس گرفت؟ گام خطایی نبود که نگرانی‌اش را لو می‌داد؟ چه چیز دیگری می‌توانست بگوید: او نامه‌ها را یک راست از قصر حکومتی دریافت می‌کرد و به چاپ می‌رساند بی آن که سؤال‌هایی طرح کند. به ساعت نگاه کرد. هشت و چهل و پنج دقیقه، فرصت داشت. نشست مقامات مجلس سنا ساعت نه و سی دقیقه آغاز می‌شد. با همان هوشیاری و وضوحی که مطالب را می‌نوشت، نظر اعتراضی را به منشی ایزابلینا دیکته کرد. نامه‌ای کوتاه، جدی و باشکوه: کماکان رئیس مجلس سنا بود و هیچ کس از وقتی که این مقام به او محول شده و در رأس مجلس سنای دومینیکن قرار گرفته مدیریت همراه با حسن نیت وی رازیر سؤال نبرده است، و مورد تأیید رئیس رافائل لئونیداس تروخیللو، نیکوکار و پدر سرزمین جدید پدری بوده است.

همین که ایزابلینا برای تایپ دست‌نویس به سوی ماشین تحریر رفت پاریس گویکو وارد دفتر شد.

«آقای رئیس، نشست مقامات سنا لغو شد.»

«بدون اطلاع من؟ از سوی که؟»

«از سوی نایب رئیس مجلس، دُن آگوستین. هم الان شخصاً مراد در جریان

امر قرار داد.»

آنچه شنیده بود سبک سنگین کرد. چنین اقدامی می‌توانست علل کاملاً دیگری داشته و اصلاً ارتباطی با نامه نداشته باشد؟ پاریس با حالتی غمگین کنار میز تحریر انتظار می‌کشید.

«دکتر کیتانا^۱ در دفترش حضور دارد؟» دستیار با سر تأیید کرد، از جا برخاست «به او بگویید هم الان می‌آیم.»

عمه آده‌لینا با لحنی آکنده از هشدار گفت «باور کردنی نیست که به خاطر نمی‌آوری اورانیتا. آن روزها چهارده ساله بودی. این بدترین رویداد برای خانواده بود، بدتر از حادثه‌ای که مادرت در اثر آن درگذشت. یعنی به هیچ وجه متوجه نشدی؟»

آن‌ها قهوه و چای و جوشانده گیاهی می‌نوشیدند. اورانیا قطعه‌ای شیرینی ذرت برداشت. کنار میز ناهارخوری، زیر نور ضعیف آباژور کوچک گپ می‌زدند. دختر خدمتکار هائیتیایی آرام مثل گربه ظروف را جمع کرد.

اورانیا توضیح داد «مسلم است که نگرانی پدر را به یاد می‌آورم عمه، جزئیات و رویدادهای روزمره را دیگر نمی‌دانم. اوایل پدر می‌کوشید از من پنهان نگهدارد. اورانیتا مشکلاتی وجود دارد، ولی به زودی برطرف خواهند شد. هرگز تصور نمی‌کردم از آن لحظه به بعد زندگی‌م مسیری دیگر پیدا کند.» اورانیا درمی‌یافت که چطور نگاه عمه، دختر عمه‌ها و نوه عمه بر وجودش آتش می‌زند. هرچه آن‌ها فکر می‌کردند لوسیندا بازگو می‌کرد:

«ولی یک حسن برای تو داشت اورانیتا. اگر اتفاق دیگری می‌افتاد، نمی‌توانستی این جایی که هستی باشی. در مقابل، این رویداد برای ما در حکم فاجعه بود.»

عمه آده‌لینا شکوه کنان گفت «این فاجعه بیش از دیگران شامل حال برادر بیچاره‌ام شد. آن‌ها خنجرری به او زدند و سی سال آزرگار به خون‌ریزی واداشتند.»

یکباره طوطی از بالای سر اورانیتا جیغ زد و او را ترساند. تا این لحظه متوجه طوطی نشده بود که درون قفس چوبی بزرگ بانرده‌های آبی این سو و آن سو می‌رفت و بال می‌افشاند. عمه و دختر عمه‌ها و نوه عمه شلیک خنده سر دادند.

مانولیتا معرفی کرد «سامسون! چون چرتش را پاره کردم حالا این طوری خود را به نمایش می‌گذارد. این تنبل، همیشه خواب‌آلود است.»
از خیر سر طوطی فضای متشنج رو به آرامی گذاشت.
اورانیا اشاره به سامسون می‌کند و به شوخی می‌گوید «اگر می‌فهمیدم چه می‌گوید، سر از اسرار فراوانی در می‌آوردم.»

سناتور آگوستین کابرال با خنده میانه‌ای نداشت. به سلام گرم دکتر خیره می‌آید کیتانا نایب رئیس مجلس، که زیر پایش بلافاصله در دفتر او خالی شد، سرسنگین پاسخ داد، و بی‌رودریستی گفت:

«چرا نشست مقامات سنا را لغو کردی؟ مگر این وظیفه رئیس مجلس نیست؟ درخواست توضیح دارم.»

چهره کاکائویی سناتور کیتانا بارهای متوالی در هم کشیده شد، و هم‌زمان لب‌هایش می‌کوشید تا با زبان اسپانیایی خوش‌لحن و موسیقیایی او را به آرامش دعوت کند:

«مسلم است سره بریتو، عصبانی نشو. غیر از مرگ هر چیزی دلیل خود را دارد.»

او، مردی چاق و شصت‌ساله با مژه‌های بلند و لب‌های خیس بود و کت و شلواری آبی پوشیده و کراواتی براق با خطوط نقره‌ای برگردن آویخته بود، سرسختانه لبخند می‌زد. آگوستین کابرال می‌نگرد که چطور عینک از چشم برمی‌دارد، دستی به سویش تکان می‌دهد، نگاهی برق‌آسا به اطراف می‌اندازد، نزدیک می‌شود، بازویش را می‌گیرد و به سمتی می‌کشاند و هم‌زمان با صدای بلند می‌گوید:

«بنشینیم این جا، این جا راحت تر است.»

اما او را به دفتر کار مزین به مبلمان سنگین با پایه‌های ببری نبرد، بلکه به بالکنی که در آن کاملاً بسته نمی‌شد هدایت کرد. وادار کرد تا روی بالکن بروند و بتوانند در هوای آزاد و در مجاورت دریای خروشان، و به دور از گوش‌های حساس صحبت کنند. آفتاب سوزان بود، روشنایی پامداد انباشته از خروش موتورسیکلت‌ها و بوق اتومبیل‌هایی بود که از چشم‌انداز ساحل می‌آمدند و صدایشان با هیاهوی فروشندگان خیابان درمی‌آمیخت.

کابرال نجواکنان «لعنت بر شیطان چه خبر است، میمون؟»

کیتانا کماکان بازوی او را گرفته و اکنون حالتی بسیار جدی دارد. با نگاه احساسی از هم بستگی یا همدردی بروز داد.

«سره بریتو خیلی خوب می‌دانی چه خبر است، خود را به نادانی نزن. متوجه نشدی که در روزنامه‌ها از تو دیگر با عنوان آقای متشخص اسم نمی‌برند و تنها به سینیور بسنده می‌کنند؟» کیتانای میمون در گوش او نجوا کرد «امروز صبح ال کاریبه را نخواندی؟ خبر همین است.»

آگوستین کابرال برای اولین بار پس از مطالعه نامه احساس وحشت کرد. درست است: دیروز یا پریروز کسی به شوخی در کاونتری کلوب گفت صفحه اجتماعی روزنامه لانسایون عنوان آقای متشخص وی را به یغما برده است، که به‌طور متداول پیش درآمدی خشن بود: رئیس از این هشدارها لذت می‌برد. موضوع جدی بود. این یک طوفان بود. مجبور بود تمام تجارب و ترندها را به کار بندد تا رئیس او را از سر راه حذف نکند.

کابرال آهسته پرسید «دستور لغو نشست مقامات مجلس از قصر حکومتی آمد؟» نایب رئیس مجلس خم شد و دهان را به گوش کابرال چسبانده:

«پس می‌خواستی از کجا بیاید. فقط به این خلاصه نمی‌شود. کمیسیون‌های متعددی که در آن‌ها عضویت داشتی به حالت تعلیق

درآمده‌اند. طی آن دستور آمده است: تا وضعیت رئیس مجلس مورد بررسی قرار گیرد.»

زبانش بند آمد. اتفاق، به وقوع پیوسته است. دقیقاً کابوسی که مدت‌ها بر فراز پیروزی‌ها، جا به جایی‌ها و موفقیت‌های سیاسی او سایه انداخته بود، عملی می‌شود. او را از رئیس جدا کردند.

«میمون، این خبر را چه کسی به تو رساند؟»

چهرهٔ گرد و گونه‌های برآمدهٔ کیتانا با ناآرامی درهم کشیده شد، و کابرال به یکباره بی‌برد که اطلاعات میمون از کجا به دست می‌آید. یعنی نایب رئیس مجلس خواهد گفت که کار را به سلب اعتماد نخواهد کشاند؟ بی‌درنگ گفت: «هنری شیرینوس.» بار دیگر او را در آغوش کشید «متأسفم سره بریتو. فکر نمی‌کنم کار چندانی از دستم برآید. اما اگر بتوانم کاری انجام دهم، روی من حساب کن.»

«شیرینوس گفت که چه تهمت‌هایی به من می‌زنند؟»

«او صحبت را به این محدود کرد که دستوری را به اطلاع رساند تا مهم جلوه کند. هیچ چیز نمی‌دانم. من وظیفه دارم این تصمیم مهم را صادقانه انتقال دهم.»

عمه آده‌لینا به‌خاطر آورد «پدرت همیشه نسبت به شیرینوس، کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی که موجود مکاری بود، تردید داشت.»

لوسیندیتا صحبت را ناتمام گذاشت «این سیاه دورگه، این مردک فربه پست از آن‌هایی بود که خود را به بهترین نحوی تطبیق می‌داد. ابتدا هم‌نشین و هم‌کار روابط بستری تر و خیللو، و بعد وزیر و سفیر بالاگوثر. می‌بینی این‌جا چه کشوری است، اورانیتا؟»

اورانیا گفت «او را خوب به‌خاطر می‌آورم، چند سال پیش در مقام سفیر در واشینگتن دیدم. وقتی کوچک بودم اغلب به خانه ما می‌آمد. ظاهراً دوست بسیار نزدیک پدر محسوب می‌شد.»

عمه افزود «و همین‌طور دوست آنیبال و من. با حالتی غیر عادی این‌جا می‌آمد و شعر می‌خواند. مدام از کتاب‌ها نقل قول می‌کرد و خود را متفکر جا می‌زد. یکبار ما را به کاوتتری کلوب دعوت کرد. نمی‌خواستم باور کنم که دوست قدیمی خود را لو داده است. خوب دیگر، در دنیای سیاست از روی جنازه‌ها رد می‌شوند.»

«دایی آگوستین بیش از اندازه صادق و خوب بود، به همین خاطر هم زیر پایش را خالی کردند.»

لوسیندیتا انتظار داشت اورانیا هم به او حق دهد و ضد این بی‌وجدانی اعتراض کند. ولی اورانیا توان تزویر نداشت. تنها به همین بسنده کرد تا با چهره‌ای گرفته گوش فرا دهد.

«شوهر خدا بیمارز من در برابر این رفتار، مثل انسانی با وجدان موضع گرفت، تمام و کمال از پدر تو پشتیبانی کرد.» عمه با خنده طعنه‌آمیزی گفت «یک دُن کیشوت زیبا! کار را در شرکت دخانیات از دست داد و هیچ وقت هم شغلی پیدا نکرد.»

طوطی سامسون پی در پی سروصدایی می‌کرد که به ناسزاگویی شباهت داشت. لوسیندیتا بر سرش داد کشید «منقارت را ببند حیوان وراج.» مانولیتا گفت «بچه‌ها، خوب است که دست کم شوخ‌طبعی را از دست نداده‌ایم.»

سناتور کابرال حین ورود به دفتر کار دستور داد «ایزابیل، دنبال هنری شیرینوس بگرد و بگو می‌خواهم هرچه زودتر او را ببینم.» سپس رو به دکتر گویکو کرد «چنین به نظر می‌رسد که تمام این هیاهو را او راه انداخته است.» پشت میز تحریر جا می‌گیرد، آماده می‌شود تا برای چندمین بار برنامه قرارهای روز را مرور کند، ولی یکباره به موقعیت پی می‌برد. چه حاصلی دارد تا در مقام رئیس مجلس سنای جمهوری نامه‌ها، تصمیمات، ملاحظات و اطلاعیه‌ها را امضا کند؟ باقی ماندن در وضعیت فعلی جای تردید دارد. از

همه بدتر این است که زیردستان به شهادت‌باختگی او پی ببرند. چهره‌ای شاداب برای بازی خشن. اولین پرونده مدارک را برمی‌دارد و به خواندن اولین نوشته می‌پردازد که متوجه می‌شود هنوز هم پاریس سر جا ایستاده و دست‌هایش می‌لرزد:

بالکنت زبان و ناراحتی بسیار «آقای رئیس می‌خواستم بگویم... هر اتفاقی هم بیافتد در کنارتان هستم. در هر صورت، می‌دانم که چقدر مدیون شما هستم دکتر کابرال».

«مشکرم گویکو، تو جوان هستی و در این دنیا چیزهای بدتری را هم مشاهده خواهی کرد. نگران نباش. این طوفان را از سر خواهیم گذرانند. و حالا برویم سر کارهایمان».

ایزابلیتا با این جمله وارد دفتر می‌شود «آقای رئیس، سناتور شیرینوس در منزل منتظر شما است. شخصاً گوشی را برداشت. می‌دانید چه گفت؟ در خانه من شب و روز به روی دوست خوبم سناتور کابرال باز است».

هنگام ترک مجلس نگهبانان مثل همیشه احترام به جای آوردند. اتومبیل سیاه هم آن‌جا توقف کرده است. اما ستوان هومیر تو آرناال دستیار او آب شد و به زمین رفت. تئودوسیو راننده در اتومبیل را باز می‌کند.

«بران به سمت خانه سناتور هنری شیرینوس».

راننده بی آن که حرف بزند با سر اطاعت می‌کند؛ مدتی بعد همین که به خیابان ملا در حاشیه محله مستعمرات می‌پیچد، در آینه به کابرال نگاه می‌کند و به اطلاع می‌رساند:

«دکتر از وقتی که حرکت کردیم خیرچین‌ها ما را دنبال می‌کنند».

کابرال اطراف را برانداز می‌کند: به فاصله پانزده، بیست متر دقیقاً اتومبیل فولکس واگن سیاه سازمان امنیت را می‌بیند. در روشنایی خیره‌کننده بامدادی نمی‌تواند تشخیص دهد که درون اتومبیل چند خیرچین نشسته‌اند. «حالا به

جای دستیاران، مأموران سازمان امنیت مرا اسکورت می‌کنند.» هنگام عبور اتومبیل از خیابان‌های باریک و انباشته از جمعیت محله مستعمرات، از میان خانه‌های یک یا دو طبقه با پنجره‌های نرده‌دار و ستون‌های سنگی، به خود گفت وضع وخیم‌تر از آن است که تصور می‌کرد. اگر جانی آبیس مجوز تعقیب صادر کرده باشد، احتمالاً تصمیم گرفته‌اند او را حبس کنند. مرحله جدیدی از داستان آنسلمو پائولینو، چیزی که از آن به شدت می‌هراسید. مغزش به شدت فعال بود. مگر چه کرده است؟ مگر چه گفته است؟ چه کاستی‌هایی داشته است؟ این او آخر با چه کسانی دیدار کرده است؟ با او مانند دشمن رژیم برخورد می‌کنند. با او، با او!

اتومبیل در خیابان سالومه آورنه‌نا نیش دو آرت‌تو توقف کرد و تئودوسیو پیاده شد تا در را باز کند. اتومبیل عریض و طویل را چند متر آن طرف‌تر پارک کرد، اما خبرچین‌ها پیاده نشدند. قصد داشت نزدیک شود و پیرسد چرار رئیس مجلس سنار تعقیب می‌کنند، ولی منصرف شد. تحریک مستی آدم‌های حقیر و بیچاره که طبق دستور عمل می‌کنند چه حاصلی داشت؟

خانه قدیمی و دو طبقه سناتور هنری شیرینوس با بالکنی شبیه بالکن بناهای دوران مستعمرات، و پنجره‌هایی با نرده‌های فلزی، شباهتی به خود صاحب‌خانه داشت. زمان، قدمت و بی‌توجهی بدان افزوده شده و بی‌تناسب ساخته بود: خانه با ارتفاع میانگین بیش از حد پهن بود، مثل این که شکم درآورده و می‌خواست بترکد. باید در سال‌های دور خانه‌ای مجلل و توجه‌برانگیز بوده باشد، سقف‌ها تار عنکبوت بسته بود. زنگ در که به صدا درآمد بی‌درنگ باز شد. از پله‌های تاریک و پر سر و صدا با نرده‌های کثیف بالا رفت. در اولین بریدگی، مستخدمی در پر سروصدای شیشه‌ای را باز کرد. کابریال کتابخانه بزرگ، پرده‌های مخملی، قفسه‌های بلند انباشته از کتاب، فرش ضخیم رنگ پریده، عکس‌های یکنواخت و تارهای نقره‌ای عنکبوت

که با تابش آفتاب کش آمده بود و تا لابه‌لای پنجره‌ها امتداد می‌یافت، می‌شناخت. همه چیز بوی کهنگی و ترشیدگی می‌داد، بر فضا گرمایی جهنمی حاکم بود. ایستاد و منتظر شیرینوس ماند. طی این سال‌ها بارهای متوالی به این‌جا آمده بود، هنگام ملاقات‌ها، قراردادها، مذاکرات، و همه در راستای هم پیمانی با رئیس.

«سره بریتو به خانه خود خوش آمدی. مشروب؟ شیرین یا ساده؟ پیشنهاد می‌کنم آmontillado و ا بنوشی، خیلی هم خنک است.»

سناتور شیرینوس پیژامه و رویدوشامبری دیدنی از پارچه سبز با کمر بند ابریشمی که برآمدگی اندامش را برجسته می‌کرد بر تن داشت، دستمالی درشت در جیب روی سینه و دم‌پایی مخملی به پا کرده که کثرت میخچه‌ها آن را بی‌قواره ساخته بود، لبخندی تحویل کابرال داد. موهای اتدک و آشفته و چهره ژولیده و کثیف با پلک و لبان تیره، که بر حاشیه لب‌ها بزاق خشک چسبیده بود باعث شد تا سناتور کابرال پی ببرد که هنوز حمام نکرده است. سر فرصت ضربه‌ای به شانه‌اش نواخت و به سمت مبلمان قدیمی با پوشش کتانی هدایت کرد بی آن‌که پاسخی دریافت کند.

«هنری سالیان زیادی است که همدیگر را می‌شناسیم. کارهای مشترک فراوانی انجام دادیم. چه خوب و چه بد. در جمع حکومتی دو نفر دیگری وجود ندارد که مثل من و تو تا این حد متحد باشند. چه خبر است؟ چرا از اول صبح امروز همه دیوارها بر سر من آوار می‌شود؟»

با ورود خدمتکار، مجبور بود صحبت را ناتمام بگذارد، خدمتکار دورگه‌ای با یک چشم، بدترکیب و کثیف مثل خود صاحب‌خانه، تنگ کوچکی پر از شراب و دولیوان در دست. آن‌ها را روی میز کوچک قرار داد و لنگان از محل دور شد.

کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی ضربه‌ای به سینه خود نواخت

«حرف مرا باور نخواهی کرد. نمی دانم. فکر می کنی من طراحی کردم، پی گرفتم، توطئه کردم، تا این بلاها بر سرت بیاید. به روح مادرم، به تمام مقدسات نمی دانم. دیروز بعد از ظهر وقتی خبردار شدم زیانم بند آمد. صبر کن، صبر کن، بگذار جرعه ای بنوشیم. به امید این که موضوع هرچه زودتر روشن شود، سره بریتوا!»

او سرزنده و دلسوزانه، از صمیم قلب با احساس غلو آمیز قهرمانان سریال های رادیویی، که از روی فرستنده رادیویی HIZ قبل از انقلاب کاسترو، از رادیو CMQ رونوشت برداری کرده بود، حرف می زد. اما آگوستین کابرال او را می شناخت: بازیگری تمام عیار بود، می توانست واقعی و غیر واقعی باشد، ولی برای پی بردن بدان امکاناتی نداشت. لیبی به مشروب زد، مختصری تهوع آور بود، چون قبل از ظهرها هیچ وقت مشروب الکلی نمی نوشید. شیرینوس موهای برآمده از حفره های دماغ را مرتب می کرد.

«دیروز حین گفت و گو با رئیس، یکباره دستور داد تا به اطلاع کینتانا میمون برسانم که موظف است در مقام نایب رئیس مجلس، همه ملاقات ها را لغو کند تا کسی به ریاست مجلس برگزیده شود.» با سرزندگی ادامه داد: فکر کردم تصادفی، سگته ای و یا چیزی از این قبیل اتفاق افتاده است. «رئیس، چه بر سر سره بریتوا آمده است؟» رئیس طوری با خونسردی پاسخ داد که خون در رگ های انسان منجمد می شد. «من هم دلم می خواهد بدانم. او از ما کنار کشید و به آغوش دشمن در غلتید.» صدایش چنان قاطع بود که نتوانستم سؤال دیگری مطرح کنم. مرا مرخص کرد تا بتوانم به مأموریتم بپردازم. و امروز صبح هم مثل همه، آن نامه چاپ شده را خواندم. یکبار دیگر به روح مادرم سوگند می خورم: تمام چیزهایی که می دانستم همین ها بود.»

«نامه را تو نوشتی؟»

کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی با ناراحتی گفت «من اسپانیایی را بدون غلط می نویسم. آن نادان چند غلط املائی داشت. زیر آن ها را خط کشیدم.»

«پس چه کسی نوشت؟»

سناتور شیرینوس با چشمانی متورم نگاهی دلسوزانه به او انداخت:
 «لعنت بر شیطان، چه فرقی می‌کند سره بریتو؟ تو یکی از باهوش‌ترین مردان کشور هستی، تلاش نکن خود را احمق جلوه دهی، تو را از دوران جوانی می‌شناسم. تنها گرفتاری تو این است که به نحوی باعث رنجیدگی رئیس شده‌ای. با او حرف بز، توضیح بده، قول اصلاح بده، دوباره اعتمادش را جلب کن.»

شیرینوس تنگ را برداشت دوباره ریخت و سر کشید. این جاسرو صدای خیابان کم‌تر از اطراف مجلس بود. احتمالاً علت آن می‌تواند دیوارهای قطور باشد یا خیابان‌های باریک مرکز شهر که رانندگان از آن‌ها گریزانند.
 «عذرخواهی کنم هنری؟ مگر چه کرده‌ام؟ مگر شب و روز برای رئیس کار نمی‌کنم؟»

«لازم نیست به من بگویی. باید او را قانع کنی. همه این‌ها را به خوبی می‌دانم. نگذار دل و دماغت سرد شود. تو که رئیس را می‌شناسی. در واقع موجودی پر دل و جرأت است. با احساسی باطنی برای عدالت. اگر آدم بدگمانی نبودی و یک سال دوام نمی‌آورد. اشتباه یا سوء تفاهم در میان است. باید روشن شود. درخواست اجازه شرفیابی کن. گوش شنوا دارد.»

هنگام صحبت دست‌ها را به حرکت وامی‌داشت و با هر کلمه‌ای که از لب‌های تیره جاری می‌شد خود را مشغول می‌کرد. موقع نشستن چاق‌تر از ایستاده به نظر می‌آمد، هر بار که دولا و راست می‌شد برآمدگی بزرگ شکم رویدوشامبر را کنار می‌زد. کابیرال امعاء و احشای او را پیش چشم تجسم کرد که طی ساعات متوالی روز با وظایف دشوار سروکار داشتند، لقمه‌های جویده را که این پوزه بلعنده فرو می‌داد، باید پذیرا باشند و هضم کنند. از حضور در محل تأسف می‌خورد. یعنی کثافت متحرک حقوق‌دان قانون اساسی مختصر کمکی خواهد کرد؟ اگر این چیزها را سرهم نکرده باشد در آن

صورت در دل این رویداد را همچون پیروزی علیه کسی که با وجود درخشش ظاهری، همواره رقیب می‌پنداشت، جشن می‌گرفت.

شیرینوس با حالتی چون شریک فتنه‌افزود «پس از بررسی همه جانبه وقتی فکرم را به کار انداختم به‌نظرم رسید که شاید دلیل ناراحتی رئیس امتناع اسقف‌ها از نامیدن او به‌عنوان نیکوکار کلیسای کاتولیک باشد. تو در کمیسیونی حضور داشتی که نتیجه‌ای حاصل نشد.»

«هنری، ماسه نفر بودیم! بالاگوئر و پائو پیخاردو به‌عنوان وزرای کشور و فرهنگ آن‌جا حضور داشتند. این کمیسیون چند ماه پیش، اندکی پس از نامه اسقف‌ها تشکیل شد. چرا باید همه مسئولیت‌ها فقط به عهده من باشد؟»

«نمی‌دانم سره بریتو. عملاً چنین به‌نظر می‌رسد که رنجیده خاطر شده است. من هم کوچک‌ترین دلیلی نمی‌بینم که مورد غضب قرار بگیری. به دوستی دیرپای مان قسم، صادقانه می‌گویم.»

«رابطه ما از دوستی هم فراتر می‌رفت. در تمام تصمیم‌گیری‌هایی که این کشور را دگرگون کرد پشت سر رئیس بودیم. ما تاریخ زنده‌ایم. متقابلاً بیش از یکبار به هم ضربه زدیم، آسیب‌هایی رساندیم، کلک زدیم، تادر برابر دیگران سودی عاید خود سازیم. ولی نابود کردن همدیگر هرگز مدنظر نبود. این رویداد هم چیز دیگری است. برای من می‌تواند به معنای انهدام، توهین و نفی و زندان باشد. بی‌آن که بدانم چرا! اگر همه این‌ها را تو سرهم کردی، صمیمانه تبریک می‌گویم! شیرینوس، حرکتی ماهرانه انجام دادی!»

کابرال از جا برخاست. آرام و رسمی و آموزنده حرف می‌زد. شیرینوس بر دسته‌میل فشار آورد تا بتواند اندام سنگین را از جا بلند کند. بسیار نزدیک هم قرار گرفتند و چه بسا مماس هم بودند. کابرال روی دیوار میان قفسه‌های کتاب نوشته‌ای را درون قاب عکس دید، نقل قولی از تاگور^۱، «کتاب گشوده، اندیشه‌ای است گویا، کتاب بسته، دوستی است چشم به راه، کتاب فراموش

شده، روحی است بخشنده، کتاب پاره شده قلبی است گریان.» فکر کرد، هر کاری می‌کند، به هر چه دست می‌زند، و هر چه می‌گوید و حس می‌کند بی‌مزه است.

شیرینوس صورت را نزدیک آورد، آگوستین احساس کرد، با بخاری که همراه واژه‌ها از دهان او متصاعد می‌شد، کرخت شده است «صداقت در برابر صداقت. ده سال یا پنج سال پیش از طرح نقشه‌های ریاکارانه برای حذف تو ترسی به خود راه نمی‌دادم، آگوستین. تو هم متقابلاً می‌توانستی چنین کنی. تا سرحد نابودی. اما اکنون؟ چرا؟ خرده حسابی با هم داریم؟ نه. دیگر رقابتی در کار نیست سره بریتو، تو هم مثل من این را خوب می‌دانی. برای من مشرف به مرگ چقدر اکسیژن باقی می‌ماند؟ برای بار آخر: چیزی که برای تو اتفاق می‌افتد هیچ ارتباطی به من ندارد. امیدوارم و آرزو می‌کنم موضوع روشن شود. روزهای دشواری در پیش است و به نفع دولت است که تو را داشته باشد تا با حملات مقابله کنی.»

سناتور کابرال سر تکان داد. شیرینوس بر شانه او نواخت.

هنگام وداع گفت «اگر نزد خبرچین‌هایی که پایین انتظار مرا می‌کشند بروم و بگویم که تو گفتمی هوای تنفسی رژیم رو به اتمام است و آخرین نفس‌هایش را می‌کشد، آن وقت از من پذیرایی می‌کنی.»

چهره زشت، زمخت و تیره صاحب‌خانه می‌خندید «تو این کار را نمی‌کنی. مثل من نیستی. انسان با وجدانی هستی.»

اورانیا پرسید «بر سر او چه آمد؟ هنوز در قید حیات است؟»

عمه آدلینا خندید و طوطی‌سامسون که گویا خوابش می‌آمد با قریادی دیگر عکس‌العمل نشان داد. پس از سکوت طوطی، اورانیا صدای جیرجیر مرتب صندلی راحتی را که مانولیتا روی آن تکان می‌خورد شنید.

عمه آدلینا توضیح داد «علف هرز از بین نمی‌رود. هنوز هم درون غار خود در محله مستعمرات خیابان سالومه اورانا نبش دوآرته زندگی می‌کند.

لوسیندیتا اخیراً او را دیده بود که با عصا و دم‌پایی در پارک آینده پندنسیا قدم می‌زد.»

لوسیندیتا خنده کنان «بچه‌ها دنبالش می‌دویدند و می‌گفتند مرد سیاه، مرد سیاه! او زشت‌تر و تحمل‌ناپذیرتر از سابق شده است. باید بیش از نود سال داشته باشد، نه؟»

پس از صرف غذا به اندازه کافی اتلاف وقت شده است که بتواند خداحافظی کند؟ تمام مدت حال اورانیا بد بود. بیشتر ناراحت موضع‌گیری‌ها بود. این‌ها تنها بستگان در قید حیاتند که اورانیا کماکان احساس می‌کند با آن‌ها به اندازه ستاره‌ها فاصله دارد. و چشم‌های درشت ماریانیتا وقتی به او دوخته می‌شود اورانیا را سردرگم می‌کند.

عمه آده‌لینا از نو شروع می‌کند «برای خانواده روزهای هولناکی بود.» لوسیندیتا گفت «یادم می‌آید که چطور پدر بادایی آگوستین در همین اتاق با هم درگوشی حرف می‌زدند و چطور پدر تو گفت "ولی خدای من، مگر به رئیس چه کرده‌ام که چنین بد رفتاری می‌کند؟"»

سگی که در آن حوالی پی در پی پارس می‌کرد، ساکت شد. دو یا پنج سگ دیگر جوازش را دادند. اورانیا از مسیر نوری باریک در سقف اتاق ماه را می‌بیند: گرد و زرد و باشکوه. چنین ماهی در نیویورک وجود ندارد.

نگاه عمه آده‌لینا انباشته از سرزنش است «چیزی که او را بیش از همه آزار می‌داد این بود که اگر اتفاقی بیافتد، آینده‌تو چه می‌شود. وقتی حساب‌های بانکی را توقیف کردند، پی برد که کاری نمی‌شود کرد.»

اورانیا سر تکان داد «حساب‌های بانکی! این اولین باری بود که پدر با من حرف زد.»

اورانیا در بستر دراز کشیده بود، پدر بی‌آن که در بزند وارد شد. پای تخت نشست. پیراهن آستین بلند پوشیده و رنگ پریده بود، به نظر تکیده‌تر، شکننده‌تر و پیرتر شده بود، بر سر هر سیلابی درنگ می‌کرد.

«اوضاع وخیم به نظر می‌رسد کوچولوی من. باید آماده هر رویدادی باشی. تاکنون نگفته بودم وضع تا چه حد جدی است. اما امروز، احتمالاً در مدرسه چیزهایی شنیده‌ای.»

دختر خیلی جدی با سر تأیید کرد. بی‌قراری در کار نبود. اعتماد دختر نسبت به پدر حد و مرز نمی‌شناخت. چطور ممکن بود برای مرد مهمی چون او چیز ناخوشایندی اتفاق بیافتد؟

«بله پدر، نامه‌ای علیه تو منتشر کرده‌اند، می‌گویند در کارهای جنایی دست داشته‌ای. این حرف‌ها را هیچ کس قبول نمی‌کند، مثنی حرف مفت است. همه می‌دانند که اصلاً نمی‌توانی به کارهای خشن دست بزنی.»
پدر از روی لحاف او را در آغوش کشید.

وخامت اوضاع تنها به افترای مطبوعات خلاصه نمی‌شود، عزیزم. آن‌ها او را از ریاست مجلس برکنار کرده‌اند. یکی از کمیسیون‌های مجلس بررسی می‌کند ببیند در مقام رئیس مجلس از اموال عمومی سوءاستفاده کرده است یا نه. چند روزی است که قاطرهای سازمان امنیت او را تعقیب می‌کنند. هم اکنون هم یکی از آن‌ها همراه سه خیرچین دم در ایستاده است. طی هفته‌های اخیر برکناری از انستیتو تروخیللو، کاوتتری کلوب و حزب دومینیکن را به اطلاع رسانده بودند، و بعد از ظهر امروز که می‌خواست از حساب بانکی پول برداشت کند ضربه هولناکی دریافت کرد. رئیس بانک خوزه فوهره‌دیا که با وی دوست بود اظهار داشت، هر دو حساب بانکی وی تا اتمام بررسی کمیسیون مجلس مسدود شده است.

«همه چیز ممکن است اتفاق بیافتد کوچولوی من. می‌توانند خانه را ضبط کنند و ما را به خیابان بریزند، و حتا زندانی کنند. قصد ندارم تو را بترسانم. شاید هم اتفاقی نیافتد. اما باید متوجه اوضاع باشی. شجاع باشی.»
با حیرت حرف‌های پدر را گوش می‌داد، نه به خاطر حرف‌ها، بلکه

به خاطر صدای درهم شکسته، سیمای در مانده و هراسی که در چشمانش موج می‌زد.

اورانیا به یاد آورد «به باکره مقدس نیایش خواهم کرد. باکره مقدس آلتاگراچیا به ما کمک خواهد کرد. چرا با رئیس حرف نمی‌زنی؟ او همیشه تو را صمیمانه دوست داشت. اگر دستوری صادر کند دوباره همه چیز رو به راه می‌شود.»

«درخواست شرفیابی کردم، حتماً به درخواست هم پاسخ نمی‌دهد، اورانیتا. به قصر حکومتی می‌روم، منشی‌ها و آجودان‌ها هم به ندرت سلام می‌کنند. چه بسا رئیس جمهور بالاگوئر و وزیر کشور هم نمی‌خواستند مرا ببینند، بله، پائینو پیکار دو. من یک مرده متحرک هستم کوچولوی من. شاید هم حق با تو باشد و راه دیگری جز نیایش به باکره مقدس نداشته باشیم.»

صدای پدر تحلیل رفت. دختر تا خواست از جا بلند شود و پدر را در آغوش بکشد، دوباره به خود آمد. به اورانیا لبخند زد:

«این را باید بدانی اورانیتا. اگر اتفاقی برای من افتاد پیش عمو و عمه می‌روی. آنیبال و آده‌لینا به تو می‌رسند. شاید این یک آزمون باشد. رئیس گاهی وقت‌ها برای امتحان همکاران از این کارها کرده است.»

عمه آده‌لینا آه کشید «به او اتهام اختلاس زدند، غیر از این خانه چیز دیگری نداشت، از زمین، شرکت و سهام هم بی‌بهره بود. فقط بیست و پنج هزار دلار پس انداز داشت که طی دوران تحصیل به مرور برای تو فرستاد. بی‌ریاسترین سیاستمدار و بهترین پدر دنیا بود، اورانیتا. و اگر اجازه دهی این عمه پیر و کودک مسلک در زندگی خصوصی تو دخالت کند... تو در برابر پدر رفتاری پیش نگرفتی که موظف بودی. می‌دانم که حمایتش کردی و هزینه پرستار را پرداختی. اما واقعاً می‌دانی وقتی نامه‌هایش را بی‌پاسخ می‌گذاشتی و پای تلفن نمی‌رفتی، چقدر خاطرش را می‌آزردی؟ خیلی وقت‌ها شاهد بودیم که به خاطر تو می‌گریست، من و آنیبال، در همین اتاق. و حالا که این

همه زمان سپری شده، اجازه دارم بپرسم چرا دختر؟»
 اورانیا بررسی کرد، در برابر نگاه مطالبه‌گر پیرزن کوچک که مثل قلابی
 خمیده روی مبل نشسته بود مقاومت به خرج داد. و سرانجام گفت «عمه
 آدلینا، آن طوری که تصور می‌کنی، به هیچ وجه پدر خوبی نبود.»
 سناتور کابرال از تاکسی خواست تا جلو کلینیک انترناسیونال، یا فاصله‌ای
 از سازمان امنیت که آن‌هم در خیابان مکزیکو قرار داشت، توقف کند. هنگام
 دادن نشانی به راننده، احساس عجیب تحقیر و شرمندگی کرد و به جای این که
 بگوید اداره سازمان امنیت، نشانی کلینیک را داد. مسیر را آرام طی کرد.
 احتمالاً محل استقرار جانی آپیس تنها محل حائز اهمیت رژیم بود که تاکنون
 با بدان جا نگذاشته بود. اتومبیل خبرچین‌ها او را بی‌محابا تعقیب می‌کرد،
 خیلی آهسته و چسبیده به پیاده‌رو، می‌توانست حرکات سر و چهره‌های
 هراسان عابران را که متوجه شماره رمز فولکس واگن می‌شدند، ببیند. باید به
 این فکر می‌کرد که در کمیسیون بودجه مجلس رأی به وارد کردن صد اتومبیل
 برای خبرچین‌های جانی آپیس داده بود که اکنون در سراسر کشور دنبال
 دشمنان رژیم در حرکت هستند.

وقتی جلو ساختمان رنگ و رورفته و معمولی سازمان امنیت رسید،
 پلیس‌های نگهبان که در لباس‌های اونیفورم و عادی از پس کیسه‌های شن و
 سیم‌های خاردار مراقب در ورودی بودند، بدون بازرسی یا درخواست
 مدارک اجازه ورود دادند، یکی از معاونان فرمانده آپیس داخل ساختمان
 منتظر بود: سزار بائز^۱ تنومند و آبله‌رو با موهای سرخ مجعد. با دست عرق
 کرده دست کابرال را فشرد و از راهروهای باریک انباشته از مردان سلاح‌بر
 دوش یا پر کمر، که در اتاق‌های کوچک پر از دود سیگار با تابلو پوشیده از
 اعلانات، سیگار دود می‌کردند، حرف می‌زدند یا می‌خندیدند، به جلو هدایت
 کرد. همه جا بوی عرق، شاش و پا می‌داد. دری گشوده شد. رئیس سازمان

امنیت این‌جا بود. سادگی راهبانۀ دفتر او را غافل‌گیر کرد. دیوارها خالی از عکس و پوستر، به استثنای دیوار پشت سر فرمانده که تصویر نیکوکار در اونیفورم سان نظامی - کلاه پرنشان، سینه‌آراسته به مدال‌های متعدد - آویخته بود. آبیس گارسیا لباس معمولی به تن داشت، پیراهنی تابستانی و آستین کوتاه و سیگار روشنی برکنج لب. دستمال چیبی سرخ در دست داشت که کابرال آن را به کرات دیده بود. با دست نرم و نسبتاً زنانه دست او را فشرد «روز بخیر سناتور. بفرمایید بنشینید. باید ببخشید که این‌جا چندان راحت نیست.»

«آقای فرمانده، از شما متشکرم که مرا پذیرفتید. رئیس، رئیس جمهور و همین‌طور تنی چند از وزرا درخواست ملاقات مرا بی‌پاسخ گذاشتند. شما اولین نفر هستید.»

جانی آبیس شکم‌گنده با مختصر گوژی در پشت، سر تکان داد. کابرال بر بالای غبغب برآمده، متوجه دهان باریک و گونه‌های آویزان، چشم‌های گودافتاده و خیس فرمانده شد که بی‌قرار تکان می‌خورد. یعنی آن‌طور که ادعا می‌کردند واقعاً تا این حد بی‌رحم بود؟

جانی آبیس با خونسردی گفت «کسی نمی‌خواهد درگیر این مسائل شود سناتور کابرال.» سناتور به فکرش رسید اگر مارها می‌توانستند حرف بزنند چنین صدایی می‌داشتند. «مورد غضب واقع شدن یک بیماری مسری است. چه کاری از دست من ساخته است.»

«آقای فرمانده می‌توانید بگویید چه شکواییه‌ای علیه من در جریان است؟» لحظه‌ای برای تازه کردن نفس درنگ کرد تا تأثیرگذار باشد «وجدان من پاک است. از بیست سالگی زندگی من مدیون تروخیللو و این کشور است. سوگند می‌خورم حتماً اشتباه شده است.»

فرمانده با تکان دادن دستمال سرخ در دست نرم، صحبت را قطع کرد. سیگار را درون زیر سیگاری حلبی خاموش کرد:

«دکتر کابرال وقت خود را با توضیح تلف نکنید. سیاست کار من نیست. من درگیر مسائل امنیتی هستم. اگر رئیس شما را به حضور نمی‌پذیرد بدین خاطر است که احساس دل‌آزرده‌گی می‌کند، برایش نامه بنویسید.»

«آقای فرمانده، نامه هم نوشتم. حتماً نمی‌دانم نامه مرا به دست ایشان رسانده‌اند یا نه. نامه را شخصاً به قصر بردم.»

صورت پهن جانی آبیس مختصری درهم کشیده شد:

«نامه‌ای که برای رئیس نوشته شده، کسی سد راهش نمی‌شود سناتور. حتماً رئیس می‌خواند، اگر صادقانه باشد پاسخ می‌دهد.» پس از سکوتی طولانی با چشمان بی‌قرار و کوچک او را برانداز کرد و بالحنی ملایم به مبارزه طلبید و افزود «این طور که می‌بینم برای شما عجیب است که از دستمال جیبی این رنگی استفاده می‌کنم. می‌دانید چرا این کار را می‌کنم؟ این از تعلیمات روزن کرویتزرها است. سرخ، رنگی است که به من می‌آید. شما روزن کرویتزرها را قبول نخواهید کرد، ممکن است به نظرتان خرافی و کمی هم سطحی برسد.»

«آقای فرمانده، من از مسلک روزن کرویتزر چیزی نمی‌دانم. نظری هم ندارم.»

«حالا وقت ندارم، اما در ایام جوانی خیلی درباره آن‌ها مطالعه کردم. چیزهای بسیاری یاد گرفتم. به‌طور مثال تراوشات ذهنی اشخاص را می‌توانم بخوانم. ذهنیت شما در حال حاضر ذهنیت کسی است که از شدت ترس نیمه‌جان شده است.»

کابرال بی‌درنگ جواب داد «من از ترس نیمه‌جان شده‌ام، چندین روز است که نیروهای شما تمام مدت مرا تعقیب می‌کنند. دست کم بگویید قرار است مرا دستگیر کنند.»

۱. Rosenkreuzer اعضای انجمنی شبیه فراماسونری که در سال ۱۶۲۲ تأسیس شد و مطالعه عمده اعضا به عرفان و علوم طبیعی خلاصه می‌شد.

آبیس آسوده خاطر که گویی موضوع پیش پا افتاده است، گفت «این، به من بستگی ندارد، اگر دستور دهند، دستگیرتان می‌کنم. نیروی اسکورت می‌خواهد نگذارد به جایی پناهنده شوید. اگر دست به چنین اقدامی بزنید شمارا دستگیر خواهند کرد.»

«پناهنده شوم؟ ولی، آقای فرمانده. پناهنده شدن مثل یک دشمن رژیم؟ سی سال است که من خود رژیم هستم.»

فرمانده آبیس با زخم زبان افزود «بله، پیش دوست خودتان هنری دیربورن سرکرده مأموران، که یانکی‌ها این جا گذاشته‌اند.»
ترقند او زبان آگوستین کابرال را بند آورد. با این طعنه قصد داشت چه بگوید؟

کابرال با لکنت زبان «کنسول ایالات متحد دوست من؟ آقای دیربورن را در طول زندگی دو یاسه بار دیده‌ام.»

آبیس گارسیا ادامه داد «همان طوری که می‌دانید او دشمن ما است. یانکی‌ها هنگامی که سازمان کشورهای امریکایی برای محاصره اقتصادی کشور متحد شدند، او را این جا گذاشتند تا بتواند کماکان علیه رئیس توطئه کند. حدود یک سال است که فتنه‌های بسیاری از دفتر دیربورن شکل می‌گیرد. با این وجود شما در مقام رئیس مجلس سنا اخیراً در مجلس مهمانی او شرکت جستید، به خاطر می‌آورید؟»

بر تعجب کابرال افزوده شد. بدین منظور بود؟ چون پس از تعطیلی سفارت در مهمانی منزل کنسول شرکت جسته بود؟ توضیح داد «رئیس به پاینو پیخاردو دستور داد تا در آن مهمانی حضور پیدا کنیم و از نقشه‌های دولت مطبوع وی مطلع شویم. چون از این دستور پیروی کردم مورد غضب واقع شده‌ام؟ من از این دیدار گزارش کتبی تهیه کرده‌ام.»

فرمانده آبیس شانه‌های آویزان را مترسک‌وار بالا انداخت. با لحنی طنزآمیز اظهار داشت «اگر به دستور رئیس انجام شده بود، پس مطلب را فراموش کنید.»

رفتار او از نوعی نابردباری پرده برداشت، ولی کابرال خداحافظی نکرد. به امیدی واهی دل بسته بود که شاید گفت و گو به نتیجه‌ای منجر شود. کابرال در حالی که سعی می‌کرد بسیار طبیعی حرف بزند گفت «آقای فرمانده، من و شما هرگز با هم دوست نبودیم.»

آبیس گارسیا تأکید کرد «من نمی‌توانم دوستی داشته باشم. دوستی به حرفه من صدمه می‌زند. دوستان و دشمنان من، دوستان و دشمنان رژیم هستند.»

آگوستین کابرال ادامه داد «لطفاً اجازه دهید صحبت‌م را تمام کنم، اما من همیشه برای شما احترام قائل بودم و از خدمات خارق‌العاده شما تجلیل کردم. اگر اختلاف‌نظری هم با هم داشته باشیم...»

چنین به نظر می‌رسید که فرمانده می‌خواهد برای واداشتن او به سکوت دست را بالا ببرد، ولی دست را بالا برد تا سیگاری دیگر بگیراند. دود را فروبلعید و بعد از حفره‌های بینی و دهان باز پس داد.

تأیید کرد «مسلم است که اختلاف‌نظرهایی داشتیم، شما از جمله اشخاصی بودید که پس از خیانت یانکی‌ها با نظریه من که می‌خواستم به روس‌ها و بلوک شرق نزدیک شویم، بیش از همه مخالفت کردید. شما همراه بالاگوئر و مانوئل آلفونسو سعی کردید رئیس را قانع کنید که آشتی با یانکی‌ها میسر است. این تفکر احمقانه را هنوز هم قبول دارید؟»

علت این بود؟ آبیس گارسیا به او ختجر زد؟ رئیس این مزخرفات را پذیرفت؟ او را کنار می‌گذارند تا رژیم به کمونیست‌ها نزدیک شود؟ کماکان تسلیم کارشناس شکنجه و قتل شدن، که اکنون به دلیل بحران، نقش استراتژیست سیاسی را بازی می‌کند، ره‌آوردی ندارد.

قاطعانه توضیح داد «هنوز هم فکر می‌کنم ما فاقد آلترناتیو هستیم آقای فرمانده. آنچه شما پیشنهاد می‌کنید، ببخشید از بی‌پرده گویی من، خیال‌پردازی است. اتحاد شوروی و اقمارش هرگز حاضر نخواهند شد به

ضد کمونیستی ترین کشور قاره نزدیک شوند. ایالات متحد هم چنین اقدامی را تحمل نخواهد کرد. می‌خواهید هشت سال دیگر هم زیر سیطره آمریکای شمالی باشیم؟ یا باید با واشینگتن به تفاهم برسیم، یا فاتحه رژیم را بخوانیم.» فرمانده خاکستر سیگار را روی زمین ریخت. مثل این که می‌خواهند سیگار را از دستش بگیرند پی در پی پک می‌زد، و هر از گاهی با دستمال جیبی سرخ پیشانی را پاک می‌کرد.

مثل کم‌دین چاق و چله چند بار شانه‌ها را بالا انداخت «متأسفانه دوست شما دپیورن این‌طور فکر نمی‌کند. مدام می‌کوشد هزینه کودتا علیه رئیس را تأمین کند. خوب دیگر، این بحث حاصلی ندارد. امیدوارم وضعیت خودتان را روشن کنید تا بتوانم فعالیت نیروهای اسکورت را خاتمه یافته تلقی کنم. متشکرم که پیش من آمدید سناتور.»

با کابریال دست نداد، به جایش در پس‌زمینه عکس بزرگ رئیس در اونیفورم سان نظامی، چهره بادکرده غرق در دود سیگار را مختصری به سمت او خم کرد. در این لحظه سناتور مجبور بود به نقل قولی از روزنامه اورته‌گای^۱ فکر کند که آن را در دفتر یادداشت نوشته بود و همیشه همراهش بود.

پس از جمله اورانیا، انگار طوطی سانسون هم می‌خکوب شده بود. طوطی هم مثل عمه آده‌لینا که با دهان باز از صحبت بازمانده بود، ساکت و بی‌سروصدا بر جای ماند. لوسیندا و مانولیتا متعجب به اورانیا می‌نگریستند. ماریانیتا پی در پی پلک می‌زد. افکار بیهوده‌ای به ذهن اورانیا خطور کرد، ماه زیبا از پنجره به درون می‌تابید، از گفته‌های خود احساس رضایت کرد.

عمه آده‌لینا واکنش نشان داد «سر در نمی‌آورم، چطور می‌توانی درباره پدرت از این حرف‌ها بزنی. طی عمر طولانی کسی را نشناختم که به اندازه برادرم وجودش را وقف دخترش کرده باشد. منظورت از «پدر بد» جدی است؟ تو معبود او بودی. و باعث زحمتش. برای این‌که رنجش خاطر تو را

فراهم نکند، پس از فوت مادر، دیگر ازدواج نکرد، اگرچه در سنین جوانی همسرش را از دست داد. این اقبال را که توانستی در ایالات متحد تحصیل کنی مدیون که هستی؟ مگر هرچه داشت خرج نکرد؟ چنین انسانی را می‌گویی پدر بد؟»

اورانیا، حق نداری پاسخ بدهی. این بانوی سالخورده و کم تحرک و تلخ‌کام که آخرین سال‌ها، ماه‌ها یا هفته‌های زندگی را طی می‌کند، برای موردی که در دور دست‌ها اتفاق افتاده، چه می‌تواند بکند؟ پاسخ نده؟ گفته‌اش را تأیید کن، موضع را تغییر بده. عذرخواهی کن، خداحافظی کن و برای همیشه فراموششان کن. آرام، و بدون فراهم کردن زمینه‌ای برای مرافعه:

«عمه، به خاطر علاقه به من خود را قربانی نکرد. می‌خواست مرا بخرد. وجدان شرمنده خود را تطهیر کند. گرچه می‌دانست هر کاری هم که انجام می‌دهد بی‌حاصل است. و خود را در طول زندگی، انسانی عوضی و بد حس می‌کرد، همان‌گونه که بود.»

وقتی اداره سازمان امنیت در خیابان مکزیکو نبش خیابان ۳۰ مارس را ترک کرد، به نظرش آمد پلیس‌های نگهبان یا همدردی نگاهش می‌کنند، انگار کسی که مسلسل را به حالت مورب روی سینه حمل می‌کرد، سان کریستوبال را نشانه گرفته و لمس می‌کرد، به او خیره شده بود. احساس تنگی نفس و سرگیجه کرد. نقل قول از روزنامه آورته گای در دفتر یادداشت بود. چنین درخور و چنین پیامبرگونه. گره کراوات را شل کرد و کت را درآورد. تا کسی‌ها رد می‌شدند، اما هیچ کدام توقف نمی‌کردند. بهتر بود راهی خانه شود؟ تا خود را درون قفس حس کند، و هنگام عبور از اتاق خواب به اتاق کار یا نشیمن و یا در مراجعت به اتاق خواب بر مغزش فشار بیاورد که چه اتفاقی افتاده است؟ چرا شکارچیان نامربی مثل خرگوش او را تعقیب می‌کنند؟ دفتر کار در مجلس سنا، اتومبیل خدمت و کارت عضویت کاونتری کلوب را

گرفته بودند تا نتواند به جایی پناه ببرد، نوشابهٔ خنکی بنوشد و از کنار بارِ پارکی تروتمیز بازی گلف تماشا کند. چطور است به دیدن یکی از دوستان برود، اما آیا دوستی باقی مانده بود؟ به تمام کسانی که تلفن زد متوجه شد، هراسان شدند، وقت نداشتند و یا به نحوی از سر خود رد می‌کردند: با درخواست ملاقات به آن‌ها صدمه می‌زد. باکت چروکیده در زیر بغل و بدون هدف راه افتاد. می‌توانست دلیل این برخورد مهمانی دیربورن باشد؟ غیرممکن است. در نشست شورای وزیران، رئیس تصمیم گرفت او و پاینو پیخاردو شرکت جویند و «زمینه را ارزیابی کنند.» حال که به تصمیم او اقدام کرده چطور ممکن است تنبیه‌اش کند؟ نکند پاینو پیخاردو به تروخیللو گفته که طی مهمانی با گرینگو رفتاری دوستانه داشته‌ام؟ نه، نه، نه. امکان نداشت رئیس به خاطر موردی کوچک مردی را که بیش از همه برای او، بدون در نظر گرفتن منافع شخصی کار کرده، زیر پاله کند.

مانند راه‌گم کرده‌ها حرکت می‌کرد. پس از عبور از چند خیابان مسیر را تغییر داد. از فرط گرما عرق کرده بود. اولین باری بود که پس از سال‌ها در خیابان‌های سیوداد تروخیللو قدم می‌زد. محلهٔ کوچک فرسوده و ویران سان - زنو - زیکلون^۱ ۱۹۳۰، که شاهد رشد و گسترش شهری آن بود، تا این که به مرکز مرفه و زیبایی امروزمین با جاده‌های اسفالت و برق و بلوارهای عریض تبدیل شد و اتومبیل‌های مدل بالا در آن تردد می‌کردند.

وقتی به ساعت نگاه کرد، پنج و ربع بود. دو ساعتی بود که راه می‌رفت و چیزی نمانده بود از فرط تشنگی تلف شود. به خیابان کاسیمیرو^۲ دیامویا^۳ در حدفاصل پاستور^۴ و سروانتس^۵، با چند متر فاصله از کافهٔ آل توری^۵ رسیده بود. وارد شد و سر اولین میز نشست، آبجو سرد پرزیدنت سفارش داد. از تهویهٔ هوا خبری نبود ولی پنکه‌های سقفی کار می‌کردند، در فضای سایه

1. San - Zeno - Zyklon 2. Casimiro De Moya 3. Pasteur 4. Cervantes
5. El Turey

روشن کافه جا خوش کرد. از راه پیمایی طولانی احساس آرامش کرد. چه بر سرش خواهد آمد؟ و چه بر سر اورانیا می آید؟ اگر دستگیر شود یا رئیس بخواهد دستور قتل صادر کند چه بر سر دخترش خواهد آمد؟ آده لینا می توانست او را بزرگ کند و جای مادر را پر کند؟ بله، خواهرش زنی خوب و پر دل و جرأت بود. اورانیتا مثل لوسیندیتا و مانولیتا دختر دیگر او می شد.

همین طور که در دفتر یادداشت دنبال نقل قول روزنامه اورته گای می گشت، جرعه ای نوشید. آبجو سرد که از گلو پایین رفت حالش را بهبود بخشید. نباید مایوس شد. وضع هراس انگیز می توانست سرانجامی داشته باشد. هیچ وقت چنین مواردی پیش نمی آید؟ برای رئیس سه نامه فرستاده بود. آن‌ها علنی و بی رودربایستی بودند و نشان دهنده ماهیت وجودی فرستنده. به خاطر اشتباه احتمالی تقاضای بخشش کرده و سوگند خورده، و برای جبران آن وعده داده بود هر اقدامی را به جان بخرد، حتی اگر از روی سهل انگاری یا ناآگاهی حرکتی علیه رئیس صورت گرفته باشد. سالیان متوالی حضور بی قید و شرط و صداقت خویش را به رئیس خاطر نشان کرد و همان طوری که واقعیت‌ها اثبات می کنند، اکنون پس از توقیف حساب‌های بانکی - دویست هزار پزو کل پس انداز دوران زندگی - سر از خیابان درآورده و تنها ثروتش به خانه‌ای در گازکوئه خلاصه می شد. (بیست و پنج هزار دلار سپرده در بانک کمیکال^۱ نیویورک را که برای مواقع اضطراری پس انداز کرده بود، به حساب نیاورد.) بی تردید تروخیللو انسان بلند نظری بود. البته، اگر وضع کشور ایجاب می کرد می توانست بی رحم باشد. ولی دست و دل باز، پر دل و جرأت مانند پطرونوس^۲ مارشال دربار نرون^۳ که جمله «کجا می روی» را همواره نقل می کرد. هر آن می توانست او را به قصر

1. Chemical Bank

۲. Titus Petronius مارشال دربار نرون، شاعر و طنزپرداز عصر باستان.

3. Neron

حکومتی یا ویلای رادامس احضار کند. آن وقت بیانی تئاتری خواهد داشت تا مورد توجه رئیس قرار گیرد. همه چیز روشن خواهد شد. خواهد گفت که تروخیللو برایش نه فقط رئیس، مقام اول کشور، مؤسس جمهوری، بلکه سرمشقی انسانی و پدر نیز به حساب می‌آید. در آن صورت کابوس‌ها خاتمه می‌یابد. دوباره می‌تواند مثل یک معجزه زندگی سابق را دنبال کند. نقل قول روزنامه آورته گای باخطی ریز در کنج صفحه نوشته شده بود: «تمام چیزهایی که از آن انسان بوده، هست و خواهد بود، برای همیشه نبوده و همیشگی نخواهد بود، چون، روزی از آن انسان شده، روز دیگر از آن او نخواهد شد.» این مثالی زنده برای هستی متزلزل بود که این فلسفه بدان تأکید می‌ورزید.

پوستر روی دیوار خبر می‌داد که از ساعت هفت شب به بعد استاد انریکیلو سانچز^۱ بیانو خواهد نواخت. سر دو میز زوج‌هایی نشسته بودند و نجوا می‌کردند و عاشقانه به چشمان هم می‌نگریستند. «مرا خائن قلمداد می‌کنند، مرا.» محض خاطر تروخیللو از لذت، سرگرمی، پول، عشق و زن‌ها چشم پوشیده بود. روی یکی از صندلی‌های نزدیک، کسی نسخه‌ای از روزنامه لاناسیون را جا گذاشته بود، برداشت و ورق زد تا دست‌هایش کاری کرده باشند. صفحه سه گزارشی در کادر ارائه داده بود که دُن مانوئل آلفونسو سفیر کارآموده پس از معالجه در خارج به کشور بازگشته است. مانوئل آلفونسو تا آلفونسو تشخیص نمی‌داد هیچ کس نمی‌توانست یک راست به رئیس نزدیک شود، او مرد مورد اعتماد رئیس در خصوصی‌ترین کارها از جامه‌داری و راه‌حل‌ها گرفته تا ماجراجویی‌های درباری بود. مانوئل دوست او بود، در جاهایی هم مدیون کابرال. می‌توانست شخصیت کلیدی باشد.

پول را پرداخت و کافه را ترک کرد. اتومبیل پت و پهن امنیتی‌ها آن‌جا نبود. بی‌آن‌که متوجه شود رقبارا از میدان به در کرد یا تعقیب خاتمه یافت؟ در سینه حسی از قدردانی و امید، شادمانه جوانه زد.

حدود ساعت پنج نیکوکار وارد دفتر دکتر خواکین بالاگوئر شد. نه ماه پیش در ۳ اوت ۱۹۶۰ که کوشیده بود تا محاصره اقتصادی سازمان کشورهای امریکایی را درهم بشکند، برادر خود نگرورا از کار برکنار کرد و شاعر و حقوقدان مردم‌دار و ساعی را به پست ریاست جمهوری برگزید، از دوشنبه تا جمعه سر ساعت در دفتر او حاضر می‌شد، اکنون بالاگوئر از جا برخاسته و به سویش آمده بود تا ادای احترام کند.

«روز بخیر عالیجناب.»

رئیس پس از صرف ناهار یا زوج گیتلمان نیم ساعت استراحت کرد، لباس‌ها را عوض کرد - کت و شلوار مرغوب از کتان سفید به تن داشت - و تا چند دقیقه قبل به همراه چهار منشی کارهای متداول را به انجام رساند. چهره‌اش گرفته بود، بدون کتمان ناراحتی بی‌درنگ سر صحبت را باز کرد: «دو هفته قبل شما خروج دختر آگوستین کابرال را از کشور تأیید کردید؟» چشم‌های نزدیک بین دکتر بالاگوئر پشت شیشه‌های قطور عینک مدام پلک می‌زد.

«بله عالیجناب. اورانیا کابرال، بله. راهبه‌های دومینیکن به او بورس تحصیلی در دانشگاه میشیگان دادند. مجبور بود به خاطر امتحانات در اسرع وقت راهی سفر شود. خانم سرپرست دیر توضیح داد، اسقف ریکاردو

پیتینی هم به این اقدام علاقه نشان داد. فکر کردم این حرکت کوچک می‌توانست ضربه‌ای بر کلیسا باشد. همهٔ موارد را طی نامه‌ای مهم به شما توضیح دادم عالیجناب.»

مرد ریزنقش یا بیان گرم حرف می‌زد، تبسمی هم به صورت مدور وی نقش می‌یست، بیان او مثل راوی نمایش رادیویی یا استاد فن بیان، کامل بود. تروخیللو نگاهی کاوشگرانه کرد و کوشید تا از چهره، شکل و دهان و چشم‌های کوچک جستجوگر او، کوچک‌ترین نشان هر نوع کنایه‌ای را تمیز دهد. با وجود بی‌اعتمادی زیاد، متوجه چیزی نشد، ناگفته نماند رئیس‌جمهور فرمایشی، به قدری سیاستمدار ماهری بود که می‌توانست با حالت نگاه خود را لو ندهد.

«این نامهٔ مهم را چه موقع ارسال کردید؟»

«دو هفته قبل عالیجناب. پس از اقدام اسقف پیتینی. آن‌جا توضیح دادم به‌خاطر ضرب‌العجل سفر خواستار اعلام نظر شما هستم، ولی پاسخی در مخالفت دریافت نکردم. چون پاسخی دریافت نکردم، دست به کار شدم. اورانیا ویزای ایالات متحد را دریافت کرده بود.»

نیکوکار روبه‌روی میز تحریر بالاگوئر نشست، از او هم خواست چنین کند. او در طبقهٔ دوم قصر حکومتی احساس راحتی می‌کرد، آن‌جا مرتب، هواگیر، باز، با قفسه‌های انباشته از کتاب و کف‌پوش براق - دیوارهای مزین به تابلوهای نقاشی و میز تحریر همیشه بیش از اندازه مرتب بود. نمی‌شد گفت که این رئیس‌جمهور فرمایشی موجود مد روزی بوده است. (چاقی اندام نه تنها کوتاه قد نشانش می‌داد، بلکه شبیه کوتوله‌ها هم می‌شد. چه می‌توانست بکند؟) اما به همان دقتی که حرف می‌زد، لباس می‌پوشید، مقررات را پذیرفته بود و موجودی خستگی‌ناپذیر بود و ایام تعطیلی و اعیاد و زمان کار مشخص برایش وجود خارجی نداشت. تروخیللو متوجه شد که بالاگوئر بی‌قرار است: می‌دانست که احتمالاً اشتباه بزرگی کرده و به دختر

سره بریتو مجوز خروج داده است.

تروخیللو ملامت‌کنان گفت «من این نامه مهم را یک ساعت و نیم پیش رؤیت کردم. می‌توانست مفقود شود. خیلی تعجب می‌کنم. همیشه نامه‌های من از نظم و ویژه‌ای برخوردارند. تاکنون نامه شما را هیچ یک از منشی‌ها ندیده‌اند. بنابراین یکی از دوستان سره بریتو آن را جابه‌جا کرده، چون می‌ترسید با صدور مجوز مخالفت کنم.»

دکتر بالاگوئر قیافه خیلی جدی به خود گرفت، قامتش را جلو کشاند و دهان کوچک را باز کرد که هنگام دکلمه از آن طنین نرم چنگ و آوازی خوش‌الحان بر می‌خاست، و در سخنرانی‌های سیاسی جملاتی، با صدای بلند و حتا عصبانی ابراز می‌داشت.

«به تحقیقات مفصل دامن خواهم زد تا سر در بیاورم چه کسی نامه مهم را به دفتر شما آورده و تحویل داده است. تردیدی نیست که عجله به خرج دادم. باید شخصاً با شما صحبت می‌کردم. به خاطر این رفتار نادرست پوزش می‌خواهم.» دست‌های چاق با ناخن‌های کوتاه از فرط ناراحتی باز و بسته می‌شدند. «راستش را گفته باشم، فکر کردم این کار چندان حائز اهمیت نیست. در شورای وزیران به ما گفتند، موقعیت سره بریتو شامل حال خانواده نمی‌شود.»

رئیس با تکان دادن سر او را به سکوت واداشت.

به سردی پاسخ داد «مهم است که کسی دو هفته تمام این نامه مهم را از من پنهان نگه داشته است. در دبیرخانه یک خائن یا سهل‌انگار وجود دارد. امیدوارم خائن باشد، چرا که افراد سهل‌انگار صدمه بیشتری وارد می‌کنند.»

با مختصر خستگی نفسی تازه کرد، و لازم بود به دکترانریک لیتگوف سه‌آرا فکر کند: واقعاً می‌خواست او را به قتل برساند یا این که از دستش در رفت؟ دریا را از حدفاصل دو پنجره دید. انبوه ابرهای سفید روی خورشید را

پوشانده بودند، و در بعد از ظهر دودی خاکستری، سطح موج و خروشان دریا می درخشید. موج های بزرگ بر پیکر صخره ها دو نیم می شدند. اگرچه دور از دریا و در سان کریستوبال متولد شده بود، هیچ چیزی را به اندازه تماشای موج های کف آلود و بستر جاری که در افق از دیده محو می شد، دوست نداشت.

با آزرده گی نجوا کرد «راهبه ها چون می دانند که کابرال مورد غضب قرار گرفته، به او بورس تحصیلی دادند. و می دانند که کابرال اکنون در خدمت دشمنان است.»

«به شما اطمینان می دهم که وضع از این قرار نیست عالیجناب.» رئیس متوجه شد که بالاگوئر در انتخاب واژه ها درنگ می کند «مادر ماریا، خواهر ماریا و مدیر مدرسه سانتو - دومینگو نسبت به آگوستین نظر خوبی ندارند. آن طور که به نظر می رسد او توان تحمل دخترش را نداشت و مجبور بود در کنج خانه رنج بکشد. راهبه ها می خواستند به اورانیا کمک کنند و نه پدر. توضیح دادند که اورانیا از استعداد فوق العاده ای برخوردار است. امضای مجوز از سوی من بسیار عجولانه بود، متأسفم. بیشتر بدین سبب امضا کردم تا رابطه با کلیسا را مهار کنم. عالیجناب، شما که از نظر من مطلع هستید، تصور می کنم این کشمکش خطرناک است.»

رئیس دوباره با اشاره ای قاطع او را به سکوت واداشت. یعنی سره بریتو قصد خیانت داشت؟ یعنی احساس انزوا، سلب اعتماد، نداشتن کار و منبع درآمد باعث شد تا غرق تردید شود و به آغوش دشمن درغلند؟ امیدوارم که چنین نباشد، او همکاری با سابقه، و منشأ خدمات بسیار خوب بود و به احتمال زیاد بعدها هم می توانست چنین باشد.

«شما سره بریتو را دیده اید؟»

«خیر، عالیجناب. طبق تأکید شما از پذیرفتن و پاسخ به تلفن ها پرهیز کردم. دو نامه نوشته است که در جریان متن آن ها هستید. توسط همسر

خواهرش آنیبال که در سازمان دخانیات کار می‌کند مطلع شدم که به شدت بیکه خورده است. او گفت "با خودکشی فاصله زیادی ندارد."

در این موقعیت دشوار رژیم، آزمودن خدمتکاری مؤثر اقدامی ساده‌انگارانه نبود؟ شاید.

او گفت «کلیسا و ایالات متحد به اندازه کافی با آگوستین کابرال وقت تلف کردند. از این جا شروع کنیم. با اسقف ریلی چه کنیم؟ تا کی می‌خواهد نزد راهبه‌های مدرسه سانتو - دومینگو بماند و نقش شهدا را ایفا کند؟»

«با ریاست اسقفی و نماینده پاپ اعظم به طور مفصل در این باره صحبت کرده‌ام. تأکید کردم که مون سینیور ریلی باید مدرسه سانتو - دومینگو را ترک کند، چون حضور او را در آن جا تحمل نخواهیم کرد. تصور می‌کنم قانع شده باشند. در مقابل، درخواست کردند، سلامتی اسقف‌ها تضمین شود و روزنامه‌های لائاسیون، ال کاریبه و رادیو صدای دومینیکن هیاو راه نیاندازند، تا بتواند به مقر اسقفی در سان خوان دلا ماگوآنا برگردد.»

نیکوکار پرسید «از شما نخواستند تا از پست ریاست جمهوری استعفا بدهید؟» اسامی ریلی و پائال به تنهایی خون او را به جوش می‌آورد. یعنی ممکن است حق با رئیس سازمان امنیت باشد؟ او می‌تواند این بیماری را برای همیشه ریشه کن کند؟ «آبیس گارسیا پیشنهاد کرد تا ریلی و پائال را با هواپیما به کشورهای خود منتقل کنیم و به عنوان عناصر نامطلوب از کشور برانیم. همان کاری که کاسترو در کوبا با روحانیان و راهبه‌های اسپانیایی می‌کند.»

رئیس پس از درنگی کوتاه «یا این که اجازه بدهیم مردم این دو خائن را به سزای اعمالشان برسانند. مردم از این جهت خیلی خشمگین هستند. در سفرهای دوره‌ای روزهای اخیر شخصاً شاهد این مهم بودم. در سان خوان دلا ماگوآنا و لاوگا دیگر نمی‌توان سد راه مردم شد.»

دکتر بالاگوئر اشاره کرد، اگر مردم می‌توانستند، آن‌ها را از یاد می‌آوردند. مردم فریاد می‌زدند که این روحانیان صاحب منزلت در برابر کسی که برای

کلیسای کاتولیک بیش‌تر از تمام دولت‌ها از سال ۱۸۴۴ خدمت کرده، ناسپاسی به خرج دادند. ولی رئیس هوشیارتر و واقع‌بین‌تر از آن است که پیشنهادهای نابخردانه و غیر سیاسی رئیس سازمان امنیت را دنبال کند، در آن صورت پی‌آمدهای ویران‌گرانه‌ای برای ملت خواهد داشت. او فارغ از هر گونه شتاب، با قاطعیت و بیان مسلط و مؤثر سخن گفت.

رئیس صحبت را قطع کرد «در جمع مسئولان حکومتی شما تنها کسی هستید که از آپس گارسیا بیش از همه منتفرید، چرا؟»
بالاگوئر جواب سؤال را در آستین داشت.

او گفت «فرمانده، متخصص مسائل امنیتی است و خدمات خوبی برای کشور ارائه داده، ولی قضاوت‌های سیاسی او کلاً در سطح نازلی قرار دارند. با تمام احترام و تحسینی که برای عالیجناب قایل هستم، به خود اجازه می‌دهم درخواست کنم تا این نظریه را نادیده انگارید. اخراج و بدتر از آن مرگ ریلی و پانال به تهاجم نظامی دیگری منجر می‌شود و عصر ترورخیللو به پایان می‌رسد.»

چون بیان او نرم و دوستانه، و موسیقی واژه‌هایش مطبوع بود، به نظر می‌رسید این مرد ریز نقش از قدرت قضاوت و سخت‌گیری رئیس کاست، یعنی بالاگوئر از محدوده فراتر می‌رفت؟ و می‌خواست مثل سره بریتو احمق خود را در امنیت احساس کند و نیاز داشت تا در واقعیت‌ها غوطه‌ور شود؟ موجود عجیبی است این خوآکین بالاگوئر. سال ۱۹۳۰ وقتی رئیس دو مأمور پلیس اعزام کرد تا او را از هتل کوچکی در سانتو دومینگو که مشغول استراحت بود، مشایعت کنند، یک ماه آزرگار پیش رئیس منزل کرد تا هنگام انتخابات به یاری او بشتابد، و رئیس از کاودیللو سیبائویی^۱، استرلا اورهنا^۲ و بالاگوئر جوان با احترام یاد کرد، تمام مدت حامی رئیس و متحد کوتاه مدت وی بود. دعوت به گفت‌وگوی سی دقیقه‌ای کافی بود تا، شاعر، آموزگار، و

حقوقدان بیست و چهار ساله جوان متولد روستای دور و کوچک ناوارته^۱ به طرفدار بی‌قید و شرط تروخیللو مبدل شود و مجری مسئول و محتاط عرصه‌های دیپلماتیک و سیاسی گردد. گرچه این موجود خویشتندار سی سال آزرگار کنار رئیس بود، ولی در اصل همیشه برای تروخیللو شکلی از معما داشت و به همین سبب مدت مدیدی او را «سایه» می‌نامید، افتخار می‌کرد که در ارتباط با انسان‌ها شامه‌ای قوی برای جاسوس‌یابی داشت. یکی از نادر مواردی که رئیس به او اطمینان داشت، خودخواه نبود. رئیس در مقایسه با دیگر اعضای حلقه قدرت می‌توانست نیازها را از رفتار، عزم و چاپلوسی آن‌ها تمیز دهد، ولی خواکین بالاگوئر همواره چنین وانمود می‌کرد هرچه رئیس بخواهد فقط در آن راستا گام بر خواهد داشت. در پست‌های سفارتی در اسپانیا، فرانسه، کلمبیا، هندوراس، مکزیک یا در وزارت خانه‌های آموزش، امور خارجه با موفقیت ظاهر شد، وظایفی که از توانایی‌هایش فراتر می‌رفت، با وجود ناآشنایی، سعی می‌کرد موجه جلوه کند. و — یکبار نیکوکار به خاطر آورد — به شکرانه همین خویشتنداری بود که این شاعر ریز نقش و حقوقدان، همواره در مصدر قدرت جا داشت، و به خاطر همین بی‌اهمیت بودن، هرگز ایامی را که دیگران مورد غضب واقع شدند، از سر نگذراند. و به همین سبب او را رئیس جمهور فرمایشی می‌نامیدند. سال ۱۹۵۷ که برادر رئیس، نگر و تروخیللو فهرستی برای انتخاب معاون اول رئیس جمهور ارائه داد، حزب دومینیکن با تأیید دستور رئیس، رافائل بونلی^۲ را به عنوان سفیر کشور در اسپانیا برگزید، اما یکباره رئیس تصمیم گرفت بالاگوئر را به جای آن آریستوکرات انتخاب کند، آن هم با استدلالی قانع‌کننده: «او بویی از خودخواهی نبرده است.» اما اکنون این روشنفکر با رفتار حساب شده و سخنان هنرمندانه و پرهیز از خودخواهی اولین نماینده ملت بود و به خود اجازه می‌داد تا پیش روی رئیس، پوست سازمان امنیت را بکند. سرانجام باید

روزی او را از بالا به پایین بکشاند.

بالاگوئر آرام و ساکت ماند، جرأت نمی‌کرد صحبت رئیس را قطع کند، و منتظر بود تا با مخاطب قرار دادن او حرف دلش را بزند. و سرانجام رئیس بی‌آن که به موضوع کلیسا بپردازد، چنین گفت:

«من همیشه شما را «شما» خطاب کرده‌ام، این طور نیست؟ و تنها همکاری هستید که هرگز «تو» نگفته‌ام. به این موضوع توجه کرده‌اید؟»

باشر مندگی نجوا کرد «در عمل، عالیجناب، همیشه از خود می‌پرسم چون مرا «تو» خطاب نمی‌کنید پس در جمع همکاران اعتماد کم‌تری به من دارید.»
تروخیللو غافلگیرانه خاطر نشان کرد «تازه اکنون پی بردم که شما هیچ وقت مرا مثل سایرین رئیس خطاب نمی‌کنید. با این که سال‌های متوالی همکاری مشترکی داشته‌ایم هنوز هم یک معما هستید. هیچ وقت نتوانستم در وجود شما ضعف انسانی کشف کنم دکتر بالاگوئر.»

رئیس جمهور لبخند زد «ضعف‌های فراوانی دارم عالیجناب. لحن شما طنین تمجیدآمیز ندارد، ظاهراً قصد سرزنش دارید.»

رئیس شوخی نمی‌کرد، پاروی پا انداخت و دوباره صاف نشست بی‌آن که نگاه شکافته‌اش را بر کشد. دستی بر ریش مختصر و لب‌های خشکیده‌اش کشید. نگاه رئیس سرسختانه مشغول بررسی وجود بالاگوئر بود.

گویی که جسم مورد تفسیر رئیس در محل نیست، به یاد آورد «یک چیز غیر انسانی در شما هست، شما فاقد امیال طبیعی انسانی هستید. تا جایی که می‌دانم نه با زن‌ها سر و سری دارید و نه با مردان جوان. و مثل همسایه خودتان در معبد خیابان ماکسیمو گومز، زندگی عقیقی را دامن می‌زنید. آیس گارسیا معشوقه دل‌باخته و دوست دختر و زیاده‌روی در زندگی شما کشف نکرد. با این حساب بستر، زمینه مورد علاقه شما نیست. پول هم به همین ترتیب. پس انداز توجه برانگیزی هم ندارید، به استثنای خانه کوچکی که در آن سکونت دارید، دست‌کم در داخل کشور ملک و سهام و سرمایه‌گذاری

ندارید، هرگز در توطئه‌ها و درگیری‌های مدام که طی آن خون همکارانم ریخته شد، دست نداشتید، اگرچه همه توطئه‌ها علیه شما به کار بسته می‌شد. و من مجبور بودم اداره وزارت خانه‌ها، سفارت خانه‌ها، معاونت رئیس جمهور و یا مثل حالا پست ریاست جمهوری را در اختیار تان قرار دهم. اگر بر کنارتان کنم و در مونتہ کریستی یا آزوآ کار کوچکی به دستتان بسپرم با همان خشنودی راهی محل خواهید شد. نه سیگار می‌کشید نه مشروب می‌نوشید و نه غذا می‌خورید، دنبال نسوان و پول و قدرت هم نیستید. واقعاً چنین هستید؟ یا این که این رفتار یک استراتژی با هدفی سری است؟»

دوباره صورت چهار تیغه دکتر بالاگوئر به سرخی گرایید. صدای نرم و لطیف او هنگام توضیح کم و زیاد نمی‌شد:

«از وقتی که در آن صبح آوریل ۱۹۳۰ با عالیجناب آشنا شدم، تنها دغدغه خاطر من خدمت به شما بود. از همان لحظه می‌دانستم که خدمت به تر و خیللو خدمت به کشورم است. همین، زندگی مرا بیش تر از زن، پول و قدرت غنا بخشید. برای قدر دانی از عالیجناب که رخصت دادید تا در جوار شما مشغول خدمت شوم، هرگز نمی‌توانم واژه‌ای بیابم.»

وای، باز هم همان چاپلوسی‌های متداول که هر بی سواد هوادار تر و خیللو ابراز می‌کرد. برای لحظه‌ای تصور کرد که این موجود کوچک بی آزار گویی روی صندلی اعتراف جا گرفته و قصد دارد دریچه قلبش را بگشاید و به همه گناهان، هراس، برداشت‌های خصمانه و آرزوها اقرار کند. شاید اصلاً زندگی پنهان نداشته و هستی‌اش بر همگان آشکار بود. مردی صرفه‌جو، کارمندی پر تلاش، جان سخت و فاقد اراده، که افکار رئیس را با سخنرانی‌های زیبا، تمجید، نامه‌نگاری، عقد قراردادها، خطابه‌ها و مذاکرات سیاسی جان می‌بخشید، شاعری که ابیات و ترانه‌هایی در مدح زنان زیبای دومینیکن و مزارع کیسکه یا می‌سرود، فضا را با مسابقات مشاعره، دختر برگزیده سال و

جشن‌های میهن پرستانه قشنگ‌تر می‌ساخت. مردی ریزنقش و بی‌ادعا، که مثل ماه زندگی پر ستاره تروخیللو را نورانی می‌ساخت.

نیکوکار توضیح داد «می‌دانم که همکار خوبی بودید. از همان صبحدم آوریل ۱۹۳۰، بله. بنا به پیشنهاد همسر سابقم بین‌ویندا^۱، شما را پیش خود خواندم. او نسبت خانوادگی با شما دارد، نه؟»

«دختر عمه من است عالیجناب. ضیافت ناهار آن روز خط زندگی مرا مشخص کرد. دعوت کردید تا در سفرهای انتخاباتی شما را همراهی کنم. با درخواست خود به من افتخار دادید تا در میتینگ‌های سان پدرو و ماکوریس، در پایتخت و لاروماننا شما را معرفی کنم. این اولین حضور من در جمع در مقام سخنران سیاسی بود. از همان موقع سرنوشت من در جهت دیگری رقم خورد. تا آن موقع احساس می‌کردم فقط باید با ادبیات، حرفه معلمی و وکیل دعاوی سازگار باشم. به لطف شما سیاست مرا در صف مقدم جا داد.»

یکی از کارمندان دفتری در زد و اجازه ورود خواست. بالاگوئر نگاهی پرسش‌گر به رئیس انداخت و اجازه ورود داد. کارمند دفتری - باکت و شلوار مناسب، سیبل باریک و موهای آراسته - نامه‌ای آورد که پانصد و هفتاد و شش نفر از شهروندان سرشناس سان خوآن دلا ماگوآنا آن را امضا کرده بودند «تا از بازگشت خائنانه اسقف مون سینیور ریلی به مقر اسقفی ممانعت به عمل بیاورند.» کمیسیون به سرپرستی شهردار و مقامات محلی حزب دومینیکن می‌خواستند آن را به دست رئیس جمهور بفرستند. رئیس جمهور آن‌ها را خواهد پذیرفت؟ دوباره با نگاه از رئیس پرسید، و رئیس با سر تأیید کرد.

بالاگوئر توضیح داد «خواهش می‌کنم صبر کنید، وقتی صحبت‌م با عالیجناب تمام شود آن‌ها را خواهم پذیرفت.»

به راستی آن‌طور که ادعا می‌کردند بالاگوئر کاتولیک بود؟ لطیفه‌های زیادی درباره زندگی مجردی و تقوا و دیگر ویژه‌گی‌هایش تعریف می‌کردند

که در کلیسا، جشن‌های مذهبی و هنگام اجرای سرودهای آئینی نقل می‌شد. رئیس دیده بود که چطور بالاگوئر با دست‌های درهم‌گرفته خورده و نگاه رو به پایین به سوی میز شام گام برمی‌داشت، بالاگوئر پس از احداث خانه در خیابان ماکسیمو گومز جنب مقر اسقفی، با خواهرانش زندگی می‌کرد که رئیس به کثافت متحرک اجازه داد نامه سرگشاده‌ای منتشر کرده و از این همسایگی ابراز نارضایتی کند و ضمناً پرسد این دکتر ریزنقش چه سر و سری با مقر اسقفی دارد. به خاطر شهرت بالاگوئر به عنوان مرد با تقوا و ارتباط خوب با روحانیان، مأموریت داد تا سیاست رژیم را در برابر کلیسای کاتولیک طراحی کند. به خوبی از عهده این کار برآمد، تا این که در یکشنبه ۲۵ ژانویه ۱۹۶۰ نامه سرگشاده احمقانه اسقفی در کلیسا خوانده شد، و تا این لحظه کلیسا متحد قابل اعتمادی بود. قرارداد فیما بین جمهوری دومینیکن و واتیکان، که بالاگوئر مذاکرات آن را انجام داد و تروخیللو در سال ۱۹۵۴ در رم امضا کرد، برای شخص او و رژیم موفقیتی حائز اهمیت در جهان کاتولیک محسوب می‌شد. بی‌تردید شاعر و حقوقدان از این مقابله میان دولت و کشیش‌ها که یک سال و نیم به طول انجامید، رنج می‌برد. به راستی بالاگوئر خیلی کاتولیک بود؟ او همواره رابطه خوب رژیم با اسقف‌ها، کشیش‌ها و همین‌طور واتیکان را استدلالی و سیاسی برآورد می‌کرد و به دلایل مذهبی نمی‌پرداخت: تأیید کلیسای کاتولیک مذاکرات رژیم را پیش روی ملت دومینیکن موجه جلوه می‌داد. بلایی که بر سر پرون آمد و حکومتش را به لرزه انداخت، بدین خاطر بود که کلیسا او را هدف قرار داده بود، و نباید در مورد تروخیللو تکرار می‌شد. درست می‌گفت؟ خصوصیت این خواجه رداپوش مذهبی، تروخیللو را فنا خواهد کرد؟ ولی پیش از آن، پانال و ریلی طعمه کوسه‌ها خواهند شد.

رئیس بی‌درنگ گفت «چیزی می‌خواهم بگویم که باعث خرسندی شما خواهد شد رئیس جمهور. من وقت ندارم مطالب احمقانه‌ای که روشنفکرها

می‌نویسند، بخوانم. چه شعر و چه رمان. مصالح مملکتی خیلی وقت مرا می‌گیرد. از نوشته‌های مارررو و آریستی^۱، گرچه سال‌های زیادی با من کار کرده بود، هیچ کدام را نخوانده‌ام. مقالات اور^۲ دربارهٔ من، و نیز تاریخ دومینیکن را هم مطالعه نکرده‌ام. و نیز صدها جلد کتاب شعرا، نمایشنامه‌نویس‌ها و رمان‌نویس‌ها را که هدیه کرده‌اند، نخوانده‌ام. حتا نوشته‌های احمقانهٔ همسر مرا هم مرور نکرده‌ام. وقتی برای تماشای فیلم، شنیدن موسیقی، یا تماشای باله و جنگ خروس پیدا نمی‌کنم. افزون بر این هیچ وقت به هنرمندان اعتماد نداشته‌ام، آن‌ها اهل سازش نیستند و رفتار شرافتمندانه‌ای ندارند و رویکردی به خیانت دارند و خادم عشق هستند. اشعار و مقالات آن‌ها را هم نخوانده‌ام. کتاب مسیح آزادی شما دربارهٔ دوآرته را که با حسن‌نیت هدیه کرده‌اید فقط مختصری ورق زدم. ولی استثنایی هم وجود دارد. سخنرانی هفت سال پیش شما. سخنانی که پس از پذیرفته شدن در آکادمی هنر ایراد کردید، به خاطر می‌آورید؟»

صورت مرد کوچک سرخ‌تر شد، از هیجان و شادی و صف‌ناپذیر می‌درخشید:

نچوا کرد و پلک برهم نهاد «خدا و تر و خیللو: تفسیری واقع‌بینانه». طنین صدای نیکوکار بسیار زیر بود «آن را به کرات خواندم. سطر سطر آن را مثل شعر حفظ کردم.»

چرا چنین اعترافی پیش روی رئیس جمهور فرمایشی؟ این نقطه ضعفی بود که هرگز نتوانست بدان غلبه کند. بالاگوئر می‌توانست از قیل شهرت او، خود را مهم حس کند. اوضاع به نحوی نبود که بتواند در فاصلهٔ زمانی کوتاه شر همکار دوم را از سر کم کند. این مرد ریز نقش فقط بدین سبب متفاوت جلوه می‌کرد که اصولی‌ها را می‌شناخت و غیر اصولی‌ها را نادیده می‌گرفت، همین امر باعث آرامش خاطر رئیس شد. برای این که به خصومت جانی میان

درباریان دیگر دامن نزنند، این مطالب را با کسی در میان نخواهد گذاشت. آن سخنرانی بالاگوئر به شدت تکانش داد، و باعث شد همواره از خود بپرسد آیا این اراده و آزمون الهی گویای حقیقتی پنهان نیست که خدا او را بر سر نوشت ملت حاکم کرده است. آن شب که نیکوکار اولین جملات عضو تازه از راه رسیده آکادمی را که باکت بی قواره‌ای روی صحنه تئاتر آکادمی هنر شنید، چندان اهمیت نداد. (رئیس هم مثل همه مردان حاضر کت پوشیده بود، بانوان لباس‌های بلند بر تن داشتند و جواهرات و الماس بر همه جای اندامشان می‌درخشید). کل جریان مانند چکیده‌ای از تاریخ دومینیکن از بدو ورود کریستف کلمب به جزیره هائیتی به نظر می‌آمد. وقتی واژه‌های به دقت برگزیده و نثر بسیار قدرتمند سخنران پیوسته تصویری از یک نظریه را برجسته می‌کرد، علاقه رئیس فزونی یافت. جمهوری دومینیکن طی بالغ بر چهارصد سال، یا دقیق‌تر بگویم چهارصد و سی سال از نگون‌بختی‌های بی‌شماری جان سالم به در برد - دزدان دریایی، تهاجم هائیتیایی‌ها، تلاش برای ضمیمه کردن کشور، قتل عام و فرار سفیدپوستان (هنگام استقلال هائیتی فقط شصت هزار نفر باقی مانده بودند) - که باید از الطاف الهی قدردان بود. تاکنون این وظیفه در اختیار خداوند بود. سال ۱۹۳۰ این مأموریت پر دردسر را به رافائل لئونیداس تروخیللو مولینا محول کرد.

تروخیللو یا چشمان نیمه باز نقل قول کرد «اراده‌ای آهنین و توانمند که جمهوری را در مسیر توسعه ماهرانه همراهی می‌کند و از حمایت مؤثر نیرویی فراطبیعی بهره‌مند است. در یک جمع‌بندی مختصر یعنی: خدا و تروخیللو، تعریفی برای بقای کشور و نیز برای رفاه کنونی جامعه دومینیکن.» چشم گشود و با مختصر اندوه آه کشید. بالاگوئر غرق در سرور از فرط قدردانی، به صحبت‌های رئیس گوش می‌داد.

رئیس با مخلوطی از طنز و دلواپسی درونی پرسید:

«هنوز هم فکر می‌کنید که خدا اداره کشور را به من محول کرد؟ و

مسئولیت نجات آن را به عهده من گذاشت؟»

بالاگوئر با صدای لطیف و شفاف یادآور شد «بیش از پیش عالیجناب. تروخیللو نمی تواند بر وظایف فرا انسانی خود بدون کمک آسمانی فائق بیاید. شما وسیله آفریدگار تعالی برای این کشور هستید.»

تروخیللو خندید «افسوس که اسقف های احمق این مهم را نمی دانند. اگر نظریه شما درست باشد، پس امیدوارم که خداوند آن ها را به خاطر نادیده انگاشتن واقعیت ها کور کند.»

بالاگوئر اولین نفری نبود که ربانیت را با اقدامات او در ارتباط قرار می داد. نیکوکار به یاد می آورد که پیش از این دن خاسینتو ب. پینادو^۱ پروفیسور حقوق، وکیل و سیاستمدار تابلوی شفاف بزرگی بالای در خانه نصب کرده بود: «خدا و تروخیللو.» از آن پس تابلوهایی از این دست، بسیاری از خانه های پایتخت و سایر شهرها را مزین می کرد. نه خود جمله، بلکه استدلالی که برای این اتحاد عنوان می شد، چونان حقیقتی انکارناپذیر بر وجود تروخیللو سنگینی می کرد. بر شانه خود سنگینی دستی آسمانی را لمس کردن، کار آسانی نبود. هر سال سخنرانی بالاگوئر از سوی انستیتو تروخیللو تجدید چاپ می شد، جزء دروس اجباری مدارس و مطلب اصلی کتب دینی به شمار می رفت و هدف این بود تا اندیشه های تروخیللو را بین دانش آموزان و دانشجویان بسط دهند، و این دیدگاه را سه نفر به تحریر درآورده بودند: بالاگوئر، سره بریتو کابرال و کثافت متحرک.

رئیس اعتراف کرد «دکتر بالاگوئر مدت ها به این نظریه شما فکر کردم. یعنی این یک تصمیم الهی بود؟ چرا من؟ چرا قرعه به نام من افتاد؟»

بالاگوئر بانوک زبان لب ها را خیس کرد و بعد پاسخ داد:

«تصمیمات الهی برگشتناپذیرند. قطعاً قابلیت خارق العاده هدایت و تلاش جان فرسا و مقدم بر همه عشق شما برای این سرزمین نقش

تعیین‌کننده‌ای داشته‌اند.»

چرا رئیس وقت خود را با این مزخرفات تلف می‌کرد؟ کارهای فوری و فوتی بسیاری باید انجام می‌گرفت. با این وجود به‌طور عجیبی نیاز داشت تا این گفت‌وگوی شخصی مبهم و قابل تعمق را دنبال کند. چرا با بالاگوئر؟ او در حلقه همکاران کسی بود که از کم‌ترین اعتماد بهره می‌برد. هرگز بالاگوئر را به مهمانی‌های خصوصی شام در سان کریستوبال، در خانه ماهاگونی، جایی که کنیاک مثل آبشار جاری بود و گاه از اندازه خارج می‌شد، دعوت نکرد. شاید بدین سبب که، تاکنون خاطر او را به‌عنوان تنها عضوی از قشر روشنفکری و ادیب نیازرده بود. و شاید هم بدین سبب که شخصیت باشعوری بود (گرچه از نظر آپیس گارسیا همیشه بوی بد می‌داد).

رئیس تکرار کرد «من همیشه با روشنفکران و ادیبان مخالف بودم. در رده‌بندی خدمات، نظامیان در درجه اول جای دارند. آن‌ها به وظایف خود عمل می‌کنند، کم‌تر ریاکارند و وقت تلف نمی‌کنند. دهقانان پس از آن‌ها قرار دارند. در خانه و کپه‌های آسیابان‌های شکر سالم‌ترین، پر تلاش‌ترین و با وجدان‌ترین انسان‌های کشور پیدا می‌شوند. سپس کارمندان، مقاطعه‌کاران و کسبه قرار می‌گیرند. روشنفکران و ادیبان در ردیف آخر جا دارند. حتا پس از کشیش‌ها. شما یک استثنا هستید دکتر بالاگوئر. ولی دیگران کیسه زباله‌اند! آن‌ها از بیشترین تخفیف‌ها برخوردارند، ولی به رژیم‌های روزی و لباس ایشان را تأمین می‌کند و برایشان احترام قائل است بیشترین آسیب را وارد می‌کنند. مثل اسپانیایی‌هایی چون خوزه آلموینا یا خزوس دِ گالیندز. به آن‌ها پناه دادیم و کار تدارک دیدیم. ابتدا چاپلوسی و در یوزگی کردند و سپس اقترا زدند و مزخرفات نوشتند. و آسوریو لیزارازو^۱، این کلمبیایی لنگ، که شما به این‌جا آوردید؟ از راه رسید تا بیوگرافی مرا بنویسد و به عرش اعلا برساند، و خودش مثل شاه زندگی کند، با جیب‌های انباشته از پول به کلمبیا برگشت و

ضد تروخیللو شد.»

یکی از شایستگی‌های بالاگوئر این بود که می‌دانست چه موقع بهتر است به ابوالهول مبدل شود و حرف نزند، و چه موقع حرف دلش را بازگو کند. تروخیللو سکوت کرد. و در جستجوی صدای آب زلال، روان و کف‌آلودی که از پنجره نظاره می‌کرد، گوش تیز کرد. ولی با سروصدای موتور اتومبیل‌ها موفق به شنیدن صدای آب دریا نشد.

بلافاصله با سؤال سکوت را شکست «فکر می‌کنید رامون مارره رو آریستی خیانت کرده است. یعنی اطلاعاتی در اختیار گرینگوهای نیویورک تایمز قرار داده تا بتوانند ما را مورد حمله قرار دهند؟»

دکتر بالاگوئر هرگز فرصت نمی‌داد تا تروخیللو با سؤال‌های غافل‌گیرکننده، که مشکوک و خطرناک بودند و سایرین را در تنگنا قرار می‌داد، مچ بگیرد. می‌دانست در چنین لحظاتی چگونه از عهده کار برآید.

«عالیجناب، او سوگند یاد کرد که چنین کاری نکرده است. همین جایی که شما نشسته‌اید با چشم‌های گریان نشسته بود و به جان مادرش و همه مقدسات سوگند خورد که به تاد ژولک اطلاعات نمی‌داده است.»

تروخیللو با چهره‌ای متحیر واکنش نشان داد:

«شاید می‌خواستید مارره رو این جا بیاید و پیش شما اعتراف کند که خود را فروخته است؟ دارم نظر شما را می‌پرسم. خیانت کرده است یا نه؟»

هم‌چنین بالاگوئر می‌دانست که چه وقت راه دیگری جز پریدن درون آب سرد باقی نمی‌ماند، درایتی دیگر، که باعث می‌شد نیکوکار هوایش را داشته باشد.

«با تمام وجود متأسفم، چون من رامون را روشن‌فکر برآورد کرده بودم، اما فکر می‌کنم همین‌طور است، اطلاعاتی به تاد ژولک رسانده است.» سپس آرام و تا حدی مبهم گفت «دلایل، بسیار حساب شده بود عالیجناب.»

او هم به همین نتیجه رسیده بود. گرچه طی سی سال حکومت پیش از آن

عضو فرماندهی و قبل از آن نیز سرکارگر آسیاب‌های شکر بود. عادت کرده بود با نگاه به گذشته وقت را تلف نکند و با افسوس یا خشنودی به تصمیمات اتخاذ شده قبلی ننگرد، باز به موضوع رامون مارررو آریستی «تابغه ابله»، آن گونه که ماکس هنریکز آورهناس^۱ از او یاد می‌کرد، رسید، این نویسنده و تاریخ‌نگار که واقعاً همیشه برای او احترام قائل بود و با تجلیل، پول و پست‌های گوناگون از وی حمایت می‌کرد. سر مقاله‌نویس و سردبیر روزنامه لاتاسیون و وزیر کار. و هزینه کتاب سه جلدی تاریخ جمهوری دومینیکن وی را از جیب خود پرداخت کرده بود، مدتی تجدیدخاطره کرد و با مرور آن‌ها بر تلخ‌کامی رئیس افزوده شد.

اگر قرار می‌بود کاری برای کسی انجام بدهد، کسی نبود جز نویسنده پر خواننده‌ترین رمان دومینیکن در داخل و خارج کشور. آور، رمانی درباره آسیاب‌های شکر. که حتا به انگلیسی هم برگردان شده بود. طرفدار پروپاقرص تروخیللو و سردبیر روزنامه لاتاسیون که با ایده‌های آشکار و داستان‌های جنگی از وی به دفاع برمی‌خاست. وزیر کاری برجسته که سندیکاها و کارفرمایان را خوب درک می‌کرد. وقتی روزنامه‌نگار نیویورک تایمز تاد ژولک خبر داد که می‌خواهد بیاید و سلسله مقالاتی درباره کشور بنویسد، از مارررو خواست او را همراهی کند. آریستی با وی همه جا سفر کرد، مصاحبه‌های گوناگونی که می‌خواست تدارک دید و نیز گفت‌وگویی با تروخیللو. وقتی تاد ژولک به ایالات متحد برگشت، آریستی او را تا میامی همراهی کرد. رئیس هرگز انتظار نداشت که مقاله نیویورک تایمز در ستایش رژیم باشد. ولی انتظار هم نداشت که به فساد «تروخیللو سرکوبگر» پردازد و یا تاد ژولک چنین موشکافانه، زمان، اسامی و تعداد املاک خانواده تروخیللو و سلطه آن‌ها بر دادوستد، و بهره‌مندی منسوبین، دوستان و همکاران از تخفیف‌های ویژه را عنوان کند. فقط مارررو آریستی

1. Max Henriquez Ureña

می توانست او را مطلع کرده باشد. مطمئن بود که هیچ وقت وزیر پابه سیوداد تروخیللو نخواهد گذاشت. موقعی غافل گیر شد که از میامی به یکی از روزنامه های نیویورک نامه ای فرستاد و طی آن تاد ژولک رادرو و گگو خواند و افزود، اگر شجاع می بود به جمهوری دومینیکن باز می گشت. ماررره و آریستی از قصر حکومتی سر در آورد. اشک ریزان توضیح داد که بی تقصیر است و آن یانکی به دور از چشم او، با مخالفان، پنهانی مصاحبه هایی انجام داده است. این از نادر لحظاتی بود که تروخیللو کنترل اعصاب را از دست داد. بانفرت تمام کشیده ای به گوشش نواخت که سکندری رفت و سکوت اختیار کرد. تروخیللو او را بانثار بد و بیراه بیرون انداخت و خائن نامید و هنگامی که رئیس آجودان های نظامی او را کشت، به جانی آبیس دستور داد تا مشکل جنازه را حل کند. در ۱۷ ژوئیه ۱۹۵۹ وزیر کار و راننده اش در حین حرکت به سمت کنستانزا در مرکز سلسله جبال کوردیلره^۱ از ارتفاعات سقوط کردند. مراسم خاکسپاری رسمی برگزار شد. سناتور هنری شیرینوس از اقدامات سیاسی متوفی تجلیل کرد و دکتر بالاگوثر تمجید و تحسین ادبی به جا آورد. تروخیللو صادقانه اظهار داشت «با وجود خیانت، از مرگ او متأسف شدم. جوان بود، چهل و شش ساله، چیزهای بسیاری پیش رو داشت.»

رئیس جمهور بدون کوچک ترین نشانی از طنز تکرار کرد «تصمیم خداوندی برگشت ناپذیر است.»

تروخیللو به خاطر آورد «از موضوع خودمان دور شدیم. امکان دارد که گرفتاری ها با کلیسا سر و سامان پیدا کند؟»

«فعالاً نه، عالیجناب. درگیری ها گسترش یافته است. برای این که بی پرده گفته باشم، می ترسم اگر به فرمانده آبیس دستور ندهید جلو حملات روزنامه لانسون و رادیو کارائیب علیه اسقف ها را بگیرد، وضع از این هم بدتر شود. هم امروز شکواییه ای رسمی از دفتر نمایندگی پاپ اعظم و اسقف بتینی

۱. Kordillere عریض ترین سلسله جبال کره زمین به طول ۱۵۰۰۰ کیلومتر.

به خاطر استهزای دیروز مون سینیور پانال دریافت کردم. آن را مطالعه کرده‌اید؟»

بریده مطالب را که روی میز رئیس گذاشته بود، با رعایت احترام قرائت کرد. مطلب، تفسیری از رادیو کارائیب بود که روزنامه لانسایون به چاپ رسانده بود، آن جا گفته بودند که مون سینیور پانال اسقف لاوگا «در اصل معروف به لئوپولدو د'اوبریک»^۱ از اسپانیا متواری شده و پلیس بین‌المللی در تعقیب او است. وی را متهم کرده بودند «پیش از آن که تحت تأثیر تخیلات تروریستی قرار بگیرد دفتر اسقفی نماینده پاپ در لاوگا را پر از دختران آن چنانی کرده است.» و حالا که «از انتقام به حق مردم هراسان شده، پشت سر راهبه‌ها و زنان پست پنهان می‌شود و ظاهراً بی‌محابا با آنان در می‌آمیزد.»

رئیس از صمیم قلب خنده سر داد. نقشه‌های خصمانه آبیس گارسیا آخرین باری که زیر دل این اسپانیایی پیر می‌جنید باید بیست، سی سال پیش بوده باشد، متهم کردن وی به اختلاط با دختران در لاوگا بیش از حد خوشبینانه بود، به هر حال او هم باید مثل همه کشیش‌های مجرد با بچه‌های گروه‌گر سر به سر می‌گذاشت.

با سرزندگی گفت «فرمانده بعضی وقت‌ها غلو می‌کند.»

بالاگوئر با جدیت ادامه داد «شکوائیه رسمی دیگری از نماینده دائمی پاپ اعظم و مقر اسقفی دریافت کردم، به خاطر هیاهویی است که ۱۷ ماه مه در روزنامه و رادیو علیه کشیش‌ها در سان کارلوس بورره مه‌نو^۲ راه‌اندازی شد، عالیجناب.»

بالاگوئر پرونده آبی بریده مطبوعات را با عنوان «راهبان تروریست شاخه فرانسیس مقدس بمب‌های دست‌ساز تولید و انبار می‌کردند.» به دست گرفت. همسایه‌ها در اثر انفجاری تصادفی به این مهم پی بردند. روزنامه‌های لانسایون و ال کاریبه از نیروهای کشور خواستار اشغال مخفی‌گاه

تروریست‌ها شدند.

تروخیللو از روی بی‌حوصلگی نگاهی به بریده‌مطبوعات انداخت.
«این کشیش‌ها جرأت نمی‌کنند بمب بسازند. اگر احساس خطر کنند با
عبادت‌کنندگان دست به کار می‌شوند.»

«عالیجناب، این اسقف را می‌شناسم. برادر آلونزو دِ پالمیرا^۱ است و مردی
با تقوا، که خود را وقف وظایف الهی کرده و برای دولت هم احترام قائل است.
به هیچ وجه نمی‌تواند به اقدامات مشکوک دست بزند.»

بعد از درنگی کوتاه، با همان لحن دوستانه‌ای که پس از صرف غذا حرف
می‌زد استدلالی ارائه داد که رئیس اغلب از آگوستین کابرال شنیده بود. برای
این که دوباره پلی به سوی کلیسا، واتیکان و روحانیان بزند - آن‌ها با اکثریت
وسیع خود از ترس کمونیست‌های لامذهب کماکان به رژیم وفادار بودند -
ضرورت دارد تا جنگ تهمت‌های روزانه و ناسزاهایی که باعث می‌شد تا
دشمن، رژیم را ضد کاتولیک وانمود کند، خاتمه یابد یا در حد امکان محدود
شود. دکتر بالاگوئر مؤدبانه مثل همیشه اعتراض مسئولین ایالتی به‌خاطر
مشکل آفرینی خواهران راهبه در مدرسه‌ی سانتو - دومینگو را پیش‌روی رئیس
قرار داد. او در پاسخ خود به مراقبت‌های پلیسی از خواهران راهبه در برابر
اقدامات خصمانه تأکید کرده بود. ولی، برای این که حقیقت را گفته باشیم،
صحت داشت که زندگی آن‌ها را به جهنم مبدل کرده بودند. به‌طور مثال
نیروهای فرمانده آبس هر شب از بلندگوهای مشرف به محل، رقص
مرنگوئه با مضمون حمایت از تروخیللو پخش می‌کردند، طوری که راهبه‌ها
نمی‌توانستند لحظه‌ای بخوابند. همین کار را پیش از این در سان خوان دِ
لاماگوآنا در برابر مقرمون سینیور ریلی انجام داده و اکنون در لاوگا جلو مقر
مون سینیور پانال به کار می‌بستند. هنوز احتمال آشتی با کلیسا وجود دارد.
ولی این هیاهو باعث می‌شود تا بحران به کل از کنترل خارج شود.

تروخیللو در حالی که شانه‌ها را بالا می‌انداخت «با روزن کرویتزر صحبت کنید و وی را قانع کنید. او تشنهٔ جان کشیش‌ها است و عقیده دارد زمان ابراز انعطاف به کلیسا سپری شده است. و روحانیان دوست دارند مراد را تبعید، زندان، و یا جنازه‌ام را ببینند.»

«عالیجناب، اطمینان می‌دهم که چنین نیست.»

نیکوکار حرف‌ها را نشنید. این مرد مدافع دیگران را با نگاهی کاوشگرانه برانداز می‌کرد و چشمان نافذش طرف مقابل را حیران و هراسان می‌ساخت، بی‌آن که چیزی بگوید. طبق عادت این دکتر ریز نقش نگاه تفتیش‌گرانه را بیش از سایرین تحمل می‌کرد، ولی اکنون چون رئیس دقیقی چند وجودش را می‌شکافت، رفته رفته ناراحتی خود را نمایان ساخت. چشم‌های کوچک بالاگوئر در پس شیشه‌های ضخیم عینک مدام باز و بسته می‌شد.

تروخیللو بادلوآپسی خاص و نگاه سرد و نافذ که پاسخ صادقانه می‌طلبید، پرسید «به خدا اعتقاد دارید؟ قبول دارید که پس از مرگ، زندگی ادامه دارد؟ می‌پذیرید که بهشت برای انسان‌های خوب و جهنم جای انسان‌های بد است؟ این موارد را قبول دارید؟»

به نظرش رسید که قامت کوچک بالاگوئر زیر بار سؤال‌ها در هم فرو می‌رود. و انگار در پشت سر او تصویر رئیس - در اونیفورم ضیافتی با کلاه مزین به پر، نشان ریاست را کنار نشان افتخار صلیب اسپانیایی کبیر، کارل سوم، که پیش از هر چیزی به آن می‌بالید، بر سینه آویخته بود - در قاب طلایی به‌طور غول‌آسا رشد می‌کرد. دست‌های کوچک رئیس جمهور فرمایشی، هم‌دیگر را لمس می‌کردند که اظهار داشت می‌خواهد سری را بر ملا کند:

«مدت‌ها تردید داشتم عالیجناب. سال‌ها پیش به این نتیجه رسیدم که هیچ آلترناتیوی نداریم. انسان باید اعتقاد داشته باشد. بی‌دین شدن، ممکن نیست. آن هم در دنیایی مثل دنیای ما. البته نه برای کسی که خود را وقف خدمت به مردم کرده و کار سیاسی می‌کند.»

هنگامی که بالاگوئر روی صندلی جابه‌جا شد تروخیللو پافشاری کرد «شما به دینداری معروف هستید، حتا شنیده‌ام از دواج هم نکرده‌اید، معشوقه‌ای هم ندارید، مشروب نمی‌خورید، دادوستد هم نمی‌کنید، برای این که در خلوت خود به این نتیجه رسیده‌اید، و یک کشیش عامی هستید.»

رئیس‌جمهور سر تکان داد: هیچ کدام این حرف‌ها صحت ندارد. هرگز عهدی نشکسته و نخواهد شکست، بر خلاف برخی از هم مدرسه‌ای‌ها که روزگاری با این سؤال درگیر می‌شدند آیا خدا آن‌ها را برای خدمت در مقام شبان‌گله کاتولیک‌ها برگزیده است، همیشه می‌دانست که عرصه فعالیت‌اش نه به کلیسا، بلکه به کار روشنفکری و اقدام سیاسی خلاصه می‌شود. مذهب به او نظم فکری بخشید، اخلاق ارزانی کرد تا بتواند بر زندگی غلبه کند. مدت‌ها نسبت به کائنات و خدا تردید داشت، ولی هرگز به وظیفه بدون جایگزین کلیسای کاتولیک به عنوان وسیله‌ای اجتماعی در ارتباط با مهار دردها و امیال ددمنشانه انسانی تردید نکرد، و در ارتباط با جامعه دومینیکن مثل زبان اسپانیایی، قدرت قانونی ملت محسوب می‌شد. بدون اعتقاد به دین کاتولیک کشور فرو می‌پاشد و بربریت جایگزین می‌شود. آنچه به اعتقاد او مربوط می‌شود در نیایش‌های باطنی بر دستورات ایگناتیوس مقدس از لویولا پای‌بند است، یعنی به گونه‌ای عمل می‌کند که بپذیرند فرامین آسمانی را پی می‌گیرد: نیایش، نماز، اعتراف، آئین عشاء ربانی، تکرار مکرر قواعد مذهبی محتوایی پدید می‌آورد که - در لحظاتی - تهی بودن با وجود خدا جبران می‌شود.

بالاگوئر سکوت اختیار کرد و چشم به پایین دوخت، احساس شرم می‌کرد که پیمان شخصی خود و اعماق وجودش را به بالاترین مقام کشوری افشا می‌کرد.

تروخیللو گفت «اگر قرار می‌بود برای اقداماتم منتظر اشاره‌ای از آسمان

شوم، اگر تردید رومی داشتم هرگز اجازه نمی‌دادم مرده‌ها زنده شوند. هنگام اتخاذ تصمیم درباره مرگ و زندگی غیر از خود به هیچ کس دیگری اعتماد نمی‌کردم. مسلم است که احتمال دارد این جا و آن جا اشتباهی از من سر زده باشد.»

نیکوکار از حالت بالاگوثر متوجه شد که می‌پرسید در مورد چه کسی حرف می‌زند. او نگفت که در چهره دکتر ریز نقش سیمای انریکه لیتگوف سه‌آرا^۱ را پیش روی می‌دید. او اولین متخصص و کارشناس مجرب مجاری ادرار و تناسلی بود که - سره بریتو کابرال معرفی کرده بود - وقتی رئیس متوجه شد هنگام ادرار با مشکل مواجه است با وی به مشاوره پرداخته بود. اوایل سال‌های پنجاه که دکتر ماریون^۲ مجاری ادرار رئیس را جراحی کرد، تضمین کرده بود که دیگر هیچ وقت مشکلی نخواهد داشت. ولی طولی نکشید که ناراحتی دفع ادرار از نو شروع شد. پس از بررسی‌های گوناگون و آزمایشی ناخوشایند بر روی مخرج، دکتر لیتگوف سه‌آرا که صورتی شبیه فاحشه‌ها داشت و با نزاکت غلوآمیز خادم کلیسا، واژه‌های بیگانه غیرقابل درک بیان می‌کرد، تارو حیه رئیس را تضعیف کند، جمع‌بندی کرد («عفونت و آهکی شدن مجاری ادرار»^۳، «عکس برداری از مجاری ادرار»^۴، «غدد پروستاتی»^۵) چون می‌دانست اقرار به تشخیص بیماری برایش گران تمام خواهد شد:

«عالیجناب باید به خدا متوسل شوید. درد پروستات بسیار طاقت‌فرسا

است.»

حس ششم رئیس می‌گفت دکتر غلو می‌کند و دروغ می‌گوید. می‌دانست که متخصص مجاری ادرار خواستار عمل جراحی سریع است. اگر پروستات را عمل نکند خیلی خطرناک است، می‌تواند به جاهای دیگر بدن گسترش پیدا

1. Enrique Lithgow Ceara 2. Marion 3. Perniale Harnleiter Sklerose

4. Uretrographie 5. Azinöse Prostatitis

کند، قطع پروستات و شیمی درمانی می‌تواند چند سالی بر طول عمر بیافزاید. دکتر غلو می‌کرد و دروغ می‌گفت، یا ناوارد بود و یا دشمن. نهایتاً پی برد که تلاش می‌کند مرگ پدر سرزمین پدری جدید را سرعت بخشد، بنابراین شخصاً دکتر متخصصی را برای معالجه از بارسلون دعوت کرد. دکتر آنتونیو پیگورت^۱ ابتلا به سرطان رئیس را انکار کرد، رشد غدد لعنتی مجاری ادرار مربوط به کهولت سن است و آن را می‌توان با دارو مداوا کرد و خطر جانی محسوب نمی‌شود. جراحی پروستات هم ضرورتی ندارد. همان روز تر و خیللو دستور داد و آجودان نظامی ستوان خوزه اولیوا^۲ پیگیر ماجرا شد تا لیتگوف سه‌آرای بی‌حیا با کل دارو و جهالتش از سانتو - دومینگو - پییر^۳ گم و گور شود. اقدامی مقتضی! هنوز بالاگوئر درخواست ارتقا پنا ریوهر^۴ را امضا نکرده بود که سه‌آرا از آسمان هستی بر زمین کشیده شد، و رئیس خواست آبس گارسیا کسی را بفرستد تا سزای خدمات این بی‌حیا را کف دستش بگذارد.

سر را تکان داد و با تغییر گفت «داشت از یادم می‌رفت، دستور مرا درباره ارتقا ستوان پنا ریوهر را به خاطر خدمات خارق‌العاده‌اش امضا نکرده‌اید. یک هفته پیش با موافقت خودم پرونده را به شما محول کردم.»

صورت کوچک و مدور رئیس جمهور بالاگوئر حالتی عبوس گرفت، دهان غنچه کرد و عضلات دست‌ها متورم شد. ولی با تسلط بر خود، رفتار صبورانه همیشگی را باز یافت.

«امضا نکردم، چون مناسب تشخیص دادم درباره این ارتقا با شما صحبت کنم عالیجناب.»

با تندی حرف او را قطع کرد «چیزی برای صحبت کردن نداریم. دستور مرا دریافت کردید. روشن نبود؟»

1. Dr. Antonio Puigvert 2. Jose Oliva 3. Santo - Domingo - Pier
4. Peña Rivera

«صد البته روشن بود عالیجناب. استدعا می‌کنم گوش فرا دهید. اگر استدلال من شما را قانع نکرد درخواست ارتقای ستوان پنا ریوهر را بی‌درنگ امضا خواهم کرد. همین جا آماده امضا است. چون موضوع پیچیده است به‌نظرم رسید بهتر است شخصاً با شما در میان بگذارم.»

رئیس خیلی خوب می‌دانست بالاگوئر چه استدلال می‌کند و نارضایتی در وجودش فزونی یافت. این مرد بی‌خاصیت رئیس را سالخورده یا فرتوت می‌دانست که جرأت می‌کرد با دستوراتش مخالفت ورزد؟ نیکوکار ناراحتی بروز نداد و صحبت‌ها را تا پایان، بی‌آن که قطع کند، گوش داد. بالاگوئر تمام اندوخته فصاحت بیان را به کار بست تا شجاعانه و با ظرافت هرچه تمام‌تر واژه‌های برگزیده را با لحنی مؤدبانه اعتدال بخشد. با ملاحظه همه جوانب احترام، به خود اجازه داد تا عالیجناب را نصیحت کند که درباره ارتقاء شخصی چون ویکتور آلی‌سینیو پنا ریوهر^۱ و همین‌طور خدمات خارق‌العاده‌اش بازنگری کند. او - احتمالاً نا‌عادلانه - بسیار بدنام است، اقدامات سرزنش‌آمیزی را پایش نوشته‌اند، طوری که دشمنان، خصوصاً در ایالات متحد این ارتقا را به‌عنوان پاداش قتل خواهران مینروا، پاتریا و ماریا تره‌زا میرابل ارزیابی می‌کنند، اگرچه دادگستری تأیید کرده است که خواهران همراه با راننده طی سانحه رانندگی جان باخته‌اند، اما در خارج از کشور آن را قتل‌های سیاسی تلقی کردند که ستوان پنا ریوهر را رئیس سازمان امنیت سانتیاگو مسبب این فاجعه بوده است. رئیس‌جمهور به خود اجازه داد تا هیاهویی که مخالفان در این رابطه راه انداخته‌اند یادآور شود، به دستور عالیجناب دولت در ۷ فوریه سال جاری خانه بزرگ چهار هکتاری پاتریا میرابل و همسرش را به‌خاطر فعالیت‌های براندازانه مصادره کرد و به‌عنوان دستمزد جنایت در اختیار ستوان پنا ریوهر قرار داد. دکتر خواکین بالاگوئر از عالیجناب درخواست کرد بهانه‌ای دست دشمنان ندهد تا کاماگان ادعا کنند که

ایشان از جنایت کارها و شکنجه گرها حمایت می‌کند. گرچه عالیجناب قطعاً به‌خاطر می‌آورند، ولی به خود اجازه می‌دهد افزون بر این یادآور شود که دست داشتن معاون آبیس گارسیا در هیاهوی افتراآمیز تبعیدیان فقط در ارتباط با قتل خواهران میرابل مطرح نمی‌شود، بلکه در سانحهٔ رانندگی منجر به مرگ ماررهر و آریستی و تعداد کثیری از ناپدیدشدگان مقصر می‌دانند. تحت چنین شرایطی قدردانی علنی از ستوان هوشمندانه نیست. چرا بی‌سروصدا حمایت مالی به عمل نیاوریم و یا با محول کردن یک پست دیپلماتیک به کشوری دور نفرستیم؟

وقتی سکوت اختیار کرد باز هم دست‌ها را به هم می‌مالید. دل‌نگران پلک می‌زد، چرا که می‌دانست استدلال‌های دلسوزانه حاصلی نخواهد داشت و نگران سرزنش بود. تروخیللو بر خشم درون مسلط شد. با خونسردی گفت «رئیس‌جمهور بالاگوئر، شانس آورده‌اید که در عالم سیاست فقط به بهترین‌ها می‌پردازید، قسوانین، اصلاحات، مذاکرات دیپلماتیک، دگرگونی‌های اجتماعی. سی و یک سال آزرگار این کار را به انجام رساندید. شما، مطبوع‌ترین و صمیمانه‌ترین سهم را از حکومت دریافت کرده‌اید. به شما رشک می‌برم! خیلی دلم می‌خواست فقط یک عضو حکومتی و اصلاح‌طلب می‌بودم. ولی حکومت کردن آن روی کثیف خود را هم دارد، که بدون آن، کاری که شما انجام می‌دهید، میسر نمی‌شد. نظم؟ ثبات؟ امنیت؟ من فکر این موارد را کردم تا نیازی نباشد شما با این چیزهای قدرنشناسانه درگیر شوید. ولی نگویید که نمی‌دانستید چطور می‌شد به صلح دست یازید. با چه تعداد قربانی و چه مقدار خون. قدردان باشید که اجازه دادم چیزهایی را ببینید، به موارد خوب پردازید و ما، من، آبیس، ستوان پنا ریوهر او دیگران کشور را در چنگ خود نگه داشتیم تا بتوانید شعرهایتان را بسرایید و سخنرانی‌هایتان را تدوین کنید. اطمینان دارم که ذهن نکته‌سنج شما منظور مرا خوب درک می‌کند.»

خواکین بالاگوئر با سر تأیید کرد و رنگ از رخسارش پرید.
رئیس خاتمه داد «دیگر لازم نیست بیش از این درباره چیزهای ناشکرانه صحبت کنیم. درجه ارتقاء ستوان پناریوه را امضا کنید. فردا قرار است در بولتن رسمی منتشر شود. و با دست خط خود کسارت تهنیتی برایش بفرستید.»

«حتماً این کار را خواهم کرد عالیجناب.»

تر و خیللو به قصد دهن دره دست را جلو دهان گرفت. تصویری نادرست. او امشب از پنجره خانه ماه‌گونی عطر درخت‌ها و گیاهان را خواهد بوید، هزاران هزار ستاره را در دل آسمان خواهد دید و آن دم که کام بگیرد، حیاتی دوباره خواهد یافت و توانش دوچندان خواهد شد. در اوج شادکامی گوش به فریاد خواهد سپرد و لبریز از شادی خواهد شد تا خاطره تلخ در ماندگی را از یاد ببرد.

بالحنی بی تفاوت گفت «فهرست زندانی‌هایی را که دولت آزاد خواهد کرد، مرور کردم. گذشته از این معلم اهل مونته کریستی هومبرتو ملندز، اعتراضی در کار نیست. دست به کار شوید. خانواده آن‌ها را به قصر حکومتی دعوت کنید. آن‌جا می‌توانند با آزاد شدگان ملاقات کنند.»

«بلافاصله اقدامات ضروری را دنبال خواهم کرد عالیجناب.»

رئیس برخاست، و به او هم که قصد بلند شدن داشت اشاره کرد، بنشیند. هنوز قصد رفتن نداشت. می‌خواست پاها را تکان دهد و کنار میز تحریر بالا و پایین رفت.

از خود پرسید «آزادی اخیر زندانیان یانکی‌ها را نرم خواهد کرد؟ تردید دارم. کماکان هنری دیربورن شریک فتنه است. بنا به اظهار آبیس، مورد

جدیدی وجود دارد. حتا خوان توماس دیاز هم دستی بر آتش دارد.»
از سکوت در پشت سر خود - حضوری دشوار و دایمی بود - تعجب کرد. سریع نیم چرخشی زد تا رئیس جمهور فرمایشی را ببیند: بی حرکت ایستاده و با خرسندی رئیس را می‌نگریست. اما باعث آرامش خاطر رئیس نشد. هرگز تردید شامل حال او نمی‌شد. یعنی احتمال دارد این موجود میکروسکپی و شامپانزه‌کو توله چیزهایی بدانند؟
«شما از این توطئه جدید خبری شنیده‌اید؟»
رئیس متوجه شد که قاطعانه سر تکان می‌دهد.

«در آن صورت سریع به فرمانده آبیس گارسیا گزارش می‌کردم عالیجناب. و مثل همیشه اگر شایعه توطئه‌ای را می‌شنیدم، دست به کار می‌شدم.»
رئیس در سکوت جلو میز تحریر قدم زد. نه، اگر در جمع مردان رژیم یک نفر باشد که ناتوان از طرح توطئه باشد آن هم رئیس جمهور باهوش است. و می‌دانست که بدون تروخیللو وجود نخواهد داشت، نیکوکار مایه‌ای بود که به او حیات می‌بخشید و بدون او برای همیشه از صحنه سیاست ناپدید می‌شد.

مقابل یکی از پنجره‌های بزرگ ایستاد. لحظاتی در سکوت دریا را از نظر گذراند. ابرها روی خورشید را پوشانده بود و رنگ‌ها در آسمان کم‌کم نقره‌فام می‌گشت، این‌جا و آن‌جا انعکاس نور روی آب نیلگون قابل رؤیت بود. کشتی کوچکی از خلیج به سوی مصب رودخانه اوزاما حرکت می‌کرد، یک قایق ماهی‌گیری، که قطعاً پس از کار به توقف‌گاه برمی‌گشت. قایق خط ممتد کف‌آلودی به جا گذاشت. و او، اگرچه از فاصله دور نمی‌توانست ببیند، به وجود انبوهی از پرندگان ساحلی که پی در پی می‌چرخیدند، پی برد. ریه‌ها انباشته از هوای دریا و مسرور از غریب‌امواج، باخشنودی به یک ساعت و نیم پیاده‌روی در ماکسیمو گومز و آوه‌نیدا که پس از ملاقات کوتاه با مادر، خواهد

داشت فکر کرد، فراموش نشود که به خاطر شکسته شدن لوله فاضلاب دم در ورودی پایگاه هوایی، گوش فرمانده نیروهای مسلح را بکشد. پوپو رومان باید دماغش را درون لجن زار گندیده فرو می برد تا دیگر هیچ وقت چنین چشم انداز مسمم کننده ای در ورودی پایگاه را تحمل نکند.

رئیس بدون خدا حافظی دفتر کار رئیس جمهور بالاگوئر را ترک گفت.

هوآسکار تخدا که پشت فرمان اولدزموییل ۹۸ سیاه چهاردر پارک شده در کیلومتر هفت جاده سان کریستوبال نشسته بود، گفت «حال و وضع ما که چنین است، بین پاستوریزا در تنهایی چه حالی دارد.»

پدرو لیویو سده نو از کوره در رفت «لعنت بر شیطان این جا چه می کنیم، ساعت نه و چهل و پنج دقیقه است. او دیگر نمی آید!»

مسلسل نیمه اتوماتیک ام - ۱ روی زانو را میان بازوان گرفت، انگار می خواست آن را در هم بشکند، پدرو لیویو عصبانی شد، عصبانیت دایمی او باعث شده بود تا ناکامی نظامی را به جان بخرد و مقام فرماندهی را از دست بدهد. در این لحظه پی برد رفتارش نفرتی به بار آورده که هرگز نخواهد توانست به رده های بالای نظام صعود کند. با تأسف از ارتش خارج شد. سده نو دوره کارآموزی را در دانشکده نظامی امریکای لاتین با نمرات ممتاز گذرانده بود. اما اگر کسی او را «سیاه» خطاب می کرد از کوره در می رفت و بی دلیل درگیری راه می انداخت، همین ها باعث شد تا با وجود پرونده خوب، در ارتش پیشرفت نکند. چون ژنرال او را به خاطر صمیمیت زیاد با زیردستان توبیخ کرده بود، به ژنرال هفت تیر کشید و از ارتش اخراج شد. هر کس که او را مثل تخدا می شناخت می دانست که در پس این چهره خشن، روحی انسانی نهفته - تخدا شاهد چنین لحظه هایی بود - که با شنیدن خبر قتل خواهران

میرابل، بی آن که شناختی از آن‌ها داشته باشد، به شدت گریست.
هوآسکار تخدا سعی کرد به شوخی ادامه دهد «سیاه، نا بردباری هم
می تواند جان آدم را بگیرد.»

«سیاه، آن مادر خود فروشی است که تو را پس انداخته.»
تخدا پیمتل قصد داشت بخندد، ولی با واکنش عصبی پدرولیویو، دیگر
جای شوخی نبود.

لحظاتی بعد شنید که می گوید «معذرت می خواهم، این انتظار لعنتی
اعصاب مرا در هم ریخته است.»

«سیاه، هر دو وضع مشابهی داریم. لعنت بر شیطان، باز این کلمه را تکرار
کردم. یعنی می خواهی یکبار دیگر به مادر من ناسزا بگویی؟»

سرانجام پدرولیویو ناچار شد بخندد «این بار نه.»
«چرا کلمه سیاه تو را چنین عصبی می کند؟ مرد حسابی، من که منظور بدی
ندارم.»

«می دانم هوآسکار، وقتی سربازهای وظیفه و نظامی ها در دانشکده نظام
ایالات متحد به من سیاه^۱ می گفتند منظورشان نژادپرستانه بود. مجبور بودم از
خودم دفاع کنم.»

تعدادی اتومبیل در مسیر غرب به سوی سان کریستوبال، یا مسیر شرق به
شهر سیوداد تروخیللو حرکت می کردند، ولی از شورلت بلر تروخیللو و
شورلت بیسکاین آنتونیو دلامازا خبری نبود. قرار خیلی ساده بود: هنگام
نزدیک شدن هر دو اتومبیل، باید تونی ایمبرت سه بار چراغ‌ها را روشن و
خاموش می کرد و آن‌ها با اولدزموبیل سیاه سبقت می گرفتند و راه را بر بزن
می بستند. و آن وقت او با ام نیمه اتوماتیک که آنتونیو فشنگ‌های مخصوص
برایش تدارک دیده بود و هوآسکار با تیانچه نه فشنگی ۳۹ از نوع اسمیت اند
وسون^۲ ۹ میلی متری از جلو اتومبیل را گلوله باران می کردند، همان طور هم

۱. Nigger در ایالات متحد سیاه‌پوستان را به تحقیر چنین خطاب می‌کنند.

ایمبرت، آمادیتو، آنتونیو و تورکه از پشت دست به کار می‌شدند. محال بود بز نر بتواند از محل بگریزد، اما اگر هم بگریزد، دو کیلومتر دورتر از آن‌جا به سمت غرب، قی‌فی پاستوریزا پشت فرمان به همراه استره‌لا سادالا مرکوری او را غافل‌گیر می‌کردند و سد راهش می‌شدند.

هوآسکار تخدا پرسید «پدرو لیویو، همسر تو از ماجرای امشب چیزی می‌داند؟»

«فکر می‌کند پیش خوان تو ماس دیاز هستم و فیلم تماشا می‌کنم. همسرم باردار است و...»

متوجه اتومبیلی شد که با سرعت زیاد رد شد و اتومبیل دیگری با فاصله‌ای کم‌تر از ده متر آن را تعقیب می‌کرد و در تاریکی به‌نظرش آمد مثل شورلت بیسکاین آنتونیو دلامازا بود.

سعی کرد بر تاریکی شب غلبه کند «هوآسکار، خودشان هستند؟»
تخدا پیمتل هیجان زده داد زد «دیدی چراغ‌ها را چطور روشن و خاموش کرد؟ دیدی؟»

«نه، علامت نداد، ولی خودشان بودند.»

«چه کنیم سیاه؟»

«راه بیافت، بران!»

شدت ضربان قلب پدرو لیویو به حدی بود که نمی‌توانست حرف بزند. هوآسکار اولدزموبیل را به حرکت درآورد. نور هر دو اتومبیل مدام دور می‌شد و طولی نکشید که از افق دید ناپدید شد.

«خودشان بودند هوآسکار، باید آن‌ها باشند. لعنت بر شیطان پس چرا علامت نداد.»

نور از دیده محو شد، فقط نور مخروطی چراغ اولدزموبیل در اعماق تاریکی مشهود بود: ابرها در حال پوشاندن روی ماه بودند. پدرو لیویو مسلسل نیمه اتوماتیک را در چهارچوب پنجره جا داده و به همسرش آگیا فکر می‌کرد. اگر بفهمد که شوهرش یکی از قاتلان تروخیللو است چه

واکنشی نشان می‌دهد؟ الگا دسپرادل^۱ همسر دوم او بود. در مقایسه با همسر اول که زندگی مشترک جهنمی داشتند، این دو همدیگر را خیلی خوب درک می‌کردند، و هر وقت پدر و مادر از کوره در می‌رفت، الگا با بردباری تحمل می‌کرد، و از مخالفت و مرافعه پرهیز می‌کرد، و در اداره خانه چنان دقتی به خرج می‌داد که باعث خشنودی همسرش می‌شد. الگا شدیداً متعجب خواهد شد. چون فکر می‌کرد - اگرچه این او آخر پدر و بیشتر با آنتونیو دلامازا، ژنرال خوان توماس دیاز و مهندس هوآسکار تخدا نشست و برخاست داشت و همه از مخالفان سرسخت تروخیللو بودند - همسرش علاقه‌ای به سیاست ندارد. تا چند ماه پیش اگر دوستش شروع به بدگویی از رژیم می‌کرد مثل ابوالهول ساکت می‌شد، هیچ کس قادر نبود نظر او را تغییر دهد. چون نمی‌خواست مسئولیت کارخانه باطری‌سازی دومینیکن را که متعلق به خانواده تروخیللو بود، از دست بدهد. کار و بار خوب بود، تا این که به خاطر محاصره اقتصادی، تجارت متوقف شد.

البته الگا می‌دانست که پدر و لیویو از رژیم دل‌خوشی نداشت، چرا که همسر اول او از طرفداران پروپاقرص و دوست صمیمی تروخیللو بود و احراز مقام استانداری سان کریستوبال را مدیون رئیس بود و از این موقعیت بهره جست تا رأی دادگاه را به نفع خویش عوض کند، و پدر و لیویو که سرپرستی دخترش آدانا^۲ به عهده همسر اولش بود دیگر به او اجازه ملاقات با دخترش را نداد. شاید فردا الگا فکر کند او به خاطر انتقام از بی‌عدالتی دست به این اقدام زده است. نه، بدین خاطر نبود که با مسلسل ام ۱ آماده شلیک در محل حاضر بود و به تعقیب تروخیللو می‌پرداخت. علتش - الگا این را درک نخواهد کرد - قتل خواهران میرابل بود.

«پدر و لیویو، صدای شلیک گلوله است؟»

«بله، بله، صدای شلیک. لعنت بر شیطان، خودشان هستند! گاز بده هوآسکار.»

گوش‌های تيز او صدای تيرها را تشخيص می‌داد. آن‌چه شنيدند، آن‌چه سکوت شب را شکافت، رگبار پی در پی گلوله‌ها بود. سلاح‌های آنتونیو و آمادیتو، تپانچه تورکه، و همین‌طور ایمرت — که انتظار بیش از حد او را به هیجان مبدل کرد. اکنون اولدزموبیل روی جاده به پرواز درآمده بود، پدرو لیویو سر از پنجره بیرون آورد، ولی نتوانست شورلت بز نر و شورلت تعقیب‌کنندگان را ببیند. به جایش در یکی از پیچ‌های جاده متوجه اتومبیل مرکوری استرلا سادالا شد که نور اولدزموبیل برای لحظه‌ای بر آن تابید، و چهره تکیده فی فی پاستوریزا هم نمایان گشت.

هوآسکار تخدا گفت «از فی فی هم سبقت گرفتند، و باز فراموش کردند علامت بدهند. خرفت‌ها!»

شورلت تروخیللو در فاصله کم‌تر از صد متری نمایان شد. اتومبیل او سمت راست جاده را مسدود کرده و چراغ‌هایش روشن بود. همین‌که دوباره شلیک تپانچه و مسلسل طنین انداخت پدرو لیویو و هوآسکار فریاد زدند «خودش است!»، «لعنت بر شیطان، خودش است!» هوآسکار چراغ‌ها را خاموش کرد و در فاصله کم‌تر از ده متری شورلت ترمز کرد. پدرو لیویو در حال گشودن در اولدزموبیل پیش از آن‌که بتواند شلیک کند بر سطح جاده افتاد. احساس می‌کرد تمام وجودش آسیب دیده و مجروح شده و هنوز می‌توانست فریاد آنتونیو دلامازا را بشنود — «این پرندۀ شکاری دیگر نمی‌تواند مرغ خانگی شکار کند.» یا چیزی شبیه این — و صدا و فریاد تورکه، تونی ایمرت، آمادیتو را می‌شنید و همین‌که از جا برخاست کورمال کورمال به سوی آن‌ها دوید. دو سه قدم برداشت و دوباره صدای شلیک تیر شنید. دردی سوزان آه از نهادش درآورد، ابتدا ایستاد، سپس در حالی که دست‌ها را روی شکم می‌فشرد نقش زمین شد.

هوآسکار تخدا فریاد زد «شلیک نکنید، ما هستیم.»

ناله سر داد «من مجروح شدم.» و ناتوان از طی مسیر، کنجکاو و با صدای

بلند پرسید «بُز نر مُرد؟»

هو آسکار تخدا که کنارش ایستاده بود گفت «سیاه، خود را به موش مردگی زده است، نگاهش کن!»

پدرو لیویو احساس می کرد از پا در می آید. روی اسفالت وسط پوکه فشنگ ها و خرده شیشه ها نشست. شنید که هو آسکار تخدا می گفت می روم فی فی پاستوریزا را بیاورم و متوجه حرکت اولدزموییل شد. ناراحتی و فریاد دوستان را جدی تلقی می کرد، ولی حالت تهوع داشت و از شرکت در گفت وگوها ناتوان بود، تقریباً از حرف ها سر در نمی آورد، چون فکرش متوجه سوزش معده بود. بازویش هم به شدت می سوخت. یعنی دو تیر به او اصابت کرده است؟ اولدزموییل برگشت. صدای بلند فی فی پاستوریزا را شناخت: «من که سر در نمی آورم، لعنت بر شیطان، خدا بزرگ است.»

آنتونیو دلامازا که آسوده خاطر حرف می زد دستور داد «جنازه را در صندوق عقب جا دهید، باید پیش پوپو بیریم تا بتواند نقشه را عملی کند.» احساس کرد دست هایش خیس شده اند. این ماده چسبنده فقط می توانست خون باشد. خون خود یا خون بز نر. سطح اسفالت خیس بود. چون باران نیاریده بود، پس آن هم باید خون باشد. کسی دستی روی شانه اش گذاشت و پرسید حالش چطور است. صدایش طنینی اندوهگین داشت. سالوادور استره لا سادالا را شناخت. به جای کلمات صدای نامفهومی از حلقومش به گوش می رسید «فکر می کنم به معده ام گلوله اصابت کرده است.» چهره دوستان را دید که چیز نامشخصی را برداشتند و در صندوق عقب شورلت آنتونیو پرت کردند، جنازه تروخیللو نکبت! آن ها موفق شدند. ابراز خوشحالی نمی کرد، ولی احساس آرامش می کرد.

«راننده اش کجاست؟ کسی زاخاریاس را ندید؟»

تسونی ایمبرت گفت «او هم این جا در تاریکی است و خود را به موش مردگی زده. آمادیتو، برای یافتن او وقت تلف نکن. باید برگردیم. حالا

کافی است که جنازه را پیش پوپو رومان ببریم.»

سالوادور استره لا سادالا صدا زد «پدرو لیویو زخمی شده است.»

جنازه را در صندوق عقب شورلت جا داده بودند. اطراف او را احاطه کردند و روی شانه‌اش زدند و پرسیدند، پدرو لیویو حالت چطور است. یعنی قصد داشتند تیر خلاص بزنند؟ جملگی چنین تصمیمی گرفته بودند. آن‌ها یار مجروح را در محل جانمی گذاشتند تا خبرچین‌ها گیر بیاورند و جانی آبیس شکنجه‌اش دهد و درهم بشکند. گفت‌وگویی را به یاد می‌آورد که لوئیس آمیاما تیو هم در آن شرکت کرده بود، در باغ ژنرال خوان دیاز و همسرش شانا، میان درختان موج‌انبه، و درخت‌های نان. همه اتفاق نظر داشتند: زیر شکنجه مردن مدنظر نیست. اگر وضع نابسامان شود و کسی جراحی بردارد، تیر خلاص. ممکن است بمیرد؟ یعنی به او هم تیر خلاص خواهند زد؟

آنتونیو دلامازا دستور داد «او را ببرید داخل اتومبیل. پیش خوان توماس.»

پزشک خبر می‌کنیم.»

سایر دوستان را که با تلاش هم‌زمان اتومبیل بز نر را به کنار جاده هدایت می‌کردند، مشاهده کرد، صدای نفس‌های آن‌ها را می‌شنید. فی‌فی پاستوریزا که از لای دندان سوت می‌زد گفت «این هم که مثل آبکش شده است.»

وقتی دوستان او را بلند کردند تا درون شورلت بیسکاین جا دهند، از شدت درد بی‌هوش شد. به فاصله چند ثانیه به هوش آمد اما هنوز اتومبیل راه نیافتاده بود. روی صندلی عقب جا گرفته و سالوادور بازوی خود را روی شانه او گذاشته، و سر پدرو روی سینه‌اش جا گرفته بود. تونی ایمبرت را پشت فرمان و آنتونیو دلامازا را در کنار او باز شناخت. حالت چطور است پدرو لیویو؟ می‌خواست بگوید: «حالا که یارو مرده، حالم بهتر است» اما فقط توانست چیزی زمزمه کند.

ایمبرت آهسته گفت «مثل این که جراحی سیاه جدی است.»

در غیاب او، دوستانش او را سیاه صدا می زدند. تفس، اینها دوستانش بودند: کسی به فکرش خطور نکرد به وی تیر خلاص بزند. برای همه خیال طبیعی بود که او را داخل اتومبیل جاده‌دهند، و حالا داشتند نزد شاننا و خوانا، توماس دیاز می بردند. از سوزش معده و بازو کاسته شده بود. حواسش سر جایش بود و هر چه می گفتند درک می کرد. ظاهراً تونی، آنتونیو و تور که هم به همین ترتیب مجروح شده بودند، ولی نه به این شدت. آنتونیو و سالوادور به خاطر اصابت گلوله‌ها یکی از پیشانی و دیگری از ناحیه سر آسیب دیده بودند. آن دو دستمال در دست داشتند و روی جراحت‌ها را خشک می کردند. تیری سینه چپ تونی را شکافته بود و می گفت، پیراهن و شلوارش غرق خوانا است.

ساختمان بخت‌آزمایی کشور را شناخت. آیا جاده قدیم سانچز^۱ را برای بازگشت به شهر به دلیل خلوت بودنش انتخاب کردند؟ نه، بدین سبب نبود. تونی ایمرت می خواست پیش دوستش خولیتو سنیور^۲ که در خیابان آنخلیتا زندگی می کرد برود و از آنجا به ژنرال دیاز زنگ بزند و اسم رمز را «خوانا توماس، کبوترها آماده سرخ کردن هستند» به اطلاع برساند، و بدین معنی بود که جنازه را پیش پوپورو مان می آورند. جلو خانه تاریک توقف کردند. تونی پیاده شد. در آن حوالی کسی دیده نمی شد. پدر و لیویو صدای آنتونیو را شنیدند: شورلت آن بیچاره سوراخ سوراخ شده، لاستیک‌ها هم نخ نما شده‌اند. پدر و لیویو فهمید که حرکت با سرعت بالا و ویراژهای متوالی درد معده‌اش را شدت بخشیده است.

ایمرت برگشت: در خانه خولیتو سنیور کسی نبود. چه بهتر، یک راست پیش خوانا توماس می روند. دوباره اتومبیل را روشن کردند و آهسته راه افتادند. اتومبیل کج و کوله و پرسر و صدا با احتیاط بلوارها و خیابان‌ها را طی کرد.

سالوادور به سوی او خم شد:

«پدرو لیویو، حالت چطور است؟»

«خوبم تورکه، خوب.» و بازوی خود را فشرده.

«زیاد طول نمی‌کشد. پیش خوان تو ماس که برسیم، پزشک معاینه

می‌کند.»

افسوس که توان نداشت بگوید، نگران نباشید، حالا که بز نر مُرده، خوشحالم. آن‌ها انتقام خواهران میرابل و روفینو^۱ لا کروز^۱ بیچاره و راننده‌ای که آن‌ها را به قلعه پوئرتو پلاتا^۲ برده بود تا شوهران در بند را ملاقات کنند، و تروخیللو او را هم کشت تا جریان تصادف ساختگی را موجه جلوه دهد، گرفتند. این قتل‌ها تا مغز استخوان پدرو لیویو اثر گذاشت و باعث شد تا در ۲۵ نوامبر ۱۹۶۰ به سوگند خوردگانی بپیوندد که دوستش آنتونیو دلامازا سازمان داده بود. خواهران میرابل را از روی شنیده‌ها می‌شناخت. ولی تراژدی این زنان جوان اهل سالچدو^۳، بسیاری از مردم دومینیکن را اندوهگین کرد. اکنون زنان بی‌سرپرست را هم به قتل می‌رساندند و در مقابل، هیچ کس کاری انجام نمی‌داد! اگر زودتر دست به کار می‌شدند، می‌توانست این کشتار بی‌رحمانه چنین ابعاد گسترده‌ای پیدا کند؟ هیچ وقت در این کشور قاطعیتی در کار نبود، تفاهتی و وقتی او سخنان تکان‌دهنده آنتونیو ایمبرت را درباره خواهران میرابل شنید - هرگز احساساتش را آشکار نمی‌کرد - برای اولین بار در طول زندگی، در حضور دوستان گریست. ولی هنوز هم در جمهوری دومینیکن مردان مصممی وجود داشتند. دلیل آن هم جنازه‌ای بود که در صندوق عقب اتومبیل این سو و آن سو می‌غلتید.

فریاد زد «دارم می‌میرم! نگذارید بمیرم!»

آنتونیو دلامازا او را تسکین داد «سیاه، الان می‌رسیم و دوباره حالت خوب

می‌شود.»

تلاش می‌کرد تا از هوش نرود. و بلافاصله چهارراه ماکسیمو گومز^۱ خیابان بولیوار را شناخت.

ایمبرت گفت «آن اتومبیل دولتی را دیدید؟ ژنرال رومان نبود؟» آنتونیو دلامازا جواب داد «پوپو در خانه منتظر ما است، و به آمیاما و خوان توماس گفته، که امشب خانه را ترک نخواهد کرد.»

اتومبیل پس از طی مسافتی طولانی توقف کرد. از گفته‌های دوستان نتیجه گرفت که دم در ورودی پشت خانه ژنرال دیاز هستند. کسی در را گشود. توانستند داخل حیاط و مقابل گاراژ پارک کنند. زیر نور کم سوی چراغ‌های خیابان و نورهای تابیده از پنجره‌ها، باغ انباشته از گل و درخت را که شانا با دقت تمام رسیدگی می‌کرد و او اکثر یکشنبه‌ها به تنهایی و یا با آلگا برای صرف غذاهای خوشمزه‌ای که ژنرال سفارش پخت خانگی می‌داد، شناخت. یک لحظه به نظرش آمد که او خودش نیست، بلکه کسی است که از بیرون بر ماجرا نظارت می‌کند. بعد از ظهر وقتی پی برد که برنامه، امشب عملی خواهد شد، از همسرش به بهانه تماشای فیلم در خانه دوستش خداحافظی کرد، آلگا خواست در بین راه شکلات و بستنی وانیلی برایش بخرد. بیچاره آلگا! این ویار دوران بارداری است. با شنیدن این خبر بچه را سقط خواهد کرد؟ نه، خدای من. او دختری به دنیا خواهد آورد، خواهر کوچولویی برای پسر دو ساله‌اش لوئیس ماریانو.^۱ تورکه، ایمبرت و آنتونیو پیاده شدند. در هوای سایه روشن تنها روی صندلی شورلت دراز کشیده بود. فکر کرد، هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانست او را از مرگ نجات دهد و خواهد مرد بی آن که بداند چه تیمی برنده بیسبال شده است، چون تیم اداره او امشب در برابر تیم هواپیمایی در استادیوم بیسبال کارخانه آبجوسازی دولتی مسابقه می‌داد.

در حیاط با هم درگیر شدند. استره لا سادالا به فی فی، هو آسکار و آمادیتو که تازه از راه رسیده بودند ناسزا می‌گفت که چرا اتومبیل مرکوری تورکه را

در محل جا گذاشته‌اند. «احمق‌ها، تن‌لش‌ها، درک نمی‌کنید؟ شماها مرا الو دادید! باید هر چه زودتر بروید و مرکوری را بیاورید.» وضعیتی بسیار پیچیده: احساس این که او در محل حضور داشت و نداشت. فی‌فی، هوآسکار و آمادیتو کوشیدند تورکه را آرام کنند: با عجله‌ای که به خرج دادند گیج شده بودند و کسی به فکر مرکوری نبود. ولی مگر چه شده، امشب ژنرال رومان قدرت را به دست خواهد گرفت. دلیلی برای ترس نداشتند. مردم به خیابان‌ها می‌ریختند و از مردانی که ظالم را به سزای اعمالش رسانده‌اند قدردانی به عمل می‌آوردند.

او را فراموش کردند؟ درخواست رعایت احترام آنتونیو دلامازا، دوباره فضا را آرام کرد. هیچ کس به جاده بر نمی‌گردد، تمام شهر پر از خبرچین‌ها است. مهم این بود که پوپورومان را پیدا کنند و جنازه را نشان دهند، همان طوری که خود او درخواست کرده بود. یک مشکل وجود داشت: خوان توماس دیاز و لوئیس آمیاما پیش او بودند — پدر و لیویو خانه او را که نبش خیابان بعدی بود، می‌شناخت — و میرهیا^۱ همسرش به آن‌ها گفته بود پوپو با ژنرال اسپایلات بیرون رفته است «چون ظاهراً اتفاقی برای رئیس افتاده است.» آنتونیو دلامازا همه را به آرامش فرا خواند: «جوش نیاورید. لوئیس آمیاما و مودستو دیاز پیش بی‌بین^۲ برادر پوپو رفته‌اند. او برای یافتن پوپو به ما کمک خواهد کرد.»

بله، او را فراموش کردند. پدر و درون اتومبیل گلوله باران شده، کنار جسد تروخیللو خواهد مُرد. باز هم عصبانی شد، این خشم هم یکی از بدبختی‌های زندگی‌اش شده بود، ولی بلافاصله دوباره آرام گرفت. خشم در این لحظات چه حاصلی دارد، احمق؟

چشم‌ها را بست، چون چراغ یا چراغ قوه پرنوری به صورتش تابید. آن‌ها را یکی پس از دیگری شناخت، چهره داماد خوان توماس، بیین‌ونیدا

گارسای دندان پزشکی، آمادیتو و... لی نیتو^۱؟ بله، لی نیتو پزشک، دکتر مارچلینو ولز سانتانا.^۲ پیراهنش را بالا زدند و معاینه‌اش کردند. چیزی پرسیدند که سر در نیاورد. می‌خواست بگوید درد کم‌تر شده، و بدانند چند گلوله در تن دارد، ولی بر صدایش مسلط نبود. چشم‌ها را پیش از حد باز کرد تا بدانند زنده است.

دکتر ولز سانتانا گفت «خون‌ریزی می‌کند، باید به کلینیک منتقل شود.» چنان دندان‌های دکتر به هم می‌خورد که انگار می‌خواست از شدت سرما قالب تهی کند. چندان یاران باوفایی نبودند که به خاطر آن‌ها لرزه بر اندام لی نیتو بیافتد. قطعاً بدین سبب می‌لرزید که چند لحظه پیش پی برده بود رئیس را کشته‌اند.

صدایش می‌لرزید «خون‌ریزی داخلی کرده است. دست کم یک گلوله به نواحی قلب اصابت کرده. باید سریع جراحی شود.»

آن‌ها بحث می‌کردند. برای او مردن اهمیتی نداشت. با این وجود خوشحال بود. قطعاً خدا او را به خاطر تنها گذاشتن همسر باردارش و لوئیس ماریانیتو خواهد بخشید. خدا می‌دانست که با مرگ تر و خیللو چیزی عاید او نخواهد شد. در حالی که یکی از مؤسسات خانواده تر و خیللو را اداره می‌کرد و از رفاه برخوردار بود. وقتی وارد این جریان شد شغل و امنیت خانواده را به خطر انداخت. خداوند او را درک خواهد کرد و خواهد بخشید.

در معده انقباض مداوم می‌احساس کرد و فریاد زد. هوآسکار تخدا التماس کنان گفت «سیاه، آرام باش، آرام.» دلش می‌خواست پاسخ بدهد: «سیاه، مادر تو است» ولی نتوانست. او را از شورلت بیرون آوردند. از نزدیک صورت بین‌ونیدا و دکتر ولز سانتانا را دید: دندان‌های آن‌ها کماکان به هم می‌خورد. میریتو^۳ راننده ژنرال و آمادیتو را که لنگ می‌زد، شناخت. او را با احتیاط کامل درون اهل خوان توماس که کنار شورلت پارک شده بود، جا

دادند. پدر و لیویو به ماه نگاه کرد: ماه در آسمان صاف و در حدفاصل درختان انبه و گل‌های کاغذی می‌درخشید.

دکتر ولز سانتانا گفت «پدر و لیویو، به کلینیک انترناسیونال می‌رویم. تحمل کن، یک کم دیگر تحمل کن.»

دیگر فرقی نمی‌کرد چه بر سرش بیاید. درون آپل جا گرفته بود، میریتو رانندگی می‌کرد بین ونیدا کنار راننده و در صندلی پشت دکتر ولز سانتانا پیش پدر و نشسته بود. لی‌نیتو چیزی برای تنفس داد که شدیداً بوی اتر می‌داد. «بوی ادکلن کارناوال، دندانپزشک و پزشک ابراز امیدواری کردند «پدر و لیویو، به زودی می‌رسیم.» اهمیتی نداشت که چه می‌گفتند یا چه چیزی به نظر بین ونیدا و لی‌نیتو حائز اهمیت جلوه می‌کرد: «ژنرال رومان کجا گیر کرده است، اگر آفتابی نشود همه چیز بر باد می‌رود.» آنگاه به جای شکلات و بستنی وانیلی خبیر عمل جراحی شوهر را در کلینیک انترناسیونال دریافت خواهد کرد، آن هم به فاصله سه خیابان از قصر حکومتی، آن هم پس از مجازات قاتل خواهران میرابل. خانه خوان توماس تا کلینیک چند خیابان فاصله داشت. چرا این قدر طول کشید؟

بالاخره آپل توقف کرد. بین ونیدا و دکتر ولز سانتانا پیاده شدند. متوجه شد، آن‌ها دری را که بر بالای چراغ فلورستی بود، زدند: «اورژانس.» پرستاری با کلاه سفید ظاهر شد و بعد برانکارد آوردند. وقتی بین ونیدا گارسیا و ولز سانتانا او را از جا بلند می‌کردند درد شدیدی احساس کرد «لعتنی‌ها دارید مرا می‌کشید!» از نور سفید شفاف راهرو چشم در هم کشید. با آسانسور او را بالا بردند. حالا سر از اتاق تمیزی درآورده بود و تمثالی از باکره مقدس بر بالای سر. بین ونیدا و ولز سانتانا رفته بودند. دو پرستار لباس‌هایش را در آوردند و پسر جوانی با سبیل باریک صورتش را به صورت او نزدیک کرد:

«من دکتر خوزه خوارکین پوئللو هستم. چه احساسی دارید؟»
 نجوا کرد «خوب، خوب» خوشحال بود که صدایش در می‌آمد. «وضع من خراب است؟»
 دکتر پوئللو گفت «ابتدا یک مُسکن تزریق می‌کنم. باید گلوله را بیرون بیاوریم.»

از بالای شانه دکتر چهره‌آشنایی با پیشانی فراخ و چشمان درشت و نافذ ظاهر شد: دکتر آرتورو دامیرون ریکارت آ صاحب و جراح اصلی کلینیک انترناسیونال. بر خلاف همیشه که صمیمی و پشاش بود، ناراحت به نظر می‌آمد. یعنی ببین و پیدا ولی نیتو همه چیز را تعریف کرده‌اند؟
 اطلاع داد «پدرو لیویو، این آمپول را برای شروع کار می‌زنیم. نترس، خوب می‌شوی. می‌خواهی به خانه زنگ بزنی؟»

«به آگانه، او باردار است و قصد ندارم نگرانش کنم. بهتر است با خواهر زخم ماری تماس بگیرم.»

صدایش رساتر شد. شماره ماری دسپرادل را داد. قرص‌هایی که خوراندند، آمپول‌هایی که تزریق کردند و مواد ضد عفونی‌کننده‌ای که پرستارها چندین شیشه روی بازو و شکمش خالی کردند، خوب بود. دیگر احساس بی‌هوشی نمی‌کرد. دکتر دامیرون ریکارت گوشی را به او داد «بله، بله؟»

«ماری، من پدرو لیویو هستم. در کلینیک انترناسیونال بستری شده‌ام. تصادف کردم. به آگانه چیزی نگوئی که نگران شود. قرار است مرا جراحی کنند.»

«وای خدای من، خدای من! هم الان به دیدنت می‌آیم پدرو لیویو.»
 پز شک‌ها معاینه کردند، تکان دادند، ولی پدرو دست‌ها را لمس نمی‌کرد. آرامش وسیعی در وجودش حس کرد. با همه واقع‌بینی به خود می‌گفت،

دامیرون ریکارت هر قدر هم که دوست او باشد، نمی‌تواند سازمان امنیت را از ورود شخصی تیرخورده در بخش اورژانس بی‌خبر بگذارد. اگر پزشکان و پرستاران نمی‌خواستند سر از زندان در بیاورند موظف بودند سازمان امنیت را مطلع سازند. بنابراین به زودی مأموران امنیتی برای تحقیقات مفصل از راه خواهند رسید. ولی نه، مطمئناً خوان توماس، آنتونیو و سالوادور جنازه را به پوپو نشان داده‌اند، و رومان سربازخانه‌ها را تحت فرماندهی قرار داده و حکومت نظامی - غیر نظامی را اعلان کرده است. به احتمال زیاد نظامیان حامی پوپو مشغول دستگیری آبیس گارسیا و یاند جنایتکار او هستند تا به سزای اعمالشان برسند، و برادران و منسوبین تر و خیللو را زندانی کنند، و مردم به خیابان‌ها هجوم می‌آورند، چرا که فرستنده‌های رادیویی خبر مرگ ظالم را پخش کرده‌اند. محله مستعمرات، پارک اینده پسنسیا، ال‌گنده، پیرامون قصر حکومتی غرق در جشن و سرور آزادی واقعی است. "افسوس که به جای رقصیدن، باید روی میز جراحی درازکش بمانی پدر و لیویو."

در این لحظه سیمای گریان و هراسان همسر را باز شناخت. «چه شده عزیزم، چه اتفاقی افتاده، با تو چه کرده‌اند؟» هنگامی که همسرش را در آغوش کشیده و می‌بوسید تا او را آرام کند («تصادف کردم عزیزم، نترس، قرار است مرا عمل کنند») متوجه خواهرزنتش ماری و شوهر او لوئیس دسپرادل براچه^۱ شد. او پزشک بود و درباره عمل جراحی سؤال‌هایی با دکتر دامیرون ریکارت در میان گذاشت. «چرا چنین کردی پدر و لیویو؟»، «برای این که بچه‌های ما بتوانند در آزادی زندگی کنند عزیزم»، «خدای من، تمام بدن تو در حال خون‌ریزی است». بازوی همسرش را گرفت به چشم‌هایش نگاه کرد و احساسات پنهان را برملا کرد:

«الگا، او مرده است! مرده! مرده!»

شبیله فیلمی بود که تصاویرش منجمد شده و از زمان بیرون آمده باشد.

وقتی متوجه شد که الگا، خواهرزن و شوهر او، پرستارها و پزشکان با ناباوری نگاهش می‌کنند، دلش می‌خواست خنده سر دهد.

دکتر دامیرون ریکارت نجوا کرد «ساکت باش پدرولیویو.»

چون از راهرو صدای گام‌های شتابان با پاشنه‌های پرسروصدا به گوش می‌رسید و از دیدن تابلوی «سکوت» بر دیوارها هم معذب نبودند، همه به سوی در چرخیدند. در باز شد. پدرولیویو در میان چهره‌های نظامی فوراً قیافه درهم ریخته، غبغب برآمده، فک لرزان پایین، و پوست آویزان اطراف چشمان، آبیس گارسیا را شناخت.

نگاهش را متوجه پدرولیویو کرد ولی خطاب به دیگران گفت «شب بخیر. لطفاً بروید بیرون. دکتر دامیرون ریکارت شما این‌جا بمانید.»
 الگاناله سر داد و به بازوی پدرولیویو چسبید «این شوهر من است، می‌خواهم این‌جا بمانم.»

آبیس گارسیا بی آن که به الگا نگاه کند دستور داد «بروید بیرون.»
 مردان بسیاری وارد اتاق شده بودند، خبرچین‌ها با هفت تیرهای کمربندی، نظامیان با مسلسل‌های سان کریستوبال آویخته به گردن. با چشمان نیمه باز دریافت که آن‌ها الگای گریان را بردند («کاری به او نداشته باشید، باردار است.») و همین‌طور ماری را. شوهر او هم بی آن که وادارش کنند، راه افتاد. او را با تحقیر و انزجار برانداز می‌کردند. ژنرال فلیکس هرמידا و فرمانده فیگوتروا کارریون را که در ارتش آشنا شده بود باز شناخت. می‌گفتند در سازمان امنیت دست راست آبیس گارسیا بود.

با صدای خسته و بلند از دکتر پرسید «حالش چطور است؟»

دکتر دامیرون ریکارت پاسخ داد «خوب نیست آقای فرمانده. باید تیر به حوالی قلب اصابت کرده باشد، قسمت فوقانی معده. دارو تزریق کرده‌ایم خون بند بیاید، تا بتوانیم جراحی کنیم.»

خیلی‌ها سیگار می‌کشیدند و اتاق انباشته از دود سیگار شد. چه خوب بود

اگر می‌توانستم سیگار بکشم، یکی از این سیگارهای سیلم^۱ با طعم نعناع را که
تخدا می‌کشید و شانا دیاز همیشه در خانه تعارف می‌کرد، فرو بدهم.

صورت عرق کرده آیس گارسیا با چشم‌های آویزان شبیه چشم‌های
لاک‌پشت را نزدیک خود، در حد تماس دید.

شنید که با بیانی ملایم پرسید «چه بر سر شما آمده است؟»

بلافاصله کوشید تا جواب احمقانه جلوه نکند «نمی‌دانم.» ولی چیزی
به خاطرش نیامد.

آیس گارسیا بی آن که از کوره در برود تأکید کرد «چه کسی به شما شلیک
کرد؟»

پدرو لیویو سه ده‌نو ساکت ماند. باور کردنی نیست که طی ماه‌هایی که قتل
تروخیللو را تدارک می‌دیدند هیچ یک هرگز به موقعیتی که او اکنون قرار
گرفته بود، فکر نکرده بودند. یک بهانه یا گریز تا از استنطاق امتناع ورزد. «ما
چقدر احمق بودیم.»

بارهای متوالی سعی کرد موضع دیگری مطرح کند «تصادف.»

حوصله آیس گارسیا سر نرفت. انگار سکوت با انبوهی خار درآمیخته
بود. پدرو لیویو نگاه مردانی را که اطرافش ایستاده بودند سنگین و خصمانه
حس کرد. هر بار که ته سیگار را به طرف دهان می‌بردند گداخته می‌شد.

رئیس سازمان امنیت با همان لحن گفت «از این حادثه تعریف کنید.»

«وقتی از پیاله‌فروشی بیرون می‌آمدم از داخل اتومبیل به سویم شلیک
کردند.»

«از کدام پیاله‌فروشی؟»

«ال رویو^۲ واقع در میدان پالو هینکادو^۳، نزدیک پارک آینده پندنسیا.»

کم‌تر از چند دقیقه خبرچین‌ها نتیجه خواهند گرفت که دروغ گفته است.
اگر دوستان در مورد تیر خلاص به عهدشان وفا کرده بودند، گرفتار این
دردسر می‌شد؟

جاننی آبیس پرسید «رئیس کجا است؟» خشم بر وجود مستنطق حاکم شده بود.

گلویش گرفت و دوباره بی هوش شد «من نمی دانم». رئیس سازمان امنیت پرسید «زنده است؟» و باز تکرار کرد «رئیس کجا است؟»

گرچه پدرو لیویو سرگیجه و مقدمات بی هوشی را احساس می کرد، متوجه شد که رئیس سازمان امنیت در پس ظاهر آرام از فرط بی قراری می سوخت. دستش که سیگار را به سوی لب ها هدایت می کرد لرزان دنبال دهان می گشت.

پدرو شنید که به خود می گوید «امیدوارم در جهنم باشد، مشروط بر این که جهنمی وجود داشته باشد. او را به جهنم فرستادیم». آبیس گارسیا در پس هاله ای از دود، این بار چهره درهم نکشید، ولی مثل این که بخواهد نفس بکشد دهان باز کرد. سکوت بر فضا حاکم شد. توان از دست داد و سرانجام از هوش رفت.

خیلی آرام پرسید «چه کسی؟ چه کسی او را به جهنم فرستاد؟» پدرو لیویو جواب نداد. فرمانده به چشم های او نگاه کرد و پدرو در حالی که به چشم های آبیس خیره شده بود به کودکی خود در «هیگویی» فکر کرد، که در مدرسه یادم ترا فراموش بازی می کردند. فرمانده دست بلند کرد، سیگار روشن را از گوشه لب برداشت و بی آن که چهره درهم کشد روی صورت پدرو، در گوشه چشمش فشرد و خاموش کرد. پدرو لیویو نه فریاد زد و نه ناله سر داد. چشم برهم گذاشت. سوزش شدیدی بود، و بوی گوشت سوخته متصاعد شد. وقتی چشم گشود هنوز هم آبیس گارسیا حضور داشت. شروع کرد.

شنید که آبیس می گوید «اگر چنین اقدامی درست پیاده نشود، چه بهتر که

اصلاً عملی نشود.» می دانی زاخاریا دلاکروز کیست؟ راننده رئیس. هم الان در بیمارستان ماریون با او صحبت کردم. وضع او از تو وخیم تر است و گلوله‌ها سر تا پایش را سوراخ کرده‌اند. ولی زنده است. می بینی که از عهده برنیامدید. تا خرخره توی گه گیر افتادی. تو هم نخواهی مرد. زنده خواهی ماند. و تعریف خواهی کرد که چه اتفاق افتاده است. چه کسی در جاده تو را همراهی می کرد؟»

پدرو لیویو غرق در خویش، کارش به جایی رسیده بود که باید هر آن تسلیم می شد. مگر تونی ایمبرت و آنتونیو نگفتند که زاخاریا هم خود را به موش مردگی زده بود؟ آبیس گارسیا دروغ می گفت تا او اسامی را افشا کند؟ چه کار احمقانه‌ای کردند. باید اطمینان حاصل می کردند که کار راننده رئیس هم تمام شده است.

«ایمبرت گفت زاخاریا خود را به موش مردگی زده است.» خیلی عجیب است که انسان هم زمان هم خودش باشد و هم دیگری.

چهره رئیس سازمان امنیت به او نزدیک شد. پدرو می توانست نفس آمیخته به بوی توتون را حس کند. پوست اطراف چشم‌های سیاه او زرد و آویزان بود. خیلی دلش می خواست می توانست گونه‌های آویزان آبیس را گاز بگیرد. و یاد دست کم به صورتش تف بیاندازد.

آبیس گارسیا گفت «او اشتباه کرد و فقط مجروح شد. کدام ایمبرت؟» هیچان زده پاسخ داد «آنتونیو ایمبرت. یعنی مرا فریب داد؟ گندت بگیرد، گندت بگیرد.»

به اقداماتی اشاره می کرد و اندامش را چنان پیچ و تاب می داد که حاضرین دور تخت حلقه زدند. دود سیگار چهره‌ها را درهم ریخت. هر بار که ضربه‌ای بر سینه‌اش می زدند پدرو زمان خفگی را نزدیک تر می دید.

فرمانده آبیس گارسیا در گوش او گفت «آنتونیو ایمبرت و دیگر چه کسی؟» وقتی به این فکر رسید که این بار سیگار را روی چشمش خاموش

خواهد کرد و از یک چشم نابینا خواهد شد، مو بر تنش سیخ شد «حرف اول را ایمرت می زند؟ او ساز مانده‌ی کرده است؟»

از شدت ترس به لکنت زبان افتاد «نه، رئیسی در کار نبود». ضعف جسمانی فرصت نمی داد جمله را به پایان برساند «اگر رئیسی هم در کار می بود، آن هم آنتونیو بود.»

«کدام آنتونیو؟»

توضیح داد «آنتونیو دلامازا. اگر رئیسی هم در کار باشد، مسلماً خود او است. ولی رئیسی در کار نیست.»

باز هم سکوتی طولانی. به او ناتریوم پنتوتال^۱ تزریق کرده بودند، برای همین پر حرفی می کرد؟ ولی پنتوتال خواب آور است، حال آن که او بیدار بود و بیش از حد هیجان زده، دلش می خواست اسراری را که مثل خوره جانش را می بلعید بیرون بریزد و تعریف کند. لعنت بر شیطان، سؤال های دیگر را هم پاسخ خواهد داد. زمزمه هایی به گوش می رسید، روی کف پوش چوبی یکدست، صدای پا طنین می انداخت. می رفتند؟ دری باز و بسته شد.

رئیس سازمان امنیت مشتی دود به بیرون فوت کرد و پدر و لیویو تصور می کرد این دود از گلو و بینی تا اعماق وجودش نفوذ خواهد کرد «ایمرت و آنتونیو دلامازا کجا هستند؟»

«کجا می خواهند باشند، دنبال پوپو می گردند.» ضعف جسمانی اجازه خواهد داد جمله را به پایان ببرد. چهره آیس گارسیا، ژنرال فلیکس هر میدا و فرمانده فیگوئروا آ کارریون چنان درهم رفته بود که او به تلاشی فرا انسانی احتیاج داشت تا چیزی را که درک نمی کردند به آن ها بفهماند. «تا جنازه بز نر را نبیند دست از پا خطا نمی کند.»

چشم های آن ها از حلقه بیرون زد و با بدبینی و نفرت او را نظاره کردند.

«پوپو رومان؟» حالا دیگر آیس گارسیا فکرش از کار افتاده بود.

1. Naturium Pentotal

فیگوئروا کارریون دوباره تکرار کرد «ژنرال رومان فرناندز؟»

ژنرال فلیکس هرמידا دوباره تکرار کرد «فرمانده نیروهای مسلح؟»
پدرو لیویو اصلاً تعجب نکرد که دوباره دست آبیس پایین آمد و سیگار را
روی دهان او خاموش کرد. مزه شور و تنباکو همراه با خاکستر را بر روی زبان
حس کرد. ضعف اجازه نمی داد سیگار بدبو و سوزانی را که لثه ها و سق را
می گذاخت به بیرون تف کند.

شنید که دکتر دامیرون ریکارت به آرامی می گفت «آقای فرمانده، از هوش
رفت. اگر عمل نکنیم می میرد.»

آبیس گارسیا یادآور شد «اگر به هوش نیاید، کسی که این جا می میرد شما
هستید. یک چیزی تزریق کنید. مهم نیست چه چیز، ولی باید به هوش بیاید.
سوژه باید حرف بزند. به هوش بیاورید وگرنه کل سرب این هفت تیر را حرام
شما می کنم.»

طوری که آن ها حرف می زدند، او نمرده بود. یعنی تا حالا پوپو رومان را
پیدا کرده اند؟ جنازه را هم نشان داده اند؟ وقتی انقلاب شروع شود آبیس
گارسیا، فلیکس هرמידا و فیگوئروا کارریون کنار تختخواب او جولان
نخواهند داد. بلکه آن ها زندانی یا کشته می شوند، مثل برادران و نوه های
تروخیللو. بی حاصل تلاش می کرد از آن ها بنخواهد توضیح دهند چرا زندانی
یا کشته نشده اند. معده اش درد نمی کرد. پلک ها و دهانش به خاطر سوختگی
درد داشت. آمپول تزریق کردند. پنبه ای با بوی نعناع در اختیار گذاشتند تا بو
بکشد، درست مثل سیگار سیلم. یک بطر سرم خون کنار بستر خود پیدا کرد.
می شنید که آن ها باور نمی کردند چنین چیزی ممکن باشد.

فیگوئروا که بیشتر هراسان بود تا متعجب، پرسید «یعنی صحت دارد؟
وزیر نیروهای مسلح در ماجرا دست دارد؟ غیر ممکن است جانی؟»

آبیس گارسیا اصلاح کرد «حیرت آور، ناپسند، توجیه ناپذیر، ولی غیر
ممکن نیست.»

ژنرال فلیکس هر میدا بالحنی تند گفت «چرا، برای چه، چه سودی می برد، هر چه دارد و هر چه هست همه را مدیون رئیس است. این بی خاصیت مشتی اسم تحویل می دهد تا ما را گمراه کند.»

پدرو لیویو به زحمت تکان خورد و سعی کرد بلند شود تا ببینند در اغما نیست، و هنوز زنده است و حقیقت را بازگو کرده است.

فیگوئروا کارریون گفت «فلیکس حتماً حالا باور نمی کنی که این هم از آن کمدهای رئیس است تا ببورد چه کسی وفادار است و چه کسی نیست.» ژنرال هر میدا با ناراحتی اظهار داشت «دیگر نه، اگر این مادر به خطاها او را کشته باشند، خدای من معلوم نیست این جا چه اتفاقی خواهد افتاد.»

فرمانده آبیس گارسیا به پیشانی کوبید:

«حالا سر در می آورم که چرا رومان مرا به ستاد اصلی ارتش خواسته بود. معلوم است که او هم در توطئه دست داشته است! می خواست موافقت افراد مورد اعتماد رئیس را جلب کند و پیش از کودتا دستگیرشان سازد. اگر به آن جا رفته بودم می مُردم.»

ژنرال فلیکس هر میدا تکرار کرد «لعتی، باور نمی کنم.»

آبیس گارسیا دستور داد «مأموران سازمان امنیت را بفرست تا پُل رادامس را مسدود کنند. هیچ یک از اعضای دولت، و مقدم بر همه خانواده تروخیللو حق ندارند از روی رودخانه اوزاما عبور کنند و یا به قلعه ۱۸ دسامبر نزدیک شوند.»

ژنرال فلیکس هر میدا با خود نجوا کرد «وزیر نیروهای مسلح، ژنرال خوزه رنه رومان همسر میرهیا تروخیللو. دیگر از هیچ چیز سر در نمی آورم، لعنت بر شیطان.»

آبیس گارسیا گفت «باور کن، تا وقتی که ثابت نشود او بی گناه است. زود برو و برادران رئیس را مطلع کن. باید در قصر حکومتی گردهم بیایند. چیزی هم در مورد پوپو نگویی. بگو شایعه سوء قصد در میان است. راه بیافت.

حال سوژه چطور است. می توانم بازجویی کنم؟»
دکتر دامیرون ریکارت توضیح داد «آقای فرمانده او می میرد، من وظیفه
خود را به عنوان پزشک...»

«اگر نمی خواهید در مقام همدست مورد مواخذه قرار بگیرید، موظفید
دهانتان را ببندید.» پدرو لیویو چندین بار از نزدیک قیافه رئیس سازمان
امنیت را دید. با خود گفت "من نمی میرم. دکتر به آبیس دروغ سرهم کرد تا ته
سیگار را روی صورتم خاموش نکند."

باز هم نفس فرمانده را حس کرد «ژنرال رومان دستور قتل رئیس را صادر
کرد؟ صحت دارد؟»

پدرو صدای خود را شنید که بلند می گوید «آن ها دنبال پوپو می گردند تا
جنازه را نشان بدهند، شرط پوپو چنین است: می خواهد ببیند و بعد باور کند.
و همین طور چمدان را.»

صحبت زیاد او را خسته کرد. می ترسید خبرچین ها در این لحظه
سیگارش را روی صورت همسرش الگا خاموش کنند. بیچاره الگا، چقدر
دلش برای او می سوخت. بچه را از دست خواهد داد و از این که با نظامی سابق
پدرو لیویو سه دهه نو از دواج کرده، لعنت خواهد فرستاد.

رئیس سازمان امنیت پرسید «کدام چمدان؟»
سریع و شمرده گفت «چمدان تروخیللو، از بیرون آغشته به خون و از
درون پر از پزو و دلار.»

فرمانده اصرار ورزید «با حروف اول نام و نام خانوادگی رئیس؟ با حروف
فلزی ر. ل. ت. م.؟»

حافظه یاری نمی کرد و بیش از این نمی توانست پاسخ دهد. تونی و
آنتونیو چمدان را درون اتومبیل یافتند، باز کردند و گفتند پر از پزو دومینیکن
و دلار بود. هزاران دلار. متوجه هراس رئیس سازمان امنیت شد. آها، مرتیکه

گه، موضوع چمدان ثابت کرد که کشته شدن او صحت دارد.

آبیس گارسیا پرسید «در این کار دیگر چه کسی دست داشته است؟ اسامی را بگو تا بتوانی سر از اتاق عمل در بیاوری و گلوله را خارج کنند. دیگر چه کسی؟»

سریع و هیجان زده پرسید «پوپو را پیدا کردند؟ جنازه را به او و بالاگوئر نشان دادند؟»

فک پایین فرمانده آبیس گارسیا بارهای متوالی به لرزه درآمد. حیرت زده با دهان باز و مبهوت آنجا ایستاده بود. پدر و به نحوی بازی را در مقابل او و همکارانش برد.

هجی کرد «ب-ا-ل-ا-گ-و-ئ-ر؟ رئیس جمهوری؟»

پدر و لیویو در حالی که با خفگی دست و پنجه نرم می کرد توضیح داد «او در حکومت نظامی - غیر نظامی عضویت خواهد داشت. من مخالف بودم. آن ها گفتند این اقدام برای آرام کردن سازمان کشورهای امریکایی ضروری است.»

این بار حالت خفگی مهلت نداد تا سر بچرخاند و چیزی نمانده بود که از تخت پایین بیافتد. چیزی ولرم و چسبناک از گلو راه افتاد و روی سینه را کثیف کرد. متوجه شد که رئیس سازمان امنیت با حالت مشمئزکننده ای روی برگرداند. درد و سرمای جانکاه در استخوان ها حس کرد. دیگر نخواهد توانست حرف بزند. پس از مدتی دوباره چهره فرمانده از دیدن او به هم ریخت. طوری نگاهش می کرد که انگار می خواست مغزش را بشکافد و به همه واقعت پی ببرد.

«خو آکین بالاگوئر هم؟»

برای چند ثانیه نگاهش خیره ماند. چشم ها را بست تا بخوابد. یا بمیرد، فرقی نمی کرد. این سوال را دو یا سه بار شنید «بالاگوئر هم؟ بالاگوئر هم؟» پاسخی نداد و چشم هم نگشود. حتما موقعی هم که لاله گوشش از شدت درد

می سوخت چشم باز نکرد. فرمانده سیگار را روی لاله گوش پدرو لیویو فشرده و خاموش کرد. فریادی برنیارود و تکان هم نخورد. پدرو لیویو اکنون به زیر سیگاری رئیس خیرچین‌ها مبدل شده‌ای، این است سرانجام تو. تف، گهات بگیرد. بز نر مُرده بود. بخواب. بمیر. در گودالی که پدرو گیر کرده بود هنوز هم صدای آبیس گارسیا را می شنید: «موجود منحرفی مثل او باید هم با کشیش‌ها هم دست می شد. این توطئه اسقف‌هایی است که با گرینگوها کنار آمده‌اند.» هرازگاهی سکوتی طولانی حاکم می شد و زمزمه‌ها و خواهش محجوبانه دکتر دامیرون ریکارت سکوت را می شکست: اگر جراحی نشود می میرد. پدرو لیویو فکر کرد «ولی من که می خواهم بمیرم.»

رفت و آمد، شتاب، باز و بسته شدن مداوم درِ اتاق پدرو لیویو. باز اتاق پر از جمعیت شده بود و در جمع تازه رسیده‌ها دوباره فرمانده فیگوئروا کارریون حضور داشت:

«ماروی جاده در نزدیکی‌های شورلت عالیجناب یک دست دندان مصنوعی پیدا کردیم. دکتر فرناندو کامینو سرترو^۱ دندانپزشک رئیس مشغول بررسی آن است. شخصاً دکتر را بیدار کردم. تا نیم ساعت دیگر گزارش را ارائه خواهد داد. در نگاه اول به نظر می رسد دندان‌های رئیس باشد.» صدایش گرفته بود. حتا آن‌هایی هم که به حرف‌ها گوش می دادند خاموش بودند.

آبیس گارسیا در حین صحبت کلمات را می جوید «چیز دیگری پیدا نکردید؟»

فیگوئروا کاررون گفت «یک هفت تیر اتوماتیک ۴۵. چند ساعت طول می کشد تا نشانی‌ها را بیازمایند. یک اتومبیل مرکوری هم در دوست متری محل سوء قصد پیدا شده است.»

پدرو لیویو به خود گفت، حق با سالوادور بود که سر فی فی پاستوریزا

فریاد زد چرا مرکوری را کنار جاده جا گذاشته است. آن‌ها صاحب اتومبیل را شناسایی خواهند کرد و طولی نمی‌کشد که خبرچین‌ها ته سیگارها را روی صورت تورکه خاموش می‌کنند.

«به چیز دیگری هم اعتراف کرد؟»

آبیس بی‌آن‌که دهان باز کند از لای دندان‌ها گفت «بالاگوئر، نه مقامی کمتر از او، می‌فهمی؟ فرمانده نیروهای مسلح و رئیس جمهوری. او از حکومت نظامی - غیر نظامی حرف می‌زند که بالاگوئر هم به خاطر آرام کردن سازمان کشورهای امریکایی در آن‌جا دارد.»

فرمانده فیگوئروا کارریون هم با گفتن «لعتی» دق‌دلی خالی کرد.

«این یک دستور است تا ما را گمراه کنند. اسامی مهم را مطرح می‌سازند تا

در کل جهان سروصدا کند.»

فرمانده آبیس گارسیا گفت «احتمال دارد، باید بررسی کنیم. یک چیز حتمی است. افراد کثیری در رده‌های بالا خیانت کرده‌اند و در ماجرا دست دارند. و همین‌طور روحانیان. باید اسقف ریلی را از مدرسه سانتو - دومینگو بیرون بیاوریم. مسالمت‌آمیز یا خصمانه.»

«چطور است به‌کوارنتا منتقل کنیم؟»

«همین‌که از موضوع مطلع شوند، دنبالش می‌گردند. سان ایزیدرو بهتر

است. نه، صبر کن، خیلی پیچیده است، این را باید با برادران رئیس در میان بگذاریم. تنها کسی که نمی‌تواند در این توطئه دست داشته باشد ژنرال ویرخیلیو گارسیا تروخیللو است. برو و او را در جریان توطئه قرار بده.»

پدرو لیویو می‌شنید که چطور گام‌های فرمانده فیگوئروا کارریون از محل دور می‌شد. حالا با رئیس سازمان امنیت تنها مانده بود؟ یعنی باز هم سیگارهای دیگری را روی صورتش خاموش خواهد کرد؟ ولی این موردی نبود که اکنون آزارش می‌داد، چیزی که آزار می‌داد این بود که با وجود کشته شدن رئیس، جریان طبق نقشه پیش نرفته بود. چرا پوپو با سربازان خود

قدرت را به دست نگرفت. چطور آبیس گارسیا به این نتیجه رسیده است که دستور دهد خبرچین‌ها اسقف ریلی را زندانی کنند؟ یعنی هنوز هم این خون‌آشام تبهکار حرف اول را می‌زند؟ آبیس کماکان بالای سرش بود: پدر و او را نمی‌دید ولی نفس سنگین وی از حفره‌های بینی و دهانش به او می‌خورد.

شنید که خطاب به او می‌گوید «چند نفر دیگر را اسم بهر تا راحتت بگذارم.»

دکتر دامیرون ریکارت ملتسمانه گفت «آقای فرمانده او نه می‌شنود و نه می‌بیند.»

آبیس گارسیا گفت «پس جراحی کنید. او را زنده می‌خواهم، می‌شنوید؟ زندگی این سوژه مساوی زندگی شما است.»

پدرو لیویو شنید که دکتر ناله سر داد «من جز زندگی چیز زیادی برای از دست دادن ندارم آقای فرمانده.»

«مانوئل آلفونسو؟» عمه آده لینا با تظاهر به نشنیدن دستش را کنار گوشش گرفت، ولی اورانیا می‌داند که عمه سالخورده خیلی خوب می‌شنود و فقط چنین وانمود می‌کند تا بتواند آرامش خود را باز یابد. لوسیندا و مانولیتا هم با چشمان از حدقه درآمده نگاهش می‌کنند. فقط ماریانیتا است که واکنش خاصی نشان نمی‌دهد.

اورانیا تکرار کرد «بله، مانوئل آلفونسو، اسمی شبیه اسم یکی از فاتحان اسپانیا. او را می‌شناختی عمه؟»

بانوی سالخورده کوتاه قامت بدگمان و عصبی سر تکان داد «او را یکبار دیده‌ام. ولی تنفر تو از آگوستین چه ربطی به آلفونسو دارد؟»
مانولیتا به یاد آورد «او عیاشی بود که زن‌ها را نزد تر و خیللو می‌برد، مگر نه مادر؟»

صدای نازک سامسون درآمد «عیاش، عیاش». ولی این بار فقط نوه ریتو خندید.

اورانیا گفت «پیش از ابتلا به سرطان، ظاهر بسیار خوبی داشت، جوان رعنائی بود.»

خوش سیماترین دومینیکایی نسل خود بود، ولی طی هفته‌ها و ماه‌هایی که دیگر آگوستین کابری او را ندیده بود، این قهرمانی که شیک می‌پوشید و خوب ظاهر می‌شد و دختران جوان کشته‌اش بودند به پوست و استخوان تبدیل شد. سناتور نمی‌خواست به چشمانش اعتماد کند. باید ده یا پانزده کیلو

وزن کم کرده باشد، ضعیف و تکیده شده و چشم‌ها گود افتاده بود و نگاه هوشیار و بشاش سابق - نگاه لذت‌جو و لبتخند پیروزمند - اکنون از زندگی تهی شده بود. هنگامی که مانوئل هنوز سفیر دومینیکن در واشینگتن بود سالانه دندان‌ها را جرم‌گیری می‌کرد که دکتر دندانپزشک بر حسب تصادف در زیر زبانش غده کوچکی یافت و با او در میان گذاشت. خیر غده به شدت تروخیللو را تکان داد و می‌گفتند هنگامی که او را در کلینیک مایو^۱ در ایالات متحده عمل می‌کردند، پدر مدام تلفنی جویای حال او بود.

«مانوئل خیلی معذرت می‌خواهم از این‌که درست بلافاصله پس از ورود مزاحمت می‌شوم.» کابرال وقتی در سالن کوچک انتظار متوجه ورود او شد از جا برخاست.

مانوئل آلفونسو او را در آغوش کشید «آگوستین عزیز، چه سعادتتی. متوجه طرز صحبت‌م شدی؟ مجبور بودند بخشی از زبانم را جدا کنند. ولی با مختصر در مان دوباره می‌توانم راحت حرف بزنم. وضع مرا می‌توانی درک کنی؟»

«کاملاً مانوئل. اطمینان می‌دهم که چیز عجیبی در شیوه بیان تو محسوس نیست.»

این صحت نداشت. میانجی‌طوری حرف می‌زد که انگار ماسه می‌جوید یا دندان مصنوعی داشت و یا از نارسایی بیان رنج می‌برد. از کش آمدن صورت می‌شد پی برد که بیان هر جمله‌ای چقدر زحمت دارد.

«بنشین آگوستین. با یک فنجان قهوه چطوری؟»

«نه، متشکرم. زیاد وقت تو را نمی‌گیرم. باز هم معذرت می‌خواهم که مزاحم شدم، آن هم درست زمانی که دوران نقاهت پس از جراحی را طی می‌کنی. من در موقعیت بسیار دشواری هستم مانوئل.»

از شدت خجالت ساکت شد. مانوئل آلفونسو صمیمانه دستش را روی

زانوی او گذاشت.

«سره بریتو، می توانم حدس بز نم. روستای کوچک، جهنم بزرگ: این شایعات در ایالات متحد به گوش من هم رسید، که تو را از ریاست مجلس بر کنار کردند و پرونده‌ات را بررسی می‌کنند.»

بیماری و رنج این چند سال او را پیر کرده بود، چهرهٔ این دومینیکیایی مقرراتی با دندان‌های مرتب و سفید در اولین سفر رسمی به ایالات متحد کنجکاوی رئیس را برانگیخته بود، چرا که سرنوشت مانوئل آلفونسو هم چنین مسیری را گذرانده بود، شاگرد آشپزی که بر حسب اتفاق بر مسند قدرت جا خوش کرده بود. ولی کماکان موقر بود و مانند مانکن‌هایی لباس می‌پوشید که هنگام جوانی در تبعید نیویورک مرسوم بود: کفش پوست گوزن، شلوار پارچه‌ای طوسی، پیراهن ابریشم ایتالیایی و دستمالی فریبنده دور گردن. دو انگشتر طلا بر انگشت کوچک او می‌درخشید. و صورتش به‌دقت اصلاح، مرتب و پودر مالی شده بود.

آگوستین کابرال دوباره اعتماد به نفس خود را باز یافت، او همیشه از مردانی که دلسوز خود بودند، نفرت داشت. «مانوئل خیلی متشکرم که مرا به حضور پذیرفتی. تو تنها کسی هستی که مرا می‌پذیری. انگار جذام گرفته‌ام، کسی مایل به ملاقات با من نیست.»

«آگوستین، کارهایی که برای من انجام دادی هرگز فراموش نمی‌کنم. همیشه دست و دل‌باز بودی، در کنگره چندین بار به حمایت از من برخاستی و هزاران بار درخواست‌های مرا پذیرفتی. هرچه از دستم برآید کوتاهی نخواهم کرد. چه اتهامی علیه تو طرح کرده‌اند؟»

«نمی‌دانم مانوئل، اگر می‌دانستم می‌توانستم دفاع کنم. تاکنون هیچ کس نگفته چه خطایی از من سر زده است.»

عمه آده‌لینا بی‌صبرانه خاطر نشان کرد «بله، بسیار خوب، وقتی به ما نزدیک می‌شد قلب همه به تپش می‌افتاد. ولی این چه ربطی به آن‌چه که تو

دریاره آگوستین گفتی دارد.»

گلوی اورانیا خشک شده بود، چند جرعه آب نوشید. «چه اصراری داری در این باره حرف بزنی؟ برای چه؟»

«برای این که در جمع دوستان پدر، مانوئل آلفونسو تنها کسی بود که سعی می کرد به او کمک کند. قطعاً به این مورد پی نبردی. شماها هم همین طور.» هر سه طوری به اورانیا نگاه کردند که انگار عقلش را از دست داده است. عمه آده لینا نجواکنان «خوب، نه، این را نمی دانستم. یعنی وقتی آگوستین مورد غضب واقع شد او سعی کرد به یاری اش بشتابد؟ مطمئن هستی؟»
«مطمئنم پدر برای تو و عمو آنیبال تعریف نکرده که مانوئل آلفونسو به خاطر نجات او از مخمصه به چه کارهایی دست زده است.»

سکوت بر فضا حاکم شد، چون دختر خدمتکار هائیتیایی سر از اتاق غذاخوری درآورد. به زبان اسپانیایی نارسا و مختصر پرسید نیازی به او هست یا می تواند برود بخوابد. لوسیندا با حرکت دست فهماند: برو بخواب. ماریانیتا با صدای زیر پرسید «خاله اورانیا، مانوئل آلفونسو که بود؟»

«خوش تیپ و با شخصیت. مردی خوش سیما از خانواده ای ممتاز. در جستجوی زندگی بهتر به نیویورک رفت، سرانجام طراح لباس بوتیک های لوکس شد و در پوسترهای تبلیغاتی با دهان باز برای خمیر دندان کلگیت، که به دندان های شما جلا، پاکیزگی و طراوت می بخشد، ظاهر شد. تروخیللو طی سفر به ایالات متحد متوجه شد که این جوان خوش سیمای پوسترهای تبلیغاتی، اهل دومینیکن است و با ولخرجی از زندگی لذت می برد. او را پیش خود خواند و به پسرخواندگی پذیرفت. مانوئل از تروخیللو یک شخصیت ساخت. چون به انگلیسی کاملاً مسلط بود، مترجم رئیس شد، و همین طور مسئول عقد قراردادها و تشریفات وی، چون به طور طبیعی مقرراتی بود، وظایف مهم تشریفاتی رئیس مثل انتخاب کت و شلوار، کراوات، کفش و جوراب را عهده دار شد و از نیویورک خیاطهایی را برای دوخت لباس

انتخاب کرد. رئیس را با آخرین پدیده‌های مد روز هم‌سو ساخت. و کمک کرد تا رئیس او نیفورم‌ها را طراحی کند، کاری که از دل مشغولی‌های تروخیللو محسوب می‌شد.»

مانولیتا حرف اورانیا را قطع کرد «و مقدم بر همه برای رئیس زن‌هایی دست و پا می‌کرد، این طور نیست مادر؟»

عمه با ناراحتی مشت کوچک را به سوی نوه نشانه گرفت «کل این چیزها به برادر من چه ربطی دارد...»

اورانیا رو به سوی نوه عمه ادامه داد «بی‌اهمیت‌ترین موضوع برای تروخیللو زن‌ها بودند، چون همه زن‌ها به او تعلق داشتند. اماکت و شلوار و این قبیل چیزها برایش بسیار حائز اهمیت بود. با وجود مانوئل آلفونسو، رئیس خود را دل‌پسند، مجلل و شیک احساس می‌کرد.»

«آگوستین، من هنوز رئیس را ندیده‌ام. امروز بعد از ظهر در ویلای رادامس شرفیاب می‌شوم. قول می‌دهم که کسب اطلاع کنم.»

فرصت داد تا آگوستین حرف بزند و صحبتش را قطع نکرد، و به این مختصر بسنده کرد تا هر وقت سناتور احساس ناتوانی می‌کرد و تلخکامی یا ترس، سد راه صحبتش می‌شد، سر تکان دهد و منتظر بماند. تعریف کرد، از وقتی که ده روز پیش اولین نامه سرگشاده منتشر شد، چه اتفاق افتاده، او چه گفته، چه کرده و چه فکر می‌کرد. پیش روی این مرد مبادی آداب پرده‌ها را کنار زد، اولین کسی که در طول روزهای سخت با روی گشاده پذیرایش شد و از جزئیات زندگی خصوصی خود که در بیست سالگی به خدمت سرشناس‌ترین شخصیت تاریخ دومینیکن درآمده بود، تعریف کرد. صحت داشت که رئیس از شنیدن صحبت‌های مردی سرباز می‌زد که سی سال آزرگار به خاطر او و از طریق او به زندگی ادامه می‌داد؟ آگوستین حاضر بود اگر خطایی مرتکب شده با دل و جان بپذیرد. آزمون رفتار به شیوه رئیس. آماده است تاوان اشتباهات را بپردازد، مشروط بر این‌که اشتباهی در کار باشد. ولی

رئیس می‌بایست حداقل او را پنج دقیقه به حضور بپذیرد. مانوئل آلفونسو چند بار روی زانوی او نواخت. خانه بزرگ بود و اطرافش را پارک احاطه کرده و با حسن سلیقه تنظیم و طراحی شده بود و در منطقه نوساز آروویا هوندو^۱ قرار داشت. رئیس با تدبیر، اگر قرار می‌بود قابلیت‌های پنهان انسان‌ها را کشف کند - قابلیت‌هایی که همیشه باعث تحسین آگوستین می‌شد - در آن صورت مانکن سابق را درست انتخاب کرده بود. به شکرانه دلسوزی و پشتکار در ارتباط با مردم، مانوئل آلفونسو در دنیای دیپلماسی فعالانه حضور داشت و می‌توانست به حال رژیم مفید واقع شود. در همه مأموریت‌ها فعال بود، به خصوص طی مأموریت آخر در واشینگتن، هنگامی که تر و خیللو طفل نازپرورده دولت یانکی به موردی مزاحم تبدیل شد بسیاری از مطبوعات و نمایندگان مجلس بر او تاختند.

پوزش خواست «این‌جا، هر از گاهی صدای شلاق طنین می‌اندازد. امیدوارم که جراح حقیقت را بازگو کرده باشد. چه خوب شد که موضوع را به موقع تشخیص دادند. نود درصد شانس زنده ماندن. چرا باید به من دروغ می‌گفت؟ گرینگوها همیشه رک حرف می‌زنند و مثل ما احساساتی نیستند و داروی تلخ را شیرین جلوه نمی‌دهند.»

چون چهره درهم ریخته‌اش دوباره آشفته شد، سکوت کرد. بی‌درنگ واکنش نشان داد، حالت جدی گرفت و به فلسفه‌بافی پرداخت.

«سره بریتو می‌دانم خودت را چگونه احساس می‌کنی و چه ایامی را از سرمی‌گذرانی. طی بالغ بر بیست سال رفاقت با رئیس، دو بار برای من اتفاق افتاده است. بر خورد رئیس با تو بی سابقه بود، وقتی بی تفاوتی و بی‌اعتنایی از او سر می‌زد که نمی‌توانستم سر در بیاورم، نوعی هراس و انزوا حس می‌کردم و در جا می‌خکوب می‌شدم. ولی همه چیز روشن می‌شد و رئیس دوباره از من با حسن نیت قدردانی می‌کرد. باید طرح توطئه‌ای از جانب تنگ‌نظران باشد

که چشم دیدن توانایی‌های تو را ندارند آگوستین. خوب می‌دانی که رئیس انسان عادل است. قول می‌دهم، امروز بعد از ظهر با او صحبت کنم.»
کابرال متأثر از جا برخاست. هنوز هم در جمهوری دومینیکن انسان‌های صادق یافت می‌شوند.

در حین فشردن دست گفت «تمام روز در خانه هستم مانوئل، فراموش نکن که بگویی به خاطر جلب اعتماد مجدد، برای انجام هر کاری آمادگی دارم.»

اورانیا گفت «مانوئل برای من مثل یک هنرپیشه‌هالیوود بود، مثل تایرون پاور^۱ یا ارول فلین^۲. وقتی آن شب او را دیدم، همان موجود قبلی نبود. نیمی از تارهای صوتی‌اش را قطع کرده بودند، او ورای آن‌چه که دن ژوان جلوه می‌کرد، شده بود.»

عمه، دختر عمه‌ها و نوه عمه در سکوت محض به حرف‌ها گوش می‌دادند و نگاه‌هایی ردوبدل می‌کردند. حتماً ظاهراً موضوع برای سامسون طوطی هم جالب بود، چرا که با ایجاد هیاهو دیگر نمی‌توانست اورانیا را وادار به سکوت کند.

«تو اورانیا هستی؟ دخترک آگوستین؟ چه بزرگ و خوشگل شده‌ای دختر. تو را از وقتی که قن‌داق می‌کردند به یاد دارم. بیا این‌جا، یک بوس به من بده.»
«هنگام صحبت واژه‌ها را می‌جوید و شبیه بیمار روانی ظاهر می‌شد. خیلی نسبت به من مهربان بود. نمی‌توانستم تصور کنم که این انسان از کار افتاده مانوئل آلفونسو باشد.»

در حین ورود به خانه گفت «باید با قدرت صحبت کنم، چقدر خوشگل شده‌ای. در طول زندگی دل خیلی‌ها را خواهی برد. آگوستین خانه است؟ برو صدایش کن.»

«او با تر و خیللو صحبت کرده و از ویلای رادامس به خانه ما آمده بود تا از میانجی‌گری خود گزارش دهد. پدر نمی‌توانست باور کند. مدام می‌گفت او تنها کسی است که از من روی برنگرداند و به یاری من شتافت.»

عمه آده‌لینا متحیر اظهار داشت «تو این چیزها را در خواب ندیده‌ای؟ در آن صورت آگوستین شتابان پیش ما می‌آمد تا ماجرا را برای آنیبال تعریف کند.»

مانولیتا که مشتاق شنیدن حرف‌های اورانیا بود گفت «مادر، بگذار حرف بزنند، مدام وسط صحبتش نپر.»

«همان شب نذر یا کره آلتاگاریسیا کردم تا پدر را از این گرفتاری نجات دهد. فکر می‌کنید چه نذر کردم؟»

دختر عمه لوسیندا بالبخند گفت «نذر کردی صومعه‌نشین شوی؟» اورانیا با خنده اظهار داشت «نذر کردم باقی زندگی‌ام را منزله سپری کنم.» گرچه پاسخ چندان جذاب و قابل توجه نبود، دختر عمه‌ها و نوه عمه، خندیدند. عمه آده‌لینا جدی ماند، چشم از اورانیا برداشت و نابرداری خویش را بروز نداد: دیگر چه اورانیا، دیگر چه.

مانوئل آلفونسو در حین نشستن روی میبل رو به روی آگوستین کابرا ل دوباره تکرار کرد «این دختر چه بزرگ و خوشگل شده است. مرا یاد مادرش می‌اندازد. همان چشم‌های مشتاق، همان اندام کشیده و ورزیده همسرت، سره بریتو.»

بالبخند قدردانی کرد. آلفونسو را به جای اتاق مهمان در اتاق کار پذیرا شد، چون نمی‌خواست دختر و مستخدمین خانه چیزی بشنوند. بار دیگر تشکر کرد که به جای تماس تلفنی زحمت کشیده و شخصاً آمده است. سناتور واژه‌ها را سریع بر زبان می‌راند و با هر کلمه‌ای قلبش می‌لرزید. یعنی او توانسته بود با رئیس مذاکره کند؟

«مسلم است آگوستین. وعده دادم و به آن عمل کردم. کار آسانی نیست.»

ولی نباید مایوس شوی. مهم همین است.»

کت و شلوار تیره خوش دوخت، پیراهن یقه سفید آرو به تن داشت، و روی کراوات آبی با خال‌های سفید، دانه مرواریدی وصل بود. دستمال ابریشمی کنگره‌دار سفیدی از جیب کوچک روی سینه‌اش نمایان بود، و هنگام نشستن مختصری شلوار را بالا کشید تا خدشه‌ای بر خط اطوی شلوار وارد نشود و هم‌زمان جوراب‌های آبی کشیده و بدون چین خوردگی ظاهر شد. کفش‌هایش برق می‌زد.

«رئیس از دست تو خیلی عصبانی بود سره بریتو.» از نظر او ظاهراً این زخم التیام‌پذیر نیست، در حین صحبت هرازگاهی به شکل عجیبی لب‌ها را می‌کشید و آگوستین کابریال صدای دندان قروچه او را می‌شنید. «نه به خاطر موردی خاص، بلکه موارد متعددی است که طی ماه‌های اخیر روی هم تلنبار شده‌اند. رئیس از هوش فوق‌العاده‌ای برخوردار است. چیزی از او پنهان نمی‌ماند و کوچک‌ترین حرکات آدم‌ها را کشف می‌کند. می‌گویند از بدو شروع بحران، از زمان انتشار نامه سرگشاده اسقف‌ها، از هنگام هیاهوی سازمان کشورهای امریکایی که بتانکور میمون و مونوز مارین موش خرما راه انداختند، بی‌تفاوت تر شده‌ای. انتظاری را که داشته برآورده نکرده‌ای.»

سناتور سر تکان داد: اگر رئیس تأکید می‌کرد، شاید در آن صورت صحبت می‌داشت. مسلم است که نیت سویی در کار نبوده، چه رسد به نادیده گرفتن صداقت. چیزی ناخواسته، خستگی، کشمکش‌های غول‌آسای سال‌های اخیر به دلیل همدستی فتنه‌گران قاره، کمونیست‌ها و فیدل کاسترو، روحانیان، دولت مرکزی واشینگتن، فیگوئرس، مونوز مارین و بتانکور، به خاطر محاصره اقتصادی و دنائتی که تبعیدی‌ها علیه تروخیللو راه انداخته بودند رئیس را آزرده کرده است. بله، بله، احتمال داشت که او در انجام کارها در حزب و کنگره ناخواسته اهمال کرده باشد.

«آگوستین، رئیس به هیچ وجه خستگی و ضعف را نمی‌پذیرد. می‌خواهد

همه مثل او باشیم. خستگی ناپذیر، مثل صخره‌های استوار. تو که این را خوب می‌دانی.»

آگوستین ضربه‌ای روی میز تحریر کوچک نواخت «حق با او است. با بهره‌مندی از این خصوصیات بود که توانست کشور را بسازد. مانوئل، رئیس همان طوری که در لشکرکشی سال ۱۹۴۰ گفته بود کماکان ثابت قدم ماند. حق دارد بخواهد ما هم مثل او اقدام کنیم. من بی آن‌که دقت کرده باشم رئیس را رنجاندم. شاید چون موفق نشدم رضایت اسقف‌ها را جلب کنم که رئیس را نیکوکار کلیسا بخوانند؟ او خواستار تفاهم مجدد پس از نامه سرگشاده نابه‌حق اسقف‌ها بود. من با بالاگوئر و پاینو پیخاردو در کمیسیون بودم. فکر می‌کنی، به خاطر این ناکامی بوده است؟»

آلفونسو سر تکان داد.

«رئیس بسیار حساس است. اگر به این خاطر هم رنجیده باشد، چیزی نگفت. شاید این یکی از دلایل باشد. او را باید درک کرد. به اشخاصی که طی سی و یک سال بیش از همه کمک کرده بود، همه خیانت کردند. وقتی بهترین دوستانش به او پشت می‌کنند، چگونه می‌تواند بدبین نباشد؟»

اورانیا پس از مکثی کوتاه گفت «بوی ادکلن او را به خاطر می‌آورم، دروغ هم نیست، از آن پس هر مردی که ادکلن زیاد زده و به من نزدیک می‌شود، مانوئل آلفونسو پیش چشمانم مجسم می‌شود. و باز هم صحبت‌های نامفهوم آن دو را می‌شنوم، و افتخار دارم از حضور مطبوع او لذت ببرم.»

دست راست اورانیا گوشه رومیزی را می‌چاله می‌کرد. عمه، دختر عمه‌ها و نوه عمه مبهوت از حرف‌های خصمانه و گزنده او، مردد به یکدیگر می‌نگریستند.

مانولیتا گفت «اگر ادامه این صحبت آزرده‌خاطرت می‌کند، بهتر است ادامه ندهی.»

اورانیا جواب داد «آزارم می‌دهد، حالم به هم می‌خورد. وجودم را انباشته

از نفرت و انزجار می‌کند. در این باره تاکنون با هیچ کس حرف نزده‌ام. شاید لازم باشد که بالاخره یکبار با تمام وجود از آن حرف بزنم. و چه کسی برای این منظور بهتر از خانواده است.»

«چه فکر می‌کنی مانوئل؟ یعنی رئیس فرصت دیگری به من می‌دهد؟»
 آلفونسو به جای پاسخ اظهار داشت «چرا یک پیک ویسکی سر نکشیم سره بریتو.» برای دفع سرزنش دست‌ها را بالا برد «می‌دانم که نباید بنوشم، چون الکل برایم ممنوع شده است. زندگی آن چنان ارزشی دارد که نباید از چیزهای خوب صرف‌نظر کرد. ویسکی هم جزء آن چیزهای خوب است.»
 «عذر می‌خواهم که تاکنون برایت مشروب نیاوردم. البته، من هم کمی می‌نوشم. برویم پایین به اتاق نشیمن. اورانیتا باید خوابیده باشد.»
 اما او هنوز روانه بستر نشده بود. وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدند تازه شام خورده و از جا بلند شده بود.

مانوئل آلفونسو چاپلو سانه لبخند زد «بار آخری که تو را دیدم دختر کوچکی بودی، حالا دوشیزه بسیار زیبایی شده‌ای. آگوستین قطعاً متوجه این تغییرات نشده‌ای.»

اورانیا پدر را می‌بوسد «تا فردا صبح.» می‌خواهد با مهمان دست دهد ولی مهمان گونه‌اش را نوازش می‌کند. اورانیا بی‌آن‌که صورت او را لمس کند می‌بوسد و چهره‌اش به سرخی می‌گراید. «شب بخیر سینیور.»

مانوئل در حین بوسیدن پیشانی دختر گفت «مرا عمو مانوئل صدا بزن.»
 کابرال به مستخدمین یادآور شد به کار خود برسند و شخصاً بطری ویسکی و لیوان‌ها و یخدان را آورد. برای دوستش و همین‌طور خودش ویسکی آن دروکس اریخت.

«به سلامتی مانوئل.»

«به سلامتی آگوستین.»

آلفونسو با رضایت خاطر و چشم‌های بسته مزه کرد و گفت «به! فوق‌العاده است.» ولی با قورت دادن مشروب مشکل داشت، چهره‌اش از شدت درد در هم کشیده شد.

او گفت «من هرگز مست نکرده‌ام، هرگز هم کنترل‌م را از دست نداده‌ام. ولی همیشه می‌دانستم که باید از زندگی لذت برد. حتا وقتی از خود می‌پرسیدم در روزهای آتی گرسنه نخواهم ماند؟ باز هم توان این را داشتم که از کوچک‌ترین چیزها بیشترین لذت را کسب کنم: مشروب خوب، سیگار اعلا، منظره زیبا، غذای خوش مزه، و زنی که با ملاحظت خویش جذابیت ایجاد می‌کند.»

مانوئل غمگین خنده سر می‌دهد و کابرال بی‌رغبت تأیید می‌کند. چطور باید او را به مطلبی که مورد علاقه کابرال است سوق داد؟ کابرال بی‌قراری خود را به خاطر احترام او کنترل می‌کند. مدت‌هاست که مشروب الکلی نمی‌نوشد و همین دو سه جرعه هم سرش را گرم کرد. پس از پر کردن لیوان مانوئل آلفونسو، کمی هم برای خود ریخت.

کابرال سعی کرد چاپلوسی کند «مانوئل هیچ کس نمی‌تواند تصور کند که روزگاری مشکل مالی داشتی. آن‌چه از تو در خاطر دارم همیشه خوش‌پوش، بلند طبع و دست و دل‌باز بودی و همه صورت حساب‌ها را می‌پرداختی.» مرد مقرراتی و از خود راضی ضمن تکان دادن لیوان خود، با سر تأیید می‌کرد، نور چلچراغ کاملاً به صورتش می‌تابید، و اکنون کابرال روی صورت او متوجه جای زخمی می‌شد که تا گلو امتداد می‌یافت. برای کسی با چهره و اندامی چنین مغرور، عجیب است که کاردی شده باشد.

«می‌دانم گرسنگی یعنی چه سره بریتو. ایام جوانی شب‌ها در خیابان‌های نیویورک می‌خوابیدم، مثل یک ولگرد روزهای متوالی غذای مرا سوپ رشته یا تکه‌ای نان تشکیل می‌داد. کسی چه می‌داند سرنوشت من بدون تروخیللو به کجا می‌انجامید. همیشه مورد پسند زن‌ها بودم، ولی زنان تن فروش،

نمی توانستم مثل پروفیوریو رویروسای خوب خودمان نقش بازی کنم. در نهایت می توانستم در بووری^۱، مانند یک هم جنس باز سر بر خاک بکشم.»
به یک جرعه لیوان را سر کشید. سناتور دوباره مشروب ریخت.

«همه چیز را مدیون تروخیللو هستم.» سر را پایین گرفت و حبه های یخ را تماشا کرد. «همراه او با وزرا و رؤسای جمهور کشورهای مقتدر در رفت آمد بودم، به کاخ سفید دعوت شدم، با ترومن^۲، رئیس جمهور امریکا پوکر بازی کردم، در جشن های راکفلر^۳ شرکت جستیم. غده مرا در کلینیک مایو جراحی کردند، بهترین های دنیا، بهترین جراحان ایالات متحد. هزینه جراحی را که پرداخت؟ صد البته رئیس. متوجه هستی آگوستین؟ من هم مثل همه مردم کشور مدیون تروخیللو هستم.»

اکنون آگوستین تأسف می خورد که در خصوص کاونتری کلوب، مجلس یا ویلایی در دوردست، در جمع دوستان نزدیک (که او دوستان نزدیک می نامید) چه بسا لطفیه هایی درباره تبلیغ خمیر دندان کلگیت تعریف می کردند، و آلفونسو مقام رفیع دیپلماتیک و مشاورت تروخیللو را مدیون صابون ها، پودرها و ادکلن هایی بود که سفارش می داد و انتخاب شایسته کراوات و کت و شلوار و پیراهن و پیژامه و کفش ها را به رئیس منتقل می کرد. توضیح داد «دقیقاً متوجه حرف های تو هستم. مانوئل، من هم هرچه هستم و هرچه دارم مدیون او هستم. به همین خاطر، حاضرم برای تجدید دوستی با رئیس هر کاری بکنم.»

مانوئل آلفونسو سر را جلو آورد و نگاهش کرد. لحظاتی حرف نزد و فقط به او چشم دوخت، گویی جزء به جزء جدی بودن کلمات را سبک سنگین می کند.

«سره بریتو، پس با جدیت دست به کار شو!»

اورانیا گفت «بعد از تروخیللو او دومین مردی بود که از من تعریف می کرد، چقدر زیبا هستم، چقدر به مادرم شباهت دارم، چه چشم های قشنگی دارم. با جوان ها جمعاً پنج یا شش بار به مهمانی رفتم و رقصیدم. ولی هیچ کس با من این چنین حرف نزده بود. تحسین رامفیس در مراسم جشن، شامل حال یک دختر بچه می شد. اولین کسی که از من مانند یک زن جوان تعریف کرد عمو مانوئل آلفونسو بود.»

همه این حرف ها را اورانیا با خشمی درونی و سریع بازگو کرد و هیچ یک از بستگان سوالی طرح نکردند. آرامش اتاق غذاخوری مثل آرامش قبل از طوفان بود. سکوت شب را صدای سوتی در دوردست ها شکست. طوطی بال گشود و با تنی خسته روی میله چوبی این سو و آن سو رفت.

اورانیا با ناراحتی دست ها را به هم می مالید «به نظرم مثل پیرمرد ها بود، جویده صحبت کردن او باعث خنده ام می شد و از زخم روی گردنش هراسان می شدم. در آن لحظه، تعریف از من چه حاصلی داشت. ولی بعدها به کرات این چاپلوسی را به یاد آوردم.»

باز از فرط خستگی سکوت کرد. لوسیندا مطلبی پیش کشید - «آن وقت ها چهارده ساله بودی، مگر نه؟» - که به نظر اورانیا احمقانه آمد. لوسیندا خیلی خوب می دانست که هر دو متولد یک سال هستند. چهارده، چه سن و سال فریبنده ای. دختر بچه های کوچک نبودند، ولی زنان جوان هم به حساب نمی آمدند.

آهسته گفت «سه چهار ماه پیش از آن، ظاهراً زودتر از موعد مقرر، اولین عادت ماهانه ام را پشت سر گذاشته بودم.»

آلفونسو در حین ریختن ویسکی دیگری برای خود و صاحب خانه گفت همیشه هم چنین بودم: اول رئیس، بعد من. رنگ صورتت پریده است آگوستین. اشتباه می کنم؟ چیزی نگفتم، فراموش کن. نادیده بگیر. به سلامتی، سره بریتوا!

سناتور کابرال بیش از یک جرعه سر کشید. ویسکی گلویش را خراش داد و چشمانش را گل انداخت. این وقت شب خروس می خواند؟ او گفت «این فقط... این فقط...» بی آن که بداند چگونه صحبت را دنبال کند.

«فراموش کنیم. امیدوارم به دل نگرفته باشی سره بریتو. فراموش کن! فراموشش کنیم!»

مانوئل آلفونسو از جا بلند شد. از لابه لای میلمان ساده اتاق نشیمن تمیز و مرتب گذشت، ولی نشانی از حضور یک کدبانو در خانه احساس نمی شد. سناتور کابرال به این فکر کرد که - چند بار طی همین سال به این موضوع پرداخت؟ - تنها ماندن پس از درگذشت همسرش خوب نبود. باید از دواج می کرد، صاحب فرزندان دیگری می شد، در آن صورت احتمالاً این بدبختی سراغش نمی آمد. چرا وصلت نکرد؟ آن طوری که در حضور همه ادعا کرده بود، به خاطر اورانیا؟ نه. به خاطر این که وقت بیشتری به رئیس اختصاص دهد، شب و روزش را وقف او سازد و اثبات کند در زندگی آگوستین کابرال هیچ کس مهم تر از رئیس نبود.

بسیار می کوشد تا آرام جلوه کند «از صحبت تو ناراحت نشدم. فقط... حیرت کردم. انتظار چنین چیزی را نداشتم مانوئل.»

مانوئل آلفونسو یخ درون لیوان را به صدا درآورد «فکر می کنی او دختر بچه است، ولی متوجه نیستی که زن جوانی شده است. یک دختر جوان زیباروی. قطعاً به خود می بالی که چنین دختری داری.»

«مسلم است.» و ناشیانه افزود «و همیشه هم شاگرد ممتاز کلاس است.»
«می دانی منظورم چیست سره بریتو؟ اگر من بودم یک لحظه هم درنگ نمی کردم. نه این که بخواهم مجدداً اعتماد رئیس را جلب کنم، و نه این که بخواهم ثابت کنم حاضرم به خاطرش از هر چیزی بگذرم. خیلی راحت بگویم شادی و خوشبختی بالاتر از این برای من وجود ندارد که تصور کنم

دخترم باعث لذت رئیس می شود و از او کام می جوید. اصلاً غلو نمی کنم آگوستین. تروخیللو از شخصیت های بارز تاریخ است. از همان قماش کارل کبیر^۱، ناپلئون^۲، سیمون بولیوار^۳: برگزیده خلقت، نماینده خدای خالق. رئیس یکی از آنها است سره بریتو. ما افتخار داشتیم کنارش باشیم، ناظر اقداماتش باشیم و همراهی کنیم. این اقدامی بزرگوارانه است.»

مانوئل لیوان را سرکشید، آگوستین کابرال لیوان را بالا برد بی آن که لب هایش خیس شود. از سرگیجه خلاص شده بود ولی حالا معده اش سرو صدا می کرد. هر لحظه باید تسلیم می شد.

با لکنت زبان گفت «او هنوز بچه است.»

آلفونسو پاسخ داد «چه بهتر! آن وقت رئیس بیش از پیش قدردان خواهد بود. در آن صورت رئیس در خواهد یافت که اشتباه کرده است. زود هنگام قضاوت کرده و یا گوش به مخالفان تو سپرده است. تنها به فکر خود نباش آگوستین. تنگ نظر نباش. به دختر کوچکت فکر کن. اگر دار و نداشت را از دست بدهی و به خاطر اختلاس ها و حساب سازی های واهی سر از زندان در بیاوری بر سر دخترت چه می آید؟»

«مانوئل، خیال می کنی به این موارد فکر نکرده ام؟»

آلفونسو شانه ها را بالا انداخت.

تکرار کرد «از لحظه ای که دیدم دخترت دلربا شده، این فکر به ذهنم خطور کرد. رئیس زیبایی را به خوبی تشخیص می دهد. اگر بگویم "سره بریتو می خواهد برای اثبات احترام و وفاداری دختر زیبای معصومش را تقدیم کند" رد نخواهد کرد. او را می شناسم. انسان با وجدانی است و احترام ویژه ای برای زنان قائل است. این اقدام تو بر دل رئیس خواهد نشست. تلفنی با تو تماس خواهد گرفت. هرچه گرفته، باز پس خواهد داد. اورانیتا می تواند آینده امنی داشته باشد. به فکرش باش آگوستین و پیش داوری های بی مورد را

دور بریز. تنگ نظر نباش.»

آلفونسو دوباره بطری را برداشت و آخرین قطره‌های ویسکی را در لیوان خود و کابریال ریخت و با دست، درون لیوان‌ها یخ انداخت.

کابریال برای چهار یا پنجمین بار مانند سرودی مرموز زمزمه کرد «از لحظه‌ای که دیدم دخترت دلربا شده این فکر به ذهنم خطور کرد»، گلویش گرفت. قصد آلفونسو او را به مرز جنون می‌کشاند؟ آلفونسو سر تکان داد و با ناخن جای زخم را خاراند «اگر دلخور شده‌ای حرف‌هایم را پس می‌گیرم.» یکباره عمه آده‌لینا از کوره در رفت «تو گفתי پدرت رذل و عوضی است، تو گفתי مرده متحرک است و مرگ را انتظار می‌کشد. آن هم برادر من، انسانی که بیش از همه دوستش داشتم و احترام قائل بودم. اورانیا تا وقتی که این تهمت‌ها را اثبات نکنی، حق نداری خانه را ترک کنی.»

اورانیا به آرامی توضیح داد «من رذل و عوضی گفتم چون واژه‌های وسیع‌تری وجود ندارد، اگر وجود داشت آن‌ها را به کار می‌بستم. قطعاً پدر هم دلایل خود را داشت. شرایط مناسب خود و فشارهای خود. ولی من او را نبخشیدم و نخواهم بخشید.»

عمه سالخورده از فرط ناراحتی می‌لرزید، رنگش به شدت پریده بود و انگار چیزی نمانده بود از هوش برود «اگر متنفر هستی پس چرا کمکش می‌کنی. چرا برایش پرستار استخدام می‌کنی، غذا تدارک می‌بینی؟ بگذار تا بمیرد.»

«ترجیح می‌دهم همین‌طور زنده باشد، مرده متحرک، و رنج بکشد.» اورانیا سر را پایین انداخته بود و بسیار آرام حرف می‌زد «به این خاطر کمکش می‌کنم عمه.»

لوسیندیتا دست بالا می‌برد و آن‌چه می‌شنود باور نمی‌کند «ولی... مگر چکار کرده است که از او نفرت داری و چنین چیزهای هولناکی تعریف می‌کنی. خدا به داد ما برسد!»

مانوئل آلفونسو به شکلی نمایشی می‌گوید «چیزی که می‌خواهم بگویم تو را غافل گیر خواهد کرد. من هر بار زیبارویی می‌بینم، زنی خوشگل، از آن‌هایی که عقل و هوش انسان را می‌رباید، به خودم فکر نمی‌کنم، بلکه یاد رئیس می‌افتم. بله، یاد رئیس. ممکن است آن زن را میان بازوانش بگیرد و عشق بورزد؟ این را با هیچ کس در میان نگذاشته‌ام. به شخص رئیس هم نگفته‌ام. ولی این را می‌داند. می‌داند که همیشه برای من، او در درجه اول قرار دارد، حتا در این مورد. ضمن این که من زن‌ها را خیلی می‌پسندم، آگوستین. فکر نکنی فداکاری می‌کنم تا برای رئیس زن‌های خوشگل فراهم کنم یا خودشیرینی می‌کنم تا در دادوستدها از تخفیف ویژه برخوردار شوم. این حرف‌ها را فرومایگان و خوک‌ها باور می‌کنند. می‌دانی چرا؟ از روی محبت، از روی شفقت و دلسوزی. سره بریتو تو می‌توانی مطلب را درک کنی. تو و من می‌دانیم که زندگی رئیس به چه نحوی بوده است. کار از صبح زود تا نیمه‌های شب، هفت روز در هفته، دوازده ماه در سال. و آن هم بدون کمترین استراحت. رئیس سرگرم کارهای ریز و درشت است. هر لحظه تصمیمی اتخاذ می‌کند که زندگی و مرگ سه میلیون دومینیکایی به آن بستگی دارد. تا بتوانیم سرانجام جایی در قرن بیستم داشته باشیم. هم‌زمان باید مراقب انتقام‌جویان و بینابینی‌ها و تعداد کثیری مفلوک‌های نمک‌شناس باشد. چنین مردی حق ندارد هرازگاهی به خودش برسد؟ دقایقی از زنی کام‌جوید؟ این دیگر از ناچیزترین پاداش‌های زندگی او است آگوستین. برای همین، افتخار می‌کنم همانی باشم که بسیاری با زخم زبان مطرح می‌کنند: دلال محبت رئیس. برای من مایه افتخار است سره بریتو!»

لیوان خالی ویسکی را به دهان نزدیک کرد و تکه یخی بالا کشید. مدتی ساکت ماند، با تمرکز یخ را مکید، خسته از گفت‌وگوی طولانی. کابرال هم هنگامی که لیوان پر ویسکی را با انگشت لمس می‌کرد او را زیر نظر داشت. عذرخواهی کرد «بطری خالی شد و ویسکی دیگری ندارم، من دیگر

نمی توانم، ویسکی مرا بخور.»

آلفونسو پذیرفت، لیوان را جلو برد و سناتور کابرال ویسکی را در لیوان او ریخت.

کابرال نجواکنان «مانوئل حرف های تو مرا تکان داد. ولی غافل گیر نکرد. حسی که نسبت به رئیس داری من هم این تحسین و قدرشناسی را همیشه نسبت به او داشته ام. به همین جهت وضعیت کنونی مرا بیشتر رنج می دهد.» آلفونسو دستش را روی شانه او گذاشت.

«همه چیز رو به راه می شود سره بریتو. با او صحبت می کنم. می دانم چطور باید این حرف ها را بازگو کنم. برایش توضیح خواهم داد. نمی گویم که فکر من بود، بلکه از تو نقل قول می کنم. ابتکار عملی از آگوستین کابرال. مردی که تحقیر شده، حتا در نگون بختی هم صددرصد وفادار است. تو که رئیس را می شناسی. برای این روابط محترمانه ارزش قائل است. شاید به سن و سالی رسیده که سلامتی اش آسیب پذیر شده است. ولی هرگز از نیاز عشقی دست بر نمی کشد. همه چیز را در نهایت احتیاط برنامه ریزی می کنم. اصلاً نگران نباش. دوباره همه موقعیت های را بازخواهی یافت و آن هایی هم که از تو روی برگردانده بودند، به زودی دم در خانه ات صف خواهند کشید. حالا باید بروم. متشکرم برای ویسکی. در خانه اجازه نمی دهند حتا قطره ای الکل سربکشم. برای گلوی بیچاره من چه خوب است، کمی می سوزاند و مختصری هم خارش نامطلوب دارد. وداع، سره بریتو. دیگر لازم نیست بررسی. بگذار به عهده من. ضرورتی ندارد. رئیس تقبل خواهد کرد. اصلاً نمی توانی تصور کنی که رئیس در چنین مواردی چقدر با احساس، لطیف و با انعطاف عمل می کند. دخترت را خوشبخت می کند و پاداش می دهد و آینده اش تضمین می شود. همیشه این طور عمل می کند. حالا چه رسد به چنین موجود ظریف و زیبا.»

تلوخوران به سمت در رفت و با بستن آرام در، محل را ترک گفت.

آگوستین کابرال نشسته روی مبل اتاق نشیمن با لیوان خالی در دست، متوجه روشن شدن صدای موتور اتومبیل شد. بی اندازه احساس خستگی و بی ارادگی می کرد. اصلاً نمی توانست از جا بلند شود، از پله ها بالا برود، لباس ها را در بیاورد، راهی حمام شود، دندان ها را مسواک بزند، در بستر بیارامد و چراغ را خاموش کند.

«یعنی می خواهی بگویی مانوئل آلفونسو به پدرت پیشنهاد داده بود که... که...» عمه آدلینا نتوانست جمله را به پایان برساند، ناراحتی نفس او را گرفت، و واژه هایی را که می خواست بگوید تا از تنیدی بیان بکاهد و مؤدبانه تر سازد، نیافت. برای این که به نحوی موضوع را فیصله دهد با مشت گره کرده طوطی سامسون را که حتماً منقار باز نکرده بود، تهدید می کند «ساکت، حیوان احمق!»

اورانیا گفت «من چیزی نمی خواهم، فقط آن چه اتفاق افتاده، تعریف می کنم. اگر دوست نداری گوش بدهی، به حال خود رها می کنم و می روم.» عمه آدلینا دهان باز کرد ولی کلمه ای بر زبان جاری نساخت.

ضمناً اورانیا جزئیات گفت و گوی میان مانوئل آلفونسو و پدر را که آن شب سناتور برای اولین بار در طول زندگی برای استراحت به طبقه بالا نرفت، نمی دانست. پدر لباس بر تن در اتاق نشیمن، لیوان و بطری ویسکی خالی در کنارش، خوابید. صبح روز بعد وقتی اورانیا پیش از رفتن به مدرسه برای صرف صبحانه پایین آمد، از دیدن این منظره ناراحت شد. پدر میگسار نبود، و چه بسا باده گساران و شب زنده داران را هم محکوم می کرد. کابرال از روی ناامیدی مشروب خورده بود، به خاطر کاری که از وی سر نزده تحت پیگرد قرار گرفته بود و درباره اقداماتش تحقیق می کردند، حساب های بانکی وی را مسدود، و از کار بیکارش کرده بودند. وقتی به آغوش پدر که روی مبل بهن شده بود، چسبید، گریست. هنگامی که پدر چشم گشود و او را گریان دید صورتش را غرق در بوسه کرد. «عزیز دلم، گریه نکن. از عهده کارها

بر می آیم، خواهی دید، نمی توانند ما را از یاد در بیاورند.» بلند شد، لباس هایش را مرتب کرد و هنگام صرف صبحانه با دختر همراهی کرد. پدر حین نوازش موهای دختر در حالی که می گفت چیزی در مدرسه مطرح نکنند، به طور عجیبی او را برانداز می کرد. اورانیا به یاد آورد، پدر مرتب با خود کلنجار می رفت. مطمئناً در این فکر بود که روانه تبعید شود. ولی نمی توانست به سفارت خانه ها مراجعه کند، زیرا از هنگام محاصره اقتصادی، سفارت خانه های امریکای لاتین بسته شده بودند. و خبرچین ها مدام در اطراف سایر سفارت خانه ها گشت می زدند و کشیک می دادند. قطعاً روز بسیار دشواری را از سر گذرانند و با عذاب وجدان درگیر شد. بعد از ظهر که از مدرسه برگشتم تصمیم خود را گرفته بود.

عمه آده لینا اعتراضی نکرد. فقط از اعماق چشم های گود افتاده سرزنش آمیز و مختصر هراسان با ناباوری که بر خلاف میل اش کم کم از بین می رفت، به اورانیا می نگریست. ماریانیتا برای چندمین بار بخشی از موها را دور انگشت پیچید. لوسیندا و مانولیتا از فرط حیرت خیره مانده بودند. کابرال دوش گرفته بود و مثل همیشه لباس های مرتب بر تن داشت. کوچک ترین نشانی از شب نامطبوع در چهره اش مشهود نبود. هیچ چیز نخورده بود، ولی تردید و تلخ کامی از رنگ پریدگی و گودی زیر چشم ها و درخشش هولناک نگاهش منعکس می شد.

«حالت خوب نیست پدر؟ چرا رنگت پریده است؟»

«اورانیتا، باید با هم صحبت کنیم. بیا برویم اتاق تو. دوست ندارم مستخدمین چیزی بشنوند.»

دختر فکر کرد قرار است پدر را دستگیر کنند. می خواهد بگوید مجبورم پیش عمو آنیبال و عمه آده لینا زندگی کنم.

وارد اتاق شدند. اورانیا کتاب ها را روی میز تحریر پرت کرد و بر لبه تخت نشست («روتختی آبی پر از شخصیت های کارتونی والت دیسنی بود.») پدر

به پنجره تکیه داد.

با خنده به اورانیا گفت «تو در دنیا برای من عزیزترینی. ارزشمندترین چیزی که دارم تویی. پس از مرگ مادرت، تنها کسی هستی که در زندگی دارم. متوجه هستی کوچولوی من؟»

اورانیا تأکید کرد «مسلم است پدر. اتفاق ناگوار دیگری افتاده است؟ قرار است تو را زندانی کنند؟»

سر تکان می‌دهد «نه، نه، برعکس، روزنه‌ای وجود دارد که همه چیز سر و سامان پیدا کند.»

درنگ می‌کند، و ناتوان از ادامه گفت‌وگو. لب و دست‌هایش می‌لرزند. اورانیا متعجب نگاهش می‌کند. اما این که خبر خوبی بود. روزنه‌ای پیدا شده تا رادیوها و روزنامه‌ها دست از حمله بردارند؟ یعنی باز رئیس مجلس می‌شود؟ پس چرا قیافه پدر چنین است، چرا چنین درهم شکسته و اندوهگین؟

پدر نجوا کرد «برای این که از من قربانی طلب می‌کنند عزیزم. می‌خواهم این را بدانی. خوب گوش کن، خوب فکر کن، هرگز کاری نخواهم کرد که به ضرر تو باشد. سوگند یاد کن مطلبی را که حالا می‌گویم هیچ وقت فراموش نخواهی کرد.»

اورانیا کم‌کم ناراحت می‌شود. پدر از چه چیزی حرف می‌زند؟ پس چرا بازگو نمی‌کند؟

سرانجام از روی بی‌میلی می‌گوید «مطمئن باش، مگر چه اتفاقی افتاده که مدام با ابهام حرف می‌زنی؟»

کنار اورانیا روی لبه تخت نشست، شانه‌هایش را گرفت و به سوی خود کشید و موهایش را بوسید.

لب‌ها را به پیشانی دختر فشرد «رئیس تو را به مهمانی دعوت کرده است. در آن خانه‌ای که در سان کریستوبال دارد، در بنیاد کشاورزی.»

اورانیا بازوان پدر را کنار می‌زند.

«مهمانی؟ تروخیللو ما را دعوت کرده است؟ ولی پدر، یعنی با این دعوت کارهایت رو به راه می‌شوند. مگر نه؟»
سناتور کابرال شانه‌ها را بالا کشید.

«نمی‌دانم اورانیتا. کارهای رئیس حساب و کتاب ندارد. به این سادگی نمی‌شود منظورش را حدس زد. نه ما، بلکه فقط تو را دعوت کرده است.»
«مرا؟»

«مانوئل آلفونسو همراهی‌ات می‌کند. و بعد تو را به خانه برمی‌گرداند. نمی‌دانم چرا تو را دعوت کرده بدون من. قطعاً این شکلی از تأکید است که می‌خواهد بفهماند همه چیز تمام نشده است. این حداقل نتیجه‌ای است که مانوئل می‌گیرد.»

اورانیا گفت «چقدر حال پدر بد بود.» هم‌زمان متوجه شد که عمه آده‌لینا در خود فرو رفته و دیگر سرزنش‌آمیز نگاهش نمی‌کند و ناامنی در وجودش محسوس است «پدر مبهوت بود و حرف‌های ضد و نقیض می‌زد. از پرداختن به موضوع تنش می‌لرزید، ولی من دروغ‌های او را باور نمی‌کردم.»
عمه آده‌لینا خاطر نشان کرد «احتمالاً مانوئل آلفونسو می‌خواست او را فریب دهد...» اما جمله‌اش در گلو ناتمام ماند. چهره‌اش اندوهگین شد و با حالت پوزش سر و دست تکان داد.

آگوستین کابرال دست‌ها را به هم می‌مالید، گویی در این غروب گرمی که انتظار سیاهی را می‌کشید، از سرما می‌لرزید «اورانیتا، اگر مایل نیستی، نرو. بلافاصله با مانوئل تماس می‌گیرم و می‌گویم حالت خوب نیست و از جانب تو پیش رئیس عذرخواهی کند. اصلاً موظف نیستی کوچولوی من.»

اورانیا نمی‌دانست چه جوابی بدهد. چرا او باید چنین تصمیمی اتخاذ می‌کرد؟

حیران و مردد بود «نمی‌دانم پدر. به نظرم خیلی مسخره می‌آید. چرا تنها

مرا دعوت کرده است؟ در جمع مردان مسن چه باید بکنم؟ ممکن است دختران هم سن و سال من هم دعوت شده باشند؟»

سیب آدم در گلوی تکیده سناتور کابرال بالا و پایین می‌رفت. از نگاه به چشم‌های اورانیا پرهیز می‌کرد.

با لکنت زبان «وقتی تو را دعوت کرده، حتماً جوان‌های دیگری هم حضور دارند. احتمالاً تو را دیگر نه به صورت دختر بچه، بلکه دوشیزای جوان می‌بیند.»

«اما او که مرا نمی‌شناسد. فقط از فاصله‌ای دور در جمع دیگران دیده است. چطور ممکن است بتواند مرا به یاد بیاورد پدر.»

پدر محتاطانه گفت «اورانیا از تو برایش تعریف کرده‌اند. باز هم تکرار می‌کنم، اصلاً موظف نیستی. اگر می‌خواهی می‌توانم به مانوئل آلفونسو زنگ بزنم و بگویم حال تو خوب نیست.»

«خوب، بله، نمی‌دانم پدر. اگر بخوای می‌روم، نمی‌خواهی نمی‌روم. می‌خواهم به تو کمک کنم. اگر او را ناراحت کنم از کوره در نمی‌رود؟»

مانولیتا جرأت کرد و پرسید «یعنی تو متوجه ماجرا نشدی؟»

متوجه هیچ چیز نشدی، اورانیا. آن طور که می‌گفتند در ارتباط با برخی چیزهایی که به اشتیاق، نیاز درونی و قدرت ربط پیدا می‌کرد، بچه بودم و کاملاً معصوم، و اگر رویدادها در سرزمین بنا شده به روش تروخیللو با هم مرتبط می‌شدند می‌توانست به زیاده‌روی و خشونت منتهی شود. قدر مسلم همه این‌ها خیلی سریع اتفاق می‌افتاد ولی حواس اورانیا جمع بود. کجا چنین چیزی ممکن بود، دعوت به مهمانی آن هم طی همان روز، بی آن‌که فرصتی به مدعو بدهند خودش را آماده سازد؟ ولی اورانیا دختری طبیعی و سالم بود — آخرین روزی که قرار بود طبیعی و سالم باشی اورانیا — خوش استقبال از هر رویداد تازه، و به ناگهان این مهمانی در سان کریستوبال در ویلای معروف رئیس، جایی که اسب‌ها و گاوها همه جوایز را درو می‌کردند و برمی‌گشتند،

قطعاً او را به وجد می‌آورد و کنجکاوی‌اش را بیدار می‌کند، به فکر و امی داشت و نمی‌دانست به دختران هم‌کلاسی حسود که شایعات روزنامه‌ها و رادیوها علیه سناتور کابرال را بسط می‌دادند و در گوش هم زمزمه می‌کردند، چه بگوید. چرا چیزی که مورد تأیید پدر بود می‌بایست باعث بی‌اعتمادی او می‌شد؟ چه بسا از این دعوت خشنود بود چون سناتور کابرال می‌گفت این اولین نشانه تفاهم مجدد بود، یک اشاره، تا پدر دریابد که روزگار اندوهبار سرآمده است.

اورانیا بدبین نبود. در مقام بانوی جوان، که چنین نیز بود، به چیزهای متداول می‌پرداخت، پدر، اورانیا چه باید می‌پوشید؟ چه کفشی به پا می‌کرد؟ افسوس که خیلی دیر بود، وگرنه خانمی که ماه پیش مو و صورتش را آراسته بود، و او مقام ملکه زیبایی مدرسه سناتور دومینگو را از آن خود کرد، به منزل فرا می‌خواندند. تنها نگرانی اورانیا از این لحظه به بعد همین بود، چون با پدر تصمیم گرفته بودند اورانیا به مهمانی برود تا رئیس از کوره در نرود. قرار شد مانوئل آلفونسو ساعت هشت شب او را همراهی کند. دیگر فرصتی برای تکالیف خانه باقی نماند.

«به آقای آلفونسو گفته‌ای که تا ساعت چند می‌توانم بمانم؟»

سناتور کابرال که با حالی عصبی دست‌ها را به هم می‌مالید گفت «خوب، بله، تا وقتی که دیگران محل را ترک می‌کنند، اگر بخواهی زودتر برگردی یا خسته شدی و غیره به مانوئل آلفونسو بگو، سریع تو را به خانه برمی‌گرداند.»

هنگامی که دکتر وِلز سانتانا و بیین ونیدا گارسیا، پدر و لیویو سه دهنو را با اتومبیل به کلینیک انترناسیونال انتقال می‌دادند سه یار جدانا شدنی - آمادیتو، تونی ایمبرت و تورکه - تصمیمی اتخاذ کردند: دلیلی نداشت باز هم منتظر بمانند تا ژنرال دیاز، لوئیس آمیاما و آنتونیو دلامازا، ژنرال خوزه رومان را پیدا کنند. بهتر این بود پزشکی بیابند تا جراحی‌هایشان را پانسمان کند، لباس‌های آغشته به خون را عوض کنند و برای همه سرپناهی بیابند. در این موقعیت به کدام پزشک قابل اعتماد می‌شد مراجعه کرد؟ ساعت حدود نیمه شب بود.

ایمبرت گفت «به پسر خاله من مانوئل، مانوئل دوران بارره راس^۱، همین اطراف زندگی می‌کند و مطب او مجاور خانه‌اش است. مرد قابل اعتمادی است.»

قیافه تونی درهم رفت و باعث تعجب آمادیتو شد. در اتومبیلی که سالوادور آن‌ها را پیش دکتر بارره راس هدایت می‌کرد - شهر در آرامش به سر می‌برد و خیابان‌ها خلوت، خبر هنوز منتشر نشده بود - پرسید:

«چرا قیافه‌ات مثل جنازه‌ها شده است؟»

ایمبرت با چهره‌ای گرفته پاسخ داد «موضوع لو رفته است.»

تورکه و ستوان به او نگاه کردند.

با صدایی گرفته افزود «به نظر شما غیر عادی نیست که پوپورو مان آفتابی نمی‌شود؟ دو توضیح بیشتر وجود ندارد، یاردیابی و دستگیر شده، یا این که ترسیده است. در هر دو صورت تا خرخره توی گه گیر کرده ایم.»

آمادیتو او را به خوشحالی دعوت کرد «ولی تونی، ما تروخیللو را از پا درآوردیم! دیگر کسی نمی‌تواند او را زنده کند.»

ایمبرت گفت «تصور نکنید پشیمان شده‌ام. راستش را بخواهید هرگز خواب کودتا و حکومت نظامی - غیر نظامی نمی‌دیدم. همه این‌ها خواب و خیال‌های آنتونیو دلامازا بود. من همیشه خودمان را در قالب کماندوی انشجاری می‌دیدم.»

آمادیتو به شوخی گفت «چرا این حرف‌ها را زودتر نگفتی نازنین، در آن صورت می‌توانستم وصیت‌نامه‌ام را تنظیم کنم.»

تورکه آن‌ها را پیش دکتر دوران بارره‌راس برد و به خانه‌اش رفت، چون به زودی خبرچین‌ها اتومبیلش را که در جاده برجا مانده بود، کشف می‌کردند، می‌خواست به همسر و فرزندانش هشدار دهد و لباس و پول بردارد.

دکتر دوران بارره‌راس خواب بود. خمیازه‌کشان با لباس خواب بیرون آمد. وقتی ایمبرت توضیح داد چرا گل‌آلود و زخمی هستند و چه انتظاری دارند فک پایین دکتر آویزان شد. با صورت استخوانی درشت و اصلاح شده لحظاتی بی‌آن که حرف بزند به آن‌ها خیره ماند. آمادیتو متوجه شد که سبب آدم بالا و پایین می‌رفت. بارهای متوالی چشم‌ها را مالید، انگار می‌ترسید اشباح دیده باشد. بالاخره عکس‌العمل نشان داد:

«ابتدا باید از شما پرستاری شود، برویم مطب.»

آمادیتو وضع بدتری داشت. گلوله استخوانش را سوراخ کرده بود. ورود و خروج گلوله و خرده‌های استخوان در جای زخم قابل رویت بود. تورم پا و قسمتی از قوزک، پارابی‌قواره کرده بود.

دکتر در حین ضدعفونی کردن جراحی گفت «نمی‌دانم تو با این وضع

خرابی که داری چطور می‌توانی روی پا بایستی.»

ستوان یادآور شد «حالا متوجه می‌شوم که درد می‌کند.»

در لحظه حادثه متوجه نبود. اما حالا درد شروع شده بود و تانزدیکی‌های زانو احساس سوزش می‌کرد. پزشک پای ستوان را پانسمان، و آمپولی تزریق کرد و شیشه‌ای پر از قرص در اختیار گذاشت تا هر چهار ساعت یک عدد مصرف کند.

ایمبرت با نگرانی پرسید «می‌دانی کجا می‌توانی بروی؟»

بلافاصله آمادیتو یاد خاله مکا^۱ افتاد، یکی از یازده خاله‌اش که در دوران کودکی خیلی نازش را می‌کشید. بانوی سالخورده در خانه چوبی پر از گل‌دان واقع در خیابان سان مارتین به فاصله‌ای نه چندان دور از پارک اینده پندنسیا تنها می‌زیست.

تونی یادآور شد «آن‌ها قبل از همه نزد منسویین دنبال ما خواهند گشت.

بهتر است پیش دوستی بروی که مورد اعتماد تو است.»

«نازنین، همه دوست‌های من نظامی و از طرفداران پروپاقرص تروخیللو

هستند.»

برایش نگرانی و بدبینی ایمبرت قابل درک نبود. مسلم این که پوپورومان آفتابی می‌شد و نقشه را عملی می‌کرد. و با مرگ تروخیللو رژیم مثل خانه‌ای مقوایی فرومی‌پاشید.

دکتر دوران بارره‌راس وارد صحبت شد «فکر کنم بتوانم کمکت کنم جوان، مکانیکی که تعمیرکار اتومبیل من است خانه کوچکی دارد و می‌خواهد اجاره دهد. خانه آن سوی رودخانه واقع شده، می‌خواهی با او صحبت کنم؟»

دکتر صحبت کرد و موضوع به شکلی غافل‌گیرکننده اما خیلی آسان عملی

شد. مکانیک آنتونیو - تونو - سانچز^۱ نام داشت. با این‌که دیر هنگام بود، بلافاصله پس از تلفن دکتر از راه رسید. حقیقت را در میان گذاشتند. فریاد زد «جانمی جان، امشب مست می‌کنم!» برای سانچز مایه افتخار بود که خانه کوچکش را در اختیار این‌گونه افراد قرار دهد. جای ستوان امن بود و آن نزدیکی‌ها همسایه‌ای هم نداشت. سانچز شخصاً جیب خود را به محل می‌آورد تا کمبود آذوقه نداشته باشد.

آمادیتو از دوران بارره‌راس پرسید «حکیم باشی زحمات تو را چطور می‌توانم جبران کنم؟»

دکتر دستش را فشرد و با همدردی نگاهش کرد «با مراقبت از خودت جوان، اگر قرار باشد دستگیرت کنند علاقه‌ای ندارم جای تو باشم.»
«کار به آن‌جا نمی‌کشد حکیم باشی.»

فشنگ‌های او تمام شده بود، اما ایمرت به حد کافی داشت و مستی در اختیارش گذاشت. ستوان تپانچه ۴۵ را پر کرد و هنگام وداع اشاره کرد:
«این طوری احساس امنیت بیشتری می‌کنم.»

تونو او را در آغوش کشید «آمادیتو امیدوارم هر چه زودتر تو را ببینم. دوستی با تو مورد خوبی است که در زندگی از آن بهره‌مند شدم.»

هنگامی که با جیب تونو سانچز در مسیر اوزاما حرکت می‌کردند، شهر دگرگون شده بود. چند اتومبیل پر از خبرچین از جهت مقابل حرکت می‌کرد، وقتی پل رادامس را پشت سر گذاشتند متوجه شدند کامیونی پر از سرباز از راه رسید، پایین پریدند و جاده را مسدود کردند.

آمادیتو گفت «می‌دانند که بز نر مرده است. حالا که بی‌رئیس شده‌اند خیلی دلم می‌خواهد قیافه‌شان را ببینم.»

مکانیک توضیح داد «تا وقتی جنازه را نسینند و بو نکشند کسی باور نمی‌کند. لعنت بر شیطان، بدون تو و خیللو کشور چه وضعی پیدا می‌کند.»

خانه‌ای کوچک با بنایی ساده، در وسط زمینی متروک که طی ده روز بنا شده بود. تقریباً خالی بود: تختی با تشک، چند صندلی شکسته، کوزه‌ای با روکش حصیری حاوی آب تصفیه شده. تونو سانچز قول داد «فردا غذا می‌آورم، نگران نباش، کسی از این جا سر در نمی‌آورد.»

خانه برق نداشت. آمادیتو کفش‌ها را درآورده و با لباس روی تخت دراز کشید. به تدریج صدای موتور جیب سانچز کم‌تر شد و دیگر به گوش نرسید. قوزک پا درد داشت ولی احساس آرامش می‌کرد. همین که تروخیللو کشته شد، بار بزرگی را از سر راه برداشتند. از وقتی که مجبور شد فلک‌زده حقیق را بکشد عذاب وجدان روحش را می‌آزرد، - خدای من برادرِ لوئیزا گیل! - و اکنون مطمئن بود که عذاب وجدان منتفی خواهد شد. همان موجود سابق خواهد شد، همان جوانی که با تماشای خود در آینه احساس تهوع نکند. لعنت بر شیطان اگر آپیس گارسیا و سرگرد روبرتو فیگوئروا آکاررون را هم از سر راه برمی‌داشت فرقی به حالش نمی‌کرد. آمادیتو آسوده خاطر خواهد مرد. دست و پا را جمع کرد، از این رو به آن رو غلتید تا بتواند بخوابد، ولی خوابش نمی‌برد. در تاریکی، صدای آرام‌گام‌هایی می‌شنید. نزدیک صبح از شدت هیجان و درد کاسته شد و توانست چند ساعتی بخوابد. سپس هراسان از خواب پرید. کابوس دیده بود، ولی آن را به یاد نیاورد.

ساعات روز جدید را به تجسس از پس پنجره گذراند و چشم به راه رسیدن جیب ماند. چیزی برای خوردن نداشت، احساس گرسنگی هم نمی‌کرد. هر از گاهی جرعه آبی سر می‌کشید و معده را مشغول می‌کرد. ولی تنهایی و بی‌حوصلگی و فقدان اخبار کلافه‌اش می‌کرد. ای کاش رادیویی این‌جا بودا از تلاش برای خروج از خانه و رفتن به منطقه مسکونی برای خرید روزنامه سرباز زد. برنابرداری غلبه‌کن جوان. تونو سانچز به زودی از راه خواهد رسید.

سه روز بعد سانچز از راه رسید، ظهر روز دوم ژوئن، روزی که آمادیتو از

فرط گرسنگی و تردید نیمه جان شده و پایه سی و دو سالگی گذاشته بود. تونو دیگر آن شخص عادی، صمیمی و از خود مطمئن نبود که او را به این جا آورده بود. رنگ پریده و عصبی، باریش اصلاح نشده و لکنت زبان. کتری قهوه جوش را با چند ساندویچ سوسیس به او داد و آمادیتو در حین شنیدن اخبار ناگوار آن‌ها را می‌بلعید. عکس او در همه روزنامه‌ها چاپ شده بود و تلویزیون هم لحظه به لحظه تصویرش را همراه لیویو سه ده‌نو، آنتونیو ایمبرت، هوآسکار تخدا و لوئیس آمیاما پخش می‌کرد. پدر و لیویو سه‌ده‌نو را دستگیر کرده بودند و او آن‌ها را لو داده بود. هر کس اطلاعاتی از اشخاص نامبرده ارائه دهد پول هنگفتی دریافت می‌کند. تمام کسانی که مشکوک به مخالفت با تر و خیللو بودند به شکلی هولناک تحت پیگرد قرار گرفتند. شب قبل دکتر دوران بارره‌راس را دستگیر کردند، تونو فکر می‌کرد دکتر زیر شکنجه آن‌ها را لو خواهد داد. ماندن آمادیتو در محل خیلی خطرناک بود.

ستوان گفت «این جا اگر امن هم بود، نمی‌ماندم. کشته شدن خیلی بهتر از سه روز به تنهایی سر کردن در محل است.»

«کجا می‌خواهی بروی؟»

به پسر خاله‌اش ماکسیمو میزس^۱ فکر کرد که در جاده دو آرته قطعه زمینی داشت. ولی تونو امید او را به یأس تبدیل کرد. نیروهای مسلح جاده را قرق کرده‌اند و تمام اتومبیل‌ها را کنترل می‌کنند، ممکن نیست شناسایی نشود و سر از قطعه زمین پسر خاله‌اش در بیاورد.

تونو سانچز با ناراحتی گفت «متوجه اوضاع نیستی. صدها نفر را دستگیر کرده‌اند، دیوانه‌وار دنبال شما می‌گردند.»

آمادیتو گفت «خدا خفه‌شان کند. بیایند مرا بکشند. بز نر نفسش قطع شده و دیگر نمی‌توانند جانی به کالبدش بدمند. لازم نیست دلواپس باشی نازنین. به خاطر من خیلی زحمت کشیدی. می‌توانی مرا تا سر خیابان برسانی؟ پای

پیاده به شهر برمی‌گردم.»

تونو که سکوت اختیار کرده بود گفت «با این که می‌ترسم، ولی نمی‌توانم تو را به حال خود بگذارم، آن قدرها هم پست نیستم.» ضربه‌ای به شانه‌اش نواخت «بیا، همراه خودم می‌برم، اگر ما را غافل‌گیر کردند آن وقت می‌گویی با اسلحه گرم تهدیدم کردی، باشد؟»

در قسمت عقب جیب، آمادیتو را زیر انبوهی طناب و چلیک‌های بنزین جا داد، و ستوان با پاهای جمع کرده آن زیر جا گرفت و با حرکت اتومبیل این سو و آن سو می‌غلطید. این وضع آزارش می‌داد و بر درد پا می‌افزود، و در هر دست‌اندازی، شانه، پشت و سرش به جایی می‌خورد. اما یک لحظه هم تپانچه ۴۵ را فراموش نکرد، با ضامن کشیده در دست راست گرفته بود. هر اتفاقی هم که بیفتد نمی‌توانند او را زنده دستگیر کنند. اصلاً نگران نبود. در واقع چندان امیدی نداشت که اوضاع را از سر بگذرانند. ولی چه فرقی می‌کند. بعد از آن شب هولناک با جانی آبیس هرگز آب خوشی از گلویش پایین نرفت. متوجه شد که سانچز می‌گوید «حالا می‌رسیم به پل رادامس، تکان نخور، صدا نکن، یک گشتی.»

جیب توقف کرد، آمادیتو صداهایی شنید، متوجه گام‌های اشخاص شد، پس از لحظه‌ای درنگ لحن دوستانه‌ای شنید: «عجب، تویی تونیتو. دوست ورزشکار تازه چه خیر.» اجازه دادند اتومبیل بدون کنترل به راه ادامه دهد. احتمالاً در نیمه‌های پل بود که از تونو سانچز پی در پی شنید:

«آن نظامی لاغر اندام، دوست من بود، چه شانسی آوردیم! آمادیتو دیگر دارم خودم را خراب می‌کنم. کجا می‌خواهی پیاده‌ات کنم؟»

«در خیابان سان مارتین.»

اندکی بعد جیب توقف کرد.

تونو گفت «این اطراف خبرچین‌ها حضور ندارند، راه بیفت، خدا پشت و پناهِت جوان.»

ستوان از زیر طناب‌ها و چلیک‌های بنزین سر برآورد و پرید به پیاده‌رو. چند اتومبیل رد شدند، اما غیر از مرد عصابه دستی که پشت به او محل را ترک می‌کرد شخص دیگری نبود.

«تونو، دست خدا به همراهت.»

تونو سانچز در حین حرکت گفت «خدا حافظ تو باشد.»
 خانه کوچکی چوبی خاله مکا، یک طبقه، با نرده‌های حفاظ و فاقد باغچه، اما جلو پنجره‌ها پوشیده از شمعدانی بود — حدود بیست متر آن طرف‌تر آمادیتو لنگان و باگام‌های بلند بی‌آن‌که اسلحه را پنهان کند حرکت کرد. بلافاصله پس از دق الباب در باز شد. خاله جایی برای تعجب نداشت، ستوان با بیان جمله‌ای به داخل پرید، خاله را کنار زد و در را پشت سر بست.

«خاله مکا نمی‌دانم چه باید بکنم و کجا پنهان شوم. فقط برای یکی دو روز، تا بتوانم جای امنی بیابم.»

مثل همیشه خاله او را بوسید و در آغوش کشید. طوری که آمادیتو احساس نگرانی می‌کرد، خاله هراسان به نظر نمی‌رسید.

«حتماً تو را دیده‌اند پسر. چه تصمیم برق‌آسایی، تردد در روز روشن. همسایه‌های من طرفداران دو آتشه تر و خیللو هستند. خونی مالی شده‌ای؟ مجروح شده‌ای؟»

آمادیتو از پس پرده خیابان را زیر نظر گرفت. در پیاده‌رو کسی دیده نمی‌شد. در و پنجره آن سوی خیابان بسته بود.

«وقتی از موضوع مطلع شدم برایت در سان پدرو کلاور^۱ دعا کردم آمادیتو، سان پدرو مقدسی است که معجزه می‌کند.» خاله صورت او را میان دو دستش گرفت. وقتی تلویزیون و روزنامه‌ال کاریبه عکس تو را پخش کردند، همسایه‌های متعددی آمدند تا سؤال‌هایی طرح کنند و جوایب ماجرا شوند. امیدوارم تو را ندیده باشند. چه سر و وضعی پیدا کردی پسر. چیزی میل داری؟»

آمادیتو در حین نوازش موهای سفید خاله بالبخند گفت «بله، خاله، دوش و چیزی برای خوردن. دارم از شدت گرسنگی می میرم.»
خاله یادآور شد «ضمناً روز تولدت هم هست!» و یکبار دیگر او را در آغوش کشید.

خاله بانویی پر تحرک، سالخورده و ریز نقش، با چهره‌ای مصمم و چشمانی خیرخواه بود. برای شستشو شلوار و پیراهن را درآورد، وقتی آمادیتو دوش می گرفت - لذتی الهی - خاله باقیمانده غذاها را در آشپزخانه گرم کرد. ستوان با زیرشلواری و زیر پیراهنی روی صندلی کنار میز جا گرفت: موز، سوسیس سرخ کرده، برنج و مرغ سوخاری. با اشتها خورد و هم‌زمان به داستان‌های خاله مکاگوش داد. طی اطلاعیه‌ها اعلام کرده بودند که او یکی از قاتلان تر و خیللو است، و همین جنجالی در جمع خانواده به راه انداخت. خبرچین‌ها در منزل سه تن از خواهرانش رفته و سراغ او را گرفته بودند. هنوز گذرشان به این جا نیفتاده بود.

«خاله، اگر اشکالی ندارد می خواهم کمی بخوابم. چند روزی است که به خاطر یک نواختی زندگی بی خوابی کشیده‌ام. خوشحالم که پیش تو هستم.»
او را به اتاق خواب برد و رختخواب را که زیر تمثالی از سان پدرو کلاور قدیس مورد علاقه‌اش قرار داشت در اختیار گذاشت. پنجره‌ها را بست تا اتاق تاریک شود، و گفت، وقتی خوابیدی، لباس را اطو می کند. «فکری می کنیم تا ببینیم تو را کجا پنهان کنیم آمادیتو.» بارهای متوالی پیشانی و سر آمادیتو را بوسید «فکر می کردم یکی از هواداران وفادار تر و خیللو باشی پسرم.» آمادیتو بلافاصله خوابید. خواب دید که تورکه و تونی مصرانه صدایش می زنند: «آمادیتو، آمادیتو!» قصد داشتند چیز مهمی بگویند ولی از حرف و اشاره آن‌ها سر در نیاورد. وقتی متوجه شد کسی تکانش می دهد، انگار تازه خوابش برده بود، خاله مکا بود، رنگ پریده و هراسان، دلش به حال خاله سوخت و باعث عذاب وجدانش شد که چرا پای خاله را میان ماجرا کشیده است.

خاله تنگی نفس گرفته و بر سینه نقش صلیب می کشید «آن‌ها آمدند، آن‌ها آمدند. ده دوازده کامیون و تعداد زیادی خبرچین، پسر.»
حالا آمادیتو واضح و مشخص می دانست چه باید بکند. خاله را وادار کرد پشت تختخواب مشرف به دیوار روی زمین دراز بکشد، زیر پای سان پدر و کلاور.

دستور داد «به هیچ وجه از جای تکان نخور، بلند هم نشو. تو را خیلی دوست دارم خاله مکا.»

تپانچه ۴۵ را به دست گرفت. پابره‌نه، با زیرپوش خاکستری هم‌رنگ او نیفورم از کنار دیوار به سمت در خانه حرکت کرد. بی آن‌که دیده شود از لابه‌لای پرده‌ها آن‌ها را زیر نظر گرفت. بعد از ظهر بود و آسمان ابری، و از دور دست‌ها طنین موسیقی اسپانیولی - اندلسی به گوش می‌رسید. تعداد کثیری فولکس واگن‌های سازمان امنیت جاده را بستند. دست کم بیست خبرچین مسلح به مسلسل و هفت تیر، خانه را محاصره کرده و سه نفر جلو در ایستاده بودند. یکی از آن‌ها مشتی نواخت و در چوبی را لرزاند. از ته گلو فریاد زد:

«می‌دانیم که این جا هستی گارسیا گوئرره‌رو! اگر نمی‌خواهی مثل مثل سگ بمیری، دست‌ها را بالا ببر و بیا بیرون!»

نجوا کرد «نه مثل سگ». با دست چپ در را باز کرد و با دست راست شلیک کرد، موفق شد تمام فشنگ‌های تپانچه را خالی کند، و متوجه شد، کسی که می‌خواست او خود را تسلیم کند، گلوله‌ای سینه‌اش را شکافت و نعره‌کشان بر زمین در غلتید. آمادیتو که مورد اصابت تیرهای بی‌شمار مسلسل‌ها و هفت تیرها واقع شده بود، ندید که فقط یک «خبرچین» را از پا در نیاورده، بلکه پیش از مرگ دو نفر دیگر را هم مجروح کرده است. آمادیتو مشاهده نکرد که چطور جنازه‌اش را - کاری که شکارچیان در جشن شکار

کور دیلرا^۱ می کردند - روی سقف فولکس واگن بستند. مردان جانی آببس نشسته در اتومبیل دست و پاهایش را گرفته بودند، ظفر مندا نه گشت می زدند، و جنازه را در معرض دید تماشاگران کنجکاو حاضر در پارک آینده پندنسیا قرار دادند، هم‌زمان دیگر خبرچین‌ها وارد خانه شدند و خاله مکارا مثل مرده در محل یافتند، بیرون کشیدند، تف باران کردند، به سلول‌های سازمان امنیت منتقل کردند، و عده‌ای طمع‌کار در مقابل نگاه بی تفاوت و تمسخرآمیز پلیس شروع به غارت منزل کردند و خبرچین‌ها چیزهایی را که به غارت نرفته بود، با خود بردند، پس از غارت ویران کردند، در هم کوبیدند و به آتش کشیدند و با خاک یکسان ساختند، طوری که هنگام غروب جز خاکستر و ویرانه چیزی بر جای نماند.

وقتی لوئیس رودریگز^۱ یکی از آجودان‌های نظامی، راننده مانوئل آلفونسو را به درون هدایت کرد، رئیس برای استقبال از جابر خاست، موردی که حتا درباره شخصیت‌های مهم کم‌تر اتفاق می‌افتاد.

بی‌صبرانه پرسید «حال آلفونسو چطور است؟»

«چندان خوب نیست رئیس.» راننده چهره غمگین به خود گرفت و گلویش را فشرد «دوباره دردهای شدید دارد. امروز صبح پزشک آمد و آمپول تزریق کرد.»

بیچاره مانوئل. او عمرش را وقف وجودش کرده بود و می‌خواست زیبا و شیک باشد و در برابر قانون ظالمانه طبیعت ایستادگی کند، در نتیجه عادلانه نبود از جایی آسیب ببیند و زشت شود که بیش از همه بدان بها می‌داد: سیمایش، که از آن زندگی، زیبایی و سلامتی می‌تراوید. ای کاش هرگز به هوش نمی‌آمد. در حین بازگشت به سیوداد ترخیللو، بعد از جراحی در کلینیک مایو، وقتی نیکوکار او را دید اشک در چشمانش حلقه زد. چرا چنین داغان شده بود. و حالا هم که نیمی از زیانش را بریده بودند به دشواری می‌شد متوجه حرف‌هایش شد.

رئیس لوئیس رودریگز را با نگاهی کاوشگرانه برانداز کرد، او کت و

1. Louis Rodriguez

شلوار سیاه، پیراهن سفید، کراوات آبی به تن داشت و کفش واکس خورده براق پوشیده بود: آراسته‌ترین سیاه‌جمهوری دومینکین «سلام مرا به او برسان. تازه چه خبر؟»

چشمان درشت لوئیس رودریگز برق می‌زد «فقط خبرهای خوب، رئیس. آن دختر را پیدا کردم. مسئله‌ای هم پیش نیامد. هر وقت که شما بخواهید.»

«مطمئن هستی که خود او است؟»

با چهره درشت و آفتاب سوخته چند بار تأیید کرد.

«صد در صد مطمئن. یولاندا استرهل.^۱ دختری که روز دوشنبه از طرف جوانان سان کریستوبال دسته گل تقدیم کرد. هفده ساله. این هم عکس او است.»

آن، عکس کارت شناسایی مدرسه بود. ولی تروخیللو چشمان خممار، دهان، لب‌های برآمده و موهای افشان دختر را که تا سر شانه‌هایش می‌رسید، شناخت. دختر در صف مقدم هم‌مدرسه‌ای‌ها از برابر تصویر بزرگ نیکوکار که در پارک اصلی سان کریستوبال نصب کرده بودند، رژه رفت، سپس روی صحنه حاضر شد تا دسته گل سرخ همراه دیگر گل‌های زینتی پیچیده در کاغذ زرین را به رئیس تقدیم کند. تروخیللو اندام کشیده و زیورهای کوچک و سفت، را خوب به خاطر می‌آورد. شوری مطبوع در درون، او را سر زنده‌تر ساخت.

«حدود ساعت ده به خانه‌ماهاگونی بیاور.» و بلافاصله بر خیال پردازی که وقتش را تلف می‌کرد، چیره شد. «صمیمانه‌ترین درود مرا به مانوئل برسان. او باید خودش را مرتب کند.»

«بله رئیس، به اطلاع خواهم رساند. و دختر را حدود ساعت ده به آن‌جا خواهم آورد.»

با تعظیم از محل دور شد. رئیس یکی از شش تلفن را برداشت و به نگهبانان خانهٔ ماهاگونی زنگ زد تا بنیتا سپولودا^۱ اتاق‌ها را با رایحهٔ پادبان رومی و گل‌های تازه طراوت بخشد. (این تدابیر احتیاطی ضروری نبود، چون خانم مسئول خانه می‌دانست هر آن ممکن است رئیس از راه برسد، بنابراین همیشه خانهٔ ماهاگونی را تمیز و براق نگه می‌داشت، اما رئیس هیچ وقت از تأکید دست بر نمی‌داشت.) به آجودان‌های نظامی دستور داد شورلت و راننده آماده باشند، به همراهان و محافظان و زاخاریاس دلاکروز زنگ بزنند، چون امشب می‌خواهد پس از پیاده‌روی به سان کریستوبال حرکت کند.

چشم‌انداز پیش‌رو رئیس را غرق در نشاط کرد. احتمالاً یولاندا استرهل دختر خانم مدیر مدرسهٔ سان کریستوبال بود که ده سال پیش هنگام سفری سیاسی به شهر زادگاه خود، شعری از سالومه اورهنا^۲ را از بر خواند، وقتی در حین دکلمه متوجه لرزش گیسوی افشانش شد، چنان به وجد آمد که استقبال رسمی را بلافاصله پس از شروع ترک کرد و دختر را به خانهٔ ماهاگونی برد؟ ترنسیا استرهل^۳؟ اسمش همین بود؟ با فکر به این موضوع موج جدیدی از هیجان احساس کرد، که یولاندا دختر یا خواهر کوچک این خانم آموزگار ریز نقش بود. با گام‌های بلند باغ حدفاصل قصر حکومتی و ویلای رادامس راطی کرد و فقط با یکی از گوشی‌ها به توضیح آجودان اسکورت گوش داد: وزیر نیروهای مسلح ژنرال رومان فرناندز دوباره زنگ زد و اظهار داشت چنان‌که عالیجناب بخواهند پیش از پیاده‌روی او را ببینند، آمادهٔ خدمت‌گذاری است. عجب، به‌خاطر تلفن امروز صبح هراسان شده است، اگر مرداب متعفن را نشانش دهد هراسان‌تر می‌شود.

سریع و با گام‌های بلند وارد اتاق نشیمن ویلای رادامس شد. روی تخت، اونیفورم سبز زیتونی انتظار می‌کشید. سینفوروزو موجود نکته‌سنجی بود.

1. Benita Sepulveda 2. Salomé Ureña 3. Terencia Esterel

رئیس نگفته بود که به سان کریستوبال خواهد رفت، ولی سسینفورو زای سالخورده لباس‌هایی را که همیشه با آن‌ها به بنیاد کشاورزی می‌رفت در دسترس قرار داده بود. چرا برای رفتن به خانه‌ها گونی اوتیفورم به تن کرد؟ نمی‌دانست. علاقه به تشریفات و تأکید مکرر بر خواسته‌ها و اقدامات را از عنفوان جوانی در وجود خود داشت. ذره‌ای ادرار به شلوار و زیر شلواری رئیس تراوش نکرده بود. بالاگوئر که جرأت به خرج داد و علیه ترفیع درجه‌ستوان ویکتور آلی سینیو پنا ریوه‌را اظهار نظر کرد و خشم رئیس را برانگیخت، اکنون فراموش شده بود. رئیس با شوری مطبوع در درون، خود را امیدوار و جوان احساس کرد و منتظر ماند تا دختر یا خواهر ترنسیا را که از وی خاطرات خوبی داشت ملاقات کند. ممکن است بی تجربه باشد؟ این بار دیگر آن تجربه تلخی را که با اورانیای تکیده اندام داشت، تکرار نخواهد کرد.

خوشحال بود که چند ساعتی را در هوای مطبوع سر خواهد کرد و نسیم دریا را فرو خواهد داد و خواهد دید که چگونه امواج در آوه‌نیدا در هم می‌شکنند. کمی تحرک کمک خواهد کرد تا خاطرات نامطبوعی که بعد از ظهر در وجودش ظاهر شد و باز هرازگاهی از راه می‌رسید، از خود دور سازد، هرگز به افسردگی و چیزهای احمقانه‌ای از این دست امکان ظهور نمی‌داد. هنگام ترک منزل دختر خدمتکار از راه رسید تا بگوید دُنا ماریا می‌خواهد خبری از رامفیس جوان به اطلاع برساند که از پاریس تماس گرفته است. «وقت ندارم، بعداً، بعداً.» صحبت‌های این بانوی سالخورده همچون سوهان روح، می‌توانست شادابی را به تلخ‌کامی مبدل سازد.

باگام‌های بلند بارهای متوالی در باغ ویلای رادامس طی مسیر کرد، دلش می‌خواست هر چه زودتر به ساحل برسد. اما پیش از آن، مثل هر روز در ماکسیمو گومز نزد مادرش رفت. دم در صورتی بزرگ دنا خولیا، حدود بیست نفر انتظار می‌کشیدند تا او را همراهی کنند، گروه تشریفات هر شب

افتخار اسکورت داشتند و همین باعث می‌شد تا سایرین نسبت به آن‌ها رشک ببرند و حسادت ورزند که چرا این افتخار شامل حال آن‌ها نمی‌شود. در جمع نظامیان و غیر نظامیان حاضر در باغ، ملازمان برتر حضور یافته و در دوردیف ایستاده بودند تا رئیس از وسط آن‌ها عبور کند. «شب بخیر رئیس»، «شب بخیر عالیجناب» - رئیس، ناوختا اسپایلات، ژنرال خوزه رنه رومان فرناندز - چه وحشتی از چشمان این خودباخته بیچاره موج می‌زد! - فرمانده جانی آبیس گارسیا، سناتور هنری شیرینوس، داماد وی فرمانده لئون استهوز، دوست و هم‌ولایتی او مودستودیاز، سناتور یره میاس کیتانیلا که به جای رئیس مجلس آگوستین کابرال حضور یافته بود، صاحب امتیاز روزنامه‌ال کاریبه، دن پانچیتو، و رئیس جمهور بالاگوئر تکیده اندام را در جمع حاضرین شناخت.

یا کسی دست نداد. راهی طبقه اول شد که در این ساعت غروب دناخولیا درون صندلی راحتی جاگرفته بود. مادر پیر آن‌جا بود، تکیده در خود، ریز نقش، کوتاه قامت، به آتش بازی غروب خورشید در افق خیره شده بود. ملاقات‌کنندگان و دختران خدمتکار که مادر را احاطه کرده بودند، کنار کشیدند. رئیس خم شد و گونه‌های برآمده دناخولیا را بوسید و به نرمی بر سرش دست کشید.

«مادر پیرم، غروب خورشید را خیلی دوست داری مگر نه؟»

مادر سر تکان داد و با چشمان‌گرد افتاده اما پر تحرک لبخند زد و با دست‌های کوچکش به آرامی گونه‌های پسر را لمس کرد. او را شناخت. دنا آلتاگاریسیا خولیا مولینا نود و شش سال داشت و حافظه‌اش مثل آب و صابون در درون خاطراتش حل می‌شد. اما قطعاً غریزه به او می‌گفت مردی که هر شب سر ساعت به دیدارش می‌آید باید موجودی دوست داشتنی باشد. رئیس و خواهر و برادرانش، حالت سیمای مادر را که دختر نامشروع یک هائیتیایی

مهاجر به سان کریستوبال بود، به ارث برده بودند، مادر موجودی خوش قلب بود، رئیس با این‌که مادر را خیلی دوست داشت ولی همواره احساس شرمندگی می‌کرد. گرچه او گاهی وقت‌ها در میدان سوارکاری کاونتری کلوب یا در آکادمی هنر از احترام شایان توجه خانواده‌های آریستوکرات جمهوری دومینیکن برخوردار می‌شد، پیش خود به استهزا می‌گفت «این‌ها کف پای یک برده‌زاده را می‌لیسند.» مادر پیر از این‌که خون سیاه در رگ‌هایش جریان داشت چه می‌توانست بکند؟ دنا خولیا زندگی خود را وقف شوهر خوش قلب، باده‌گسار و زن باره دن خوزه تروخیللو والدز و فرزندانش می‌کرد و به خود توجهی نمی‌کرد و با قناعت می‌زیست. پسر همواره مادر را تحسین می‌کرد، این زن ریز نقش هرگز درخواست پول، لباس، هزینه سفر یا چیزهای دیگر نمی‌کرد. تمام این‌ها را پسر با اصرار در اختیار قرار می‌داد. دنا خولیا امروز هم می‌تواند در خانه اعیانی سان کریستوبال، جایی که نیکوکار چشم بر جهان گشود، با قناعت مادرزادی زندگی کند، و یا در یکی از آلاچیق‌های بدون پنجره منسوبین هائیتیایی گرسنه خود. تنها درخواستی که دنا خولیا در طول زندگی با پسر در میان گذاشت، خوش رفتاری با برادران شایدش پتان، نگرو، پی پی و آنیبال بود که کارهای خلاف می‌کردند و برای آنخلیتا، رامفیس و رادامس بود که از بدو کودکی از خشم پدر به مادر بزرگ پناه می‌بردند، و تروخیللو بنا به درخواست دنا خولیا آن‌ها را می‌بخشید. آیا اصلاً می‌دانست که صدها خیابان، پارک و مدرسه در جمهوری نام بیوه تروخیللو خولیا مولینا را بر خود دارد؟ اگر چه از وی چاپلوسی می‌کردند و مورد تجلیل قرار می‌دادند، مادر کماکان همان زن متواضع و گوشه‌گیری بود که تروخیللو از دوران کودکی به‌خاطر داشت.

گاهی وقت‌ها مدتی پیش مادر می‌ماند و از حوادث روز تعریف می‌کرد، حتا اگر مادر توان درک آن‌ها را نمی‌یافت. امروز حرف‌ها را به جملاتی صمیمانه خلاصه کرد و به ماکسیمو گومز بازگشت، چون دیگر نمی‌توانست

منتظر استشمام نسیم دریا بماند.

همین که پا به خیابان عریض گذاشت - بارهای متوالی انبوه نظامیان و لباس شخصی‌ها از سر راه کنار رفتند - گام‌هایش سرعت گرفت. هشت خیابان پایین‌تر دریای کارائیب را در هاله‌ای از رنگ طلایی گذاخته افق دید. یک بار دیگر احساس رضایت خاطر کرد. در سمت راست جاده راه افتاد درباریان به صورت پراکنده و گروهی از روی ریل تراموا و پیاده‌رو به دنبالش می‌آمدند. در این ساعت ترافیک در ماکسیمو گومز و دیگر خیابان‌ها مختل شد، اما نگهبانی خیابان‌های جانبی را جانی آیس طبق دستور مخفیانه هدایت می‌کرد، در پایان، نبش خیابان‌های مملو از سربازان و خبرچین‌ها، هراس بیمارگونه‌ای را در وجود نیکوکار بیدار کرد. کسی از محدودهٔ آجودان‌های نظامی که در فاصله یک متری رئیس حرکت می‌کردند پیشی نگرفت. همه انتظار می‌کشیدند تا چه کسی به او نزدیک شود. پس از طی نیمی از منطقهٔ مسکونی، رایحهٔ باغچه‌ها را استشمام کرد، سر برگرداند و به جستجوی کلهٔ طاس مودستو دیاز پرداخت و پیش خود خواند. اشارهٔ رئیس باعث توهم شد، سناتور شیرینوس چاق و چله‌که در کنار مودستو دیاز حرکت می‌کرد به خیالش او را طلب می‌کند شتابان سوی نیکوکار رفت. سد راهش شدند و به سوی جمع بازگرداندند. مودستو دیاز تنومند با مشقت بسیار از پیاده‌روی همراه تروخیللو لذت می‌برد. عرق از سر و صورتش می‌چکید و دستمال در دست هر از گاهی گردن و لب‌های برآمده‌اش را خشک می‌کرد.

«شب بخیر رئیس.»

تروخیللو توصیه کرد «بهتر است رژیم بگیری. پنجاه سال عمر نکردی و از نفس افتاده‌ای. مرا سر مشق خودت قرار بده، هفتاد سال دارم و اندامم کاملاً متناسب است.»

«همسر من هم هر شب همین را می‌گوید رئیس. سوپ مرغ و سالاد درست می‌کند. ولی علاقهٔ چندانی به این‌ها ندارم. از هر چیزی می‌توانم چشم

پپوشم، ولی نمی توانم از غذای خوب صرف نظر کنم.»
اندام مدور او فرصت نمی داد تا بارئیس در یک سطح قرار بگیرد. مودستو مثل برادرش ژنرال خوان توماس دیاز صورتی پهن، بینی مسطح، لب های کلفت و پوستی تیره داشت ولی خوان توماس باهوش تر از او و اغلب مردم دومینیکن بود که تر و خیللو می شناخت. رئیس حزب دومینیکن بود و نماینده مجلس و وزیر، ولی رئیس حضور وی را در دولت مدت زیادی تحمل نکرد، چون با آن درایتی که به مشکلات می پرداخت، تحلیل می کرد و نتیجه می گرفت به نظرش خطرناک جلوه کرد و ترسید تا مبادا احساس غرور کند و دست به خیانت بزند.

بی رودربایستی پرسید «خوان توماس در کدام توطئه دست دارد. فکر می کنم تو باید بدانی که برادر و برادرزاده ات چه می کنند.»

مودستو طوری لبخند زد که انگار از شوخی لذت می برد.

«خوان توماس؟ تردید دارم، او که درگیر معاملات املاک، ویسکی و

پخش فیلم در باغ خانه اش است، وقتی برای توطئه داشته باشد.»

تر و خیللو طوری توضیح داد که گویی حرف ها را نشنیده است «او با هنری دیبربورن دیپلمات یانکی ها روی هم ریخته، بهتر است از این کار احمقانه دست بردارد، یک بار حالش را گرفته اند و این بار می تواند اوضاعش وخیم تر شود.»

«رئیس، برادر من آن قدر احمق نیست که علیه شما توطئه کند. اما با این

وجود گوشزد خواهم کرد.»

نسیم دریا به شش های رئیس آرامش بخشید و غریو موج دریا را شنید که

به صخره ها و دیوار سیمانی جاده اصابت می کرد. مودستو دیاز قصد ترک

محل را داشت، ولی رئیس مانع شد:

«صبر کن، هنوز صحبت من تمام نشده است. نکند دیگر نمی توانی از

عهده کارها بریایی؟»

«به خاطر شما حاضرم سکتۀ قلبی را هم به جان بخرم.»

تروخیللو بلبخندی قدردانی کرد. به مودستو علاقه‌مند بود، چون نه فقط خوش فکر، بلکه محتاط، مستقل، صمیمی و بی‌ریا بود. ولی فکر او مثل افکار سره‌بریتو و شیرینوس کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی، یا بالاگوثر نه قابل کنترل بود و نه قابل بهره‌کشی. مودستو روحیه سرکش و مستقل داشت که اگر به قدرت بیشتر دست می‌یافت می‌توانست یاغی شود. او و خوآن توماس هر دو اهل سان کریستوبال بودند، رئیس از ایام جوانی با آن‌ها نشست و برخاست داشت و نه تنها پست‌هایی به آن‌ها محول کرد، بلکه به مودستو فرصت‌های بی‌شماری هم در مقام مشاور داد. رئیس از مودستو آزمون‌های دشواری به عمل آورده و او سر بلند از عهده برآمده بود. بار اول اواخر دهۀ چهل پس از بازدید از نمایشگاه گاوهای شیرده و اصیل که مودستو آن وقت‌ها در ویلا ملا تدارک دیده بود، اتفاق افتاد. چه لحظه غافل‌گیرکننده‌ای: زمین زراعی نسبتاً بزرگ مثل بنیاد کشاورزی تمیز، مدرن و سودآور بود. بیش از اصطبل‌های مرتب و گاوهای شیرده پروار، غرور رئیس از تکبر رضایتمندانه مودستو لکه‌دار شد که مزرعه و گاوداری را به او و سایر مهمانان نشان داد. روز بعد کثافت متحرک را با چک ده هزار پزوویی فرستاد تا انتقال و فروش مزرعه را نهایی سازد. مودستو بدون کوچک‌ترین اعتراض نسبت به فروش مزرعه نمونه به قیمتی مسخره (قیمت یکی از گاوها بیش از این مبلغ بود.) قرارداد را امضا کرد و نامه‌ای حاکی از قدردانی برای تروخیللو فرستاد که «عالیجناب مزرعه کوچک مرا ارزشمند برآورد کرده‌اند و می‌خواهند به دست مبارک خودشان اداره شود.» پس از بارها بررسی متن نامه که آیا استهزایی قابل تنبیه درون دست خط نهفته، به این نتیجه رسید که چنین موردی در متن مشهود نیست. پنج سال بعد مودستو دیاز در منطقه دورافتاده لآستره لا مزرعه گاوداری بزرگ و زیبایی خرید. یعنی فکر می‌کرد در فاصله دور از نظرها پنهان خواهد ماند؟ تروخیللو روده بر از خنده، سره بریتو

کابرال را با یک ققره چک ده هزار پزویی دیگر فرستاد و گوشزد کرد که بگوید، تروخیللو چنان اعتماد وسیعی به استعداد کشاورزی و دامپروری او دارد که مزرعه‌اش را بی آن‌که ببیند، می‌خرد. مودستو سند انتقال را امضا کرد، چک نمادین را در جیب گذاشت و با نامه دیگری از عالیجناب قدردانی به عمل آورد. چندی بعد تروخیللو به عنوان پاداش حسن نیت، نمایندگی انحصاری واردات ماشین‌های لباسشویی و مخلوط‌کن‌ها را به او واگذار کرد، تا بدین ترتیب مودستو، برادر ژنرال خوان توماس دیاز بتواند خسارت‌های گذشته خود را جبران کند.

تروخیللو بالحنی تهدیدآمیز «برای این همه دردسر باکشیش‌های احمق، راه‌حلی وجود دارد یا نه؟»

مودستو با تنگی نفس «قطعاً راه‌حلی وجود دارد، رئیس.» غیر از پیشانی و گردن، کله طاس او هم خیس عرق شده بود. «مشکل کلیسا حائز اهمیت نیست. اگر مشکل اصلی یعنی گرینگوها حل شود، آن هم خود به خود متفی می‌گردد.»

«بنابراین راه‌حلی وجود ندارد. کیندی سر مرا می‌خواهد. و چون قصد ندارم سرم را هدیه کنم، مبارزه به طول خواهد انجامید.»

«گرینگوها از کاسترو می‌ترسند نه از شما، رئیس. و به خصوص پس از ناکامی در خلیج خوک‌ها. تصور این‌که کمونیسم در امریکای لاتین گسترش پیدا کند آن‌ها را به شدت نگران ساخته است. اکنون لازم است نشان دهیم که در این منطقه شما بهترین مانع در برابر سرخ‌ها هستید و نه بتانکور یا فیگوئرس.»

«آن‌ها به اندازه کافی فرصت داشتند تا سر از ماجرا در بیاورند، مودستو.»
«رئیس، چشم‌های آن‌ها را باید باز کرد. گاهی وقت‌ها گرینگوها دیرفهم هستند. حمله به بتانکور، فیگوئرس، مونوز مارین کفایت نمی‌کند. اگر به کمونیست‌های ونزوئلا و کاستاریکا با احتیاط کمک می‌کردیم مؤثر واقع

می‌شد. و همین‌طور به مبارزات استقلال‌طلبانه پورتوریکو، وقتی کیندی ببیند که جنبش‌های چریکی راه افتاده‌اند تا کشورها را به شورش وادارند، و هم‌زمان چه آرامشی در کشور ما حاکم است، از موضوع سر در خواهد آورد.»

بی‌درنگ صحبت را قطع کرد «باز هم در این باره صحبت خواهیم کرد.»

شنیدن موضوع‌های تکراری حوصله رئیس را سر می‌برد. افکار غمگین در کار نباشد. رئیس می‌خواست شادابی آغاز پیاده‌روی را حفظ کند. خود را واداشت تا به دختر شعار به دست و گل‌ها فکر کند. «خدایا به دادم برس. امشب باید بر مینای همه قواعد هنری یولاندا استرل را دمر کنم، تا بدانم که نمرده‌ام، پیر نشده‌ام. کماکان وظایف محول شده تو را اجرا می‌کنم تا این کشور نفرین شده مجنونان را پیش برانی. روحانیان، گرینگوها، توطئه‌گراها و تبعیدی‌ها چه صدمه‌ای می‌توانند به من برسانند؟ به تنهایی از عهده دور ریختن این کثافت‌ها بر می‌آیم. ولی برای دمر کردن دختر به کمک تو احتیاج دارم. سخت‌گیر و تنگ نظر نباش. دختر را به من برسان، به من برسان.»

در نهایت ناامیدی آه کشید، اگر خدایی وجود داشت مصرانه خواهش می‌کرد، حتی الامکان از اعماق آسمان آبی تیره‌ای که اولین ستاره‌هایش ظاهر می‌شدند او را شادمانه بنگرد.

پیاده‌روی در خیابان ماکسیمو گومز در خاطره‌اش به استحمام شباهت داشت. خانه‌هایی که از برابرشان عبور می‌کرد نمادی از اشخاص ممتاز و حوادث و قدرت سی و یک ساله او بود. آنسلمو یائولینو ده سال آزرگار دست راست رئیس محسوب می‌شد، سال ۱۹۵۵ خانه و تمام دارایی‌هایش را مصادره کرد و پس از گذراندن حبس درازمدت، در ازای خدمات یک فقره چک هفت میلیون دلاری صادر کرد و او را تحویل سویس داد و خانه را در اختیار رامفیس گذاشت. روبه‌روی خانه آنخلیتا و پخیتو لئون استه‌وز روزگاری موجود خون‌آشام مطیعی سکنا گزیده بود: ژنرال لودووینو

فرناندز^۱ که برای رژیم خون‌های فراوانی ریخته بود، ولی باید به خاطر قدرت‌طلبی سیاسی از سر راه کنار گذاشته می‌شد. باغ سفارت ایالات متحد دیوار به دیوار ویلای رادامس قرار داشت، و بالغ بر بیست و هشت سال خانه دوست متحد محسوب می‌شد که اکنون به آشیانه مارها تبدیل گشته بود. استادیوم بیسبال را همین جا احداث کرده بود تا رامفیس و رادامس سرگرمی داشته باشند. خانه‌های بالاگوئر و نماینده دائمی پاپ اعظم مثل دوقلوها به هم چسبیده بود، خانه دیگری هم وجود داشت که از چشم افتاده و حقیر جلوه می‌کرد. برتر از همه خانه رئیس سابق سازمان امنیت ژنرال اسپایلات بسیار چشمگیر بود. قطعه‌ای جلوتر، رو به روی آن، خانه ژنرال رودریگز مندز^۲ دوست میگسار رامفیس واقع شده بود. و پشت سر آن، سفارت‌خانه‌های متروکه آرژانتین و مکزیک و خانه برادرش نگرو جا داشتند. و در انتها محل استقرار خانواده ویچینی میلیونرهای نیشکر با باغ بزرگ پوشیده از چمن و بستر منظم گل بود که در این لحظه رئیس از مقابل آن گذشت.

رئیس از خیابان عریض گذشت تا در سمت ساحل در مسیر او به لیسک^۳ به پیاده روی ادامه دهد که روی صورتش قطره بارانی حس کرد. به دیوار تکیه داد و با چشمان بسته به سروصدا و هیاهوی انبوه پرندگان ساحلی گوش سپرد. شش‌هایش را با نسیم دریا انباشت. استحمام می‌توانست بر شادابی زندگی‌اش بیافزاید. اما نمی‌توانست تغییر مسیر دهد، چون کارهای بسیاری پیش رو داشت.

«به جانی آبیس زنگ بزنید.»

اندام بی‌قواره و لخت رئیس سازمان امنیت که برای نیروهای نظامی و غیرنظامی دور از دسترس بود، سریع و با گام‌های بلند از کنار ستون‌های بتونی به سوی عالیجناب شتاب گرفت. جانی آبیس با وجود قامت درشت به آسانی با رئیس همگام شد.

بی آن‌که نگاهش کند پرسید «خوآن توماس چه می‌کند؟»
 رئیس سازمان امنیت پاسخ داد «کار خاصی نمی‌کند عالیجناب. امروز به
 مزرعه‌اش در موکا رفت، او را آنتونیو دلامازا همراهی کرد. با خود گوساله‌ای
 آورد. میان ژنرال و همسرش شانا اختلاف نظر روی داد، چون همسرش
 می‌گفت تقسیم کردن گوشت گوساله خیلی وقت‌گیر است...»
 تروخیللو حرف او را قطع کرد «بالاگوئر و خوآن توماس این روزها با هم
 ملاقات کرده‌اند؟»

چون آبیس گارسیا در دادن پاسخ درنگ کرد، رئیس به سویش چرخید.
 فرمانده سر تکان داد. «خیر عالیجناب. تا جایی که اطلاع دارم مدت‌ها است
 همدیگر را نمی‌بینند. منظورتان از این سؤال چیست؟»
 عالیجناب شانها را بالا انداخت «دلیل خاصی ندارد. ولی لحظه‌ای پیش
 وقتی در اتاق کار او توطئه خوآن توماس را یادآور شدم به چیز عجیبی
 پی‌بردم. چیز عجیبی احساس کردم. ولی نمی‌دانم چه چیزی بود. میان
 گزارش‌های شما مورد مشکوکی درباره رئیس جمهور وجود ندارد؟»
 «هیچ چیز عالیجناب. می‌دانید که او را در طول شبانه‌روز زیر نظر دارم.
 ابدأ اقدامی نمی‌کند، کسی را به حضور نمی‌پذیرد، بدون اطلاع ما حتا تماس
 تلفنی هم برقرار نمی‌کند.»

تروخیللو سر تکان داد. دلیلی وجود نداشت تا نسبت به رئیس جمهور
 فرمایشی بدین شود: اطلاع قبلی می‌توانست رئیس را فریب دهد. ظاهراً این
 توطئه موضوع دست اول تلقی نمی‌شد. یعنی آنتونیو دلامازا یکی از
 توطئه‌گراهاست؟ موجود تلخی که هنگام صرف غذا برای تسکین ناکامی‌ها
 به ویسکی پناه می‌برد. احتمالاً قصد دارند امشب با کباب گوساله خوش
 بگذرانند. اگر حالا بدون اطلاع قبلی دم در خانه خوآن توماس در گازکوئه
 ظاهر شود؟ «شب بخیر آقایان. اشکالی ندارد که کباب را با من تقسیم کنید؟
 چه بویی! بوی کباب شما تا قصر حکومتی هم رسید و مرا به این جاکشانند.»

مضطرب خواهند شد یا مسرور؟ تصور خواهند کرد که مهمان ناخوانده آرامش آن‌ها را برهم خواهد زد؟ نه، امشب باید به سان کریستوبال رفت و فریاد شعف یولاندا استره‌ل را درآورد و صبح روز بعد خود را جوان و مسرور احساس کرد.

«چرا دو هفته قبل اجازه دادید دختر کابرا ل به ایالات متحد سفر کند؟»
این بار فرمانده آبیس گارسیا غافل گیر شد. رئیس می‌دید که چطور دستش را روی گونه غرق غرق می‌کشید، بی آن‌که بداند چه پاسخی بدهد.
محض اتلاف وقت آهسته پرسید «دختر سناتور آگوستین کابرا ل؟»
«اورانیتا کابرا ل دختر سره بریتو. راهبه‌های مدرسه سانتو - دومینگو برای او از ایالات متحد بورس تحصیلی فراهم کردند. چرا بدون مشاوره با من اجازه خروج دادید؟»

پی برد که چیزی نمانده تا فرمانده پیش رویش قالب تهی کند. گارسیا در جستجوی پاسخ دهان باز می‌کرد و می‌بست.

گفت «متأسفم عالیجناب.» و سر را پایین انداخت «دستور داده بودید سناتور را تحت نظر بگیریم تا اگر خواست تقاضای پناهندگی کند، دستگیرش کنیم. پس از آن‌که اخیراً دختر کابرا ل شب هنگام در خانه ماهاگونی حضور یافت، اصلاً به فکرم خطور نکرد، ضمن این‌که اجازه خروج را رئیس جمهور بالاگوئر امضا کرده بود... برای این‌که حقیقت را گفته باشم، اصلاً به فکرم نرسید با شما در میان بگذارم، فکر کردم چندان حائز اهمیت نیست.»

تروخیللو سرزنش‌کنان گفت «چنین موردی باید به فکرتان می‌رسید. می‌خواهم که از کارمندان دفتر من از نو تحقیق کنید. کسی یکی از یادداشت‌های بالاگوئر درباره سفر او را از من پنهان نگه داشته است. می‌خواهم بدانم چه کسی بوده و چرا چنین کرده است.»

«در اسرع وقت عالیجناب. خواهش می‌کنم سهل‌انگاری مرا ببخشید.»

هرگز تکرار نمی‌شود.»

«امیدوارم.» تروخیللو محل را ترک کرد.

فرمانده ادای احترام کرد (انسان دلش می‌خواست بخندد) و پیش مقامات برگشت. رئیس بی‌آن‌که کسی را صدا بزند، متفکرانه چند قدمی طی کرد. آبیس گارسیا تنها بخشی از کارها را انجام داد و سربازان و خبرچین‌ها را از محل دور ساخت. البته رئیس متوجه سیم‌های خاردار و کیسه‌های شن نبش خیابان، و نیز فولکس واگن پلیس‌های اونیفورم پوش مجهز به مسلسل نشد. ولی گه‌گاه سر چهارراه‌ها در فواصل مختلف متوجه اتومبیل‌های سیاسی می‌شد که سر خبرچین‌ها از پنجره آن‌ها قابل رؤیت بود، یا لباس شخصی‌ها با سلاح‌های آماده شلیک به تیرهای چراغ برق خیابان‌ها تکیه داده و از زیر بغل بخشی از سلاح‌هایشان مشخص بود. ورودی‌های خیابان جورج واشینگتن را مسدود نکرده بودند. افرادی لمیده درون کامیون‌ها و اتومبیل‌های شخصی به او چشمک می‌زدند: «زننده باد رئیس!» تمام فکر و ذکرشان متمرکز پیاده‌روی رئیس بود، و همین باعث می‌شد تا رئیس گرمای مطبوعی احساس کند و خستگی پاهای او از یاد ببرد، با تکان دست از آن‌ها فدردانی می‌کرد. از بزرگ‌سالان در سطح خیابان خبری نبود، فقط بچه‌های ژنده‌پوش، واکسی‌ها و فروشنده‌گان شکلات و سیگار در محل حضور داشتند و با دهان باز به او خیره شده بودند. در حین عبور دستی بر سرشان کشید و سکه‌هایی به سویشان پرتاب کرد (رئیس همیشه پول خورد زیاد با خود حمل می‌کرد). لحظه‌ای بعد کثافت متحرک را صدا زد.

ساناتور شیرینوس مثل سگ شکاری له‌له‌زنان نزدیک شد. او خیلی بیشتر از مودستو دیاز عرق می‌کرد. تروخیللو از نو دل و جرأت پیدا کرد. کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی جوان‌تر از رئیس بود، ولی با مختصر پیاده‌روی از پادروی آمد. رئیس به جای پاسخ به «شب بخیر رئیس»، پرسید:

«بارامفیس تماس گرفتی؟ به لویدز لندن توضیحاتی ارائه داد؟»

«دوبار صحبت کردم.» سناتور در حین حرکت تقریباً پاها را بلند نمی‌کرد و نوک کفش‌ها مدام به گوشه سنگ‌هایی که ریشه درختان نخل و بادام باعث جابه‌جایی آن‌ها شده بود، گیر می‌کرد. «موضوع را در میان گذاشتم و دستور شما را توضیح دادم. خوب دیگر، خیالتان راحت باشد. در نهایت استدلال مرا پذیرفت. قول داد طی نامه‌ای این سوء تفاهم را به لویدز توضیح دهد و تأیید کند که وجه باید به حساب بانک مرکزی واریز شود.»

تروخیللو با پرخاش صحبت را قطع کرد «این کار را انجام داد؟»
«رئیس، به همین سبب بار دیگر تماس گرفتم. او می‌خواهد تلگراف را یک مترجم بررسی کند تا نامه بدون اشتباه به دست لویدز برسد، چون به انگلیسی خیلی خوب مسلط نیست. قطعاً این کار را انجام خواهد داد. به من گفت که از این رویداد متأسف است.»

یعنی رامفیس به خاطر سالخوردگی پدر، حرف‌هایش را جدی نمی‌گرفت؟ سابق بر این دستورات پدر را نادیده نمی‌گرفت و پشت گوش هم نمی‌انداخت.

با ناراحتی دستور داد «یکبار دیگر تماس بگیر، اگر تا آخر وقت امروز مسئله را با لویدز سر و سامان ندهد، آن وقت با من سر و کار پیدا می‌کند.»
«در اولین فرصت رئیس. ولی نگران نباشید. رامفیس موقعیت را درک کرده است.»

رئیس از شیرینوس فاصله گرفت و رضایت داد به پیاده روی خاتمه دهد تا باعث آزرده‌گی سایرینی که می‌خواستند کلماتی با او رد و بدل کنند، نشود. میان ازدحام جمعیت منتظر ماند، وارد جمع شد و در حدفاصل ویرخیلیو آلواریزینا و وزیر فرهنگ پایتو پیخاردو جا گرفت. بین حاضرین نواختا اسپایلات رئیس پلیس، سردبیر روزنامه ال کاربه، ویره میاس کیتانیلا رئیس جدید مجلس حضور داشتند که رئیس به کیتانیلا تهنیت گفت و آرزوی موفقیت کرد. رئیس مجلس بسیار خشنود شد و پی در پی به قدردانی

پرداخت، حال آن‌که رئیس بی تفاوت و سریع گام برمی داشت و می خواست به سمت شرقی ساحل برسد، با صدای بلند درخواست کرد:

«خوب آقایان، حالا جدیدترین لطیفه‌های ضد تر و خیللو را تعریف کنید.»

موجی از خنده در فضا طنین انداخت، و لحظه‌ای بعد حاضرین مثل طوطی و راجی می کردند. رئیس در عین حالی که وانمود می کرد به صحبت‌ها گوش می دهد، سر تکان می داد و لبخند می زد. هرازگاهی ژنرال خوزه رنه رومان غمگین را زیر نظر می گرفت. وزیر نیروهای مسلح نمی توانست ناراحتی خود را پنهان کند: رئیس او را چگونه سرزنش خواهد کرد؟ احمق بی شعور به زودی پی خواهی برد. رئیس در حال رد و بدل کردن جملاتی با اشخاص گوناگون، که نمی خواست کسی از قلم بیافتد، باغ سر سبز هتل خاراگوارا که طنین ارکستر شامگاهی از آن به گوش می رسید، پشت سر گذاشت و یک خیابان آن طرف تر از زیر بالکن ساختمان حزب دومینیکن عبور کرد. کارمندان، خدمه اداری و علاقه‌مندان بیرون آمدند تا کف بزنند. وقتی به ستون سنگی صلیبی شکل رسید، به ساعت نگاه کرد: یک ساعت و سه دقیقه دیگر هوا رو به تاریکی می گذاشت. پرندگان ساحلی به آشیانه‌ها بازگشته بودند و هیاهو نمی کردند. چند ستاره‌ای سوسو می زد ولی ابرهای غلیظی روی ماه را می پوشاند. پای ستون سنگی صلیبی شکل تازه‌ترین مدل کادیلاک که هفته پیش از راه رسیده بود، انتظار می کشید. با ادای احترام به جمع، وداع کرد («شب بخیر آقایان، از همراهی شما متشکرم.») و بی آن‌که نگاهش را متوجه ژنرال خوزه رنه رومان کند، با اشاره‌ای به در اتومبیل که راننده او نیفورم پوش باز کرده بود، به محل فرا خواند:

«تو همراه من می آیی.»

ژنرال رومان - مجدانه پاشنه‌ها را بر هم کوبید و سلام نظامی به جای آورد - سریع راه افتاد تا اطاعت امر کند. سوار اتومبیل شد و در کنج نشست و

مژدبانه کلاه را روی زانوانش قرار داد.

«برو به پایگاه هوایی سان ایزیدرو.»

در حین حرکت اتومبیل به سوی مرکز شهر، هنگام عبور از پل رادامس، پیش از آن که به ساحل اوزاما برسند، طوری چشم اندازها را نظاره می کرد که انگار تنها بود. ژنرال رومان از ترس این که مورد تنبیه واقع شود جرأت نمی کرد باب صحبت را باز کند. حدود سه مایل از ده مایل حد فاصل ستون سنگی صلیبی شکل و پایگاه هوایی را پشت سر گذاشته بودند که رئیس بی آن که به رومان نگاه کند سؤال کرد.

«چند سال داری؟»

«اخیراً پنجاه و شش ساله شدم رئیس.»

رومان - همه او را پوپو صدا می زدند - مردی بلند قامت، ورزیده و ورزشکار با موهای کوتاه بود. اندام متناسب را مدیون فعالیت ورزشی می دانست و ذره ای هم وزن اضافی نداشت. محض آرام کردن رئیس کوشید آهسته و فروتنانه پاسخ دهد.

تروخیللو در حال تماشای مسیر بین راه بدون توجه به حضور او سؤال کرد «چند سال است که در ارتش خدمت می کنی؟»

«سی و یک سال رئیس، از هنگام شروع به خدمت.»

بی آن که رئیس چیزی بگوید لحظاتی سپری شد. بالاخره با نگاهی که تحقیر زیادی را القاء می کرد به سوی فرمانده نیروهای مسلح چرخید. رئیس در تاریکی زود هنگام هوا چشم های او را نمی توانست ببیند، اما مطمئن بود پوپو رومان پلک می زند و یا چشم هایش نیمه باز است، مانند کودکانی که نیمه شب از خواب می پرند و از مشاهده تاریکی هراسان می شوند.

«طی این سال ها یاد نگرفتی که مقام برتر پاسخ گوی نیروهای تحت فرمان خویش است؟ و در برابر اشتباهات آن ها باید جوابگو باشی؟»

«این را به خوبی می دانم رئیس. اگر بفرمایید موضوع از چه قرار است»

شاید بتوانم توضیحی ارائه دهم.»

تروخیللو به جای راه انداختن هیاهو با آرامش ظاهری باعث نگرانی همکارش شد و گفت «خواهی دید که موضوع از چه قرار است. تو، هر روز خودت را می شویی و دوش می گیری؟»

ژنرال رومان قصد داشت بخندد، اما چون رئیس حالت جدی را حفظ کرد، اجتناب ورزید «مسلم است رئیس.»

«امیدوارم، به خاطر میره‌یا. خیلی خوب است که هر روز خودت را می شویی و دوش می گیری، اونیفورم اطو کشیده می پوشی و کفش های واکس خورده. تو وظیفه داری در مقام فرمانده نیروهای مسلح سر مشق افسران و سربازان دومینیکن در بهداشت و انضباط باشی. این طور نیست؟»
ژنرال متواضعانه گفت «مسلماً چنین است رئیس. تقاضا می کنم بگویید چه کاستی هایی دارم، تا بتوانم اصلاح کنم و بهتر ظاهر شوم. مایل نیستم باعث ناراحتی خاطر شما گردم.»

تروخیللو متفکرانه می گوید «ظاهر هر کس، آینه درون او است. اگر تن کسی بو دهد و آب بینی اش راه بیافتد، در آن صورت دیگر مقامی نیست که بتوان از او انتظار بهداشت عمومی داشت. قبول داری مگر نه؟»
«صد البته رئیس.»

«همین بهداشت شامل سازمان ها هم می شود. وقتی شما حتا به ظاهر خودتان اهمیت ندهید چطور می توانید انتظار احترام داشته باشید؟»
ژنرال رومان تصمیم گرفت سکوت کند.

رئیس پیوسته عصبانی تر می شد و طی ربع ساعتی که برای رسیدن به پایگاه هوایی ایزیدرو وقت داشتند از ناسزاگویی کوتاهی نکرد. به پوپو یادآور شد، بسیار متأسف است که دختر خواهرش مارینا - چقدر احمق بود - با یک نظامی متوسطی مثل او که کماکان متوسط مانده بود وصلت کرده است، گرچه ژنرال به شکرانه وصلت با خانواده نیکوکار پیوسته ترقی کرده و

به مقامات رفیع نائل آمده است. رفاه تلاش او را شدت نبخشید، بلکه زمینه‌ای شد تا بر بستر لم دهد و با این اقدام رفته رفته از اعتماد تروخیللو نسبت به خود بکاهد. از یک نظامی که به مسئولیت خود عمل نکند رضایت ندارم. او حالا دامدار شده، انگار برای دامداری و اداره مزرعه و دام دوشی نیازی به فکر نیست. حاصل کار چه شد؟ مثنی بدهی و فاجعه‌ای برای خانواده. همین دو هفته پیش بود که رئیس از حساب شخصی چهارصد هزار پزو، بدهی رومان به بانک کشاورزی را پرداخت تا از حراج زمین کشاورزی در کیلومتر چهارده جاده دوآرته ممانعت به عمل آورد. و با وجود تمام این اقدامات حتا کم‌ترین زحمتی نکشید تا بر حماقت‌هایش غلبه کند.

ژنرال خوزه رنه رومان فرناندز هنگام بارش ناسزاهای بی‌شمار سکوت اختیار کرد. تروخیللو آرام حرف می‌زد، خشم را بروز می‌داد، انگار با این رفتار می‌خواست از کلمه به کلمه صحبت‌هایش خشم ببارد. راننده بی‌آن‌که ذره‌ای از وسط جاده خلوت کنار بکشد، سریع می‌راند.

تروخیللو پیش از اولین پست نگهبانی مهم و محصور پایگاه هوایی سان ایزیدرو دستور داد «نگهدار».

از اتومبیل بیرون پرید و با وجود تاریکی هوایی درنگ مرداب متعفن را نگاه کرد، هنوز هم از لوله شکسته، فاضلاب جاری بود. غیر از لجن و بوی تعفن، انبوهی پشه به سویشان حمله‌ور شدند.

تروخیللو آرام و بردبارانه بر خشم فزاینده غلبه کرد و گفت «مهم‌ترین پایگاه هوایی جمهوری. فکر می‌کنی خوب است که دیدارکنندگان از مهم‌ترین پایگاه هوایی کارائیب، کنار در ورودی بازباله، لجن، بوی گند و گه مواجه شوند؟»

پاهای رومان لرزید. دست به کار شد، امتحان کرد، دوباره خم شد و از آلوده شدن دست‌ها هنگام بررسی لوله فاضلاب و جستجوی شکاف ابایی نداشت. وقتی به علت ناراحتی رئیس پی برد، آرام گرفت. این احمق انتظار

چیز بدتری را می‌کشید.

کوشید بیش از آن‌چه احساس می‌کرد ابراز تأسف کند «قدر مسلم این یک فاجعه است. بی‌درنگ دست به کار خواهم شد تا سریع برطرف شود، عالیجناب. مسئولان مربوطه از بالاترین مقام تا پایین‌ترین سطح را جریمه خواهم کرد.»

نیکوکار فریاد سرداد «از ویرخیلیو گارسیا تر و خیللو فرمانده پایگاه هوایی شروع می‌کنی. مسئول اول تو هستی و نفر دوم او. امیدوارم جسارت به خرج دهی و به شدیدترین نحو تنبیه کنی، اگرچه پسر عمو و داماد من است. اگر جرأت نکنی، آن وقت هر دو شمارا به سزای اعمالتان می‌رسانم. نه تو و نه ویرخیلیو و نه هیچ ژنرال شیفته‌مقام نمی‌تواند دست‌آوردهای مرا ویران کند. نیروهای مسلح نهادهای نمونه هستند و همان‌گونه که گسترش داده‌ام نمونه می‌مانند، حتا اگر تو، ویرخیلیو و دیگر انبوه اونیفورم پوش‌های بی‌خاصیت را برای همیشه روانه زندان کنم.»

ژنرال رومان ساکت ماند و پاشنه‌ها را برهم کوبید.

«عالیجناب، این وضع هرگز تکرار نخواهد شد، سوگند یاد می‌کنم.»

در این فاصله تر و خیللو چرخ‌های زد و سوار اتومبیل شد.

«بدا به حالت اگر از چیزی که حالا دیدم در ملاقات بعدی کوچک‌ترین

نشانی باقی بماند. سرباز حقیر گه!»

به راننده دستور داد: «راه بیافت.» وزیر نیروهای مسلح را در مرداب

جا گذاشتند و رفتند.

تر و خیللو بلافاصله پس از جا گذاشتن رومان — موجود رقت‌انگیزی که در مرداب غوطه می‌خورد — حوصله‌اش سر رفت. یک چیز مسلم بود: پویو زمین و آسمان را به یاری خواهد طلبید و هر اقدامی را به جان خواهد خرید تا این فاجعه را ترمیم کند. حال که در دوران حیات وی چنین چیزی روی می‌دهد، اگر نتواند در برابرش بایستد، در آن صورت نارسایی، اهمال و

حماقت تمام تلاش‌های سازنده را که به خاطرش زحمات بسیار کشیده است، بر باد خواهد داد. هرج و مرج کشور را قرا خواهد گرفت و به فقر و عقب‌ماندگی و انزوای سال ۱۹۳۰ باز خواهد گشت؟ آه، چه می‌شد اگر رامفیس می‌توانست کارهای پدر را دنبال کند! ولی او کم‌ترین علاقه‌ای به سیاست و کشور ندارد، فقط شیفته الکل و واترپولو و نسوان است. تف! ژنرال رامفیس تروخیللو رئیس ستاد کل نیروهای مسلح جمهوری دومینیکن و واترپولو بازی می‌کند و سر به سر رفاصان کاباره لیدو پاریس می‌گذارد، حال آن‌که پدر باید به تنهایی در برابر کلیسا، ایالات متحد، توطئه‌گران و کله‌پوک‌هایی چون پوپ رومان بایستد. مدام با تلخ‌کامی سر تکان می‌داد. یک ساعت و نیم دیگر در سان کریستوبال خواهد بود، در بنیاد کشاورزی مورد علاقه، با درختزارهای باشکوه و آرام، مزارع و اصطبل‌های پاکیزه، در فاصله‌ای نه چندان دور از رودخانه نیگوا، و جاری شدن آرام آب در دره را از بلندای درختان ماهاگونی و نخل‌های نقره‌ای و درختان کاغذی سر برافراشته که خانه روی تپه را احاطه کرده‌اند، دنبال خواهد کرد. صبح وقتی از خواب بیدار شود و اندام ظریف یولاندا استرهل را نوازش کند و هم‌زمان منظره زیبا و پیکر را بنگرد برایش مفید خواهد بود. نسخه پطرونیوس و شاه سالومون: یک آشیانه کوچک و با نشاط عشق، جوانی را به سرباز پیر هفتاد ساله باز می‌گرداند.

زاخاریاس دلاکروز شورلت چهار در آبی آسمانی مدل ۱۹۵۷ را از گاراژ ویلای رادامس به بیرون راند، چون همیشه رئیس با آن روانه سان کریستوبال می‌شد. یک آجودان نظامی باکیف دستی انتظار رئیس را می‌کشید، درون کیف نوشته‌هایی داشت که صبح فردا باید در خانه ماهاگونی مطالعه می‌کرد، و نیز صد هزار اسکتاس پزو برای کارمندان بنیاد و هزینه‌های غیر مترقبه. طی بیست سال گذشته حتا اگر سفرش چند ساعت به طول می‌انجامید، محل را تغییر نمی‌داد، و بدون کیف دستی با حروف اول نام و نام خانوادگی نقش بر آن و چند هزار دلار یا پزو نقد برای هدایا و دیگر هزینه‌ها، جایی نمی‌رفت. از

آجودان خواست کیف دستی را روی صندلی جلو بگذارد و به زاخاریاس دورگه قد بلند و تنومند که سی سال آزرگار او را همراهی می‌کرد گفت - زاخاریاس در ارتش نامهرسان رئیس محسوب می‌شد - بلافاصله در محل حاضر خواهد شد. حدود ساعت نه. دیر شده بود.

روانه اتاق نشیمن شد تا به خود برسد، وقتی پادرون حمام گذاشت لکه‌ای مشاهده کرد. از چاک شلوار تا پاچه. حس کرد تمام وجودش می‌لرزد: لعنت بر شیطان، چرا حالا! از سینفوروزو اونیفورم سبز زیتونی جدید و لباس زیر تازه درخواست کرد. بدین ترتیب ربع ساعت به هدر رفت تا بتواند در حمام پیش از آن‌که لباس‌های جدید را بپوشد خود را بشوید و کرم و ادکلن بمالد. پوپو، مردک کثافت باعث اصلی خرابی حال رئیس بود. دوباره در خود فرورفت و خیره ماند. به نظرش آمد این پیش‌درآمدی نامیمون برای سان کریستوبال بود. وقتی لباس‌ها را به تن می‌کرد، سینفوروزو تلگرافی به دستش داد: «مسئله لویدز هماهنگ شد. با مسئولان صحبت کردم. واریز پول مستقیماً به حساب بانک مرکزی. با سلام فراوان رامفیس.» چون رامفیس خجالت می‌کشید، تماس تلفنی نگرفت و تلگراف زد.

رئیس گفت «زاخاریاس، کمی دیر شده. عجله کن.»

«چشم رئیس.»

سر را روی بالش نرم صندلی عقب جا داد و چشم‌ها را بست تا در طول سفر یک ساعت و ده دقیقه‌ای به سان کریستوبال استراحت کند. در مسیر جنوب غربی از جاده جورج واشینگتن به جاده بیرون شهر در حرکت بودند که چشم گشود:

«زاخاریاس خانه مونی را به یاد می‌آوری؟»

«در خیابان ونچسلاو آلوارز، همان جایی که مارررو آریستی زندگی

می‌کرد؟»

«همان جامی رویم.»

این یک شعله بود و جرقه‌ای در ذهن. ناگهان سیمای مدور و گل‌انداخته مونی را با موهای فر فری، چشمان شوخ، قامت کشیده، زیورهای برجسته، کفل سفت و زیبا، تهی‌گاه فریبنده دید و بارها آن‌جایش به شکلی مطبوع تیر کشید. کله‌گی تکانی خورد و درون زیر جامه جابه‌جا شد. مونی. چرا که نه. زنی زیبا و لطیف بود و از وقتی که پدر با خود به مجلس مهمانی‌ای که امریکایی‌های لایوکه‌را^۱ ترتیب داده بودند، برد، هرگز خاطرش را نیاززده بود: «ببینید چه مورد هیجان‌انگیزی برای شما تدارک دیده‌ام رئیس.» این زن در مجتمع مسکونی نوساز انتهای خیابان مکزیکو زندگی می‌کرد که رئیس مالکیت آن را در روز ازدواج مونی یا جوانی از خانواده سرشناس به وی هدیه داد. هر وقت رئیس دل‌تنگ می‌شد او را به یکی از سوئیت‌های آمباخادور یا خاراگوا، که آلفونسو برای این مناسبت‌ها تدارک دیده بود، می‌برد. فکر اختلاط با مونی در خانه خود، رئیس را به وجد می‌آورد. آن‌ها شوهر جوان را به خرج تروخیللو برای نوشیدن چند آبجو به رینکون پونی^۲ می‌فرستادند - رئیس می‌خندد - یا پیش زاخاریاس دلاکروز تا با هم حرف بزنند و وقت بگذرانند.

خیابان تاریک و متروک بود، ولی چراغ طبقه اول خانه روشن بود. «برو صدایش کن.» رئیس می‌دید که راننده چطور از میان نرده‌های آهنی رد شد و زنگ را به صدا درآورد. مدتی طول کشید تا در را گشودند. مستخدمی بیرون آمد و با زاخاریاس وارد صحبت شد. زاخاریاس جلو در منتظر ماند. مونی زیبا! پدر او یکی از رهبران مجرب حزبی در سیبائو بود، و شخصاً دختر را به مهمانی آورد، اقدامی قابل تحسین. چند سالی از این ماجرا می‌گذشت، و باید اقرار کند، هر بار با این زن زیبا سر و کار پیدا می‌کرد، بسیار لذت می‌برد. در دوباره باز شد و در معرض نور تابیده از داخل خانه، اندام مونی را دید. موج

دیگری از هیجان وجودش را در نوردید. پس از لحظه‌ای گفت و گو با زاخاریاس به سمت اتومبیل آمد. در تاریکی متوجه نشد که مونی چه لباسی بر تن داشت. رئیس در اتومبیل را باز کرد تا مونی سوار شود، با بوسه‌ای بر دست به استقبال رفت.

«خوشگل من، چنین ملاقاتی را انتظار نمی‌کشیدی.»

«عجب، چه افتخاری. حالتان خوب است. حالتان چطور است رئیس.»
 تروخیللو دست مونی را در دست نگهداشت. وقتی او را کنار خود حس کرد و توانست وجودش را لمس کند، خود را قوی‌تر از همیشه یافت.
 «داشتم به سان کریستوبال می‌رفتم، یکباره یاد تو افتادم.»
 دوباره متحیرانه تکرار کرد «چه افتخاری، رئیس. اگر می‌دانستم، برای استقبال خود را آماده می‌کردم.»

«تو هر طور که باشی فرقی نمی‌کند، همیشه زیبا هستی.» او را به سوی خود کشید و نوازش کرد و بوسید. هیجانی احساس کرد که جانش را با جهان و زندگی آشتی می‌داد. مونی اجازه نوازش داد و با شرمندگی رئیس را بوسید. زاخاریاس بیرون در چند متری شورلت ایستاده بود و مثل همیشه محض احتیاط مسلسل در دست داشت. چه شده بود؟ مونی به شکلی باور نکردنی عصبی بود.

«همسرت خانه است؟»

آهسته جواب داد «بله. می‌خواستیم شام بخوریم.»
 تروخیللو گفت «بهتر است او برود آبجو بخورد، من دوری اطراف مجتمع می‌زنم و پنج دقیقه دیگر برمی‌گردم.»
 بالکنت زیان گفت «فقط...» و رئیس حس کرد مونی مقاومت می‌کند.
 امتناع می‌کرد و سرانجام آهسته نجوا کرد «رئیس، عادت ماهانه هستم.»
 تمام هیجان رئیس در یک آن فروکش کرد.
 و با ناراحتی تکرار کرد «عادت ماهانه؟»

بالکنت زبان گفت «خواهش می‌کنم مرا ببخشید رئیس. پس فردا دوباره رو به راه می‌شوم. با ناراحتی دستش را رها کرد و نفس عمیقی کشید. «بسیار خوب، یک وقت دیگر به دیدنت می‌آیم، بدرود.» پس از پیاده شدن مونی به راننده گفت «راه بیافت زاخاریاس!» اندکی بعد از دلاکروز پرسید، تاکنون با زنی که عادت ماهانه بوده، رابطه‌ای برقرار کرده است.

راننده ناراحت و با چهره‌ای گرفته گفت «هرگز، رئیس، می‌گویند در آن صورت آدم سفلیس می‌گیرد.»

تروخیللو با شکوه «و بدتر از همه کثیف است.» و اگر یولاندا استرهل هم بر حسب اتفاق امشب عادت ماهانه باشد چه می‌شود؟

اکنون در جاده به سمت سان کریستوبال حرکت می‌کردند، در سمت راست چراغ‌های بازار مال‌فروشان و رستوران‌ال پونی را دید که زوج‌ها برای صرف غذا و نوشیدنی گرد هم آمده بودند. عجیب نبود که مونی چنین بی‌تفاوت و خجول نشان می‌داد؟ او همواره راحت بود و طالب. به‌خاطر حضور شوهرش بود؟ ممکن است شگرد عادت ماهانه را پیش کشید تا رئیس دست از سرش بردارد؟ به شکلی مبهم حرف مونی را جدی گرفت، در این فاصله اتومبیلی بوق می‌زد و با نور بالا حرکت می‌کرد.

زاخاریاس دلاکروز نجوا کرد «امان از دست این مست‌ها.»

یکباره به فکر تروخیللو رسید شاید راننده مست نباشد، و در جستجوی هفت تیری که روی صندلی جا داشت، اطراف را بررسی کرد اما موفق به برداشتن آن نشد، چون درست در همان لحظه صدای شلیک گلوله‌ها طنین انداخت و شیشه عقب اتومبیل را درهم شکست و بخشی از شانه و بازوی چپ او را شکافت.

وقتی آنتونیو دلامازا حالت صورت ژنرال خوآن توماس دیاز، برادرش مودستو و لوئیس آمیاما را در حین بازگشت دید، بی آن که حرفی بزنند، پی برد که جستجو برای یافتن ژنرال رومان بی حاصل بوده است.

لوئیس آمیاما در حالی که لبش را گاز می گرفت نجوا کرد «اصلاً باورم نمی شود. ولی ظاهراً نمی توانیم پوپو را گیر بیاوریم. کوچک ترین نشانی از او در دست نیست.»

هر جا که احتمال حضور وی وجود داشت مراجعه کرده بودند، حتا به ستاد فرماندهی در قلعه ۱۸ دسامبر، ولی لوئیس آمیاما و بیبین رومان برادر کوچک پوپو را نگهبانان با رفتاری غیر دوستانه از محل دور کردند: پدر تعمیدی نمی خواست یا نمی توانست آن‌ها را ببیند.

مودستو دیاز بدون نتیجه گیری در فکر فرو رفت «امیدوارم که پوپو نقشه را خودش عملی سازد. تصرف پست‌ها را سازماندهی و فرماندهان را قانع می کند. به هر جهت در موقعیت بسیار پیچیده‌ای هستیم.»

آن‌ها در اتاق نشیمن ژنرال خوآن توماس دیاز ایستاده صحبت می کردند. همسرش شانانو شابه با یخ آورد.

ژنرال خوآن توماس دیاز گفت «تا وقتی که نمی دانیم سر و کار ما با پوپو چگونه است باید مخفی شویم.»

آنتونیو دلامازاکه تمام مدت حرفی نزده بود، احساس کرد از شدت خشم می جوشد.

با ناراحتی فریاد زد «مخفی شویم؟ مخفی شدن کار بزدل‌ها است. کار را باید به اتمام برسانیم خوان تو ماس. اونفورم ژنرالی پوش، تعدادی هم به ما فرض بده، آن وقت به قصر حکومتی می رویم. آنجا که رسیدیم از مردم می خواهیم قیام کنند.»

لوئیس آمیاما سعی کرد او را سر عقل بیاورد «ما چهار نفر به قصر حکومتی حمله کنیم؟ مگر عقلت را از دست داده‌ای آنتونیو.»

اصرار ورزید «غیر از نگهبان‌ها کسی آنجا حضور ندارد. باید پیش از آن که طرفداران تروخیللو عکس‌العمل نشان دهند دست به کار شویم. مردم را به صحنه فرامی خوانیم و با این اقدام با تمام ایستگاه‌های رادیویی کشور ارتباط برقرار می‌کنیم. مردم باید به خیابان‌ها سرازیر شوند و در نهایت ارتش از ما پشتیبانی خواهد کرد.»

چهره بی‌اعتماد خوان تو ماس، آمیاما و مودستو دیاز بر ناراحتی او افزود. اندکی بعد سالوادور استره‌لا سادالاکه تونی ایمبرت و آمادیتو را پیش پزشک برده و دکتر ولز سانتانا آن‌ها را با پدر و لیویو سه‌ده‌تو به کلینیک انترناسیونال اعزام کرده بود، با هم مواجه شدند. هر دو از ناپدید شدن پوپو رومان مبهوت بودند. آن‌ها هم فکر آنتونیو را که بالباس مبدل نظامی به قصر حکومتی یورش ببرند اقدامی بی‌حاصل و خودکشی تلقی کردند. و جملگی به شدت با پیشنهاد جدید آنتونیو مخالفت ورزیدند: جنازه تروخیللو را به پارک آینده‌پندنسیا منتقل کنند و از بالای قلعه بیاویزند تا مردم پایتخت پی ببرند سرانجام کارش چه بوده است. مخالفت دوستان بر ناراحتی خارج از کنترل آنتونیو دلامازاکه این اواخر با آن مواجه بود، افزود. ترسوها و خیانتکارها! کشور را از شر جانور خونخوار خلاص کردند، ولی دل و جرأت ابراز آن را نداشتند! وقتی متوجه شد از شدت فریاد، شانادیاز با چشمان از حدقه درآمده

وارد اتاق شده، پی برد که زیاده روی کرده است. با چند جمله کوتاه پوزش خواست و سکوت کرد. ولی در درون از فرط ناراحتی به خود می بیچید.

لوئیس آمیاما با انگشت روی شانه او زد «آنتونیو، همه ما در هم ریخته ایم. حالا باید پیش از همه جای امنی پیدا کنیم تا سر و کله پوپو پیدا شود. و باید ببینیم وقتی مردم مطلع شوند که تر و خیللو مرده است چه واکنشی نشان می دهند. آنتونیو دلامازا که به شدت رنگش پریده بود با سر تأیید کرد. بله، آمیاما که این همه زحمت کشید تا نظامیان و درجه داران رژیم را برای این اقدام بسیج کند، احتمالاً حق دارد.

لوئیس آمیاما و مودستو دیاز تصمیم گرفتند هر یک جدا گانه دست به کار شوند. بر این باور بودند که به طور انفرادی شانسی بیشتری برای گریز از گرفتاری دارند. آنتونیو، خوان توماس و تورکه را قانع کرد تا کنار هم بمانند. امکانات را بررسی کردند - منسویین، دوستان - و بلافاصله منصرف شدند، پلیس تمام آن خانه ها را بازرسی خواهد کرد. ویز سانتانا نام قابل قبولی را مطرح کرد:

«روبرت راید کابرال^۱. یکی از دوستان من. انسانی سیاست گریز است و فقط برای طبابت زندگی می کند. دست آن ها را پس نخواهد زد.»

با اتومبیل به خانه راید حرکت کردند. ژنرال دیاز و تورکه شخصاً او را نمی شناختند، ولی آنتونیو دلامازا دوست برادر بزرگ تر روبرت، دونالد راید کابرال^۲ بود که در واشینگتن و نیویورک برای طرح و برنامه آن ها فعالیت می کرد. نیمه های شب وقتی پزشک جوان را بیدار کردند به شدت ترسید. چیزی از توطنه نمی دانست، و حتا نمی دانست که برادرش دونالد با امریکایی ها همکاری می کرد. همین که بر حال و بیان خویش دوباره مسلط شد، بلافاصله پیشنهاد کرد در خانه یک طبقه او که به سبک ماوریش^۳ باریک و دراز بنا شده بود و به خانه افسانه ای جادوگران شباهت داشت، سکنا گزینند.

او جوانی بدون ریش و با چشمانی مهربان بود که بیش از حد می‌کوشید بر احساس دل‌شوره خویش سرپوش بگذارد. همسرش لیگیا^۱ را که به نظر باردار می‌آمد معرفی کرد. لیگیا حضور غریبه‌ها را بدون ناراحتی و با آرامش خاطر پذیرا شد. و پسر کوچک دو ساله‌اش را که کنج اتاق جاخوش کرده بود به حاضرین نشان داد.

زوج جوان توطئه‌گران را به اتاق کوچکی در طبقه بالا که انباری محسوب می‌شد هدایت کردند. تقریباً جایی برای تهویه هوا نداشت و گرما به خاطر سقف کوتاه تحمل‌ناپذیر بود. توانستند با جمع کردن پاهای در اتاق جا بگیرند، باید مدام خمیده جابه‌جا می‌شدند تا سرشان به سقف نخورد. شب اول تقریباً متوجه ناراحتی و شدت گرما نشدند، وقت خود را صرف این کردند که آرام حرف بزنند و حدس بزنند چه بر سر پوپو رومان آمده بود: حال که همه چیز به پوپو خلاصه می‌شد چطور بدون اطلاع ناپدید شده بود؟ ژنرال دیاز در ۲۸ ماه مه به مناسبت سال روز تولد پوپو در مزرعه‌اش واقع در کیلومتر چهارده گفت وگو با پوپو را به خاطر می‌آورد. به لوتیس آمیاما و او اطمینان داد همه جوانب را بررسی کرده و همین که جنازه را ببیند نیروهای مسلح را به حرکت وادارد.

مارچلینو وِلز سانتانا از همبستگی با آن‌ها پرهیز کرد و به همین خاطر دلیلی برای پنهان شدن نداشت. صبح روز بعد در جستجوی خبرهای تازه از خانه خارج شد. پیش از ظهر رنگ پریده بازگشت. از خیزش نظامی خبری نبود. برعکس، اتومبیل‌های متعدد سازمان امنیت و جیب و کامیون‌های ارتش همه جا در حرکت بودند. نیروهای ضربتی ذخیره نواحی شهر را بازرسی می‌کردند. بر مبنای شایعات صدها زن و مرد و پیر و جوان را از خانه‌ها بیرون کشیده و به زندان‌های لایکتوریا، ال نوآوه^۲ یا لاکوارتا انتقال دادند. شکار مخالفین احتمالی تروخیللو هم در سطح شهر در جریان بود.

یکی از همکاران دکتر وِلز سانتانا از لاوگا تعریف می‌کرد، کل خانواده لامازا از دن ویسته پدر گرفته تا همه برادران و خواهران، نوه‌ها و خواهرزاده‌ها، دخترعموها و پسرعموهای آنتونیو در مکا دستگیر شده‌اند. اکنون شهر در تصرف سربازان و خبرچین‌ها بود. خانه‌های خوان توماس و برادرش مودستو، ایمبرت و سالوادور با سیم خاردار محصور شده و سربازان سراپا مسلح در محل کشیک می‌دادند.

آنتونیو چیزی در این باره نگفت. دلیلی هم نداشت غافل‌گیر شود. همواره می‌دانست که اگر اقدام ناکام بماند و اکنش رژیم با شدت عمل همراه خواهد بود. وقتی تصور می‌کرد که دن ویسته پدر پیر و خواهران و برادرانش به دست آیس گارسیا شکنجه می‌شوند، قلبش می‌گرفت. ساعت یک بعد از ظهر دو فولکس واگن سیاه پر از خبرچین در خیابان ظاهر شدند. لیگیا همسر راید کابرال - به مطب خود رفته بود تا همسایه‌ها به او مظنون نشوند - آمد و آهسته گفت لباس شخصی‌های مسلسل به دست یکی از خانه‌های اطراف را بازرسی می‌کردند. آنتونیو ناسزا سر داد (آن هم با صدای زیر):

«احمق‌ها باید به حرف من گوش می‌دادید. سلاح در دست در قصر حکومتی مردن بهتر از این تله موش نبود؟»

تمام روز مشغول جدل بودند و همدیگر را سرزنش می‌کردند. یکباره وِلز سانتانا عصبانی شد. یقه ژنرال خوان توماس دیلاز را گرفت و مدعی شد که او را درگیر توطئه‌ای بی‌معنا و مسخره ساخته‌اند و حتا طرحی هم برای نجات هم‌قسم‌ها تدارک ندیده‌اند. برایش مشخص بود که حالا چه بر سرشان خواهد آمد؟ تور که دست به کار شد تا نگذارد کار به کتک کاری بیانجامد. آنتونیو بر خود مسلط شد، چون نمی‌خواست تسلیم شود.

شب دوم چنان از اختلاف نظر و اتهامات متقابل خسته شده بودند که خیس عرق روی هم افتادند و خوابیدند و از فرط گرما نفسشان می‌گرفت.

روز سوم دکتر وِلز سانتانا روزنامه‌ال کاریبه را به مخفی‌گاه آورد، زیر

عنوان اصلی «در جستجوی قاتلان تروخیللو» عکس آن‌ها چاپ شده بود و در زیر آن عکس رومان فرناندز که در مجلس سوگواری رامفیس را در آغوش کشیده بود به چشم می‌خورد. پی بردند که بازی را باخته‌اند. حکومت نظامی - غیر نظامی پانخواهد گرفت. رامفیس و رادامس به کشور بازگشته بودند و کل کشور برای دیکتاتور عزاداری می‌کرد.

ظاهر آکار ژنرال خوان توماس دیاز تمام بود «پوپو ما را لو داده است». پاهایش به شدت متورم شده بود، کفش‌ها را درآورد و به سختی نفس می‌کشید.

آنتونیو دلامازا گفت «باید از این جا خارج شویم. نمی‌توانیم هستی این خانواده را بر باد دهیم. اگر ما را پیدا کنند این‌ها را هم خواهند کشت.»
تورکه حمایت کرد «حق با تو است. کار درستی نیست. برویم.»

کجا می‌توانستند بروند؟ کل روز دوم ژوئن را سرگرم طراحی نقشه فرار احتمالی بودند. پیش از ظهر دو اتومبیل پر از خبرچین مقابل خانه رو به روی توقف کردند و مردان مسلح پس از شکستن در به درون خانه یورش بردند. هشدار لیگیا باعث شد با هفت تیرهای آماده شلیک منتظر بمانند. ولی خبرچین‌ها پس از دستگیری و دستبند زدن به یک جوان از محل دور شدند. در جمع پیشنهادها، پیشنهاد آنتونیو بهتر از همه به نظر می‌رسید: یک اتومبیل یا کامیون دست و پا کنند و به سمت کارگاه چوب‌بری تحت سرپرستی او بروند که در آن جا به خاطر تکثیر کاج و کشت قهوه خیلی‌ها را می‌شناخت در نزدیکی‌های مرز، فرار به هائیتی کار دشواری نخواهد بود. اما اتومبیل را از کجا می‌توانستند تهیه کنند؟ با چه کسی می‌توانستند چنین درخواستی را در میان بگذارند؟ آن شب هم چشم روی چشم نگذاشتند و ترس، خستگی، تردید و بی‌ثباتی بر وجودشان سایه انداخته بود. در نیمه‌های شب صاحب‌خانه اشک‌ریزان روانه انباری پشت بام شد:

با التماس گفت «آن‌ها در این خیابان سه خانه را بازرسی کرده‌اند، هر آن

ممکن است این جا هم بیایند. برای من مرگ مهم نیست، ولی همسر و پسر کوچکم چه می‌شوند؟ و کودکی که فرار است همسر من به دنیا بیاورد؟»
 سوگند یاد کردند هر اتفاقی هم بیافتد روز بعد محل را ترک کنند. و در شامگاه چهارم ژوئن چنین کردند. سالوادور استرلا سادالا تصمیم گرفت با مسئولیت خود برود. نمی‌دانست کجا برود، ولی تصور می‌کرد تنهایی امکان بیشتری برای فرار دارد تا با خوان توماس و آنتونیو که اسامی و چهره‌هایشان بیش‌تر از دیگران در تلویزیون و روزنامه‌ها منعکس شده است. نفر اولی بود که راه افتاد، پنج و پنجاه دقیقه بعد از ظهر پیش از تاریک شدن هوا. آنتونیو دلامازا از لای پرده اتاق خواب زوج راید کابرال او را دید که سریع روانه گوشه خیابان شد، دست‌هایش را بالا برد و تا کسی را متوقف کرد. احساس دل‌تنگی می‌کرد، تورکه بهترین دوست او بود، و پس از آن اختلاف‌نظرهای لعنتی، به درستی آشتی نکردند. دیگر فرصتی پیش نخواهد آمد.

دکتر مارچلینو ولز سانتانا بر آن شد تا مدتی دیگر پیش همکاران و دوستش دکتر راید کابرال بماند، ظاهراً قصد همراهی داشت. آنتونیو سبیل را تراشید و کلاه کهنه‌ای را که در انباری پشت بام پیدا کرده بود بر سر گذاشت و تاروی صورت کشید. در مقابل خوان توماس دیاز کوچک‌ترین تلاشی برای تبدیل لباس‌ها به خرج نداد.

هر دو دکتر ولز سانتانا را در آغوش کشیدند.

«دلگیر که نیستید؟»

«نیستیم. موفق باشی.»

وقتی از لیدیا راید کابرال^۱ به خاطر مهمان‌نوازی قدردانی می‌کردند، اشک از چشمان لیدیا جاری شد و روی سینه آن‌ها صلیب کشید «خدا نگهدار شما.» هشت خیابان را پشت سر گذاشتند، خیابان‌های متروک، دست‌ها در جیب شلوار و چسبیده به هفت‌تیر، تا این‌که ناخواسته به خانه برادرزن آنتونیو

دلامازا، تونیتو موتو^۱ رسیدند. او یک اتومبیل فورده با صندوق عقب بزرگ داشت، شاید اتومبیل را بدهد و یا بگذارد آن را بر بایند. ولی تونیتو منزل نبود و اتومبیل هم در گاراژ پارک نشده بود. مستخدم خانه در را گشود و بلافاصله آنتونیو دلامازا را شناخت: «دن آنتونیو! شما این جا هستید!» چهره اش هراسان شد، آنتونیو و ژنرال مطمئن بودند همین که محل را ترک کنند، پلیس را خبر خواهد کرد، و سریع از محل دور شدند. لعنت بر شیطان، نمی دانستند چه باید می کردند.

«خوآن توماس، می خواهم چیزی بگویم.»

«چه می خواهی بگویی آنتونیو؟»

«من خوشحالم که از سوراخ موش بیرون آمدم. گرما و گرد و خاک دماغم را می گرفت و مزاحم تنفس می شد. آن اتاقک تنگ و رنج آور. چه خوب است که در معرض هوای آزاد هستیم و احساس می کنیم شش هایمان تمیز می شوند.»

«فقط همین را کم داشتم که بگویی: "راه بیافت، بگذار آبجو خنکی سر بکشیم و جشن بگیریم که زندگی زیبا است." دوست خوبم، تف، چه خطری ما را تهدید می کند!»

هر دو خنده های ممتدی سر دادند. مدتی طولانی در خیابان پاستور سعی کردند تاکسی بگیرند. تمام تاکسی ها پر بود.

ژنرال دیاز یکبارہ مطلب مهمی به خاطر آورد و گفت «خیلی متأسفم که در جاده همراه شما نبودم و افسوس می خورم که من هم روی بزنر آتش نگشودم. افسوس و صد افسوس.»

«خوآن توماس، فرض کن که در محل بودی. از جانی آیبس، نگرو، پتان، رامفیس پیرس، آن وقت متوجه می شوی. از نظر آن ها تو هم با ما بودی و مستی سرب بر سر و سینه رئیس خالی کردی. فکرش را نکن. یکی از تیرها را

به یاد تو شلیک کردم.»

بالاخره تاکسی از راه رسید. سوار شدند، راننده مردی مو جوگندمی، تنومند و دو رگه بود و پیراهن آستین بلند بر تن داشت. وقتی متوجه شد از دادن آدرس سرباز می‌زنند، به سویشان چرخید. آنتونیو دلامازا از چشمان مرد متوجه شد که آن‌ها را شناخته است.

دستور داد «به خیابان سان مارتین.»

دو رگه بی آن‌که حرف بزند اطاعت امر کرد، اندکی بعد آهسته گفت بنزین تمام می‌کند، باید بنزین بزند، خیابان ۳۰ ماه مه را که راه‌بندان بود رد کرد و در خیابان سان مارتین نبش خیابان تیراندنتس^۱ در پمپ بنزین تکراکو^۲ توقف کرد. برای بنزین‌گیری پیاده شد. حالا آنتونیو و خوان توماس هفت تیرها را در دست داشتند. دلامازا کفش پای راست را در آورد، پاشنه‌اش را چرخاند و بسته زرورق پیچ کوچک را برداشت و در جیب کت جا داد. چون خوان توماس با حیرت نگاهش می‌کرد توضیح داد:

«استرکنین^۳ است. در موکا به بهانه معدوم کردن سگ‌ها خریدم.»

ژنرال فربه به شکلی تحقیرآمیز شانه بالا انداخت و هفت تیر را نشان داد:

«نازنین، استرکینی بهتر از این وجود ندارد. سم و سیله‌ای است برای سگ‌ها و زن‌ها، لازم نیست برای من از این قصیده‌ها بخوانی. تازه کسی که بخواد خود را بکشد سیانکالی^۴ می‌خورد و نه استرکنین، احمق.»
دوباره خنده سر دادند، از آن خنده‌های بلند و غمگین.

آنتونیو دلامازا به پنجره اشاره می‌کند «آن مرد راکتار صندوق دیدی؟ فکر می‌کنی حالا تلفنی با چه کسی حرف می‌زند؟»

«شاید با زنش، می‌خواهد بداند حال موشش چطور است.»

این بار آنتونیو دلامازا از صمیم قلب خنده‌های پی در پی سر داد.

«احمق، برای چه می خندی.»

دوباره آنتونیو با حالت جدی «به نظرت مسخره نیست؟ ما، داخل تاکسی. مرد حسابی این جا چکار داریم؟ حتما نمی دانیم کجا می خواهیم برویم.»
از راننده خواستند به سوی محله مستعمرات برانند. آنتونیو فکری در سر داشت، وقتی به مرکز قدیمی شهر رسیدند به راننده گفت از خیابان بیلینی^۱ به خیابان اسپایلات پیچد. وکیل گه‌نه‌روزو فرناندز^۲ آن‌جا زندگی می‌کرد که هر دو او را می‌شناختند. آنتونیو یادش آمد که شنیده بود او از تروخیللو نفرت دارد، شاید می‌توانست اتومبیلی تهیه کند. وکیل دم در آمد اما آن‌ها را به خانه راه نداد. پس از فروکش کردن حیرت و تعجب – هراسان نگاهشان کرد – هیجان‌زده گفت:

«مگر دیوانه شده‌اید؟ کارتان به این جا رسیده که زندگی مرا در معرض خطر قرار دهید؟ نمی‌دانید که یک دقیقه پیش چه کسی وارد خانه روبه‌رویی شده است؟ کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی! پیش از آمدن به این جا نمی‌توانستید کمی فکر کنید؟ زود باشید راهتان را بکشید و بروید، من زن و بچه دارم. شما را به جان هر کسی که دوست دارید قسم می‌دهم محل را ترک کنید من نه کسی هستم و نه کاره‌ای هستم.»

در را به روی آن‌ها بست. باز به سوی تاکسی برگشتند. هنوز هم راننده دورگه مطیعانه پشت فرمان نشسته و نگاهشان هم نمی‌کرد. اندکی بعد به آرامی گفت:

«حالا کجا می‌روید؟»

آنتونیو برای این‌که چیزی گفته باشد «به پارک آینده پندنسیا.»
وقتی راه افتادند – چراغ گوشه خیابان‌ها روشن شده بود و مردم برای هواخوری در خیابان‌ها قدم می‌زدند – راننده گفت:
«خیلی متأسفم آقایان، مأموران ما را تعقیب می‌کنند.»

آنتونیو احساس آرامش کرد. بالاخره این خیابان‌گردی مسخره‌بی‌هدف به پایان رسید. چه بهتر که در نتیجه تیراندازی متقابل بمیرند، تا مثل احمق‌های بیچاره گیر بیافتند. سر برگرداندند. دو فولکس واگن سیاه از فاصله ده متری آن‌ها را تعقیب می‌کرد.

راننده ضمن التماس بر سینه‌اش صلیب می‌کشید «آقایان، من اصلاً علاقه‌ای ندارم بمیرم، شما را به یاکرة مقدس قسم می‌دهم!»

آنتونیو گفت «خوب است، هر جور شده ما را به پارک برسان و جنب لوازم آهن‌فروشی پیاده کن.»

راه‌بندان شدیدی بود. راننده دست به کار شد از بین اتوبوسی که مردم مثل خوشه انگور به آن آویخته بودند و یک کامیون رد شد. به فاصله چند متر از ساختمان شیشه‌ای لوازم آهن‌فروشی محکم ترمز کرد. آنتونیو هفت تیر به دست در حال پیاده شدن از تاکسی متوجه شد که چراغ‌های پارک روشن شد و انگار به آن دو خوش آمد می‌گفت. واکسی‌ها، دستفروش‌ها، ورق‌بازها، ولگردها و متکدیان کنار دیوار خانه‌ها ازدحام کرده بودند. بوی میوه و غذاهای متنوع به مشام می‌رسید. سر برگرداند و خواست خوان توماس فربه و خسته را که نمی‌توانست هم گام باشد به تحرک وادارد. در این لحظه پشت سر او تیراندازی شروع شد. فریادهای گوش‌خراش به هوا برخاست. مردم از لابه‌لای اتومبیل‌ها می‌دویدند و اتومبیل‌ها سر از پیاده‌روها درمی‌آوردند. آنتونیو صدای نازکی شنید «لعنتی‌ها تسلیم شوید!» «تن‌لش‌ها محاصره شده‌اید!» وقتی دریافت که خوان توماس از فرط خستگی توقف کرد، کنار او جا گرفت و شروع به تیراندازی کرد. بی‌هدف شلیک می‌کرد، خیرچین‌ها و سربازان پشت فولکس واگن‌ها سنگر می‌گرفتند، و اتومبیل‌ها عرض خیابان را سد کرده و مانع تردد شده بودند. مشاهده کرد که خوان توماس به زانو درآمد و هفت تیر را به دهان نزدیک کرد ولی نتوانست ماشه را بفشارد، چون تیرهای متعددی او را نقش زمین کردند. آنتونیو هم مورد اصابت تیرهای

زیادی قرار گرفته بود، ولی هنوز نفس می‌کشید. «من نمرده‌ام، لعنتی‌ها، نمرده‌ام.» تمام فشنگ‌ها را شلیک کرده بود و سعی کرد روی زمین دراز بکشد و دست به جیب ببرد و قرص استرکونین را در بیاورد و بخورد. دست آسیب دیده از او فرمان نمی‌برد. ضرورتی ندارد آنتونیو. اولین ستاره‌های درخشان شب را دید، چهرهٔ بشاش تاویتو را تماشا کرد، و دوباره خود را جوان احساس کرد.

وقتی لیموزین رئیس راه افتاد و او را در مرداب متعفن جا گذاشت، ژنرال خوزه رنه رومان سر تا پا می‌لرزید، مثل زمانی که در داخابون، در محدوده مرزی هائیتی - دومینیکن، در نقش سریاز ساده، ابتدای دوران نظامی‌گری را می‌گذراند، که چیزی نمانده بود از تب مرداب قالب تهی کند. سال‌ها بود که تروخیللو با او بدرفتاری می‌کرد، فرصت داد تا اعضای خانواده و دیگران در باره‌اش تجسس کنند، بی‌توجهی کنند و به بهانه‌های گوناگون کله پوک بنامند. و هیچ وقت مثل امشب به او تحقیر و توهین نکرده بود.

پیش از آن‌که روانه پایگاه نیروی هوایی سان ایزیدرو شود، منتظر ماند تا لرزش اندامش فروکش کند. افسر نگهبان وقتی فرمانده نیروهای مسلح را دید که پای پیاده و با لباس‌های گلی از تاریکی می‌آید، یکه خورد. ژنرال ویرخیلیو گارسیا تروخیللو فرمانده پایگاه سان ایزیدرو و برادرزن رومان - او برادر دوقلوی میره‌یا بود - آن‌جا نبود، ولی وزیر نیروهای مسلح همه نظامیان را جمع کرد و مورد مجازات قرار داد: لوله شکسته‌ای که عالیجناب را آزوده‌خاطر کرده، باید بی‌درنگ تعمیر شود، در غیر این صورت به بدترین نحو ممکن مجازات خواهند شد. رئیس برای بازبینی محل، مراجعت خواهد کرد، و همه می‌دانید که در زمینه بهداشت ایشان کوچک‌ترین گذشتی نمی‌کند. جیبی با راننده خواست تا او را به منزل برساند و پیش از آن‌که راه

بیافتند لباس‌ها را عوض نکرد و سر و صورت را هم نشست.

در حین حرکت جیب به شهر سیوداد تروخیللو با خود می‌گفت، این لرزش اندام ربطی به پرخاش رئیس ندارد، بلکه به تشنجی مربوط می‌شود که طی گفت‌وگوی تلفنی پی برد که نیکوکار عصبانی شده بود. در طول روز هزار بار به خود گفت امکان ندارد، مطلقاً امکان ندارد رئیس از توطئه‌ای که پدر تعمیدی لوئیس آمیاما و دوست صمیمی‌اش ژنرال خوان توماس به کار بسته بودند، بو برده باشد. رئیس به او زنگ نزده بود، دستور داده بود دستگیرش کنند و حالا در لاکوآرتا، یا ال نوآوه به سر می‌برد. با این وجود فشار روحی باعث شد هنگام ناهار یک لقمه هم نتواند بخورد. باری، با وجود ناراحتی، روزنه‌ای بود که معلوم شد علت اصلی ناسزاگویی رئیس به لوله شکسته مربوط می‌شد و نه توطئه. فرض این‌که اگر تروخیللو پی می‌برد او هم توطئه‌گر است، خون در رگ‌هایش منجمد می‌شد.

اتهام‌های زیادی می‌شد وارد کرد، ولی موجود ترسویی نبود. از همان ابتدای سربازی همیشه در هر مأموریتی شهادت خود را به اثبات می‌رساند و در موقع خطر بدون واگه دست به کار می‌شد. و با این رفتار در جمع هم‌ردیف‌ها و رده‌های پایین شهرتی به هم زد. همیشه جنگجوی خوبی بود، چه با دست خالی و چه با مشت گره کرده. هرگز اجازه نداد کسی به او بی‌احترامی روا دارد... ولی مثل بسیاری از افسران، و بسیاری از مردم دومینیکن در برابر تروخیللو شهادت و وجدانش فروکش می‌کرد، فکر و عضلاتش از کار می‌افتاد و برده‌وار تسلیم می‌شد. اغلب از خود می‌پرسید چرا فقط در حضور رئیس - صدای زیر و رسا و خیره‌گی نگاهش - از نظر رفتاری تسلیم می‌شود.

پنج ماه و نیم پیش وقتی لوئیس آمیاما برای اولین بار در حضور رومان به توطئه‌ای اشاره کرد که هدفش براندازی رژیم بود، چون ژنرال رومان بر قدرت تروخیللو واقف بود، بلافاصله پاسخ داد:

«ربودن تر و خیللو؟ چه کار احمقانه‌ای! تا وقتی که در قید حیات باشد هیچ چیز تغییر نخواهد کرد. او را باید کشت.»

آن‌ها در مجتمع کشت موز لوئیس آمیاما در گواویوبین^۱ استان مونته کریستی بودند و از بالکن آفتاب گرفته خانه نگاه می‌کردند که چطور سیلاب در رودخانه یاکه^۲ جریان داشت. پدر تعمیدی توضیح داد که او و خوآن توماس می‌خواهند با این اقدام مانع نابودی تمام و کمال کشور به دست رژیم شوند و نگذارند انقلاب کمونیستی دیگری به شیوه کاسترو راه بیاندازند. این نقشه‌ای جدی با حمایت مالی ایالات متحد بود. هنری دیسیربورن، جان بانفیلد^۳ و باب اوئن^۴ از سوی کنسول سفارت حمایت می‌شدند و مسئول سیا در سیوداد تر و خیللو لورنسو د. بری^۵ («همان صاحب سوپر مارکت ویمپی؟» «بله، دقیقاً») موظف بود با ارسال پول، سلاح و فشنگ پشتیبانی کند. ایالات متحد پس از سوء قصد به جان رئیس‌جمهور ونزوئلا، رومولو بتانکور نگران اقدامات خشنونت‌آمیز تر و خیللو بودند و می‌خواستند از دستش خلاص شوند و در ضمن مطمئن باشند که مبادا فیدل کاسترو دیگری جای او را بگیرد. به همین جهت قصد حمایت از یک گروه ضد کمونیستی داشتند که بتواند حکومتی نظامی - غیر نظامی تشکیل دهد و شش ماه بعد انتخابات برگزار کند. آمیاما، خوآن توماس دیاز و گرینگوها موافق بودند: پوپو رومان باید سرپرستی این کمیسیون نظامی را به عهده می‌گرفت. چه کسی بهتر از او می‌توانست نظر نظامیان را جلب کند و گذر به سوی دموکراسی را به خوبی تدارک ببیند؟

پوپو هیجان زده گفت «او را برابیم یا خواهش کنیم کنار برود؟ شما درباره کشور و این شخص سخت در اشتباه هستید. ظاهراً او را نمی‌شناسید. هرگز اجازه نخواهد داد زنده سر از زندان در بیاورد. و کسی هم به زور نمی‌تواند او را وادار به کناره‌گیری کند. باید او را از پا در آورد.»

استوار رانندهٔ جیب بدون اظهار نظر می‌راند، و رومان از سیگار مورد علاقه‌اش لاکی استرایک^۱ چند نخ کشید. چرا با این توطئه اعلام موافقت کرد؟ تفاوت او با خوآن توماس در این بود که مورد غضب واقع شده و اخراجی ارتش بود، و خیلی راحت می‌توانست همه چیز را از دست بدهد. بالاترین مقامی را که یک نظامی به خاطرش تلاش می‌کند، به‌دست آورده بود، گرچه در مسائل دادوستد اقبال چندانی نداشت ولی مزارعی را در تصرف داشت. خطر ضبط املاک با پرداخت چهارصد هزار پزو به بانک کشاورزی متفی شده بود. رئیس نه محض خاطر او، بلکه چون مایل نبود چهرهٔ منسوبان و خانواده‌اش خراب شود و تأثیر منفی به جا بگذارد، پرداخت بدهی را تقبل کرد. ولع قدرت نبود که او را بدین کار وامی‌داشت، چشم‌انداز ریاست جمهوری دومینیکن هم نبود که او را به این اقدام راغب می‌کرد تا - و به احتمال زیاد بعدها رئیس‌جمهور شود - توطئه را مثبت ارزیابی کند. این انزجاری بود که با اهانت‌های بی‌شمار تروخیللو از زمان ازدواج با میره‌یا تلمبار شده، و با به‌دست آوردن امتیازهای ویژه رومان را به سرکرده‌ای دور از دسترس مبدل شده بود. و به همین سبب رئیس او را پیش از دیگران ارتقا می‌داد، در پست‌های مهم می‌گمارد، هر از گاهی کادو و پول نقد هدیه می‌کرد تا هزینهٔ بالای زندگی را میسر سازد. رئیس تخفیف‌ها و تحسین‌هایی را که به رومان قائل می‌شد با تحقیر و بدرفتاری جبران می‌کرد و رومان پیش خود فکر می‌کرد "همین‌ها تعیین‌کننده است."

طی این پنج ماه و نیم هر بار، مثل حالا که با جیب از روی پل رادامس می‌گذشت، رئیس ژنرال رومان را تحقیر می‌کرد، می‌گفت به زودی به عنوان انسانی کامل زندگی مستقل را آغاز خواهد کرد و بر خلاف تأکید دایمی و قدرتمندانهٔ تروخیللو، موجودی بی‌ارزش نخواهد ماند. حتا اگر لوئیس آمیاما و خوآن توماس هم از این موضوع بی‌خبر باشند: در توطئه شرکت

جست تا به رئیس ثابت کند آن طوری که تصور می‌کند کم دل و جرأت نیست. شرایط او بسیار حساب شده بود. تا زمانی که جنازه را مشاهده نکند از جا تکان نمی‌خورد. پس از مرگ رئیس به اقدامات ضروری دست خواهد زد، نیروها را سازماندهی خواهد کرد و برادران تروخیللو و همین‌طور نظامیان نزدیک به حکومت و غیر نظامیانی چون جانی آپیس را به زندان خواهد افکند. لوئیس آمیاما و همین‌طور ژنرال دیاز حق نداشتند به کسی بگویند - و حتی به سرپرست عملیات، آنتونیا دلامازا هم نباید می‌گفتند - که در توطئه سهیم بوده است. او اجازه ارسال پیام کتبی یا شفاهی نداشت، فقط گفت‌وگوی رو در رو. رفته رفته با احتیاط کاملی نظامیان مورد اعتماد، در پست کلیدی جا می‌گرفت و بدین ترتیب در روزهای تعیین‌کننده همگان از وی اطاعت امر می‌کردند.

و چنین کرد. پوپو فرماندهی قلعه سانتیاگو دل‌س کابالروس^۱، دومین قلعه بزرگ کشور را به ژنرال سزارا، اولیوا و اگذار کرد. و توانست طوری برنامه‌ریزی کند که ژنرال گارسیا اوربائز متحد وفادارش، فرماندهی تیپ چهار داخابون را عهده‌دار شود. به علاوه می‌توانست روی ژنرال استرلا فرمانده تیپ دو که در لاوگا مستقر بود، حساب کند. رفاقت نزدیکی با گوآرو نداشت و او یکی از بستگان مهم تروخیللو شمرده می‌شد، اما چون او برادر تورکه، استرلا سادالا در گروه عملیات بود، به‌طور منطقی می‌شد پذیرفت که جانب برادر را خواهد گرفت. اسرار خود را با هیچ‌یک از ژنرال‌ها در میان نگذاشت، چون هوشیارتر از آن بود که خود را در معرض خطر خیانت قرار دهد. ولی برآورد می‌کرد که همه در تحلیل نهایی بدون شک اعلام آمادگی خواهند کرد.

زمان اقدام چه وقت خواهد بود؟ به زودی، بدون کم‌ترین تردید. بیست و چهارم ماه مه یعنی شش روز پیش در روز تولد او لوئیس آمیاما و خوان

1. Santiago De Los Caballeros

توماس دیاز که به خانه‌اش دعوت شده بودند، اطمینان دادند که همه چیز مهیا است. خوآن توماس مطمئن بود: «پوپو، هر لحظه می‌توانیم شروع کنیم.» گفتند که رئیس‌جمهور خواگین بالاگوئر اعلام آمادگی کرده در حکومت نظامی - غیر نظامی حضور پیدا کند و ریاست آن را عهده‌دار شود. از آن‌ها خواست ماجرا را شرح دهند، ولی نمی‌توانستند توضیح بیشتری ارائه دهند، دکتر رافائل باتله ویناس^۱ که با ایندیانا دختر عموی آنتونیو دلامازا وصلت کرده و پزشک خانوادگی بالاگوئر بود، نقش رابط را عهده‌دار شد. برای پی‌بردن به افکار رئیس‌جمهور فرمایشی از وی پرسید، در صورت مرگ ناگهانی تروخیللو «با میهن پرستان همکاری خواهد کرد.» پاسخ بالاگوئر پر رمز و راز بود «طبق قانون اساسی در صورت مرگ تروخیللو، می‌توانید روی من حساب کنید.» خبر خوبی بود؟ این مرد ریزنقش ظریف و زرنگ همیشه به‌طور غریزی باعث بی‌اعتمادی پوپو رومان می‌شد، چون از نظر پوپو بوروکرات‌ها و روشنفکرها در خدمتش بودند. محال بود متوجه شود که چه فکر می‌کند، در پس رفتار دوستانه و بی‌تکلف وی معمایی نهفته بود. باری، هر طور هم که باشد، حرف‌هایی که دوستان می‌گفتند، صحت داشت: حضور بالاگوئر خیال یانکی‌ها را آسوده می‌کرد.

وقتی به خانه‌اش در گازکوئه رسید ساعت ده شب بود. جیپ را به سنان ایزیدرو پس فرستاد. میره‌یا و پسرش آلوارو، ستوان جوان ارتش که برای مرخصی به دیدار آن‌ها آمده بود، وقتی او را در چنان سر و وضعی دیدند، درست و حسابی جا خوردند. در حین تعویض لباس توضیح داد. از میره‌یا خواست به برادرش زنگ بزند و ژنرال ویرخیلیو گارسیا را در جریان نارضایتی رئیس قرار دهد:

«برادرزن عزیزم، متأسفم، ولی مجبورم به تو گوشزد کنم. فردا قبل از ساعت ده صبح در دفتر من باش.»

ویرخیلیو باشادی فریاد زد «به خاطر شکستگی لوله، آه، گندت بگیرد! این مرد نمی تواند جلو زبانش را بگیرد!»

دوش گرفت و تن را با صابون شست. هنگام ترک وان حمام میره یا پیژامای تمیز و ربدو شامبر ابریشمی در اختیار گذاشت. در طول مدتی که تن را خشک می کرد میره یا کنارش ماند، ادکلن زد و لباس ها را پوشید. بر خلاف تصور خیلی ها او زندانی رئیس نبود و به خاطر منافع شخصی با میره یا وصلت نکرده بود. دل باخته این دختر سیاه چرده خجالتی شد و وقتی در برابر تروخیللو مقاومت به خرج داد، زندگی اش را با خطر مواجه ساخت. آن دو زوج خوشبختی بودند و طی بیست سال بدون اختلاف نظر و دلخوری زندگی کردند. ضمن صحبت با میره یا و آوارو در کنار میز - او گرسنه بود، ولی به نوشیدن لیوانی روم با یخ بسنده کرد - از خود پرسید، همسرش چه عکس العملی نشان خواهد داد، جانب او را خواهد گرفت یا رئیس را؟ تردید آزارش می داد. چه بسا پیش آمده بود که میره یا به خاطر رفتار تحقیرآمیز رئیس ناراحت شده بود، شاید به نفع او جبهه بگیرد. افزون بر این کدام زن دومینیکایی سراغ دارید که دلش نخواهد بانوی اول کشور باشد؟

آوارو بعد از شام خانه را ترک کرد تا با تنی چند از دوستان آبجویی بنوشند. میره یا و او روانه اتاق خواب در طبقه اول شدند و رادیو صدای دومینیکن را روشن کردند. فرستنده، موسیقی رقص پخش می کرد و سپس نوبت خوانندگان و ارکستری رسید که مد روز بودند. پیش از محاصره اقتصادی این فرستنده بهترین هنرمندان امریکای لاتین را جذب می کرد، ولی از یک سال پیش در نتیجه بحران اقتصادی کلیه تولیدات تلویزیونی پتان تروخیللو و همین طور هنرمندان داخلی کنار گذاشته شد. وقتی که موسیقی رقص مرنگوئه و دیگر رقص ها را توسط ارکستر عالیجناب به رهبری استاد لوئیس آبرتی گوش می دادند میره یا یا ناراحتی گفت امیدوار است که این

درگیری با کلیسا به زودی پایان پذیرد. فضای مطلوبی حاکم نبود. هتنگام ورق‌بازی دوست دخترهایش از شایعه انقلاب حرف می‌زدند و اشاره می‌کردند که قرار است کیندی ناوگان دریایی به کشور اعزام کند. پوپو آن‌ها را آرام کرد: این بار هم رئیس از عهده کارها برخواهد آمد و آرامش و رفاه را به کشور باز خواهد گرداند. صدایش چنان لحن ناخوشایندی داشت که سرفه را بهانه قرار داد تا بیش از این به صحبت ادامه ندهد.

اندکی بعد ترمز شدید اتومبیلی به گوش رسید و صدای بوق ممتدی بلند شد. ژنرال از رختخواب بیرون جست و کنار پنجره رفت. قامت درهم ریخته ژنرال آرتورو اسپایلات، ناواختار را که سراسیمه از اتومبیل پیاده می‌شد، شناخت. همین که صورت رنگ پریده او را در نور چراغ دید، قلبش به تپش افتاد: کار یک سره شده بود.

سر از پنجره بیرون آورد و پرسید «آرتورو چه اتفاقی افتاده است؟» ژنرال اسپایلات در حالی که نزدیک می‌شد گفت «اتفاقی بسیار مهم. با همسرم در رستوران پونی بودم، شورت رئیس از محل عبور کرد. اندکی بعد صدای تیراندازی شنیدم. راهی محل شدم و در وسط جاده تیراندازی ادامه داشت.

پوپو رومان گفت «می‌آیم پایین، می‌آیم پایین.» میره یا لباس به تن کرد و صلیبی بر سینه کشید. «خدای من، عمو جان»، «خدایا نگذار اتفاقی بیافتد، یا عیسی مسیح.»

از این لحظه به بعد، و در آینده نزدیک ژنرال خوزه رنه رومان فرماندز تمام و کمال می‌دانست در مقطعی که سرنوشت او و خانواده و جمهوری دومینیکن را نهایتاً توطئه گران رقم می‌زنند، چه باید بکند. چرا کاملاً وارونه عمل کرد؟ مجبور بود طی ماه‌های آتی اغلب این سؤال را با خود در میان بگذارد، بی آن‌که پاسخی بیابد. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت می‌دانست که در این موقعیت تنها راه عاقلانه این بود که — چون می‌خواست در قید حیات

بماند و ناکامی توطئه‌گران را هم آرزو نمی‌کرد. در رابه روی رئیس سابق سازمان امنیت و ارتش که در گسترده‌ترین عملیات جنایتکارانه رژیم دست داشت و تعداد بی‌شماری از آدم‌ریایی‌های مدنظر تر و خیللو، اعمال خشونت، شکنجه و قتل را رقم زده بود، بگشاید و تمام تیرهای تپانچه را به سویس خالی کند. نوع آموزش ناواختیا، انتخاب دیگری نداشت، و چون نمی‌خواست سر از زندان در بیاورد و یا کشته شود راهی جز وفاداری سگ‌مابانه به تر و خیللو و رژیم باقی نمی‌ماند.

گرچه این مهم را خیلی خوب می‌شناخت، در رابه باز کرد تا ژنرال ناواختیا، اسپایلات و همسرش وارد شوند، گونه آن‌ها را ببوسید، اعصاب لیگیا فرناندز د اسپایلات متشنج شده بود و بالکنت زبان جملات بی‌ربطی بر زبان می‌راند. ناواختیا اطلاعات دقیق‌تری ارائه داد: با اتومبیل نزدیک می‌شد که یکباره صدای شلیک تپانچه و تفنگ و مسلسلی که پرده گوش را به لرزه درمی‌آورد، طنین انداخت. زیر آتش سلاح‌ها توانست شورلت رییس را شناسایی کند، و مردی را افتاده در سطح جاده دید که شلیک می‌کرد، احتمالاً تر و خیللو بود. نمی‌توانست به کمک رئیس بشتابد، چون لباس شخصی به تن داشت و مسلح هم نبود، و نگران بود تا مبادا گلوله‌ای به لیگیا اصابت کند، از محل دور شد تا خود را به این جا برساند. ماجرا حدود پانزده تا بیست دقیقه پیش اتفاق افتاد.

رومان از پله‌ها بالا دوید و میره‌یا مثل دیوانه‌ها سر و دست تکان می‌داد و دنبال رومان می‌شتافت «منتظر من باش، لباس‌هایم را عوض می‌کنم.»
میره‌یا با دادن اونیفورم خدمت گفت «باید نگر و را خبر کنیم.» رومان متوجه شد که میره‌یا بی‌آن‌که فرصتی برای صحبت بدهد به طرف تلفن رفت و شماره گرفت. اگرچه می‌دانست باید جلو این تماس را بگیرد، ولی اقدامی نکرد. رومان در حین بستن دگمه‌های پیراهن گوشی را گرفت و ژنرال هکتور ببین و نیدو تر و خیللو را در جریان امر قرار داد:

«هم اکنون مرا از سوء قصد احتمالی به جان عالیجناب در جاده سان کریستوبال مطلع کردند. الان عازم محل هستم. مرتب شمارا در جریان امر قرار خواهم داد.»

لباس پوشیده و با مسلسل آماده شلیک و خشاب پایین رفت. به جای این که آتش بگشاید و جان ناواخیتا را بگیرد، مدام رعایت زندگی خود را کرد و سر تکان داد، تا این که اسپایلات با آن چشم‌های ریز موشی، نگران از رویداد، پیشنهاد کرد فرماندهی کل در جریان واقعه قرار بگیرد و خروج نیروها از پادگان‌ها را در دستور کار بگذارد. ژنرال رومان با قلعه ۱۸ دسامبر تماس گرفت و دستور مراقبت شدید از پادگان‌ها و تیپ‌ها را صادر کرد و خواستار مسدود کردن جاده‌های خروجی پایتخت شد، و پیشاپیش فرماندهی تیپ‌های کشوری را مطلع ساخت و گفت قصد دارد بلافاصله از طریق تلفن یا رادیو به خاطر موردی اضطراری با آن‌ها ارتباط برقرار کند. فرصت جبران‌ناپذیری را از دست می‌داد، ولی فکر کرد، غیر از این نمی‌توانست رفتاری پیش بگیرد، در غیر این صورت ناواخیتا در ذهن خویش نسبت به او ابراز تردید می‌کرد.

به اسپایلات گفت «برویم.»

«من لیگیا را به خانه می‌رسانم. در کیلومتر هفت جاده، کمی بالا یا پایین تر تو را می‌بینیم.»

وقتی پشت اتومبیل شخصی جاگرفت و راه افتاد، می‌دانست که هر چه زودتر باید به خانه ژنرال خوان توماس که در فاصله کمی از منزل او قرار داشت، برود و اطلاعات کافی دریافت کند تا اگر قتل اتفاق افتاده - قطعاً چنین بود - کودتا را عملی سازد. راه دیگری وجود نداشت، حال اگر تروخیللو مرده یا مجروح شده، فرقی نمی‌کرد، چون هم دست او بود. اما به جای آن که پیش خوان توماس یا آمیاما برود به سمت خیابان جورج واشینگتن راند. نزدیکی‌های میدان مال‌فروشان متوجه اتومبیلی شد که علامت می‌داد، او

فرمانده مارکوس آنتونیو خورخه مورهنو^۱ رئیس اسکورت شخصی تروخیللو بود که ژنرال پو آوی را همراهی می کرد.

در حالی که رومان سر را از پنجره بیرون می آورد مورهنو گفت «مانگران هستیم. عالیجناب به سان کریستوبال نرسیده اند.»

رومان آن‌ها را مطلع ساخت «به ایشان سوء قصد شده است. دنبال من بیایید!»

در کیلومتر هفت وقتی زیر نور مخروطی چراغ قوه‌های مورهنو و پو شورلت سیاه گلوله باران شده و شیشه‌های شکسته و لکه‌های خون روی آسفالت و کنار خرده شیشه‌ها پوکة فشنگ‌ها را دید، دریافت که سوء قصد موفقیت‌آمیز بوده است. پس از یک چنین درگیری حتماً باید مرده باشد. به همین سبب ناچار بود مورهنو و پو را که دو تن از حامیان پروپاقرص تروخیللو بودند خلع سلاح کند، به خدمت بخواند یا بکشد و پیش از رسیدن اسپایلات و دیگر نظامیان، خود را به قلعه ۱۸ دسامبر برساند که می توانست محلی امن باشد. این کار را هم نکرد، بلکه مثل مورهنو و پو حالتی غمگین گرفت، در حین تجسس در حضور آن‌ها، وقتی فرمانده هفت تیری پیدا کرد، ابراز خشنودی کرد. لحظه‌ای بعد ناوختا از راه رسید و نگهبانان و سربازان هم مستقر شدند، و به سربازها دستور داد تجسس را ادامه دهند. او باید در فرماندهی کل باشد.

هنگامی که در اتومبیل خدمت به رانندگی استوار مورهنو به سمت قلعه ۱۸ دسامبر در حرکت بود تعداد زیادی سیگارهای مارک لاکی استرایک^۲ کشید. حتماً لوئیس آمیاما و خوآن توماس همراه جنازه رئیس همه جا در جستجوی وی بودند. وظیفه داشت به نحوی به آن‌ها خبری ارسال کند. اما به جای این کار پس از رسیدن به پایگاه اصلی به نگهبانان دستور داد، به غیر نظامی‌ها هر کس و به هر بهانه‌ای هم که باشد اجازه ورود ندهند.

قلعه را آماده شورش یافت، آمد و شدی بود که در حالت عادی و در این ساعت از روز در تصور نمی‌گنجید. شتابان برای رسیدن به مقر فرماندهی از پله‌ها بالا رفت و سلام نظامیان را با سر پاسخ داد که متوجه سؤالی شد... «آقای ژنرال، در میدان مال‌فروشان باید نیرو مستقر کنیم؟» - که برای دادن پاسخ توقف نکرد.

هیجان‌زده در حالی که قلبش به شدت می‌تپید، وارد شد، و با دیدن حدود بیست نظامی رده بالا، که در دفتر کار گرد آمده بودند، کافی بود در یابد با وجود فرصت‌های از دست داده، هنوز فرصت دیگری داشت تا نقشه را عملی سازد. نظامیانی که با دیدن او ادای احترام کردند نخبگان سر فرماندهی بودند و اکثراً دوستانی محسوب می‌شدند که انتظار دستورات او را می‌کشیدند. می‌دانستند و یا بو برده بودند که خلاً هولناکی به وجود آمده است. با احترام، انضباط و اطاعت محض از مافوق، منتظر بودند تا فرماندهی را به عهده بگیرد و منظورش را آشکارا بیان کند. در سیمای ژنرال فرناندو آ. سانچز، ژنرال رادامس هونگریا^۱، ژنرال فاوستو کامانو^۲ و فلیکس هرמידا و فرماندهان ریوهاراکوئستو و کروزا دوپینا و سرگردها و سین ی و سین^۳، پاگان مونتاس^۴، سالدانا^۵، سانچز پرز، فرناندز دومینگوز و هرناندو رامیرز ترس و امید موج می‌زد. آن‌ها انتظار داشتند که نگرانی‌هایشان را برطرف سازد. حرف‌هایی از زبان یک فرمانده که دل و جرأت دارد و می‌داند چه می‌کند و به حاضرین توضیح می‌دهد که در این موقعیت بیش از حد حساس ناپدید شدن یا مرگ تروخیلنو - رویدادی که درباره علل آن باید قضاوت کرد - به خواست خداوند فرصتی برای تغییرات به دست می‌دهد. مقدم بر همه باید از آشوب، هرج و مرج، انقلاب کمونیستی و استیلای امریکای شمالی جلوگیری کرد. کشور به مرز انفجار رسیده، منزوی شده و در نتیجه اقدامات جنایتکارانه

1. R. Hungria 2. Fausto Caamaño 3. Wessin Ywessin 4. P. Montas
5. Saldana

رژیم - که البته در گذشته خدمات بی شماری را انجام داده - به حکومت سرکوب تبدیل شده و انزجار جهانی را باعث گردیده بود. ضرورت دارد وقایع را با نگاه به آینده و سریع به پیش بُرد. از آن‌ها می‌خواهد از وی پیروی کنند تا بتوانند گودالی را که پیش رویشان نمایان شده، پشت سر بگذارند. در مقام فرمانده نیروهای مسلح یک حکومت نظامی - غیر نظامی از شخصیت‌های خوش نام تشکیل خواهد داد و موظف خواهند شد گذر به دموکراسی را طوری هماهنگ کنند که محاصره اقتصادی ایالات متحد برچیده شود و انتخابات با نظارت کشورهای امریکایی برگزار گردد. حکومت نظامی - غیر نظامی از حمایت واشینگتن برخوردار می‌شود و از آن‌ها انتظار خواهند داشت با فرماندهان سازمان‌های خوش نام کشور همکاری کنند. می‌دانست که صحبت با کف زدن‌های مکرر مواجه خواهد شد و در خاتمه بدون هیچ نتیجه‌ای از دیدگاه‌های دیگران پیروی خواهد کرد. بنابراین ساده‌ترین روش این بود که به سر فرماندهانی چون فاوستو کامانو و فلیکس هر میدا دستور دهد برادران تروخیللو را زندانی کنند و آبنس گارسیا، فرمانده فیگوتروا کارریون، فرمانده کاندیتو توررس، کلودوئو اورتیز^۱، امریکو دانتی میروینو^۲، سزار رودریگر ویللتا و آلیخینوپنا ریوه را را دستگیر کنند تا سازمان امنیت از درگیری‌ها در امان بماند.

گرچه با اطمینان خاطر می‌دانست در این لحظات چه باید بکند و بگوید، ولی این بار هم دست به کار نشد. پس از لحظاتی درنگ و سکوت تنها به این بسنده کرد که بگوید، در این لحظات مبهم، به خاطر سوء قصد به جان شخص عالیجناب، نظامیان باید اتحاد و آمادگی رزمی را حفظ کنند. به جای غلبه بر بی‌اعتمادی خود آن را با بی‌ثباتی درهم آمیخت، حالا می‌توانست آزرده‌گی نظامیان را حس و حتا با دست‌هایش لمس کند. او آن کسی نبود که انتظارش را می‌کشیدند. برای کتمان سردرگمی، تلفنی با سران نظامی تیپ‌های دیگر

شهرها وارد گفت‌وگو شد. در برابر ژنرال سزار آ. اولیوا از سانتیاگو، ژنرال گارسیا اوربائز از داخابن، و ژنرال گاریون استره‌لا از لاوگا باز با همان شیوه نامطمئن حرف‌ها را تکرار کرد. مانند مست‌ها تسلطی بر بیان خود نداشت. به‌خاطر قتل احتمالی تروخیللو نیروها باید در پادگان‌ها بمانند و بدون اجازه او هیچ نیرویی حق جابه‌جایی ندارد.

وقتی صحبت‌های تلفنی تمام شد گرفتاری‌های دست و پاگیر را نادیده گرفت و نخستین گام درست را برداشت.

در حال برخاستن از روی صندلی «محل را ترک نکنید، اکنون نشستی در بالاترین سطح برگزار خواهیم کرد.»

دستور داد با رئیس‌جمهوری، رئیس سازمان امنیت نظامی و رئیس‌جمهور سابق ژنرال هکتور بین‌ونیدو تماس تلفنی برقرار کنند. آن‌ها را فرا خواند تا در محل دستگیرشان کند. اگر بالاگوئر در توطئه دست داشته باشد، می‌تواند در این لحظات به کمکش بشتابد. متوجه سردرگمی، ایما و اشاره و صحبت‌های درگوشی نظامیان شد. گوشی را به او دادند. هم اکنون دکتر خواکین بالاگوئر را از خواب بیدار کرده بودند:

«آقای رئیس‌جمهور متأسفم که شما را از خواب بیدار می‌کنم. در جاده سان کریستوبال به جان عالیجناب سوء قصد شده است. در مقام وزیر نیروهای مسلح درخواست کرده‌ام آبی اضطراری در قلعه ۱۸ دسامبر می‌کنم. لطفاً بی‌درنگ حرکت کنید.»

رئیس‌جمهور بالاگوئر لحظاتی پاسخ نداد، طوری که رومان تصور کرد ارتباط قطع شده است. این ترفندی بود که مانع صحبت بالاگوئر می‌شد؟ احساس رضایت می‌کند که نقشه در حال عملی شدن است؟ یا به‌خاطر تماس تلفنی در این ساعت از شب بدگمان می‌شود؟ سرانجام پاسخ کاملاً عینی او را شنید:

«اگر چنین اتفاق هولناکی به وقوع پیوسته، در آن صورت جای

رئیس‌جمهور در قصر حکومتی است و نه در پادگان. من به قصر حکومتی می‌روم. به شما پیشنهاد می‌کنم این گردهم‌آیی در دفتر کار من تشکیل شود. شب بخیر.»

بی‌آن‌که به رومان فرصتی برای پاسخ دهد، گوشی را گذاشت.

جانی آپبس گارسیا به دقت گوش داد. بسیار خوب، پس از شنیدن اظهارات شاهد موقوف استوار زاخاریاس دلاکروز که هم‌اکنون به بیمارستان ماریون منتقل شده بود، در گردهم‌آیی شرکت خواهد جست. ظاهراً فقط نگرو و تروخیللو این دعوت را پذیرفت «هم‌الآن حرکت می‌کنم.» احساس می‌کرد نگرو بیش از حد به رویداد علاقه نشان می‌دهد. اما وقتی پس از نیم ساعت انتظار، نگرو از راه نرسید، ژنرال خوزه رنه رومان متوجه شد نقشه‌ای که در مدت زمان کوتاه طراحی کرده بود روزنه موفقیت‌آمیزی ندارد. هیچ‌یک از سه نفر در محل حضور نخواهند یافت. و رومان با هرگامی که برمی‌داشت در باتلاقی فرو می‌رفت که به این سادگی‌ها امکان‌رهایی وجود نداشت. پس بهتر است یک هواپیمای نظامی تصرف کند به ترینیداد، پورتوریکو، مجمع‌الجزایر آنتیل فرانسه یا ونزوئلا برود، در آن‌جا از وی با آغوش باز استقبال خواهند کرد.

از این لحظه به بعد مانند کسی که گیج خواب باشد رفتار می‌کرد. زمان به جای گذر، می‌گریخت، در دایره می‌چرخید، تکراری یکنواخت که افسرده و حیرانش می‌ساخت. طی چهار ماه و نیمی که از زندگیش باقی بود، چنان‌که بتوان آن رازندگی‌ناامید و نه‌جهنم و کابوس، گویی قرار نبود از این حال و هوا خارج شود. تا ۱۲ اکتبر ۱۹۶۱ دیگر تصویر مشخصی از گذر زمان نداشت، ولی از ابدیت اسرارآمیز که چندان علاقه‌ای بدان نداشت، با خبر بود. طی این لحظات شفافیت مثل کابوس بر او فشار می‌آورد تا یادآور شود که هنوز زنده است و به پایان نرسیده است، و مدام خود را با سؤال‌های همیشگی رنج می‌داد: تو که می‌دانستی، این همان چیزی است که انتظارت را می‌کشد، چرا

وارد مذاکره نشدی، چطور باید وارد مذاکره می‌شدی؟ این سؤال بیش از شکنجه‌ای که حاضر بود با شجاعت بدان تن در دهد، آزارش می‌داد، شاید با این رفتار می‌خواست اثبات کند که در آن شب بی‌پایان ۳۱ ماه مه ۱۹۶۱ از روی بزدلی نبود که چنان مردد بود.

از توافق میان خود و طرفین مذاکره ناتوان بود، رفتاری متضاد داشت و تصمیمات نابخردانه اتخاذ می‌کرد. به برادر همسرش ژنرال ویرخیلیو گارسیا در سان ایزیدرو، محل استقرار ستاد تانک دستور داد، چهار تانک و پیاده نظام جهت تقویت قلعه ۱۸ دسامبر ارسال کند. اما بلافاصله تصمیم گرفت محل را ترک کند و در قصر حکومتی مستقر شود. از رئیس فرماندهی کل ارتش، ژنرال جوان تونین سانچز خواست پیوسته او را در جریان جست‌وجوها قرار دهد. پیش از ترک محل با آمریکو دانته مینروینو در لایکتوریا تلفنی تماس برقرار کرد. قاطعانه دستور داد، بی‌درنگ و با رعایت همه جوانب احتیاط سرگرد سگونندو ایمبرت بارره‌راس و رافائل آگوستو سانچز ساولی محبوس را بکشد و جنازه‌هایشان را از بین ببرد، چون می‌ترسید، تونی ایمبرت از گروه عملیاتی، دخالت او در توطئه را به اطلاع برادر رئیس برساند. آمریکو دانته مینروینو چون به مأموریت‌هایی از این دست خو گرفته بود سؤالی مطرح نکرد: «آقای ژنرال متوجه دستور شدم.» وقتی گفت باید جستجو برای یافتن اعضای کثیف سازمان امنیت که در توطئه دست داشتند و در ارتش و نیروی هوایی فعالند، شدت عمل به خرج دهد و اشخاصی که در فهرست «دشمنان» و «بریده‌ها» جا دارند و به او ارائه داده است چنان که هنگام دستگیری بخواهند کوچک‌ترین مقاومتی به خرج دهند، باید کشته شوند، ژنرال تونین سانچز را متحیر کرد. («ما نمی‌خواهیم زندانیانی داشته باشیم که برای تهاجم بین‌المللی بهانه‌ای درست کنند.») مسئول رده پایین توضیح بیشتر نداد. دستورات را مو به مو اجرا خواهد کرد آقای ژنرال، هنگام ترک قلعه به مقصد قصر حکومتی ستوان نگهبان به اطلاع رساند،

اتومبیلی بادو سر نشین لباس شخصی که یکی از آن‌ها ادعا می‌کرد برادر ایشان رامون، ببین باشد، وارد محوطه شد و تقاضای ملاقات کرد. همان طوری که ژنرال دستور داده بودند آن‌ها را وادار به ترک محل کرد. ژنرال بی‌آن‌که چیزی بگوید سر تکان داد. بدین ترتیب برادر او در توطئه دست داشته و بنابراین ژنرال هم باید تاوان تردید و احتیاط را بپردازد. غرق در وضعیت خواب و بیداری، فکر کرد شاید سکوت وی از آن‌جا ناشی می‌شد که با وجود مرگ رئیس، همان طوری که همیشه می‌گفتند، کماکان روح وی اندیشه‌اش را برده خود ساخته بود.

در قصر حکومتی آشفتگی و تردید جریان داشت. تقریباً همه اعضای خانواده تروخیللو گرد هم آمده بودند. پتان با چکمه‌های سوارکاری و مسلسل آویخته بر گردن لحظه‌ای پیش از مزرعه بوناو آمده بود و مثل کاریکاتور سوارکاری مکزیکی بالا و پایین می‌رفت. هکتور، نگرو، تکیده در خود، روی مبل بازوانش را که گویی سرمازده بود، مالش می‌داد. میره یا با مادر شوهرش مارینا، دناماریا همسر رئیس را که رنگ رخسارش مثل گچ سفید بود و از نظر آن‌ها مثل آتش می‌گداخت، تسکین می‌دادند. آنخلیتای زیبا با دست‌های گره کرده می‌گریست، هم‌زمان شوهرش فرمانده خوزه لئون استه‌وز، پخیتو، در لباس نظامی و چهره‌ای گرفته، بی‌هیچ نتیجه‌ای تلاش می‌کرد او را آرام سازد. رومان احساس کرد نگاه همه متوجه او است: خبری جدید؟ حاضران را در آغوش کشید: دست به کار شده‌اند تا شهر را خانه به خانه، کوچه به کوچه بگردند، و به زودی... و سپس متوجه شد که حاضران بیش از فرمانده نیروهای مسلح در جریان امر بودند. یکی از توطئه‌گران، نظامی سابق پدرو لیویو سه‌ده‌نو به دستشان افتاده و آپیس گارسیا در کلینیک انترناسیونال مورد بازجویی قرار داده بود. و فرمانده خوزه لئون استه‌وز خبر داد، سعی کرده‌اند یک هواپیمای خطوط هوایی ایرفرانس را برای انتقال

رامفیس و رادامس به کشور تدارک ببینند. در این لحظه روشن شد قدرتی که پوپو را به مقام وصل می‌کرد و تا لحظه‌های آخر آن را به بازی نگرفته بود، در حال از دست رفتن است، دیگر از دفتر وی تصمیماتی اتخاذ نمی‌شد، بلکه از جانب رئیس سازمان امنیت، جانی آپیس گارسیا و فرمانده فیگوئروا کارریون، یا از سوی منسویین و نزدیکان تروخیللو هم چون پختیو یا برادر همسرش ویرخیلیو اقدام می‌کردند. فشاری نامرئی او را از قدرت دور می‌کرد. اصلاً تعجب نکرد که نگرو تروخیللو کم‌ترین توضیحی درباره این‌که چرا در گردهم‌آیی شرکت نجست، نداد.

گردهم‌آیی را ترک کرد، به کابین تلفن رفت و با قلعه تماس گرفت، به سر فرمانده دستور داد نیروها را راه بیاندازد تا کلینیک را محاصره کنند، نظامی سابق پدر و لیویو سه ده‌نو را زیر نظر بگیرند و اجازه ندهند سازمان امنیت او را به محل دیگری منتقل کند و چنان‌که قصد مقابله داشته باشد، به خشونت متوسل شوند. زندانی باید به قلعه ۱۸ دسامبر انتقال داده شود. شخصاً لیویو را بازجویی خواهد کرد. پس از درنگی مشکوک تونتین سانچز صلاح دید محل را ترک کند: «شب بخیر آقای ژنرال.» با ناراحتی به خود گفت، احتمالاً این جمله بدترین اشتباه طی آن شب بود.

در اتاقی که خانواده تروخیللو حضور داشتند، اکنون بر تعداد افراد افزوده شده بود. جملگی ساکت و غمگین به صحبت‌های جانی آپیس که ایستاده و غمگین سخن می‌گفت گوش می‌دادند:

«آن دندان مصنوعی را که در سطح جاده پیدا کرده بودند به عالیجناب تعلق دارد. دکتر فرناندو کامینو صحت موضوع را تأیید کرد. به احتمال زیاد اگر فوت نکرده باشد در وضعیت نابسامانی قرار دارد.»

رومان هیجان‌زده صحبت او را قطع کرد «قاتل‌ها چه شدند؟ سوژه حرف زد؟ همکارانش را لو داد؟»

صورت چاق رئیس سازمان امنیت به سویش چرخید. چشمان شیطانی او

با یک نگاه ثابت کرد که حساسیت غلو آمیز رومان مسخره به نظر می آید.
جانی آبیس بی آن که پلک بزند نگاه کرد و توضیح داد «سه نفر را لو داد،
آنتونیو ایمبرت، لوئیس آمیاما و ژنرال خوان توماس دیاز. و ادعا می کرد که
دیاز سرکرده آنها است.»

«آنها دستگیر شده اند؟»

جانی آبیس گارسیا اطمینان داد «افراد من تمام شهر سیوداد تروخیللو را
دنبال آنها می گردند. افزون بر این ایالات متحد هم می توانست پشت این
ماجرای باشد.»

آهسته برای فرمانده آبیس آرزوی موفقیت کرد و به کابین تلفن برگشت.
دوباره به ژنرال تونتین سانچز زنگ زد. نیروها موظفند خوان توماس دیاز،
لوئیس آمیاما و آنتونیو ایمبرت و همین طور خانواده های آنها را در جا
دستگیر کنند «زنده و مرده آنها فرقی نمی کند، شاید مرده بهتر باشد، چون
ممکن است سیا تلاش کند آنها را از کشور خارج سازد.» وقتی گوشی را
گذاشت یقین حاصل کرد: این طور که وضع پیش می رود حتماً نباید به فکر
تبعید باشد. باید با گلوله ای به زندگی خود خاتمه دهد.

هنوز هم آبیس گارسیا در سالن مشغول صحبت بود. نه درباره قاتلان،
بلکه درباره موقعیتی که کشور به سر می برد.

توضیح داد «اکنون به جد ضرورت دارد تا یکی از اعضای خانواده
تروخیللو عهده دار ریاست جمهوری شود. دکتر بالاگوئر باید استعفا دهد و
جا را برای ژنرال هکتور بیین ونیدو یا ژنرال خوزه آریسمندی خالی کند.
بدین ترتیب مردم پی خواهند برد که خدشه ای بر اندیشه، شیوه تفکر و
سیاست رئیس وارد نشده و کماکان زندگی مردم دومینیکن را رقم می زند.»

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد. حاضرین نگاه هایی با هم رد و بدل
کردند. صدای عامیانه و نخرشیده پتان تروخیللو در فضا طنین انداخت:

«حق با جانی است. بالاگوئر باید استعفا دهد. نگرو یا من عهده دار ریاست

جمهوری می‌شویم. ملت پی خواهد برد که تروخیللو نمرده است.»
ژنرال رومان در حین تعقیب نگاه حضار، متوجه شد که رئیس‌جمهور فرمایشی در محل حضور دارد. مثل همیشه ریز نقش و مبادی آداب، در کنج سالن روی صندلی نشسته بود، و انگار به هیچ وجه قصد مزاحمت نداشت. کماکان لباسی مرتب داشت و خیلی آسوده به نظر می‌رسید، مثل این‌که موردی بسیار متداول در جریان است. لبخندی بر لبانش نقش بست و با چنان آرامشی حرف می‌زد که صدایش موج می‌شد.

«همان‌طوری که می‌دانید من بر مبنای تصمیم عالیجناب که همیشه موازین قانونی را رعایت می‌کردند، رئیس‌جمهوری دومینیکن هستم. عهده‌دار این مقام شده‌ام تا از مشکلات بکاهم و نه بر تعدادشان بیافزایم. اگر استعفای من گرفتاری‌ها را کاهش دهد، ریاست جمهوری از آن شما. اما اجازه دهید پیشنهادی ارائه کنم. پیش از اتخاذ چنین تصمیمی که برابر با عدم رعایت مقررات قانونی است، هوشمندانه نیست تا منتظر ورود ژنرال رامفیس تروخیللو باشیم؟ نباید با فرزند ارشد رئیس، که وارث نظامی و سیاسی او است مشورت کنیم؟»

نگاهی به صورت همسر تروخیللو انداخت، او می‌خواست عهدنامه تنظیمی تروخیللو مراعات شود و بر اساس اقرار وقایع‌نگار اجتماعی همسر تروخیللو را باید بانوی گرامی می‌خواندند. ماریا مارتینز د تروخیللو ملتسمانه عکس‌العمل نشان داد:

«حق با دکتر بالاگوثر است. تا وقتی که رامفیس نیاید، نباید چیزی تغییر کند.» دوباره سیمای مدور بانو رنگی به خود گرفت.

وقتی ژنرال رومان پی برد که رئیس‌جمهور چطور محجوبانه چشم بر هم نهاد، برای لحظاتی خود را از سردرگمی و حیرت خلاص کرد و به خود گفت، این مرد ریزنقش بی‌دفاع که شعر می‌سراید و در این دنیای قدرت طلبان مسلح به هفت تیر و مسلسل، بی‌ارزش جلوه می‌کند، بر خلاف او بسیار خوب

می‌داند چه می‌خواهد و چه باید می‌کرد و لحظه‌ای هم آرامش خویش را از دست نداد. طی این شب که طولانی‌ترین شب نیم قرن زندگی او بود ژنرال رومان پی برد که این موجود حقیر، که همه او را، قلم‌فرسا و چهره‌ظاهری رژیم می‌دانستند، در خلأ و برهوتی که پس از سوء قصد پدید آمده بود، استعداد غیر منتظره‌ای بروز می‌داد.

هم‌چون در خواب متوجه شد که چطور گردهم‌آیی منسوبین، نزدیکان و بلندپایگان به فاصله چند ساعت شاخه به شاخه می‌شوند، به گروه‌های متعدد تبدیل می‌گردند و طرحی نو می‌اندازند، و هم‌زمان رویدادها مثل پازلی ناقص با هم ترکیب می‌شوند و سرانجام چهره‌ای متحد می‌سازند. قبل از نیمه شب خبر رسید تپانچه‌ای که در محل یافته بودند به ژنرال خوان توماس دیاز تعلق دارد. وقتی رومان دستور داد که غیر از خانه آن‌ها خانه تمام برادرانش را هم بازرسی کنند، اطلاع دادند که نیروهای سازمان امنیت به سرپرستی فرمانده فیگوئروا کارریون در محل حضور دارند و برادر خوان توماس، مودستو دیاز را که پیش دوست عاشق جنگ خروس چوچو مالاپونتا^۱ پناه جسته بود، تحویل سازمان امنیت داده و اکنون در زندان لاکارتا به سر می‌برد. ربع ساعت بعد پوپو به پسرش آلوارو زنگ زد. خواست تا برایش به‌طور جداگانه فشنگ‌های ام - ۱ بیاورد (پسرش خواست او را نادیده گرفت)، چون اطمینان حاصل کرده بود هر لحظه باید از زندگی خود دفاع کند و یا شخصاً به آن خاتمه دهد. پس از آن‌که در دفتر کار با آبیس گارسیا و فرمانده لوئیس خوزه لئون استهوز درباره اسقف ریلی صحبت کرده بود، ابتکار عمل را به دست گرفت و گفت، بنا به مسئولیت رومان او را باید با توسل به زور از مدرسه سانتو - دومینگو بیرون بیاورند، و با پیشنهاد رئیس سازمان امنیت برای اعدام اسقف موافقت کرد، چون کوچک‌ترین تردیدی وجود نداشت که کلیسا در این اقدام جنایی دست داشته است. شوهر آنخلیتا تروخیللو تپانچه را به دست

گرفت و گفت اجرای این دستور برایش مایه افتخار است. پس از یک ساعت با ناراحتی به محل باز گشت. به استثنای درگیری مختصر با تنی چند از راهبه‌ها و دو تن از اسقف‌ها، و همین‌طور گرینگوها که تلاش می‌کردند از اسقف جانبداری کنند، عملیات بدون درگیری خاص به اجرا گذاشته شد. تنها قربانی این عملیات سگ نگهبان مدرسه بود که پیش از اصابت گلوله یکی از خبرچین‌ها را گاز گرفت. اکنون اسقف در زندان نیروی هوایی، در کیلومتر نه جاده سان ایزیدرو به سر می‌برد. ولی ستوان رودریگز مندرز رئیس زندان از اعدام اسقف سرباز زد و مانع اعدام او به دست پخیتو لئون استهوز شد، چرا که می‌خواست دستور رئیس جمهور را عملی سازد.

رومان سردرگم پرسید که آیا از بالاگوئر فرمان می‌برد؟ شوهر آنخلیتا با مختصر آرامش سر تکان داد:

«ظاهراً تصور می‌کند تو وخیللو در قید حیات است. اصلاً عجیب نیست که تحت شرایط فعلی این احمق دخالت می‌کند. چه بسا مطیع دستورات او است. رامفیس باید او را به درک واصل کند.»

پوپو رومان از کوره در رفت «لازم نیست منتظر رامفیس بمانیم. هم الان حسابش را می‌رسم.»

باگام‌های بلند به سوی دفتر کار رئیس جمهور شتافت، اما در حین حرکت یکباره سرش گیج رفت. با تلاش بسیار توانست خود را به نزدیک‌ترین مبل برساند و روی آن جا بگیرد. بلافاصله خواب رفت. دو ساعت بعد وقتی بیدار شد خوابی را به خاطر آورد که در آن دشتی پر از برف بود و از شدت سرما می‌لرزید و گله‌ای گرگ به سویش می‌آمد. از جا جست و سریع به سوی دفتر کار بالاگوئر رفت. تمام درها باز بود.

مصمم وارد شد تا قدرت خویش را بر کوله‌ای که ناخواسته در کارها دخالت می‌کرد، نشان دهد، ولی آن‌جا اتفاق غیرمنتظره دیگری انتظارش را می‌کشید، یکباره رودرو با اسقف ریلی قرار گرفت. پریشان و باردای پاره، و

در چهره نشانی از ضرب و شتم، با این وصف قامت بلند اسقف از احترامی شاهانه برخوردار بود. رئیس‌جمهور در حال بدرقه اسقف بود.

رئیس‌جمهور معرفی کرد «آها، ببینید چه کسی این‌جا است، وزیر نیروهای مسلح ژنرال خوزه‌رنه رومان فرناندز. ایشان آمده‌اند تا یکبار دیگر از بابت برخورد رقت‌انگیز اخیر، از جانب مقامات نظامی ابراز تأسف کنند. من و همین‌طور فرمانده کل ارتش به شما قول می‌دهیم، این‌طور نیست ژنرال رومان؟ تا از این پس شما و دیگر مقامات برجسته کلیسایی، و همین‌طور خواهران راهبه مدرسه سانتو - دومینگو هرگز مورد مزاحمت قرار نگیرید. شخصاً به خواهر ویلی مینه^۱ و خواهر هلن کلر توضیحات لازم را خواهم داد. لحظات بسیار مخاطره‌آمیزی را سپری می‌کنیم، شما که مرد با تجربه‌ای هستید بدان واقفید. زیردستانی هستند که تعادل را از دست می‌دهند و پا از حد فراتر می‌نهند، درست مثل شب گذشته. آن واقعه بار دیگر تکرار نخواهد شد. تریبی اتخاذ کرده‌ام که شما را تا مدرسه اسکورت کنند. تقاضا می‌کنم هر مشکل کوچکی هم که داشتید مستقیماً با من تماس بگیرید.»

اسقف ریلی که همه رویدادها را دنبال می‌کرد، انگار که مریخی‌ها احاطه‌اش کرده باشند با حرکت مبهم سر خداحافظی کرد. رومان در حالی که مسلسل را لمس می‌کرد بالحنی تند دکتر بالاگوئر را خطاب قرار داد:

«آقای بالاگوئر، شما توضیحی به من بدهکارید. فکر می‌کنید چکاره هستید که روی دستورهای من دستور متقابل صادر می‌کنید و بدون در نظر گرفتن سلسله مراتب با یک مقام نظامی، و نظامی رده پایین تماس تلفنی برقرار می‌کنید؟ لعنت بر شیطان تصور می‌کنید که هستید؟»

مرد ریز نقش طوری نگاه کرد که گویی اصلاً حرف‌ها را نمی‌شنود. مدتی او را برانداز کرد، لبخندی دوستانه تحویل داد. سپس با اشاره به صندلی مقابل میز تحریر، دعوت به نشستن کرد. پوپو رومان از جا تکان نمی‌خورد.

از فرط ناراحتی خون در رگ‌هایش می جوشید.

فریاد زد «لعنتی، به سؤال من پاسخ دهید!»

این بار هم دکتر بالاگوئر تزلزل‌ناپذیر ماند. با همان ظرافت و با همان لحنی که سخنرانی‌ها را دکلمه می‌کرد پدران همدار داد:

«آقای ژنرال، شما به خاطر دلیل موجهی که دارید از خود بی‌خود شده‌اید. اما به خودتان زیاد فشار نیاورید. احتمالاً ما بحرانی‌ترین لحظات جمهوری را سپری می‌کنیم، و شما باید بیش از سایرین برای کشور سرمشق بردباری باشید.»

رئیس‌جمهور در برابر نگاه خشمگین او استوار ماند - پوپو دلش می‌خواست او را بزند، ولی کنجکاوی هم زمان سد راهش شد... و با همان لحن پس از آن‌که پشت میز تحریر قرار گرفت، گفت:

«آقای ژنرال قدر دان من باشید که نگذاشتم اشتباه خطیری از شما سر بزند. با کشتن یک اسقف مشکلات خاتمه نمی‌یافت. فقط بر مشکلات خود می‌افزودید. اگر مایل بودید، قبول کنید، رئیس‌جمهوری که سراغش آمدید تا ناسزا نثارش کنید، آماده کمک به شما است. با این وجود، می‌ترسم نتوانم کار زیادی برایتان انجام دهم.»

رومان در این جملات حالت کنایه نیافت. در پس این حرف‌ها تهدیدی نهفته بود؟ اگر بخواهیم بر مبنای حسن نیتی که بالاگوئر به او می‌نگریست قضاوت کنیم، نه. خشم پوپو فروکش کرد. اکنون می‌توسید. از آرامش این کوتوله محترم غبطه می‌خورد.

پوپو بی‌آن‌که فکر کند چه می‌گوید فریاد سر داد «باید بدانید که دستور داده‌ام سگوندو ایمبرت و پاییتو سانچز را در لائوکتور یا اعدام کنند. آن‌ها هم در توطئه دست داشتند. این کار را با همه کسانی که در قتل رئیس دست داشتند انجام خواهم داد.»

دکتر بالاگوئر بی‌آن‌که ذره‌ای حالت چهره‌اش تغییر کند سر تکان داد.

با لحنی مرموز نجوا کرد «شرارت بزرگ نیازمند راه‌حل بزرگ است.» سپس از جابر خاست به سمت در اتاق رفت و بدون خدا حافظی محل را ترک کرد.

رومان در محل ماند بی آن‌که بداند چه باید بکند. تصمیم گرفت به دفتر کار خود برود. ساعت دو و نیم نیمه شب میره یارا که قرص خواب آور خورده بود به خانه گاز کوئه برد. برادرش بیبین را آن‌جا دید که با سر بازان نگهبان بطری کارتا دورادا^۱ سر می‌کشیدند و او مثل پرچم در معرض باد، تکان می‌خورد. بیبین بیکار، شب زنده‌دار، کم عقل، بیبین شفیق به سختی می‌توانست روی پا بند شود. مجبور بود او را به بهانه شست و شوی صورت به طبقه بالا حمل کند. بلافاصله پس از آن‌که تنها شدند بیبین گریه سر داد. با رنجی بی‌پایان به چشمان شفاف برادر نگاه می‌کرد. بزاق باریکی مثل تار عنکبوت از دهانش آویزان بود. آرام و بالکنت زبان تعریف کرد که او، لوئیس آمیاما و خوان توماس تمام شب در شهر دنبالش می‌گشتند و نهایتاً تردید بر وجودشان غلبه کرد. پوپو، چه اتفاق افتاده است؟ چرا کاری نکرده است؟ چرا خود را پنهان کرده بود؟ نقشه‌ای در کار نبود؟ گروه عملیاتی کار خود را کرده بود و طبق درخواست جنازه را آورده‌اند.

قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت «چرا به عهد خودت وفا نکردی پوپو؟ حالا چه بلایی بر سر ما می‌آید؟»

«بیبین ماجرای‌های ناخواسته‌ای پیش آمد، ناوختنا اسپایلات یکباره از راه رسید و همه چیز را دید. غیرممکن بود. حالا...»

«و حالا تا خرخره در گه گیر کرده‌ایم.» بیبین آب دماغ را بالا کشید و قورت داد «لوئیس آمیاما، خوان توماس، آنتونیو دلامازا، تونی ایمبرت، همه ولی مقدم بر همه تو. تو و سپس من، برای این‌که برادر تو هستم. اگر در دل تو محبتی نسبت به من باقی مانده، سریع گلوله‌ای نثارم کن پوپو، از فرصت

استفاده کن، و تا مست هستم با مسلسل دست به کار شو، پیش از آن که دیگران دست به کار شوند، تو را به هر چه که دوست داری قسم می‌دهم پوپو.»

در این لحظه آلواریو در حمام را به صدا درآورد: جنازهٔ عالیجناب را در خانهٔ خوان توماس دیاز داخل صندوق عقب اتومبیلی پیدا کرده‌اند.

چند شبی خوابش نبرد و احتمالاً طی چهار ماه و نیم به یاد نمی‌آورد که خواب چه مفهومی داشت - استراحت کردن، خود و دیگران را از یاد بردن، حل شدن در نیستی، و سرزنده و با نشاط برگشتن بر دامن هستی - اغلب بدون چشم‌انداز و بدون فکر ساعت‌ها و روزها و شب‌های متوالی با کرحتی سر می‌کرد، از هوش می‌رفت و فقط می‌خواست مرگ از راه برسد و خلاصش کند. همه چیز در هم می‌آمیخت و مخلوط می‌گشت، زمان پیچیده شده بود، آشفته بازاری از گذشته و حال و آینده که هیچ پی‌آمد منطقی نداشت، بلکه چیزهایی بودند که مدام تکرار می‌شدند. آن لحظه‌ای که دنا ماریا مارتینز د تروخیللو به قصر حکومتی رسید و در برابر جنازهٔ رئیس فریاد سر داد، دقیقاً به خاطر داشت «باید خون قاتلان تا آخرین قطره ریخته شود!» و، همهٔ این‌ها به هم مرتبط بود، اما این می‌توانست روز بعد از حادثه هم اتفاق افتاده باشد، آن هم هنگامی که رامفیس بلند قد و اونیفورم‌پوش مبهوت و رنگ‌پریده روی تابوت خراطی شده خم شد تا چهرهٔ آراستهٔ رئیس را ببیند، نجوا کرد: «پدر، من با دشمنان، مثل تو مدارا نخواهم کرد.»

فکر کرد رامفیس به جای پدر با او حرف می‌زند. پوپو، رامفیس را در آغوش کشید و آه‌کشان در گوش وی گفت «چه فقدان جبران‌ناپذیری، رامفیس. جای خوشوقتی است که تو را داریم.»

بلافاصله خود را در اونیفورم رسمی و با مسلسل ام - ۱ ضروری در دست دید، که در کلیسای مملو از جمعیت سان کریستوبال در مراسم عزاداری رئیس حضور داشت. برخی جملات رئیس جمهور بالاگوئر که پله‌های ترقی را سریع در نور دیده بود - «حضار محترم، این جا، درخت بلوط تنومند که بالغ

بر سی سال همه چشم‌ها را خیره می‌کرد و پیروزمندان همه طوفان‌ها را در می‌نوردید، با بادی غیرقابل پیش‌بینی به خاک افتاد» - اشک بر دیدگانش نشاند. میخکوب در کنار رامفیس و محصور در بین محافظان مسلسل به دست، صحبت‌های بالاگوثر را گوش می‌داد. و خود را دید که (یک، دو، سه روز قبل؟) صف طویل شکل گرفته از هزاران هزار دومینیکایی از همه گروه‌های سنی، شغلی، نژادی و طبقاتی، که ساعت‌ها زیر آفتاب سوزان انتظار می‌کشیدند تا از پله‌های قصر حکومتی بالا بروند و با ابراز همدردی، از هوش رفتن، فریاد سر دادن، قربانی دادن برای روح افسانه‌ای رئیس، نسبت به انسان، نیکوکار، فرمانده کل و پدر، آخرین احترام را به جا بیاورند، مشغول نظاره بود. در حد فاصل این مراسم گزارش‌های آجودان خود را درباره دستگیری مهندس هوآسکار تخدا و سالوادور استره‌لا سادالا، کشته شدن آنتونیو دلامازا و ژنرال خوآن توماس دیاز طی دفاع مسلحانه در پارک اینده پندنسیا، نبش خیابان بولیوار، و مرگ هم‌زمان ستوان آمادو گارسیا گوئرره‌رو که پیش از کشته شدن، اقدام به قتل کرده بود، و تخریب خانه‌ی خاله به دست عوام‌الناس، چرا که به آمادو گارسیا پناه داده بود، دریافت کرد. و همین‌طور شایعه‌نابدید شدن مرموز پدر تعمیددهنده خود آمیاما تیو و آنتونیو ایمبرت - رامفیس برای کسب اطلاعاتی که به دستگیری آن‌ها منجر بشود جایزه نیم میلیون پزویی تعیین کرد - و دستگیری حدود دویست نفر نظامی و غیر نظامی در شهرهای سیوداد تروخیللو، سانتیاگو، لاوگا، سان پدرو دِ ماکوریس و عده دیگری در سایر مناطق که در قتل تروخیللو دست داشته‌اند، را شنید.

همه این‌ها اگرچه در هم می‌آمیختند، اما تا حدودی قابل درک بودند. و این شامل آخرین خاطره در ارتباط با جریان هم می‌شد که می‌بایست حافظه‌اش آن‌ها را حفظ می‌کرد: که چطور پتان تروخیللو در پایان مراسم عزاداری رئیس، بازویش را گرفت و گفت: «پوپو، تو همراه من حرکت می‌کنی.» در

کادیلاک پتان برایش مشخص شد. این آخرین مطلبی بود که به وضوح روشن می‌شد. که این آخرین فرصتی بود تا هرچه پیش می‌آید دست از پا خطا نکند، هم‌زمان سلاح را به سوی برادر رئیس و خود می‌گرفت، چون می‌دانست که این سفر به خانه‌اش در گازکوئه ختم نخواهد شد. سفر به پایگاه هوایی سان ایزیدرو منتهی شد، حال آن‌که پتان بی‌آن‌که بخواهد جلب اعتماد کند به دروغ گفت «آن‌جا یک جلسه خانوادگی خواهیم داشت.» کنار در ورودی پایگاه هوایی دو ژنرال، برادر همسرش ویرخیلیو گارسیا ترخیلیو و فرمانده کل ارتش تونین سانچز توضیح دادند که او را به خاطر همکاری با قاتلان نیکوکار میهن‌پدري و پدر میهن جدید دستگیر می‌کنند. رنگ پریده و با پرهیز از برخورد نگاه‌ها، خواستند سلاح را تحویل دهد. مطیعانه مسلسل ام‌ا را که چهار روز تمام از خود دور نمی‌کرد، تحویل داد.

به اتاقی که میز، ماشین تحریر قدیمی، انبوهی کاغذ نانوخته و یک صندلی داشت، هدایت کردند. خواستند کمر بند و کفش‌ها را به یک استوار تحویل دهد. بدون طرح سؤال درخواست را عملی کرد. او را تنها گذاشتند، چند دقیقه بعد دو دوست صمیمی رامفیس، فرمانده لوئیس خوزه لئون استهوز و پیرو لوسانچز رویبیروسا^۱ از راه رسیدند و بدون سلام خواستند درباره توطئه هرچه می‌دانند بنویسد و نام و نام خانوادگی توطئه‌گران را درج کند. ژنرال رامفیس - رئیس جمهور بالاگوئر طی مهم‌ترین حکمی که امروز مجلس صحت آن را تأیید کرد به فرماندهی کل نیروهای زمینی، هوایی، دریایی برگزیده شد - بر مبنای مطالبی که دستگیرشدگان لو داده بودند، شناخت کاملی از توطئه داشت.

همان‌طوری که خواسته بودند پوپو دو ساعت تمام پشت میز نشست و دست به کار شد. ماشین‌نویس ناواردی بود و با دو انگشت تایپ می‌کرد، غلط‌آملائی فراوان داشت ولی اقدامی برای اصلاح آن‌ها نکرد. همه چیز را نوشت،

از اولین گفت‌وگو با پدر تعمیدی لوئیس آمیاما در شش ماه پیش، و حدوداً از بیست نفر نام برد که می‌دانست در این اقدام دست داشتند، ولی دربارهٔ بیین چیزی نوشت. توضیح داد که حمایت ایالات متحد از توطئه برای او تعیین کننده بوده است، و موقعی اعلام آمادگی کرد تا سرپرستی حکومت نظامی - غیر نظامی را عهده‌دار شود که توسط خوان توماس مطلع شد که کنسول هنری دیبرورن، کنسول جک بنت و رئیس سیا در سیوداد ترخیللو لورنسو د. بری ویمپی می‌خواستند او در مصدر کار قرار بگیرد. تنها یک دروغ کوچک مطرح کرد: به شرطی شرکت می‌جست که فرمانده کل را می‌ربودند و وادار به استعفا می‌کردند، اما به هیچ وجه نباید می‌کشتند. بقیهٔ توطئه‌گران اقرار کردند که به این وعده پای‌بند نخواهند بود. صفحات دست‌نویس را یک بار دیگر خواند و امضا کرد.

مدت زیادی تنها ماند و با آرامشی درونی که از شب ۳۰ ماه مه با آن مواجه نبود، انتظار کشید، وقتی برای بردن وی آمدند هوا تاریک شده بود. آن‌ها گروهی از نظامیان ناشناس بودند. دستبند زدند و پابره‌نه به حیاط پایگاه بردند و سوار استیشن با شیشه‌های مات کردند که بر روی آن «دارالتأدیب پان امریکایی» را خواند. فکر کرد به کوارنتا منتقل می‌کنند. آن خانهٔ غمگین خیابان ۴۰ را خوب می‌شناخت و نزدیک کارخانهٔ سیمان دومینیکن قرار داشت. خانه متعلق به خوان توماس دیاز بود که به دولت فروخت تا جانی آبیس بتواند آن‌جا را به محل نمایش شیوه‌های ابداعی خود تبدیل کند و از این طریق زندانیان را به اقرار وادارد. پس از تهاجم کاسترو در ۱۴ ژوئیه او هم در محل حضور داشت که یکی از بازجویی شوندگان، یعنی دکتر تخادا فلورنتینو^۱ را روی تخت شاهی فرضی نشانند - صندلی جیب، تعدادی لوله، باتون‌های الکتریکی، دستگاه کتک زنی، خفه‌کنندهٔ فلزی با دستگیره‌های چوبی که هم‌زمان شوک الکتریکی وارد می‌کرد - در اثر اشتباه

1. Tejada Florentino

مکانیک سازمان امنیت که ولتاژ قوی را کار انداخته بود، با وارد شدن شوک مرگبار، جان باخت. ولی نه، او را به جای زندان کوارنتا به ال نوآوه در جاده مِلا، یکی از اقامتگاه‌های سابق پیرولو سانچز رویروسا منتقل کردند. آن‌جا هم تخت شاهی فرضی داشت، اما کوچک و پیشرفته تر بود.

کوچک‌ترین هراسی نداشت. حالا دیگر نمی‌ترسید. هراس مداومی که از شب اول قتل تروخیللو او را می‌آزرد، و آن‌طوری که می‌گفتند شرکت‌کنندگان در مراسم عزاداری دچار «جن‌زندگی» شده و ارواح بر وجودشان غلبه کرده بودند، به کل از ذهنش رخت بر بسته بود. در ال نوآوه لباس‌هایش را کردند و وسط اتاقی بدون پنجره و نور روی صندلی شکنجه نشاندند. از بوی مدفوع و ادرار دچار تهوع می‌شد. صندلی شکل خاصی داشت و چیزهایی به آن وصل کرده بودند. پایه‌های صندلی به کف اتاق نصب بود و تسمه‌های چرمی و حلقه‌های فلزی داشت تا بتوانند دست و پا و سینه و سر را محکم ببندند. دسته‌های صندلی روکش مسی داشت تا جریان انتقال برق را سرعت بخشد. رشته‌ای سیم از کف صندلی تا میز تحریر کشیده شده بود و جدولی پیش رو بود تا بتوانند ولتاژ برق را تحت کنترل داشته باشند. هنگام بستن به صندلی، زیر نور کم سوچهره رنگ باخته رامفیس را میان پختو لئون استه‌وز و سانچز رویروسا تشخیص داد. او سبیل را اصلاح کرده و عینک ری-بان بر چشم نداشت. پوپو همان‌طوری که رامفیس را هنگام شکنجه و قتل نجات‌یافتگان کنستانزا، مایمون و استه‌رو هوندو در ژوئن ۱۹۵۹ دیده بود، با همان نگاه بی‌هدف به او می‌نگریست. هنگامی که یکی از خیرچین‌ها سرش را می‌تراشید و نفر بعدی زانو زده و میج پاها را می‌بست و نفر سوم در اتاق عطر می‌پاشید رامفیس کماکان بی‌آن‌که حرفی بزند تماشا می‌کرد. ژنرال رومان فرناندز از نگاه به چشمان او پرهیز می‌کرد.

یکباره صدای آکنده از درد رامفیس را شنید «پوپو، از همه بدتر تویی، هرچه که هستی و هر چه که داری مدیون پدرم هستی، چرا دست به این کار زدی؟»

پوپو صدای خود را شنید که می‌گوید «از روی علاقه به میهنم.»
لحظه‌ای سکوت حاکم شد. دوباره رامفیس صحبت را پی گرفت:
«بالا گوئر هم در این توطئه دست دارد؟»

«نمی‌دانم. لوئیس آمیاما به من گفت از طریق پزشک معالج موضوع را با او در میان گذاشته‌اند. گویا چندان مطمئن نبود. تصور نمی‌کنم در ماجرا دست داشته باشد.»

رامفیس سر تکان داد و پوپو احساس کرد نیرویی دستگاه را شدیداً تکان داد. ظاهراً این ضربه سلسله اعصابش را در هم کوبید، از مغز تا پا. تسمه‌های چرمی و دستبندها عضلات وی را شکافتند، متوجه شد که گوی‌های آتشین و نوک سوزن‌ها در مخرجش فرو می‌رفتند. بدون سر دادن فریاد، مقاومت کرد، فقط ناله می‌کرد. گرچه با هر شوک الکتریکی — در فواصل کوتاه سطل سطل آب رویش می‌ریختند تا دوباره به هوش بیاید — از هوش می‌رفت و نابینا می‌شد، اما پس از مدتی دوباره حالت اول را باز می‌یافت. سپس بوی عطر ارزان قیمت به مشامش رسید. سعی کرد موضعی اتخاذ کند، خود را حقیر جلوه نهد و تقاضای عفو نکند. از کابوسی که هرگز نمی‌توانست خلاصی یابد، دو چیز مسلم بود: آبیس گارسیا هیچ وقت در جمع شکنجه‌گران حاضر نشد، و زمانی کسی، شاید پخیتو لئون استهوز یا ژنرال تونین سانچز، به او خبر داد، که ببین واکنش بهتر نشان داد، چون وقتی مأمورن سازمان امنیت برای دستگیری به خانه‌اش در نبش خیابان آرزوبیسپونوئل^۱ و خوزه ریس^۲ رفتند موفق شد گلوله‌ای بر دهان خود خالی کند. اغلب پوپو از خود می‌پرسید پسرانش آوارو و خوزه رنه که هیچ وقت آن‌ها را در جریان توطئه قرار نداده بود وسیله‌ای برای کشتن خود پیدا کرده‌اند.

در این فاصله او را برهنه از روی صندلی الکتریکی به سلولی نمناک بردند و باریختن چندین سطل آب متعفن دوباره به هوش آوردند. برای این‌که مانع

خواب شوند با نوار چسب پلک‌ها را به ابروها چسبانند. و اگر با وجود چشم‌های باز بین خواب و بیداری نوسان پیدا می‌کرد باراکت بیسیال می‌زدند تا بیدار شود. بارهای متوالی چیزهایی غیر خوراکی در دهانش کردند. یکبار متوجه کثافت شد و بالا آورد. بعدها وقتی به رفتار حیوانی آن‌ها پی برد، توانست هرچه به خوردش دادند در معده نگهدارد. بار اول که روی صندلی الکتریکی نشانند، رامفیس استنطاق کرد. مدام همان سؤال را طرح می‌کرد تا ببیند اقرار قلبی را انکار می‌کند («بالا گوئر هم در توطئه دست داشت؟») پوپو سعی بسیار می‌کرد تا زبانش از او فرمان ببرد و پاسخ می‌داد. حتا خنده و سپس خنده یکنواخت و زنانه رامفیس را می‌شنید: «پوپو، دهانت را ببند. لازم نیست چیزی بگویی. من از همه چیز مطلع هستم. حالا به خاطر خیانتی که به پدرم کردی تاوان پس می‌دهی.»

این همان صدای بدآهنگ و لرزانی بود که در آن اقدام مقدس خونین چهاردهم ژوئن عقلش را از دست داد و رئیس او را به کلینیک روان‌شناسی در بلژیک فرستاد.

در آخرین مکالمه رویارو با رامفیس دیگر نمی‌توانست او را ببیند. با کندن چسب، ابروها را هم کندند و هم‌زمان صدایی مست و مسرور خبر داد: «حالا تاریک می‌شود تا بتوانی بخوابی.» احساس می‌کرد سوزن‌ها به پلک‌هایش فرومی‌روند. وقتی چشم‌هایش را دوختند از جا تکان نخورد. تعجب می‌کرد که دوختن چشم با نخ، کم‌تر از شوک الکتریکی آزاردهنده بود. تا این لحظه دست به دو خودکشی ناموفق زده بود. بار اول با همه توان باقی مانده، سر را بر دیوار سلول کوبید. از هوش رفت و فقط موهایش را خون‌آلود کرد. بار دوم چیزی نمانده بود که موفق شود. از نرده‌ها بالا رفت - دستبندها را باز کرده بودند تا برای نشاندن مجدد روی صندلی الکتریکی مهیا سازند - لامپی که سقف سلول را روشن می‌کرد، شکست. روی چهار دست و پا نشست، تعدادی تکه‌های شیشه خورد به امید این‌که خونریزی داخلی به

زندگیش خاتمه دهد. ولی سازمان امنیت همیشه دو پزشک و یک مرکز امداد کوچک با همهٔ مایحتاج مورد نیاز آماده داشت، تا نگذارند شکنجه‌شوندگان به دلخواه بمیرند. او را به اتاق بیماران منتقل کردند، ماده‌ای آبکی به خوردش دادند تا بالا بیاورد، دستگاهی وصل کردند، معده‌اش را تخلیه کنند. نجاتش دادند تا رامفیس و دوستان بتوانند ذره ذره جانش را بستانند.

وقتی پوپو را اخته کردند پایان عمرش نزدیک بود. او را روی صندلی الکتریکی نشانند و به جای چاقو با قیچی بیضه‌هایش را بریدند، پوپو خنده‌های نخودی و تفسیرهای رکیک آن‌ها را می‌شنید و از وجودشان بوی تند عرق زیر بغل و توتون ارزان قیمت متصاعد می‌شد. نمی‌خواست فریاد بزند و خواست آن‌ها را عملی سازد، بیضه‌ها را در دهانش جا دادند، و او با ولع فرو داد تا مرگ خود را سرعت بخشد: هرگز تصور نمی‌کرد با وی تا این حد خصمانه برخورد کنند.

در این فاصله صدای مودستو دیاز، برادر ژنرال خوان توماس دیاز، را باز شناخت، که می‌گفت او هم به اندازهٔ سره بریتو کابرال یا کثافت متحرک حقوقدان قانون اساسی، فهمیده است. یعنی او را در این سلول جا داده‌اند؟ و مثل آن‌ها شکنجه می‌دهند؟ طنین تلخ صدای مودستو به گوش رسید:

«پوپو تو باعث شدی ما از این جا سر در بیاوریم. چرا ما را لو دادی. یعنی نمی‌دانستی که این چیزها بر سرت خواهد آمد؟ ننگ بر تو که به دوستان و کشورت خیانت کردی.»

توان حرف زدن نداشت و نمی‌توانست دهانش را باز کند. مدتی بعد — می‌توانست چند ساعت، چند روز یا چند هفته باشد — مکالمهٔ دو جانبهٔ پزشک سازمان امنیت و رامفیس تروخیللو را شنید:

«آقای ژنرال، محال است بتوانم او را زنده نگهدارم.»

بی‌تردید او رامفیس بود «چه مدت زنده می‌ماند؟»

«چند ساعت، اگر سِرُم را دو برابر کنم، شاید یک روز. ولی در وضعیتی که

ماریو بارگاس یوسا / ۴۸۳

قرار دارد سرم را هم تاب نخواهد آورد. این که توانسته چهار ماه دوام بیاورد، باور نکردنی است آقای ژنرال.»

«کمی عقب تر برو، من نمی‌گذارم به صورت طبیعی بمیرد. پشت من جا بگیر تا پوک‌های فشنگ به تو اصابت نکند.»

ژنرال خوزه رنه رومان با شادمانی صدای آخرین رگبار مسلسل را شنید.

وقتی دکتر مارچلینو ولز سانتانا که برای یافتن وسایل جدید روانه جاده شده بود به اتاق زیر شیروانی خفقان آور، با دیوارهای بلند دکتر روبرت راید کابرا که دو روز تمام آنجا بیتوته کرده بود، برگشت، با مهربانی بر شانه سالوادور استرلا سادالای عصبانی زد و گفت، به خانه‌اش در خیابان مهاتما گاندی یورش برده‌اند و همسر و بچه‌هایش را دستگیر کرده‌اند، تصمیم گرفت خود را تسلیم کند. عرق بر پیشانی او نقش بست و نفسش بند آمد. غیر از این چه می‌توانست بکند؟ اجازه دهد بربرها زن و بچه‌هایش را بکشند؟ قطعاً مشغول شکنجه آنها بودند. از شدت وحشت حتا نمی‌توانست برای خانواده‌اش دعا کند. و با دوستانی هم که در مخفی‌گاه سر می‌کردند تصمیم خود را در میان گذاشت.

آنتونیو دلامازا با حالتی غلوا میز گفت «تورکه، تو که می‌دانی معنای این اقدام یعنی چه، آنها پیش از آن‌که جانت را بگیرند به شدیدترین نحو ممکن تحت فشار قرار می‌دهند و شکنجه می‌کنند.»

ژنرال خوان تو ماس دیاز افزود «و با خانواده‌ات طوری بدرفتاری می‌کنند که تو رالو دهند.»

«حتا اگر بخواهند مرا زنده به آتش بسپارند، نمی‌توانند وادار به صحبت کنند.» و در حالی که اشک در چشماش حلقه می‌زد سوگند یاد کرد «من فقط

پوپو رومان آن خوک کثیف رالو خواهم داد.»

پیشنهاد کردند زودتر از آن‌ها مخفی‌گاه را ترک نکنند، و سالوادور موافقت کرد یک شب دیگر در محل بماند. این‌که همسر و بچه‌هایش لوئیس چهارده ساله و کارمن الی چهار ساله از سازمان امنیت سر درآورده‌اند و جنایتکاران شکنجه‌گر اطرافشان را احاطه کرده‌اند، باعث شد تمام شب بیدار بماند، دچار تنگی نفس شود، نتواند دعا کند و به چیز دیگری بیاندیشد. ندامت قلبش را از جامی کند: چطور توانستی خانواده‌ات را به خطر بیاندازی؟ عذاب وجدانش فزونی یافت، چون در حین تیراندازی، پدر و لیویو سه‌ده‌نوارا که در پس‌زمینه حرکت می‌کرد مورد هدف قرار داده بود. بیچاره پدر و لیویو! حالا کجا می‌تواند باشد. چه بلاهای هولناکی بر سرش آورده‌اند.

در بعدازظهر ۴ ژوئن اولین نفری بود که خانه خانواده راید کابریال را ترک کرد. نبش خیابان سوار تاکسی شد و نشانی دایی همسرش مهندس فلیسیانو سوسا میزس^۱ را داد، که همواره با او حسن تفاهم داشت و در خیابان سانتیاگو می‌زیست. فقط می‌خواست سر در بیاورد که چیزی از همسر و بچه‌ها و سایر اعضای خانواده‌اش می‌داند یا نه، ولی کار تا این مرحله نرسیده بود. فلیسیانو شخصاً در راه رویش باز کرد، و وقتی او را پیش رو دید از فرط تعجب دست‌ها را بالا برد.

با ناراحتی فریاد زد «تورکه، این جا چه می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی که من خانواده دارم؟ می‌خواهی که ما را از پا در بیاورند؟ راهت را بکش و برو! ترا به جان هر کسی که دوست داری راهت را بکش و برو!»

با ابراز انزجار و هراس که باعث در ماندگی سالوادور شد، در راه رویش بست. با چنان تأثیری به سوی تاکسی برگشت که اندامش می‌لرزید. با وجود گرمای شدید هوا، از سرما می‌لرزید.

بار دوم که در تاکسی نشست از راننده پرسید «مرا شناختی، مگر نه؟»

راننده که کلاه بیسبال بر سر داشت و آن را تا روی ابرو پایین کشیده بود بی آن‌که برگردد گفت: «از همان لحظه‌ای که سوار شدید شناختم. نگران نباشید، جای شما امن است. من هم از مخالفان تروخیللو هستم. اگر قرار باشد اقدام سریعی انجام بگیرد، با هم سرعت کارمان بیشتر می‌شود. کجا می‌خواهید بروید؟»

سالوادور گفت «به کلیسا، فرقی هم نمی‌کند کدام کلیسا باشد.»

خود را نزد خدا معرفی کند و در صورت امکان تن به اعتراف دهد. و اگر باعث آرامش وجدانش شود از کشیش خواهد خواست پلیس را در جریان امر قرار دهد. اما پس از مدتی رانندگی در خیابان‌ها به سمت مرکز شهر حرکت کردند، راننده هشدار داد:

«آن مرد شما را نشان کرده است. خپرچین‌ها از راه رسیدند.»

سالوادور دستور داد «پیش از آن‌که تو را هم بکشند، توقف کن.»

بر سینه صلیب کشید و پیاده شد و دست‌ها را بالا برد تا به مردان مسلح درون فولکس واگن تفهیم کند که قصد مقاومت ندارد. دستبندی زدند که مچش را می‌برید، روی صندلی عقب اتومبیل انداختند و دو خپرچین رویش نشستند که بوی گند می‌دادند و پاهایشان کثیف بود. راه افتادند. چون جاده سان پدرو د ماگوریس را انتخاب کردند، احتمال داد که می‌خواهند به زندان ال‌نوآوه ببرند. در طول مدت حرکت سکوت اختیار کرد، سعی کرد دعا کند، و از ناکامی خود غمگین بود. افکارش به هم ریخته بود و هیچ چیزی سر جای خود قرار نداشت، نه فکری و نه تصویری: تمام چیزها مثل حباب صابون می‌ترکید.

به راستی که این همان خانه معروف در کیلومتر نه بود و با دیوارهای بتونی بلند احاطه شده بود. از میان باغی عبور کردند و خانه قدیمی مجللی را دید که انباشته از درخت بود و کنارش خانه‌های ساده روستایی جا داشتند. او را از اتومبیل بیرون انداختند. از راهرو باریک و پراز سلول که مردان برهنه‌ای

دراز کشیده بودند گذشت، سپس از پله‌های بلند به پایین هدایت کردند. بوی ترشیده و آزاردهنده کثافت، استفراغ و گوشت سوخته او را دچار تهوع کرد. احساس کرد در جهنم است. در انتهای پله‌ها نور خیلی کم سومی شد، ولی در سایه روشن می‌توانست یک ردیف سلول با درهای آهنی و دریچه‌های کوچک مشبک را تمیز دهد، از آن‌ها سرهایی به هم فشار می‌آوردند و می‌خواستند چیزی ببینند. در انتهای راهرو زیرزمینی شلوار و پیراهن و زیر شلواری و کفش و جورابش را درآوردند. برهنه و دستبند بر دست آن‌جا ایستاد. متوجه شد که روی کف پوش سنگی زبر، ماده چسبنده‌ای ریخته بودند که کف پاها خیس شد. با وارد کردن ضرباتی به اتاقی راندند که کاملاً تاریک بود. آن‌جا روی یک صندلی بنددار که صفحه‌ای فلزی کف آن را پوشانده بود، نشانندند - احساس لرز کرد - و دست و پاها را با تسمه‌های چرمی و بندهای فلزی محکم بستند.

مدتی طولانی اتفاقی نیافتاد. سعی کرد نپایش کند. یکی از آن‌ها که دست و پایش را بسته بود و زیر شلواری به تن داشت - کم کم سیاهی به چشم‌هایش نفوذ می‌کرد - دست به کار شد تا چیزی را در هوا پخش کند، متوجه بوی عطر ارزان قیمت نایس^۱ شد که در رادیو تبلیغ می‌کردند. سرمای صفحه فلزی را در ران، باسن و پشت حس کرد، هم‌زمان عرق می‌ریخت و نفسش از هوای دم کرده بند می‌آمد. اکنون می‌توانست چهره و حالت صورت و اندام اشخاصی که اطرافش را احاطه کرده بودند، ببیند. صورت لطیف و نامطبوع با غیغب، و اندام بی‌قواره‌ای که شکم برآمده را تکمیل می‌کرد. دو نفر با فاصله‌ای اندک روی نیمکت نشسته بودند.

جانمی آبیس گفت «چه موجود ننگینی! پسر ژنرال پیرو استره‌لا که در این توطئه احمقانه دست داشته است. لعنتی، ذره‌ای قدرشناسی در رگ‌های تو نیست.»

می‌خواست بگوید که اقدام او هیچ ارتباطی به خانواده‌اش ندارد، و پدر و برادران و همسر و به‌خصوص لوئیزیتو و کارمن الی کوچولو چیزی از این ماجرا نمی‌دانند که جریان برق او را از جا کند ولی تسمه‌های چرمی و بندهای فلزی در جا می‌خکوبش کردند. سوزن‌هایی را در تهیگاه احساس می‌کرد، مغزش به صورت گوی‌های کوچک آتشین منفجر می‌شد، بی‌اختیار از جلو و عقب خود را خراب کرد و هرچه در معده داشت بالا آورد. مجدداً سطلی آب حالمش را جا آورد. بلافاصله نفر بعدی را که در سمت راست آبیس گارسیا نشسته بود شناسایی کرد: رامفیس تروخیللو. می‌خواست تضرع کند و دشنام بدهد که همسر، لوئیزیتو و کارمن را آزاد کنند، ولی صدایی از گلو بیرون نیامد.

رامفیس با صدایی رسا پرسید «صحت دارد که پوپو رومان در این توطئه دست داشته است؟»

یک سطل دیگر آب صدایش را باز کرد.

بی‌آن‌که صدای خود را باز بشناسد اظهار داشت «بله، بله. این بزدل، این خائن، بله. او دروغ تحویل ما داد. ژنرال تروخیللو مرا بکشید، ولی زن و بچه‌هایم را آزاد کنید. آن‌ها بی‌گناهند.»

رامفیس پاسخ داد «کار به این سادگی‌ها هم که فکر می‌کنی نیست، کله‌پوک، پیش از آن‌که به دَرک واصل شوی اول باید از آتش خداوندی گذر کنی، مردک کثافت!»

دومین جریان برق بارهای متوالی او را از جا کند و بر مچ دست و پاهایش فشار آورد - احساس می‌کرد چشم‌هایش مثل چشم‌های قورباغه از حدقه درمی‌آید - و از حال رفت. وقتی دوباره به هوش آمد خود را برهنه وسط سلول پر از آب‌گندیده و لجن یافت که دستبندها به دستش بود. استخوان‌ها و عضلاتش درد می‌کرد، و سوزشی تحمل‌ناپذیر در بیضه‌ها و مقعد داشت که انگار پوستش را کنده بودند. اما بیش از همه تشنگی هراسانش می‌کرد. گلو و

زبان و سقش خشک شده بود، چشم هم گذاشت و به نیایش پرداخت.
لحظاتی که فکرش کار نمی‌کرد با درنگ به نیایش می‌پرداخت، پس از آن هم برای مدتی افکارش را متمرکز دعا کرد. به درگاه ویرگن دِ لاس مرسدس^۱ باکره^۲ پر عطوفت دعا می‌کرد و به یاد می‌آورد که در جوانی با چه اشتیاقی به زیارت خارا با کوآ^۲ می‌شتافت و بر فراز کوه می‌رسید تا در حرم مقدس پیش پایش زانو بزند. از باکره^۲ پر عطوفت با شرمندگی تقاضا کرد تا از همسر، لوئیزیتو و کارمن الی در برابر جنایات جلادان محافظت بفرماید. در اوج وحشت، احساس قدردانی کرد. باز هم می‌توانست دعا کند.

وقتی چشم گشود، با دیدن اندام برهنه و بریده و مجروح و خون مرده‌ای که کنارش جا گرفته بود، برادرش گوار یون را باز شناخت. وای خدای من چه بلایی بر سر گوارو بیچاره آورده بودند! چشمان ژنرال باز بود و زیر نور کم سوی لامپ راهرو که از لابه‌لای حصار پنجره‌ها به درون می‌تابید به او نگاه می‌کرد. ژنرال را شناخت؟

به سویش خزید و گفت «تورکه، من برادر تو هستم، سالوادور. صدای مرا می‌شنوی؟ گوارو می‌توانی مرا ببینی؟»

مدتی طولانی تلاش کرد تا زبان مشترکی پیدا کند، ولی موفق نشد. گوارو زنده بود، حرکت می‌کرد، نفس می‌کشید و چشم‌ها را باز و بسته می‌کرد. هرازگاهی حرف‌های نامربوط می‌زد و به زیر دست خود دستوراتی می‌داد:

«استوار، این قاطر را راه بیانداز!» و آن‌ها نقشه ژنرال گوار یون استره‌لا سادالا را سری نگه داشتند، چون از نظر آنها به تروخیللو بسیار نزدیک بود! غافل‌گیری نامطلوب برای گوارو بیچاره، آن هم به خاطر چیزی که کوچک‌ترین اطلاعی از آن نداشت، زندانی، شکنجه و استتقاق شده بود. بار دیگر به اتاق شکنجه بردند و روی تخت نشاندهند، سعی می‌کرد به رامفیس و جانی آبیس توضیح دهد، و اغلب در اغما، در حالی که شوک الکتریکی

می دادند، با دم گاو نر شلاقش می زدند و پوست تنش را می شکافتند، سوگند یاد می کرد. ظاهر آن علاقه ای به واقعیت نشان نمی دادند. به خدا سوگند یاد کرد که گوار یون و دیگر برادرانش و حتا پدرش در توطئه دست نداشته اند، و بر سر آن ها فریاد زد بلایی که بر سر ژنرال استره لا سادالا آورده اند بی عدالتی محض است و در آن دنیا باید کفاره پس دهند. آن ها گوش نمی دادند، و بیشتر علاقه مند بودند شکنجه دهند و بازجویی کنند. پس از زمانی نامحدود - چند ساعت، چند روز، و چند هفته از زمان دستگیری او سپری شده بود - متوجه شد که به طور مرتب سوپ با تکه های نشاسته کاساو، قطعه ای نان و پارچ آب می دادند، که پیش از تحویل، زندانبان ها درون ظرف تف می کردند. اما دیگر اهمیتی نداشت. می توانست دعا کند و این کار را به طور آشکار و در لحظات مشخص و چه بسا گاهی در خواب و یا در اغما انجام می داد. ولی زیر شکنجه دعا نمی کرد. روی تخت از شدت درد و وحشت فلج شده بود. گه گاه یکی از پزشکان سازمان امنیت می آمد و به ضربان قلبش گوش می داد و آمپولی تزریق می کرد که دوباره جان می گرفت.

یکی از روزها یا شبها، چون در حبس نمی شد زمان را تشخیص داد، برهنه و با دستبند از سلول بیرون آوردند، از پله ها بالا بردند و درون اتاقی آفتابگیر هل دادند. نور خورشید چشمانش را آزد. بالاخره چهره رنگ پریده و زیبای رامفیس، و در کنار او پدر خود ژنرال پیرو استره لا را که با وجود سن بالا کماکان سرپا بود، شناسایی کرد. با شناختن مرد سالخورده اشک در چشمان سالوادور حلقه زد.

ولی پدر به جای این که از دیدن وجود درهم شکسته یکه بخورد، از فرط ناراحتی ناسزا گفت:

«من دیگر تو را نمی شناسم! تو پسر من نیستی! قاتل! خائن!» چهره در هم کشید و از فرط ناراحتی نفسش در نمی آمد. «نمی دانی که من و تو، و همه ما چه چیزی را مدیون تو و خیللو هستیم؟ چنین مردی را از پا در آوردی؟ ابراز

ندامت کن نگوں بخت پست!۱»

چون تلو تلو می خورد مجبور بود روی میز تکه دهد. نگاهش را به پایین دوخت. پدر سالخورده نقش بازی می کرد؟ با این رفتار می خواست نظر رامفیس را جلب کند و بخواهد حال پسر را رعایت کند؟ این تردید تمام مدت در حدفاصل شکنجه ها فکر او را مشغول می کرد. تردید روزهای متوالی ادامه داشت، هر دو روز یکبار، و اکنون و رای گذشته با استنطاق های بی پایان همراه بود، هزاران بار همان سؤال همیشگی را طرح می کردند و همان جزئیات را می طلبیدند و می کوشیدند و اداری سازند تا سایر توطئه گران را لو دهد. اصلاً گفته هایش را باور نمی کردند، و باور نمی کردند غیر از کسانی که خودشان هم می شناختند کس دیگری از خانواده اش در ماجرا دست نداشته باشد، علی الخصوص گواریون. این بار جانی آبیس و رامفیس در نشست حاضر نشدند، جلسه توسط زیردستانی اداره می شد که در خاتمه با او صمیمی شدند: ستوان کلودوئو اورتیز^۱، وکیل الادیو رامیرز سوئرو^۲، فرمانده رافائل تروخیللو رینوزو^۳، سرهنگ دوم پلیس پرز مرکادو^۴ ظاهراً برخی با نزدیک کردن باتون الکتریکی به تن او و یا وارد کردن ضرباتی بر سر و پشت و یا سوزاندن با آتش سیگار لذت می بردند، ولی انگار سایرین اشتیاقی به این رفتار نداشتند و یا با بی رغبتی آزارش می دادند. در آغاز هر نشستی یکی از شکنجه گره های نیمه عریان که مسئول شوک الکتریکی بود، برای مقابله با بوی مسمزکننده تخلیه معده و گوشت سوخته، ادکلن نایس در فضا پخش می کرد.

یکی از روزها، چه روزی می توانست باشد؟ فی فی پاستوریزا، هوآسکار تخدا، مودستو دیاز، پدرو لیویو سه ده نو و تونتی کاسه راس^۵ نوه کوچک آنتونیو دلامازا را در سلول پیش او آوردند، ابتدا قرار بود اتومبیلی که تونی

1. Clodoveo Ortiz 2. Eladio. R. Suero 3. Rafael T. Reynoso
4. Perez Mercado 5. Tunti Caceres

ایمبرت رانندگی آن را به عهده داشت، او براند. آن‌ها هم برهته بودند و به دست‌هایشان دستبند زده بودند و تمام مدت در زندان ال نوآوه ولی در سلول‌های دیگر به سر می‌بردند و شکنجه‌هایی چون شوک الکتریکی، شلاق، سوزاندن، فرو کردن سوزن در گوش و زیر ناخن را از سر گذرانده بودند. استنطاقی بی‌پایان.

از آن‌ها شنید که ایمبرت و لوئیس آمیاما ناپدید شده‌اند، و رامفیس مایوس از جستجو، برای کسانی که اطلاعاتی دهند و منجر به دستگیری آن دو شود نیم میلیون پزو مزدگانی تعیین کرده بود. و نیز مطلع شد که آنتونیو دلامازا، ژنرال خوان توماس دیاز و آمادیتو طی مبارزه جان باخته‌اند. بر خلاف او که در سلول انفرادی نگهداری می‌شد، آن‌ها می‌توانستند با زندانبان‌ها حرف بزنند و دریابند که در جهان بیرون چه خبر است. هوآسکار تخدا توسط یکی از شکنجه‌گرها، که با او رابطه خوبی برقرار کرده بود، از گفت‌وگوی میان رامفیس تروخیللو و پدر آنتونیو دلامازا مطلع شده بود. پسر عالیجناب در سلول سراغ دن ویسته دلامازا رفته بود تا بگوید پسرش مرده است. کاودیلوی^۱ پیر اهل موکابی آن که صدایش بلرزد پرسید: «در حین مبارزه کشته شده است؟» رامفیس با سر تأیید کرد. دن ویسته دلامازا صلیبی بر سینه کشید: «خدایا از تو متشکرم.»

خوب بود که پی بردی زخم‌های پدر و لیویو سه‌ده‌نو التیام پیدا کرده است. سیاه تأکید نکرد که در هیاهوی آن شب به سویش شلیک کرده است. به شوخی گفت «چون به من تیر خلاص نزدیدی شما را نخواهم بخشید، چرا زندگی مرا نجات دادید؟ به چه منظور؟ احمق‌ها!» خشم گسترده همه نسبت به پوپو رومان مشهود بود، اما وقتی مودستو دیاز تعریف کرد که از سلول خود در طبقه بالای همان ساختمان دیده است که چهار شکنجه‌گر او را برهنه و با دستبند و پلک‌های دوخته به اتاق شکنجه می‌کشاندند، کسی خوشحال

نشد. مودستو دیاز حتاسایه آن انسان شیک و سیاستمدار باهوشی که در طول زندگی محسوب می‌شد، نبود، نه تنها چهار کیلو وزن کم کرده بود بلکه وجودش انباشته از جراحی بود، و تصویری از اندوه بی‌پایان بر چهره‌اش نقش بسته بود. سالوادور فکر کرد «قطعاً من هم چنین وضع و حالی دارم.» از هنگام دستگیری تاکنون خود را در آینه ندیده بود.

بارهای متوالی از بازجویان تقاضا کرد اجازه دهند کشیش اعتراف‌گیرنده‌ای پیشش بیاید. سرانجام نگهبانی که مأمور آوردن غذا بود پرسید، چه کسی قصد دیدار با یک روحانی دارد. همه دست‌ها را بالا بردند. شلوار در اختیارشان قرار دادند و از پله‌های شیب‌دار به بالا هدایت کردند، به همان محلی که پدر ناسزا بارش کرده بود. رویت خورشید، و احساس گرمای آن بر روی پوست، دوباره به او دل و جرأت بخشید. ابتدا اعتراف پیش پدر روحانی، که تصور نمی‌کرد تا پایان عمر به خواسته‌اش برسد و سپس دریافت شام.

وقتی پدر روحانی رودریگوز کانه‌لا^۱ خواست تا با او دعایی به یاد تروخیللو بخوانند، فقط سالوادور زانو زد و باکشیش به نیایش پرداخت. دوستانش با وجود حسی نامطبوع سر جا ایستادند.

از طریق پدر روحانی رودریگوز کانه‌لا بود که به تاریخ ۳۰ اوت ۱۹۶۱ پی‌برد. فقط سه ماه سپری شده بود! فکر می‌کرد این کابوس یک قرن به طول خواهد انجامید، تحقیر شده، باضعف جسمانی و جسارت باخته، به ندرت با هم حرف می‌زدند، و آن هم شامل مواردی می‌شد که در نواوه دیده، شنیده و یا تجربه کرده بودند. همان‌طوری که مودستو دیاز اشک‌ریزان تعریف می‌کرد، سالوادور در جمع شاهدان هم سلولی، در خاطره‌اش مانند نشان ماندگار تاریخ نقش بست. طی هفته‌های اول هم سلول میگوئل آنخل بائزدیاز بود. تورکه هنوز از ماجرای غافل‌گیر شدن خود در ۳۰ ماه مه یاد می‌کرد، که مردی

در جاده سان کریستوبال جلو فولکس واگن او ظاهر شد تا اطمینان دهد کسی که اکنون در خیابان با تروخیللو قدم می‌زند پیشش خواهد آمد و بدین ترتیب پی برد که این مرد مشخص محفل درونی هواداران تروخیللو هم در توطئه دست دارد. آیس گارسیا و رامفیس روی او تأکید خاص داشتند. چون به تروخیللو خیلی نزدیک بود در طول نشست با شوک الکتریکی، شلاق با دم گاو نر و سوزاندن با سیگار حضور می‌یافتند و به پزشکان سازمان امنیت دستور می‌دادند جان تازه‌ای در کالبدش بدمند تا بتوانند کار را دنبال کنند. پس از دو یا سه هفته به جای آرد ذرت بو گرفته، دیگی پر از تکه‌های گوشت به سلول آوردند. میگوئل آنخل بائز و مودستو تا حد اشیباع با دست خوردند و سیر شدند. اندکی بعد زندانبان دوباره از راه رسید و پیش روی بائز دیاز ایستاد و گفت: ژنرال رامفیس تروخیللو می‌خواهد بداند، از خوردن گوشت پسر خود حالتان به هم نخورد: «برو به آن مادر به خطای کثافت بگو، بهتر است زبانش را گاز بگیرد و خودش را بکشد.» نگهبان شلیک خنده سرد داد. رفت و هنگام برگشت جلو در سلول کله جوانی را که از موهایش گرفته بود نشان داد. میگوئل آنخل بائز دیاز چند ساعت بعد در اثر سکته قلبی میان بازوان مودستو جان سپرد.

وقتی میگوئل آنخل سر پسر بزرگش را دید و شناخت، سالوادور چهره‌اش را زیر نظر داشت. آنخل کابوس‌هایی دیده بود که در آن‌ها سر هر دو پسرانش لوئیزیتو و کارمن‌الی را بریده بودند. فریادی که در خواب سر داد، همه زندانیان را به سویش کشاند.

سالوادور بر خلاف دوستان که خیلی سعی کرده بودند به زندگی خاتمه دهند، مصمم بود تا پایان مقاومت به خرج دهد. با خدا از در دوستی در آمده بود، شب و روز دعا می‌کرد کلیسا هم مخالف خودکشی بود. ضمن این که خودکشی هم کار آسانی نبود. هوآسکار تخدا سعی کرد با کراواتی که از یک نگهبان دزدیده بود خود را بکشد (کراوات را مچاله کرده و در جیب عقب

شلوار حمل می‌کرد). تلاش کرد حلق آویز کند، اما ناکام ماند و به شدت تنبیه شد چون اقدام به خودکشی کرده بود، پدر و لیویو سه‌ده‌نوی می‌خواست جان خود را بگیرد چرا که در اتاق شکنجه رامفیس را تحریک کرده - «مردک کثافت»، «حرامزاده»، «مادر به خطا»، «مادر اسپانیایی جوان تو قبل از این که معشوقه تروخیللو شود ساکن خانه تن‌فروشان بود» - و حتا به صورتش تف انداخته بود. ولی آن طوری که پیوسته آرزو می‌کرد، رامفیس بارگبار مسلسل جانش را نگرفت: «هنوز زود است، امیدوار نباش. نوبت رگبار آخر سر می‌رسد. هنوز باید کفاره پس بدهی.»

سالوادور استرلا سادالا بار دوم به تاریخ ۱۹ اکتبر ۱۹۶۱ پی‌برد. آن روز شلواری در اختیار گذاشتند بپوشد، دوباره از پله‌ها بالا رفت و به اتاقی رسید که درخشش خورشید چشم‌ها را آزار می‌داد و به پوست گرما می‌بخشید. رامفیس رنگ پریده و درمانده در اونیفورم ژنرال چهار ستاره با شماره‌ای از روزنامه‌ال کاریبه در دست انتظار می‌کشید: ۱۹ اکتبر ۱۹۶۱. سالوادور عنوان درشت روزنامه را خواند «نامه‌ای از ژنرال پدر و آ. استرلا به فرزند ژنرال رافائل لئونیداس تروخیللو.»

رامفیس در حال ارائه روزنامه گفت «نامه‌ای که پدرت فرستاده، بخوان. از تو صحبت می‌کند.»

سالوادور که مچ دست‌ها از فشار دستبند متورم شده بود روزنامه را گرفت. با این که احساس سرگیجه می‌کرد و وضعی توصیف‌ناپذیر از حالت تهوع و اندوه داشت، نامه را تا سطر آخر خواند. ژنرال پیرو استرلا بز نر را «دومینیکایی کبیر» می‌شمرد و افتخار می‌کرد که دوست، محافظ شخصی و طرف توجه او بوده است و با واژه‌های تحقیر آمیزی پسر و همین‌طور خانواده‌اش را شماتت می‌کرد، و از «عهدشکنی پسر منحرف» و «خیانت پسر» به کسی که از حمایتش برخوردار بود سخن می‌گفت. بدتر از همه ناسزاها جمله آخر نامه بود: پدر یا غرور دست نشانده‌گان از رامفیس قدردانی

کرد، که پس از مصادرهٔ اموال خانوادگی به خاطر دست داشتن پسر وی در توطئهٔ قتل، وجهی در اختیار گذاشت تا بتواند در قید حیات بماند.

با سرگیجه، غمگین و شرمنده به سلول باز گشت، و با این که سعی می‌کرد ضعف روحی را از هم‌بندی‌ها پنهان نگه‌دارد، ولی دیگر نتوانست قد برافرازد. با خود گفت «مرا پدرم کشت نه رامفیس.» و به آنتونیو دلامازار شک برد. پسر کسی چون دن ویسنته بودن، خوش اقبالی لازم دارد!

وقتی او و پنج نفر از هم‌بندها چند روز پس از ۹ اکتبر ظالمانه به زندان لائیکتوریا منتقل شدند - با شلنگ سر و تنشانشان را شستند و لباس‌های هنگام دستگیری را پس دادند - تورکه آسیب‌پذیر شده بود. حتا یکبار هم فرصت ندادند ملاقاتی داشته باشد - روزهای پنجشنبه نیم ساعت وقت ملاقات - و همسر، لوئیزی‌تو و کارمن‌الی را به آغوش یکشد و ببوسد، آیا ممکن بود پس از خواندن نامهٔ سرگشادهٔ ژنرال پیرو استره‌لا به رامفیس تر وخیللو یخ‌ها آب شوند و شامل حال او نیز شود.

در زندان لائیکتوریا شکنجه و بازجویی خاتمه یافت. کماکان روی زمین می‌خوابیدند، آن هم با لباس‌هایی که از منزل فرستاده بودند. دست‌بندها را گشودند. خانواده‌ها می‌توانستند غذا، آب معدنی و مختصری پول بفرستند، با آن پول نگهبانان را تطمیع می‌کردند تا روزنامه تهیه کنند و اطلاعاتی از دیگر زندانیان به دست بیاورند و یا خبرهایی را به بیرون منتقل کنند. سخنرانی رئیس‌جمهور بالاگوئر در سازمان ملل که دیکتاتوری تر وخیللو را محکوم می‌کرد و وعدهٔ دموکراسی «معقول» می‌داد، دویاره روزنهٔ امیدی در زندان پدید آورد. ظاهراً بعید به نظر می‌رسید، ولی با یونیون سیویکا و جنبش چهاردهم ژوئن یک اپوزیسیون سیاسی پا می‌گرفت و در افکار عمومی جا باز می‌کرد. اغلب به دوستان دل‌گرمی می‌بخشید که در ایالات متحد و دیگر کشورها کمیته‌هایی تشکیل شده‌اند تا دادگاهی مدنی با حضور ناظران بین‌المللی به درخواست‌های آنان ترتیب اثر دهند. سالوادور می‌کوشید

زمینه‌های امیدواری را با دیگران در میان بگذارد. هنگام نیایش از خدا می‌خواست امیدواری را بر قلبش حاکم سازد، چون قطع امید کرده بود. او شاهد اظهارات بری از گذشت رامفیس بود. ممکن است آزاد شود؟ هرگز. می‌بایست انتقام پس می‌داد.

وقتی مردم پی بردند که پتان و نگرو تروخیللو کشور را ترک کرده‌اند، زندان لاویکتوریا غرق در سرور شد. حالا رامفیس باید برود. برای بالاگوئر راه دیگری جز عفو عمومی باقی نخواهد ماند. ولی مودستو دیاز که با استدلال پیچیده و هوشمندانه موارد را تحلیل می‌کرد، آن‌ها را قانع کرد که خانواده‌ها و کلایشان اکنون باید بیش از پیش به دفاع برخیزند. رامفیس تا قاتلان پدر را سر به نیست نکند کشور را ترک نخواهد گفت. سالوادور در حین گوش دادن متوجه شد که مودستو خیلی درهم شکسته شده است: بالغ بر چند کیلو وزن کم کرده و صورتش مانند پیر مرد‌ها پر چین و چروک شده بود. یعنی ممکن است چند کیلو وزن کم کرده باشد؟ شلوار و پیراهن‌هایی که همسرش می‌آورد، بی‌قواره بود و از تنش می‌ریخت، و هر هفته مجبور بود بر سوراخ‌های کمر بند بیافزاید.

همیشه غمگین بود، اما درباره‌ی نامه‌ی سرگشاده‌ی پدر که مثل خنجر در پشتش فرو رفته بود با هیچ کس حرف نمی‌زد. گرچه رویدادها طبق نقشه عملی نشد و این همه مرگ و رنج به ارمغان آورد، ولی اقدام آن‌ها باعث گردید تا شرایط تغییر کند. اخباری که حتا تا سلول‌های زندان لاویکتوریا می‌رسید، گویای گردهم‌آیی‌های سیاسی بود. جوان‌ها سر مجسمه‌های تروخیللو را می‌شکستند و تابلوهای با نام او و خانواده‌اش را می‌کنند، و تعدادی از تبعیدی‌ها به کشور باز می‌گشتند. آیا این آغاز فروپاشی عصر تروخیللو نبود؟ اگر تروخیللو را به قتل نمی‌رساندند هیچ چیزی میسر نمی‌شد.

بازگشت برادر تروخیللو برای زندانیان دربند زندان لاویکتوریا مثل قطع امید بود.

سرگرد آمریکو دانته مینروینو رئیس زندان بی آن که خوشحالی خود را کتمان کند در ۱۷ نوامبر به سالوادور، مودستو دیاز، هوآسکار تخدا، پدرو لیویو، فی فی پاستوریزا و تونی کاسه‌رس اطلاع داد که هنگام غروب به سلول‌های کاخ دادگستری منتقل خواهند شد، چون قرار است فردا بار دیگر صحنه جنایت در جاده بازسازی شود. زندانیان پول‌ها را روی هم گذاشتند و از طریق یکی از نگهبانان سریع به اطلاع خانواده‌ها رساندند که موردی مشکوک در جریان است، بازسازی صحنه جنایت قطعاً نمایشی است که رامفیس تدارک دیده تا آن‌ها را به قتل برساند.

هواکه تاریک شد به همه دستبند زدند و همراه سیرنگهبان مسلح به سوی یکی از اتومبیل‌های سیاه آماده حرکت که شیشه‌های مات داشت و اهالی پایتخت اتومبیل‌های «سنگ‌گیری» می‌نامیدند، هدایت کردند. سالوادور با چشم‌های بسته از خدا خواست تا خود و همسر و فرزندان را پذیرا باشد. برخلاف دل‌نگرانی‌های زندانیان، آن‌ها را به سوی صخره‌های مرتفع که محل مورد علاقه رژیم برای اعدام‌های سری بود، نبردند. زندانیان از سلول‌های کاخ دادگستری واقع در میدان نمایشگاه سردرآوردند. طول شب را تقریباً ایستاده سر کردند، چون فضا به قدری تنگ بود که نمی‌توانستند همه با هم اطراق کنند. گه‌گاه به ترتیب تغییر جا می‌دادند. حال که به کاخ دادگستری منتقل کردند بنابراین بازسازی صحنه صحت داشت و پدرو لیویو و فی فی پاستوریزا خوشحال بودند. خوش‌بینی آن‌ها به تونتی کاسه‌راس و هوآسکار تخدا منتقل شد. بله، بله، چرا که نه، آن‌ها را به دادگستری تحویل خواهند داد تا قضات غیر نظامی اتخاذ تصمیم کنند. سالوادور و مودستو دیاز سکوت اختیار کردند و تردید بروز ندادند. تورکه به آرامی در گوش دوستش نجوا می‌کرد: «این جا پایان کار است، مگر نه مودستو؟» و کیل بی آن که چیزی بگوید سر تکان داد و بازوی او را فشرد.

پیش از طلوع آفتاب، زندانیان را از سلول‌ها بیرون آوردند و بارهای

متوالی سوار اتومبیل «سنگ‌گیری» کردند. اطراف دادگستری را نیروهای نظامی احاطه کرده بودند، و در هوای گرگ و میش بامدادی سالوادور دریافت که همهٔ سربازها نشان نیروی هوایی روی کلاه دارند. آن‌ها به پایگاه هوایی سان ایزیدرو، ارثیهٔ رامفیس و ویرخیلیو گارسیا تروخیللو، تعلق داشتند. چیزی طرح نکرد تا باعث تشویش خاطر بقیه نشود. درون اتومبیل کوچک تلاش کرد با خدا راز و نیاز کند، همان طوری که در طول شب نیایش کرده و درخواست یاری کرده بود تا با وقار بمیرد و رفتاری حقیرانه بروز ندهد، ولی این بار توان تمرکز حواس نداشت. ناتوانی در نیایش باعث هراس وی شد.

اتومبیل پس از حرکتی کوتاه ترمز کرد. به جادهٔ سان کریستوبال رسیده بودند. بی تردید این جا محل سوءقصد بود. خورشید آسمان را روشن می‌ساخت، درخت‌های نارگیل حاشیهٔ جاده را پوشانده بود، دریا می‌خورشید و بر سینهٔ تخته سنگ‌ها می‌خورد. همه جا سربازها حضور داشتند. جاده را بسته و مانع تردد اتومبیل‌ها از هر دو سو شده بودند.

متوجه شد که مودستو دیاز می‌گوید «این مضحکه برای چیست، پسر هم مثل پدر دلچکی حقیر است.»

فی فی پاستوریزا اعتراض کرد «چرا باید مضحکه باشد، این قدر بدبین نباش، صحنهٔ رویداد را بازسازی کرده‌اند. قضات هم حضور دارند. متوجه آن‌ها نیستی؟»

مودستو با اکراه سر تکان داد «همان مسخره‌بازی‌هایی که مورد توجه پدرش بود.»

مضحکه باشد و نباشد، کل ماجرا ساعت‌های متوالی طول می‌کشید تا آفتاب در مرکز آسمان جا خوش کند و یک راست روی کاسهٔ سرشان بتابد. یکی پس از دیگری موظف بودند در هوای آزاد جلو میز تاشو حاضر شوند و به سؤال‌هایی که دو مرد با لباس شخصی در زندان‌های نوآوه و لایکتوریا

طرح کرده بودند و اکنون نیز مطرح می‌شد جواب دهند. دو ماشین نویس اظهارات را تایپ می‌کردند. فقط نظامیان فاقد مسئولیت در اطراف پرسه می‌زدند. تا هنگامی که - رامفیس، آیس گارسیا، پخیتو لئون استه‌وز، پیرولو سانچز رویروسا - تشریفات خشک ادامه داشت، از رؤسا کسی آفتابی نشد. به جز چند لیوان آب چشمه، غذا ندادند. با آغاز بعدازظهر، رئیس فربه زندان لائوکتوریا سرگرد آمریکو دانتی مینروینو را در محل مشاهده کردند. او گوشه سبیل را با ناراحتی خاص می‌جوید و چهره‌اش تیره‌تر از همیشه بود. همراه او سیاه فربه‌ای با دماغ پهن بوکسورها که مسلسل به دوش داشت و تپانچه‌ای در حد واسط تن و کمر حمل می‌کرد، از راه رسید. زندانیان را سوار اتومبیل «سگ‌گیری» کردند.

پدرو لیویو از رئیس زندان پرسید «عازم کجا هستیم؟»

«برمی‌گردیم زندان لائوکتوریا. می‌خواهم شما را شخصاً به آن جا ببرم تا

مبادا بین راه مسیرتان را گم کنید.»

پدرو لیویو گفت «چه موهبتی.»

سرگرد پشت فرمان نشست و سیاه تنومند شبیه بوکسورها کنارش جا گرفت. سه سرباز نگهبان که در قسمت عقب اتومبیل سگ‌گیری آن‌ها را مشایعت می‌کردند، به قدری جوان بودند که انگار همین امروز مشمول خدمت شده‌اند. و رای دستبند، میچ پاها را هم طناب بسته بودند که مختصری شل بود و می‌توانستند گام‌های کوتاه بردارند.

توتی کاسه‌رس اعتراض کرد «لعنت بر شیطان، این طناب‌ها برای

چیست؟»

یکی از نگهبان‌ها با نشان دادن سرگرد انگشت روی دهانش گذاشت:

«پوزه‌ات را ببند.»

در مسیر سفری طولانی سالوادور دریافت که به زندان لائوکتوریا بر نمی‌گردند. به چهره همراهان هم نگاه کرد و فهمید که آن‌ها هم موضوع را

دریافته‌اند. برخی با چشم‌های بسته و بعضی با چشم‌های از حدقه درآمد و سوزش مردمک چشم ساکت ماندند، گویی می‌خواستند جدارهٔ فلزی اتومبیل را بشکافند و سر در بیاورند کجا هستند. برای نیایش، تلاش نکرد. بسیار دلواپس بود و خود را باخته بود. خداوند متوجه حال و وضع او خواهد شد.

هنگام توقف اتومبیل، صدای اصابت آب دریا به صخره‌ها را شنیدند. نگهبان‌ها در اتومبیل را گشودند. خود را در محلی دورافتاده با خاک رُس و درخت‌های پراکنده یافتند که به بلندی‌های صخره شباهت داشت. کماکان خورشید می‌درخشید، ولی کم‌کم زمان غروب فرا می‌رسید. سالوادور به خود گفت، مردن شکلی از آرام گرفتن است. اکنون چیزی که حس می‌کرد خستگی مفرط بود.

دائمه مینروینو و سیاه تنومند شبیه بوکسورها اجازه دادند سربازها پیاده شوند و تا خواستند دنبال آن‌ها راه بیافتند، ممانعت کردند: «حرکت نکنید.» آن دو بی‌درنگ تیراندازی کردند. به جای زندانیان، سربازها را هدف گرفتند. سه سرباز جوان بر زمین غلتید، بی‌آن که مهلتی برای تعجب پیدا کنند، سر در بیاورند و یا فریاد سر دهند اندامشان گلوله باران شد.

سالوادور فریاد زد «چکار می‌کنید، چکار می‌کنید جنایتکارها! چرا سربازهای معصوم را می‌کشید، قاتل‌ها!»

سرگرد دائمه مینروینو در حالی که خشاب جدید در مسلسل کار می‌گذاشت با جدیت گفت «شما آن‌ها را می‌کشید و نه ما.» سیاه‌خندهٔ بلندی سر داد «حالا پیاده شوید.»

هر شش نفر مبهوت، بی‌آن‌که از غافل‌گیر شدن فراغت حاصل کرده باشند، پیاده شدند، طناب پاها مجبور می‌کرد تا با جهش‌های مضحک جلو بروند. آن‌ها را به سوی اتومبیل دیگری که کاملاً شبیه اولی بود و چند متر آن طرف‌تر پارک شده بود و برای عبور از محل باید از روی نعش سربازها

می‌پریدند، پیش راندند. فقط مردی شخصی پوش آن جا حضور داشت. زندانیان را در قسمت عقب اتومبیل حبس کردند و خودشان هم سه نفره تنگ هم روی صندلی‌های جلو نشستند. باز هم داتته مینروینو پشت فرمان قرار گرفت.

حالا سالوادور می‌توانست دعا کند. صدای گریه یکی از هم‌بندها را شنید، ولی گریستن او مانع دعا نشد. خستگی ناپذیر هم چون در بهترین لحظات آسایش، برای خود، خانواده و سه سرباز جان‌باخته اخیر و همراهان درون اتومبیل که یکی اعصابش متشنج شده و پی در پی سر را بر صفحه آهنی حد فاصل راننده و پشت اتومبیل می‌کوبید، دعا می‌کرد.

نمی‌دانست این سفر چقدر به طول می‌انجامد، چون لحظه‌ای از نیایش دست بر نمی‌داشت. به همسر و فرزندانش که فکر می‌کرد آرامش و آسایشی بی‌اندازه می‌یافت. وقتی اتومبیل توقف کرد و در گشوده شد دریا، شفق و خورشید را دید که در آسمان آبی نیلی فرو می‌رفت.

آن‌ها را بیرون کشاندند. در باغ بسیار بزرگ، کنار استخر جا گرفتند. شاخه‌های بالای چند درخت نارگیل تکان می‌خوردند، بیست متر آن طرف‌تر بالکن انباشته از مردانی بود که لیوان‌هایی در دست داشتند. رامفیس، پخیتو لئون استهوز، برادر او آلفونسو، پیرو لو سانچز رویروسا را شناخت و متوجه دو سه نفر غریبه شد. آلفونسو لئون استهوز لیوان ویسکی در دست به سوی آن‌ها شتافت. به آمریکو داتته مینروینو و سیاه‌شبه بوکسورها کمک کرد تا زندانیان را به طرف درخت‌ها ببرند.

رامفیس دستور داد «پخیتو، یکی پس از دیگری!» سالوادور فکر کرد «او مست کرده است.» پسر بز نر باید برای اجرای آخرین جشن خود، مست می‌کرد.

ابتدا پدر و لیویو را نشانه رفتند که بلافاصله زیر رگبار فشنگ تپانچه‌ها و مسلسل‌ها از پا درآمد. سپس تونتی کاسه‌ره‌س را به سمت درخت‌های نارگیل

کشاندند و او پیش از آن که نقش زمین شود رامفیس را به ناسزا بست «بزدل
عوضی، خوک کثیف!» و بلافاصله مودستو دیاز فریاد زد «زننده باد
جمهوری!» و پیش از آن که قالب تهی کند برای لحظه‌ای رو بر زمین نهاد.
نوبت به سالوادور رسید. نیازی نبود ببرند یا بکشانند، با گام‌های کوچکی
که طناب پاهایش اجازه می‌داد به سوی درختان نخلی که دوستانش پای آن‌ها
افتاده بودند، به راه افتاد، در عین حال قدر دان خدا بود که در آخرین لحظات
اجازه داده پیش او باشد، و با تأثر خاصی فکر کرد باسکیتتا روستای کوچک
لبنان را که خانواده سادالا ترک گفته بودند، هرگز نخواهد دید تا به ایمان آن‌ها
یا جان و دل دامن بزند. و خوشبختی‌شان را در آن مزارع خداوندی جستجو
کند.

رئیس‌جمهور بالاگوئر وقتی در خواب و بیداری صدای زنگ تلفن را شنید حس کرد حادثه ناگواری روی داده است. گوشی را برداشت و با دست دیگر چشمانش را مالید. صدای ژنرال خوزه رنه رومان را شنید که به نشست سطح بالای فرماندهی نظامی دعوت می‌کرد. فکر کرد "او را کشتند." توطئه موفقیت‌آمیز بود. یکباره خواب از سرش پرید. نمی‌توانست وقت را با همدردی و خشم تلف کند، در این لحظه فرماندهی کل نیروهای مسلح مشکل اصلی بود. سینه صاف کرد و به آرامی گفت «حال که مشکلی از این دست پیش آمده، در آن صورت جای من در قصر حکومتی است و نه در پادگان. من راهی قصر حکومتی می‌شوم. به شما نیز پیشنهاد می‌کنم این گردهم‌آیی در دفتر کار من تشکیل شود. شب بخیر.» پیش از آن که وزیر نیروهای مسلح فرصتی برای پاسخ پیدا کند، گوشی را گذاشت.

بی‌آن که سر و صدا راه بیاندازد و خواهانش را بیدار کند، برخاست و لباس پوشید. آن چه مسلم بود تر و خیللو را کشته بودند. کودتایی به سرکردگی رومان در کار بود. چرا می‌خواهد او را به قلعه ۱۸ دسامبر بکشاند؟ تا به کناره‌گیری وادارد و دستگیرش کند و یا بخواهد در حمایت از شورش دست به کار شود. ظاهراً نقشه ناشیانه و بدطراحی شده بود. به جای تماس تلفنی باید نیروی گشتی می‌فرستاد. البته رومان قصد دارد سر فرماندهی نیروهای

مسلح را به عهده بگیرد، ولی از وجهه‌ای برخوردار نیست که بتواند در یادگان‌ها اعمال نفوذ کند. کودتا شکست خواهد خورد.

خانه را ترک کرد و از نگهبان‌ها خواست راننده را بیدار کند. حین حرکت در خیابان خلوت و تاریک ماکسیمو گومز به سوی قصر حکومتی چنین لحظاتی را برای خود ترسیم کرد: درگیری میان نیروهای شورشی و نیروهای وفادار رژیم و تهاجم نظامی احتمالی امریکای شمالی. واشینگتن برای این اقدام به مجوزی قانونی نیازمند است، و در این لحظه رئیس‌جمهور نماینده قانونی جمهوری است. مسلم این که مقام او، مقامی نمادین بود، ولی پس از مرگ تروخیللو واقعیت یافت. این بستگی به رفتار او دارد که آیا از شخصیتی حاشیه‌ای دست بر خواهد کشید و عهده‌دار مقام واقعی رئیس‌جمهوری دومینیکن خواهد شد یا نه. شاید بی‌آن که بداند از بدو تولد در سال ۱۹۰۶ همواره انتظار این لحظه را می‌کشید. در مبارزات انتخاباتی زندگی خود بیش از یکبار گفته بود: به هر دلیلی هم که باشد، حتا یک لحظه هم نباید آرامش را از دست بدهی.

با این تصمیم احساس قدرت کرد، هنوز پا درون قصر حکومتی نگذاشته بود که متوجه سراسیمگی در محل شد. تعداد نگهبان‌ها را دو برابر کرده و در راهرو و راه‌پله‌ها سربازان مسلح مستقر شده بودند و دنبال کسی می‌گشتند تا هدف گلوله قرار دهند. برخی از نظامیان وقتی او را در حین ورود به دفتر کار دیدند نفس راحتی کشیدند، شاید بدانند چه باید بکنند. ولی بالاگوئر به اتاق کار نرسید. در اتاق ملاقات کنار دفتر کار رئیس متوجه حضور خانواده تروخیللو شد: همسر، دختر، برادران، نوه‌ها و نتیجه‌ها. طوری که شرایط می‌طلبید با حالتی جدی سوی آن‌ها رفت. آنخلیتا اشک در چشمانش حلقه زده و رنگ پریده بود، اما در سیمای پهن و مغرور دنا ماریا خشم موج می‌زد، خشمی بی‌حد و مرز.

آنخلیتا در حالی که بازوی بالاگوئر را می‌گرفت بالکنت زبان پرسید «دکتر

بالاگوئر چه بر سر ما می آید؟»

دعوت به آرامش کرد «هیچ چیز، هیچ چیز بر سر شما نخواهد آمد.» بانوی گرامی را هم در آغوش کشید. «آن چه مهم است باید آرامش را حفظ کرد. قوی بود. خدا اجازه نخواهد داد رئیس قالب تهی کند.»

فقط یک نگاه کافی بود تا دریابد که این خانواده نگون بخت عقل و هوش خود را از دست داده‌اند. پتان پیوسته مسلسل را این سو و آن سو می‌گرفت و عرق ریزان مثل سگ دور خود می‌چرخید و انگار می‌خواست دم خود را گاز بگیرد و فریاد زنان مزخرفانی درباره کرم‌های شب‌تاب^۱ در سلسله جبال موازی آند^۲، و ارتش خصوصی خود می‌گفت، و گویی هم‌زمان هکتور بین و نیدو، نگرو، رئیس‌جمهور سابق دچار مرض منفی‌بافی شده بود: با دهان کف کرده به خلأ چشم دوخته بود، و ظاهراً سعی می‌کرد به خاطر بیاورد که بود و در کجا قرار داشت. و حتا نگون بخت‌ترین برادر رئیس آمابله رومئو^۳، معروف به پی‌پی نیز در محل حضور داشت، مثل یک متکدی لباس پوشیده و با دهان باز روی صندلی چمباتمه زده بود. خواهران تر و خیللو نیوس لویزا^۴، مارینا، خولیتیا^۵، او قلیا خاپونزا^۶ لمیده روی مبل چشم‌هایشان را خشک می‌کردند و یادر جستجوی کمک، اطرافیان را می‌نگریستند. به گوش تک تک حاضران جملات مسرت‌بخشی نجوا می‌کرد. خلأیی وجود داشت که باید هر چه زودتر پر شود.

روانه دفتر کار شد و به ژنرال سانتوس ملیدو مارته^۷ بازرس کل نیروهای مسلح که با او بیش از سایر نظامیان بلندپایه از سال‌ها پیش در ارتباط بود، زنگ زد. او هیچ چیز نمی‌دانست و با شنیدن خبر، حیرت‌زده واکنش نشان داد و سی ثانیه تمام با لکنت زبان می‌گفت «خدای من، خدای من.» از وی خواست تا با سر فرماندهان و فرماندهان پادگان‌های کل جمهوری تماس

1. Cucuyos 2. Kordillere 3. Amable Romeo 4. Nives Luisa
5. Julieta 6. Ofelia Japonesa 7. Santos Mélido Marte

بگیرد و اطمینان دهد که مرگ احتمالی رئیس، نظام قانونی را مختل نمی‌سازد و از حسن‌نیت رئیس دولت برخوردارند و دولت همه آن‌ها را تأیید می‌کند.

ژنرال هنگام خداحافظی گفت «دست به کار می‌شوم آقای رئیس‌جمهور.»

اطلاع دادند که فرستادهٔ پاپ اعظم، کنسول امریکای شمالی و کاردار بریتانیا دم در قصر حکومتی حضور دارند و نگهبانان مانع ورود آن‌ها هستند. اجازهٔ ورود صادر کرد. حضور آن‌ها در محل در ارتباط با سوء قصد نبود، بلکه دستگیری همراه با خشونت مون سینیور ریلی به دست مردان مسلح، که پس از شکستن درها وارد مدرسهٔ سانتو - دومینگو شده بودند، علت حضور آقایان بود. آن‌ها تیر هوایی شلیک کردند، راهبه‌ها و کشیش ارشد کلیسایی اهل سان خوان دلاماگوآنا را که نزد اسقف بود، کتک زدند، یک سگ نگهبان را از پا درآوردند و مقام بلند پایهٔ کلیسایی را به زور بردند.

فرستادهٔ پاپ اعظم با تهدید گفت «آقای رئیس‌جمهور، من شما را مسئول جان مون سینیور ریلی می‌دانم.»

سیاستمدار امریکای شمالی توضیح داد «اگر خطر جانی متوجه او شود، دولت من تحمل نخواهد کرد. قطعاً ضرورتی ندارد چیزی دربارهٔ علاقهٔ واشینگتن نسبت به ریلی بگویم، چون او شهروند امریکا است.»

در حالی که به صندلی‌های اطراف میز تحریر اشاره می‌کرد گفت «لطفاً بنشینید.» گوشی تلفن را برداشت و درخواست ارتباط با ژنرال ویرخیلیو گارسیا تروخیللو فر مانده پایگاه هوایی سان ایزیدرو شد. رو به سیاستمداران کرد و گفت «باور کنید، من از این بابت بیش از شما متأسفم. تمام تلاشم را به کار خواهم بست تا ناراحتی خاتمه پیدا کند.»

لحظه‌ای بعد صدای گارسیا تروخیللو را شنید. بی آن که نگاهی به سه نفر حاضر بیاندازد آهسته گفت:

«در مقام رئیس جمهور با شما صحبت می‌کنم آقای ژنرال. من به شما فرمانده پایگاه سان ایزیدرو و همین‌طور برادرزاده مورد علاقه رئیس رجوع می‌کنم. و به مذاکره‌ای مقدماتی در ارتباط با جدی بودن اوضاع بسنده می‌کنم. یکی از نظامیان، شاید فرمانده آپس گارسیا با خشونت و فارغ از مسئولیت اسقف ریلی را دستگیر کرده و با توسل به زور از مدرسه سانتو - دومینگو خارج کرده است. پیش روی من نمایندگان ایالات متحد، بریتانیای کبیر و اتیکان نشسته‌اند. اگر برای مون سینیور ریلی که شهروند امریکا است اتفاقی بیافتد می‌تواند پی‌آمد فجیعی برای کشور داشته باشد. و چه بسا ممکن است اعزام قاوگان دریایی را هم باعث گردد. ضرورتی ندارد بگویم، این رویداد چه مفهومی برای میهن‌پداری ما خواهد داشت. به نام رئیس، عموی شما، از شما می‌خواهم سد راه یک فاجعه تاریخی شوید.»

بالاگوئر منتظر واکنش ژنرال ویرخیلیو گارسیا تروخیللو ماند. نفس تنگی عصبی ژنرال بی‌ثباتی وی را بر ملا کرد.

سرانجام شنید که به آرامی می‌گوید «دکتر، این فکر من نبود. حتماً مراد جریان این رویداد قرار نداده‌اند.»

بالاگوئر به یاری شتافت «این را بسیار خوب می‌دانم ژنرال تروخیللو، شما نظامی معقول و مسئولیت‌پذیری هستید و هرگز به کار جنون‌آمیزی از این دست روی خوش نشان نمی‌دهید. آیا مون سینیور ریلی در پایگاه سان ایزیدرو زندانی است؟ یا به زندان کوارنتا منتقل کرده‌اند؟»

سکوتی طولانی و خصمانه حاکم شد. او نگران رویدادهای بدتر بود.

بالاگوئر اصرار ورزید «مون سینیور زنده است؟»

«دکتر، او در یک مجتمع جانبی پایگاه هوایی سان ایزیدرو، به فاصله دو کیلومتری این‌جا، اقامت دارد. فرمانده رودریگز مندر اجازه نداد ریلی را بکشند. همین چند لحظه قبل مرا مطلع کرد.»

رئیس جمهور لحن دوستانه‌ای به خود گرفت:

«شخصاً از شما خواهش می‌کنم در مقام فرستاده من دست به کار شوید و مون سینیور را آزاد کنید. و از وی به نام دولت برای این سوء تفاهم پوزش بخواهید. سپس اسقف را به دفتر کار من بیاورید. صحیح و سالم. این تقاضایی از یک دوست و نیز فرمان رئیس جمهوری است. به شما اعتماد کامل دارم.»

هر سه نفر حیرت زده به او می‌نگریستند. بالا گوئر برخاست و به سوی آنها رفت تا بدرقه‌شان کند. وقتی دستشان را می‌فشرده آهسته گفت:

«آقایان، مطمئن نیستم صحبت‌های مرا جدی بگیرند. ولی می‌بینید که هر چه بتوانم به کار می‌بندم تا منطق حرف اول را بزند.»

کنسول پرسید «چه خواهد شد آقای رئیس‌جمهور؟ افراد تروخیللو اختیارات شما را خواهند پذیرفت؟»

«این امر در درازمدت به ایالات متحد بستگی دارد دوست من. صادقانه بگویم، نمی‌دانم. و حالا مرا می‌بخشید آقایان.»

به اتاقی برگشت که خانواده تروخیللو حضور داشتند. عده دیگری هم به جمع افزوده شده بودند. فرمانده آپیس گارسیا توضیح داد، یکی از قاتلانی که در کلینیک سر حال آمده، سه تن از هم‌دستانش را لو داد: ژنرال بازنشسته خوان توماس دیاز، آنتونیو ایمبرت و لوئیس آمیاما. بی‌تردید تعداد کثیر دیگری هم وجود دارند. در جمع آن‌هایی که هیجان زده گوش می‌دادند ژنرال رومان را دید، پیراهن خاکی و چهره خیس عرق که با هر دو دست به مسلسل چسبیده بود. چشمانش مثل جانوری خود باخته به طرز وحشتناکی می‌لرزید. رویدادها باب میل او پیش نمی‌رفت و این به خوبی مشهود بود. رئیس سازمان امنیت فربه با صدای باریک و ناهنجار اطمینان داد که طبق اظهارات دست‌اندرکار توپنه، نظامی سابق پدرو لیویو سده‌نو، هیچ تردیدی به نیروهای مسلح وارد نیست. در حین شنیدن گفته‌ها، به خود گفت، لحظه موعود فرارسیده است. آپیس گارسیا که از وی نفرت داشت باید در برابرش

مقاومت به خرج دهد. او هم جز تحقیر آبیس چیز دیگری برای گفتن نداشت. متأسفانه معمولاً در چنین لحظاتی سلاح حرف اول را می‌زند و نه فکر. از خدایی که کم و بیش باور داشت خواست تا در کنارش باشد.

آبیس گارسیا اولین حمله را آغاز کرد. به خاطر خلأیی که در نتیجه سوء قصد شکل گرفته، بالاگوثر باید استعفا دهد، تا بتواند کسی از خانواده تروخیللو این پست را احراز کند. پتان مثل همیشه نامسلط و خشن هم‌رأی شد: «بله، باید استعفا دهد.» بالاگوثر مثل کشیشی صلح‌جو، آرام‌گوش می‌داد و دست‌هایش روی شکم به هم گره خورده بود. وقتی نگاه‌ها به سویش چرخیدند محبوبانه سر تکان داد و انگار از این که مجبور به اظهار نظر شده باید عذرخواهی می‌کرد، هوشمندانه خاطر نشان شد که پست ریاست جمهوری را به تصمیم رئیس تقبل کرده است. اگر استعفا به نفع ملت باشد بی‌چون و چرا کناره‌گیری خواهد کرد. ولی به خود اجازه می‌دهد پیشنهاد کند پیش از آن که اقدامی خلاف قانون اساسی صورت بگیرد، منتظر ورود ژنرال رامفیس باشند. مگر می‌شود در چنین شرایط بغرنجی فرزند ارشد رئیس را نادیده گرفت؟ بانوی گرامی بی‌درنگ اعلام موافقت کرد: هیچ تصمیمی بدون حضور فرزند ارشد اتخاذ نمی‌شود. بنابراین فرمانده لوئیس خوزه لئون استهوز با رامفیس و رادامس در پاریس تدابیر امنیتی را بررسی می‌کنند تا با هواپیمای خطوط هوایی فرانسه به پرواز درآیند. این موضوع به فردا موکول شد.

هنگام بازگشت به دفتر کار، به خود گفت کشتار اصلی را نباید علیه برادران تروخیللو و این باند قاتلان کله‌پوک راه بیاندازد، بلکه آبیس گارسیا را باید هدف قرار دهد. گارسیا دیوانه‌ای شکنجه‌گر بود ولی از هوشی شیطانی بهره می‌برد. آبیس گارسیا هم الان با از یاد بردن رامفیس اشتباه بزرگی مرتکب شد. ماریا مارتینز با رئیس جمهور متحد شده بود. او می‌دانست که چطور می‌بایست به این وحدت غلبه کند: تحت شرایط حاضر حسادت بانوی

گرامی می‌توانست مفید واقع شود. ولی ابتدا باید چاره‌ای می‌اندیشید تا از خیزش ممانعت به عمل آورد. یک ساعت پس از آن که پشت میز تحریر جا خوش کرد ژنرال ملیدو مارته زنگ زد. با بسیاری از فرماندهان پادگان‌ها تماس گرفته بود و آن‌ها قانونی بودن ترکیب دولت را تضمین کرده بودند. ژنرال سزار آ. اولیوا^۱ در سانتیاگو دِ لُس کابالروس، ژنرال گارسیا اوربائز در داخابون و ژنرال گوارایون استره‌لا در لاوگا به خاطر اطلاع رسانی متضاد وزیر نیروهای مسلح دلوایس شده بودند. آقای رئیس‌جمهور در این باره چیزی می‌دانستند؟

بالاگوئر به ژنرال ملیدو مارته گفت «چیز دقیقی نمی‌دانم، ولی من هم ماجرا را مثل شما می‌بینم دوست من. با این فرماندهان تلفنی صحبت خواهم کرد تا آرامش خاطرشان را فراهم سازم. در حال حاضر رامفیس تروخیللو در حال بازگشت به کشور است تا رهبری نظامی را تضمین کند.»

بدون اتلاف وقت با هر سه ژنرال تماس گرفت و تأیید کرد که مورد اعتماد او هستند. خواهش کرد تا زمان دریافت اختیارات کامل اداری و سیاسی، در مناطق خود نظم برقرار کنند و تا از راه رسیدن ژنرال رامفیس فقط با او وارد مذاکره شوند. بعد از خداحافظی از ژنرال گوارایون استره‌لا سادالا آجودان به اطلاع رساند که ژنرال ویرخیلیو گارسیا تروخیللو همراه اسقف ریلی در اتاق انتظار به سر می‌برند. بالاگوئر خواست تا برادرزاده تروخیللو تنها وارد شود.

بالاگوئر گفت «شما جمهوری را نجات دادید.» و او را در آغوش کشید، کاری که معمولاً نمی‌کرد. «اگر دستورات آپیس گارسیا عملی می‌شد، اتفاق جبران‌ناپذیر روی می‌داد، و ناوگان دریایی بانکو ها در سیوداد تروخیللو لنگر می‌انداخت.»

فرمانده پایگاه هوایی سان ایزیدرو پاسخ داد «فقط دستورات آپیس

گارسیا نبود.» او با در ماندگی اظهار داشت. «پخیتو لئون استه وز، رودریگز مندز، فرمانده زندان نیروی هوایی هم دستوراتی صادر کرده بودند تا اسقف را بکشند. او ادعا می کرد که این تصمیم را برادر همسر من اتخاذ کرده بود. بله، شخص پوپو. من سر در نمی آورم. حتا یک نفر هم با من تبادل نظر نکرد. این معجزه است که رودریگز مندز پیش از گفت و گو با من، دست به کار نشد.»

ژنرال گارسیا تروخیللو سر و وضع و لباس ها را مرتب کرد - سبیل قیطانی به شیوه مکزیک، موهای پودر اندود، اونیفورم مجلل و اطوکشیده درست مثل هنگام سان دیدن از رژه، و عینک بی عیب و نقص ری - بان در جیب سینه - دقیقاً مانند پسر عمو رامفیس، که رفیق صمیمی او نیز بود، دوست داشت همیشه جلب توجه کند. ولی حالا نیمی از پیراهنش بیرون زده و موهایش ژولیده بود، و در چشم هایش شک و تردید موج می زد.

«نمی فهمم چرا پوپو و پخیتو بدون هماهنگی قبلی با من چنین تصمیمی اتخاذ کردند. آن ها می خواستند نیروی هوایی را در معرض خطر قرار دهند دکتر.»

رئیس جمهور از او حمایت کرد «ژنرال رومان از فقدان رئیس چنان لطمه خورده است که نمی تواند بر اعصابش مسلط باشد. خوشبختانه رامفیس در راه است. نمی توان حضور او را نادیده گرفت. به عنوان ژنرال چهار ستاره و پسر رئیس، لازم است وحدت سیاسی عالیجناب را دنبال کند.»

«ولی رامفیس که سیاستمدار نیست، خوب می دانید که از سیاست متنفر است دکتر بالاگوثر.»

«رامفیس مرد باهوشی است و صمیمانه به پدر عشق می ورزید، نمی تواند انتظاری را که میهن پدری از او دارد برآورده نکند و نقش آفرین نباشد. باید رامفیس را قانع کنیم.»

ژنرال گارسیا تروخیللو مشتاقانه بالاگوثر را برانداز کرد.
«شما می توانید در همه زمینه ها روی من حساب کنید آقای

رئیس جمهور.»

بالا گوئر ضمن همراهی تا دم در تکرار کرد «مردم دومینیکن پی خواهند برد که امشب شما جمهوری را نجات دادید، آقای ژنرال مسئولیت خطیری به عهده دارید. سان ایزیدرو مهم ترین پایگاه هوایی کشور است، به همین سبب به شما بستگی دارد که چطور نظم را پایرجا نگهدارید. هر موردی که پیش بیاید به من زنگ بزنید، طوری هماهنگ کرده ام تلفن های شما سریع به اتاقم وصل شود.»

باید اسقف ریلی لحظات هولناکی را در دست خبرچین ها سپری کرده باشد. ردای روحانی او پاره و کثیف شده بود و شیارهای عمیقی در چهره تکیده اش به چشم می خورد، و هنوز هم هاله ای از وحشت در صورتش محسوس بود. صاف ایستاد و خاموش ماند. با احترام توضیح عذرخواهی رئیس جمهور را گوش داد، و هنگامی که می خواست از پادر میانی او قدردانی کند، سعی کرد لبخند بزند: «آقای رئیس جمهور آن ها را عفو کنید، چون نمی دانند چه می کنند.» در این لحظه در باز شد و ژنرال رومان سراسیمه و عرق ریزان، و چشم ها غرق در هراسی حیوانی، با مسلسلی در دست وارد شد. برای رئیس جمهور یک لحظه کافی بود تا بداند اگر بلافاصله تدبیری اتخاذ نکند این فرمانده بلند پایه در جا اطراف را به رگبار خواهد بست. «آه، مون سینیور، ببینید چه کسی این جا است.» به شکلی غلو آمیز از وزیر نیروهای مسلح قدردانی کرد که حضور پیدا کرده تا به نام سازمان های نظامی به خاطر سوء رفتار، از اسقف سان خوان دلاماگوآنا عذرخواهی کند. ژنرال رومان که مانند مجسمه وسط دفتر کار ایستاده بود، با چهره ای یکنواخت چشم برهم گذاشت. مانند کسی که تازه از خواب بیدار شده باشد همه چیز را تار می دید. پس از لحظه ای درنگ، دستش را بدون ابراز کلمه ای سوی اسقف دراز کرد، اسقف هم مانند ژنرال از این رویداد متحیر شده بود. رئیس جمهور کنار دراز مون سینیور ریلی خدا حافظی کرد.

وقتی سر میز کار برگشت پوپو رومان فریاد زد «شما به من توضیحی بدهکارید بالاگوئر، لعنت بر شیطان فکر می‌کنید که هستید.» رئیس جمهور با بردباری به چشم‌های ژنرال نگاه کرد. بالاگوئر متوجه بارانی نامرئی در صورت خود شد که چیزی جز آب دهان ژنرال نبود. این دیوانه دیگر نمی‌تواند شلیک کند. پس از بیان جملات بی‌ربط و نثار فحش و ناسزا آرام گرفت. کماکان وسط اتاق ایستاده بود و نفس نفس می‌زد. رئیس جمهور با لحنی ملایم و آکنده از احترام از او خواست خود را ناراحت نکند و بر اعصابش مسلط باشد. در این ایام باید فرمانده کل نیروهای مسلح سرمشق باشد و متعادل جلوه کند. با وجود همه توهین و تهدیدها آماده کمک به ژنرال است، در صورتی که نیازمند کمک باشد. ژنرال رومان به حرف‌های جنون‌آمیز ادامه داد و بدون حاشیه‌پردازی خاطر نشان کرد که دستور داده است ستوان سگونندو ایمبرت و پاپیتو سانچز زندانیان مستقر در زندان لائیکتوریا را به خاطر شرکت در قتل رئیس اعدام کنند. رئیس جمهور دیگر بیش از این نمی‌خواست اعترافات تکان‌دهنده بشنود. بدون کلمه‌ای حرف دفتر کار را ترک کرد. برای بالاگوئر تردیدی وجود نداشت: رومان با قتل عالیجناب سر و کار دارد. رفتار غیرعاقلانه خود را از این بهتر نمی‌توانست ابراز کند.

به اتاق ملاقات برگشت. جنازه تروخیللو را در صندوق عقب اتومبیلی در گاراژ خانه ژنرال خوان توماس دیاز پیدا کردند. دکتر بالاگوئر هرگز در دوران زندگی طولانی خود این چهره‌های ژولیده و چشم‌های گریان بازگوکننده تنهایی، بربادر فتگی و تردید در جمع غیر نظامیان و نظامیان را به هنگام مشاهده جنازه آغشته به خون و پاره پاره از اصابت گلوله‌ها و چانه از هم پاشیده را فراموش نکرد، سرانجام جنازه را روی میز ناهارخوری قصر حکومتی، که چند ساعت پیش بر سر آن از زوج سیمون و دوروتی گیتلمان پذیرایی به عمل آمده بود، قرار دادند. جنازه را پس از در آوردن لباس‌ها

شستند تا تیم پزشکی بتواند معاینه کند و سپس مقدمات خاکسپاری تدارک دیده شود. بیش از همه واکنش بیوه تروخیللو او را تحت تأثیر قرار داد. دنا ماریا مارتینز مانند کسی که به خواب مصنوعی فرورفته باشد جنازه را می‌نگریست، باکفش‌های پاشنه بلندی که همیشه روی زمین می‌لغزید، اکنون استوار ایستاده بود. چشم‌ها از حدقه بیرون زده و سرخ شده بود، ولی نمی‌گریست، یکباره دست‌ها را به هوا بلند کرد و فریاد برآورد «انتقام! انتقام! همه آن‌ها را باید کشت!» دکتر بالاگوئر به سوی شتافت بازویش را روی شانه بیوه انداخت. خود را کنار نکشید. دکتر نفس‌های عمیق بیوه را شنید. لرز و تشنجی وجودش را دربرگرفت و گفت «برای این کار باید حساب پس بدهند، باید حساب پس بدهند»، دکتر در گوش بیوه نجوا کرد «برای این منظور زمین و زمان را زیر و رو خواهیم کرد، یا مریم مقدس». در این لحظه فکری به ذهنش خطور کرد: اکنون در این لحظه، چیزهایی که از بانوی گرامی کسب کرده، باید زمینه‌سازی کند، وگرنه دیر می‌شود.

صمیمانه بازوی دنا ماریا مارتینز را فشرد، و طوری که می‌خواهد او را از مشاهدات رنج‌آور آزاد سازد. به یکی از سالن‌های کوچک مشرف به سالن غذاخوری هدایت کرد. وقتی متوجه شد تنها هستند، در را بست.

رو به بیوه گفت «دنا ماریا شما بانوی بسیار قدرتمندی هستید، برای همین جرأت می‌کنم بنا به مصلحت در این لحظات در دناک سوگواری شما را قطع کنم، گرچه ممکن است ناخوشایند جلوه کند. اما چنین هم نیست. اگر این رفتار را پیش می‌گیرم از روی احترام و تحسین است. خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.»

بانوی گرامی مظلومانه صورت مدور او را برانداز کرد. دکتر خنده اندوهگینی تحویل داد. شمایی که روحتان گرفتار فقدان هولناک است، بی‌تردید گستاخانه است اگر با مسائل عینی مزاحمت ایجاد کنم. پس آینده چه می‌شود؟ آیا دنا ماریا عمری طولانی در پیش ندارند؟ کسی چه می‌داند پس از

این فاجعه چه اتفاق می‌افتد؟ بسیار ضرورت دارد تا در افکار آتی خویش برخی تدابیر امنیتی را در نظر بگیرید. از هنگام خیانت یهودای اسخریوطی به مسیح بر ناسپاسی ملت‌ها پی برده‌ایم. اکنون کشور برای تروخیللو خواهد گریست و علیه قاتلان عصیان خواهد کرد. اما فردا هم به رئیس وفادار خواهید ماند؟ و اگر قضاوت‌های احساساتی که بیماری ملی محسوب می‌شود، پیروز شود چه وضعی پیدا می‌کنیم؟ قصد ندارد وقت ایشان را تلف کند، بنابراین به اصل مطلب می‌پردازد. دنا ماریا باید مواظب خود باشند. باید دارایی‌های قانونی خانواده تروخیللو را که با زحمت بسیار به دست آمده و همین وجوه برای ملت دومینیکن فوائد بسیاری به ارمغان آورده، در برابر هر خطر احتمالی حفاظت شود و آن هم پیش از جا به جایی‌های سیاسی، و گرنه بعدها ممکن است با موانعی مواجه گردد. دکتر بالاگوئر پیشنهاد کرد، وضع را با سناتور هنری شیرینوس که وظیفه بازرسی دادوستدهای خانوادگی را عهده‌دار است در میان بگذارد تا بدانند کدام بخش از دارایی را بی‌درنگ و بدون خسارتی وسیع می‌تواند به خارج منتقل کند. در حال حاضر هنوز با سکوت محض می‌شود انتقال را عملی ساخت. رئیس‌جمهور می‌تواند اقداماتی از این دست را - به‌طور مثال تبدیل پزو دومینیکن به ارز از طریق بانک مرکزی - تأیید کند، ولی کسی نمی‌داند بعدها هم میسر شود. رئیس به‌خاطر عذاب وجدان همیشه نقل و انتقالات را نفی می‌کرد. پای‌بند بودن به این سیاست تحت شرایط کنونی، عذر می‌خواهم که این‌طور بیان می‌کنم، دیوانگی است. موضوع مربوط می‌شود به رهنمودی هشدار دهنده در ارتباط با تحسین‌گر و متحد شما.

بانوی گرامی ضمن نگاه به چشم‌های دکتر، خاموش گوش می‌داد. نهایتاً با قدردانی سر تکان داد و با اعتماد به نفس گفت:

«می‌دانستم که شما دوست وفاداری هستید دکتر بالاگوئر.»

«دنا ماریا، امیدوارم بتوانم اثبات کنم. اطمینان دارم که نقطه نظرات مرا

زائد تلقی نخواهید کرد.»

بیوه گفت «فکر پسندیده‌ای است، انسان هیچ وقت نمی‌داند در این کشور چه می‌تواند روی دهد. فردا در اولین فرصت با دکتر شیرینوس صحبت خواهم کرد. همه این‌ها با احتیاط کامل پیش خواهد رفت؟»

رئیس جمهور دست روی سینه گذاشت و اطمینان داد «قول شرف می‌دهم دنا ماریا.»

متوجه شد که تردیدی در چهره بیوه رئیس نقش بست. و دریافت که چه خواهشی را با او در میان خواهد گذاشت:

بانوی گرامی خیلی آرام، طوری که مبدا حرف‌هایش را بشنوند گفت «تقاضا می‌کنم این مورد کوچک را حتماً نزد بچه‌های من هم طرح نکنید، به دلایلی که پرداختن به آن‌ها وقت‌گیر است.»

رئیس جمهور بیوه را به آرامش فرا خواند «نزد هیچ کس، حتماً آن‌ها، دنا ماریا، مسلم است. اجازه دهید یکبار دیگر عرض کنم که این ثبات شخصیت شما چقدر قابل تحسین است دنا ماریا. نیکوکار بدون شما، از عهده همه کارهایی که انجام داد، بر نمی‌آمد.»

بالاگوئر در جنگ قدرت علیه آبیس گارسیا برگ برنده دیگری نصیب خود کرد. پاسخ دنا ماریا مارتینز همان طوری که انتظار می‌کشید، ابراز شد: طمع بانو از هر علاقه‌ای قوی‌تر بود. بانوی گرامی در واقع نسبت به بالاگوئر توجه ویژه‌ای مطرح کرد. برای این که بتواند سال‌های متوالی کنار تروخیللو دوام بیاورد، ابتدا در مقام معشوقه و سپس همسر قانونی، لازم بود این بانوی هائیتیایی تبار هر گونه احساساتی‌گری و اقدام احساسی — به خصوص حس همدردی — را کنار بگذارد و فقط به محاسبه، محاسبه‌ای خشک و شاید هم تنفر توصل جوید.

در مقابل، عکس‌العمل رامفیس دکتر را دچار سردرگمی کرد. دو ساعت پس از آن که رادامس با پرفیریو روبیروسای زن باره و گروهی از دوستان با

هوایمای خطوط هوایی فرانسه در پایگاه هوایی سان ایزیدرو فرود آمدند - بالاگوئر اولین کسی بود که پای پله هوایما او را در آغوش کشید - رامفیس با صورت اصلاح کرده و اونیفورم ژنرال چهار ستاره ظاهر شد. به سوی قصر حکومتی راه افتاد تا برای آخرین بار نسبت به پدر ادای احترام کند. نمی‌گریست و حرفی هم نمی‌زد. رنگ پریده بود، و در سیمای زیبا و غمگین او مطلب دیگری و رای تعجب، ناباوری و نفی، نهفته بود. ظاهراً رامفیس با اونیفورم نظامی و سینه پوشیده از مدال، و در فضای باشکوه، انباشته از تاج گل و شمع‌های بلندی که اطراف تابوت را پوشانده بود، نمی‌توانست و اجازه نداشت حضور یابد، چون جایی که مادر حضور می‌یافت، هم چون خطایی در نظام جهانی تلقی می‌شد. مدتی طولانی جنازه پدر را از نظر گذراند و هم‌زمان چهره‌اش ناخواسته حالات متفاوتی به خود می‌گرفت و گویی ماهیچه‌ها تلاش می‌کردند تا نامرئی عنکبوتی را که روی صورتش چسبیده بود، از خود برانند. بالاخره صدایش را شنید که می‌گفت «آن گونه که تو با دشمنانت گشاده‌رو بودی، من نخواهم بود.» در این لحظه دکتر بالاگوئر که در لباس سراپا سیاه عزاداری کنار او جا گرفته بود آهسته گفت: «آقای ژنرال خیلی ضرورت دارد تا دقایقی چند با هم گفت‌وگو کنیم. می‌دانم که برای شما لحظات اندوهباری است. ولی مواردی وجود دارد که نمی‌شود به بعد موکول کرد.» رامفیس متوجه شد و سر تکان داد. هر دو روانه اتاق کار رئیس‌جمهور شدند. بین راه از پس پنجره خیل عظیم زنان و مردان را می‌دیدند که از حوالی سیوداد تر و خیللو و شهرهای نزدیک راه افتاده بودند. صف در چهار، پنج ردیف کیلومترها ادامه داشت، نگهبانان مسلح در کنترل جمعیت با مشکل مواجه بودند. مردم ساعت‌های متوالی انتظار می‌کشیدند. صحنه‌های دلخراشی مشاهده می‌شد، همین که پایشان روی پله‌های قصر حکومتی می‌رسید و خود را در محلی می‌یافتند که رئیس حکومت می‌کرد، می‌گریستند و از حال می‌رفتند.

بالاگوثر از ابتدا می دانست که آینده خود و جمهوری دومینیکن به این گفت و گو بستگی دارد. بنابراین تصمیم گرفت همان شگردی را که در موارد ویژه به کار می بندد، بدان متوسل شود، و گرنه حرکتی خلاف طبیعت محتاط وی صورت می گرفت: طی اقدامی تهاجمی همه توان را به کار بست. منتظر ماند تا پسر ارشد تر و خیللو مقابل میز تحریر او جای گرفت - آن سوی پنجره دریایی از جمعیت چشم به راه بودند تا بتوانند از جتازه نیکوکار دیدن کنند - و مثل همیشه با پردبازی، بی آن که کوچک ترین دلواپسی از خود بروز دهد، موردی که صبورانه تدارک دیده بود در میان گذاشت:

«به شما، و فقط به شما بستگی دارد که چیزی، کم یا زیاد، از تلاش های تر و خیللو باقی بماند یا نه. اگر ارضیه او از بین برود جمهوری دومینیکن دوباره غرق در بربریت خواهد شد. و باز مثل سال های قبل از ۱۹۳۰ همراه هائیتی جایگاه فقیرترین و خشونت بارترین کشور نیمکره غربی را به خود اختصاص خواهیم داد.»

در طول صحبت رامفیس حتا یک بار هم کلام او را قطع نکرد. به حرف هایش گوش می داد؟ نه با سر تأیید می کرد و نه حالت تأسف به خود می گرفت. چشمان رامفیس به صورت دکتر خیره شده بود و هر از گاهی باعث تعجب می شد، دکتر بالاگوثر به خود گفت، احتمالاً بحران روحی بیمار و افسردگی گسترده ای که باعث شد تا سر از کلینیک های روان شناسی فرانسه و بلژیک در آورد، با این نحوه نگاه آغاز می شود. اگر رامفیس گوش می داد، در آن صورت استدلالی ارائه می کرد. گرچه او باده گسار، عاشق زندگی بود و تمایلی به سیاست و مسائل کشورداری نداشت و ظاهراً قابلیت هایش را با احساس تکمیل می کرد، زنان، اسب، هواپیما و الکل را ترجیح می داد و می توانست مانند پدر ظالم باشد، ولی بالاگوثر می دانست که موجود باهوشی است. احتمالاً تنها عضو خانواده بود که کله اش کار می کرد و می توانست دورتر از نوک بینی و ناف و عورتش را ببیند. مطالب را خیلی سریع و دقیق

دریافت می‌کرد و اگر با فرهنگ‌تر می‌بود، می‌توانست به کارهای خارق‌العاده‌ای دست بزند. شجاعتی عاقلانه مکمل هوش او بود، فانع شده بود که اگر نخواهد از سوی نظامیان هفت تیرکش مانند کاغذی بی مصرف دور انداخته شود، یک برگ بیشتر در دست ندارد.

وقتی بالاگوئر سکوت کرد ژنرال رامفیس از هنگام مشاهده جنازه پدر هم رنگ پریده تر شده بود.

«دکتر بالاگوئر، با این مطالبی که گفتید می‌توانستید نیمی از عمرتان را بر باد دهید.»

«می‌دانم آقای ژنرال. اوضاع فرصت انتخاب دیگری به من نمی‌داد تا بتوانم درست و حسابی با شما وارد گفت‌وگو شوم. فقط سیاستی را که عملی می‌دانم ترسیم کردم. اگر به گونه‌ای دیگر می‌بینید، زهی سعادت. متن استعفانامه من حاضر است و درون همین کثو قرار دارد. آن را به مجلس ارائه بدهم؟»

رامفیس با اشاره سر نفی کرد. نفسی تازه کرد و پس از مکثی کوتاه بالحن خوب گویندگان را دیو توضیح داد:

«من هم چندی پیش، از راه‌های دیگر به نتیجه‌ای مشابه رسیده‌ام.» با حالت تسلیم شانه‌ها را تکان داد «درست است، تصور نمی‌کنم سیاست دیگری وجود داشته باشد. برای خلاصی از دست ناوگان دریایی و کمونیست‌ها این سیاست ضروری است تا سازمان کشورهای امریکایی و واشینگتن دست از محاصره اقتصادی بردارند. برنامه‌های شما را می‌پذیرم. البته شما باید هر حرکتی، تدبیری، و هر قراردادی را با من در میان بگذارید و امضاء بگیرید. فرماندهی نظامی و امنیت به من مربوط می‌شود. دخالت چه از جانب شما، چه کارمندان غیر نظامی و چه یانکی‌ها را در کارم نمی‌پذیرم. هر کس که مستقیم یا غیرمستقیم در قتل پدر دست داشته باشد نمی‌تواند از مجازات جان سالم به دربرد.»

دکتر بالاگوئر برخاست.

شادمانه گفت «می‌دانم که پدر را خیلی دوست داشتید، خواست جمعی با احساس پسر هم‌سو است که انتقام این جنایت نفرت‌انگیز را بگیرد. هیچ کس، حتا من کمترین مانع تلاش شما برای استقرار و پیروزی عدالت نخواهد شد. و این آرزوی قلبی من است.»

وقتی از پسر تر و خیللو جدا شد لیوانی آب را جرعه جرعه سر کشید. ضرب‌آهنگ قلبش یکنواختی خود را باز یافت. زندگی خویش را به بازی گرفت و پیروز شد. حال باید توافقات عملی می‌گردید. اقدامات را هنگام خاکسپاری نیکوکار از کلیسای سان کریستوبال آغاز کرد. سخنرانی او در مراسم خاکسپاری انباشته از واژه‌های تحسین برانگیز برای رئیس همراه با انتقادهای خردمندانه بود، و باعث شد اشک بعضی درباریان بی‌خبر از همه جا سرازیر شود، برخی‌ها آزرده‌خاطر شدند و ابرو درهم کشیدند و بسیاری را سردرگم کرد، با این وجود شخصیت‌های سیاسی تهنیت گفتند. کنسول جدید ایالات متحد که به تازگی وارد جزیره شده بود خیرخواهانه اظهار داشت «جریان‌ها کم‌کم تحول می‌یابند.» روز بعد دکتر بالاگوئر بی‌درنگ آبیس گارسیا را احضار کرد. همین که او را دید متوجه شد که صورت پهن وی نشانی از نگرانی داشت - با دستمال جیبی سرخ همیشگی عرقش را خشک کرد - با خود گفت، رئیس سازمان امنیت دقیقاً علت حضور در محل را می‌داند.

بدون سلام پرسید «زننگ زدید که بگویند از کار برکنار شده‌ام؟» آبیس اونیفورم به تن داشت و شلوار از زیر شکم آویزان بود، و به شکل مسخره‌ای کلاه بر سر گذاشته بود. غیر از هفت تیر کمری، مسلسلی را هم روی شانه حمل می‌کرد. بالاگوئر در یک آن متوجه چهره چهار پنجه‌شاید پشت سر او شد که محافظین شخصی وی بودند و وارد دفتر کار نشدند.

رئیس جمهور دوستانه اظهار داشت «زننگ زدم خواهش کنم یک پست

سیاسی بپذیرید.» با دست‌های کوچک دعوت به نشستن کرد «یک میهن پرست مستعد می‌تواند در زمینه‌های متفاوت به میهن‌پدري خدمت کند.»

آبیس گارسیا دلخوری و ناراحتی را کتمان نکرد «به کدام تبعید پر زرق و برق می‌خواهید مرا بفرستید؟»

رئیس جمهور گفت «به ژاپن. لحظه‌ای پیش متن انتصاب شما را به مقام کنسولی امضاء کردم. حقوق و هزینه‌هایتان در حد سفیر برآورد شده است.»

«نمی‌توانستید مرا به جایی دورتر بفرستید؟»

دکتر بالاگوئر بی هیچ کنایه‌ای گفت «جای دیگری وجود ندارد. از آن جا دورتر نیوزلند است که با آن کشور رابطه سیاسی نداریم.»

اندام مدور گارسیا با خرخر نفس‌ها روی صندلی جا به جا می‌شد. اندوهی بی‌پایان پردهٔ چشمان از حدقه برآمده را احاطه کرد. لحظه‌ای دستمال سرخ را جلو دهان گرفت، که ظاهراً می‌خواست تف کند.

بالحنی توهین‌آمیز گفت «شاید فکر کنید پیروز شده‌اید دکتر بالاگوئر، ولی اشتباه می‌کنید. شما هم مثل من با این رژیم وضع مشابهی دارید. دست‌هایتان هم مثل من آلوده است. هیچ کس فریب بازی‌های ماکیاولیستی را نخواهد خورد که شما یکی بخواهید کشور را به سمت دموکراسی رهنمون شوید.»

بالاگوئر بدون خصومت جمع‌بندی کرد «احتمال دارد که موفق نشوم، ولی باید تلاشم را به کار بندم. و برای این منظور چند نفر باید قربانی شوند. متأسفم که شما نفر اول هستید ولی امکان دیگری وجود ندارد: شما کیه‌ترین چهرهٔ رژیم هستید. می‌دانم، چهره‌ای ضروری، جسور و قصی‌القلب. این موضوع را رئیس وقتی روی همین صندلی که شما نشسته‌اید، نشسته بود به من گوشزد کرد. و به همین دلیل مشخص در این لحظه راه نجاتی ندارید.

انسان با هوشی هستید و ضرورتی ندارد این را مطرح کنم. برای دولت گرفتاری‌های نامعقول درست نکنید. راهی سفر خارج شوید و در ملاء عام ظاهر نگردید. بهترین راه حل این است که از محل دور باشید و آفتابی نشوید، تا مردم شما را فراموش کنند. دشمنان فراوانی دارید. و کشورهای متعددی در اشتیاق دستگیری شما لحظه شماری می‌کنند. ایالات متحد، ونزوئلا، پلیس بین‌المللی، اف. بی. آی، مکزیک و کل اروپای مرکزی. به این مهم بهتر از من واقف هستید. ژاپن امن‌ترین جا است، آن هم با مأموریت سیاسی. تا جایی که من می‌دانم به مسائل دینی علاقه‌مند بودید. مکتب روزن کرویتزر این‌طور نیست؟ از فرصت استفاده کنید و مطالعات خود را بسط دهید. اگر هم خواستید ساکن کشور دیگری شوید که مایل نیستم بدانم، کماکان حقوقتان را دریافت خواهید کرد. ورقه ویژه تغییر محل و تجهیزات منزل را امضاء کرده‌ام. دویست هزار پزو، که می‌توانید آن را از اداره خزانهداری دریافت کنید. موفق باشید.»

با او دست نداد چون فکر می‌کرد نظامی سابق (شب قبل متن تصمیم به اخراج او از ارتش را امضاء کرده بود) دستش را نخواهد فشرد. آبیس گارسیا مدتی طولانی بی حرکت سر جا ماند و با چشمان پر از خون او را برانداز کرد. ولی رئیس جمهور می‌دانست که این مرد اهل عمل به جای مبارزه جویی، احمقانه، این ناراحتی مختصر را خواهد پذیرفت. متوجه شد که چطور از جا برخاست و بدون خداحافظی رفت. بیانیه‌ای برای منشی دیکته کرد که به اطلاع می‌رساند فرمانده سابق آبیس گارسیا سازمان امنیت را ترک گفته تا عهده‌دار مأموریتی در خارج شود. دو روز بعد روزنامه ال کاربیه میان آگهی‌های پنج ستونی قاتلان و دستگیرشدگان سوء قصد به جان رئیس، عکسی را به چاپ رسانده بود که آبیس گارسیا را در پالتو نظامی و کلاه شاپو مانند شخصیت‌های داستانی چارلز دیکنز نشان می‌داد، که از پله‌های هواپیما بالا می‌رفت.

هم‌زمان رئیس‌جمهور تصمیم گرفت، کسی که بخواهد در صدر مجلس قرار بگیرد باید با موضع‌گیری‌های کنگره با احتیاط برخورد کند تا برای ایالات متحد و متحدان اروپایی قابل قبول باشد، بهتر است به جای آگوستین کابریال، هنری شیرینوس در این مقام فعال شود.

بالاگوئر شخصاً سره‌بریتو و شیوه زندگی همراه با قناعت و ویژگی‌های وجودی وی را ترجیح می‌داد، حال آن‌که می‌گساری کثافت‌متحرک حقوق‌دان قانون اساسی او را از خود می‌راند. ولی دکتر شیرینوس را برگزید، چون دعوت به کار ناگهانی کسی که چندی پیش به تصمیم رئیس‌مورد غضب واقع شده بود، افراد درون دایره تروخیللو را سردرگم می‌کرد و بالاگوئر به این رد گم کردن نیاز داشت. نمی‌بایست آن‌ها را بیش از حد تحریک کند. شیرینوس از نظر جسمانی و اخلاقی مشمئزکننده بود ولی استعدادی بی‌حد و مرز در فتنه‌جویی و پایمال کردن حق داشت. هیچ‌کس مثل او به جزئیات مجلس وارد نبود. این دو هرگز با هم دوست نبودند - بالاگوئر به‌خاطر مصرف الکل از او متنفر بود - ولی وقتی سناتور را به قصر حکومتی فراخواند در پوست خود نمی‌گنجید، و وقتی از رئیس‌جمهور شنید که چه انتظاری دارد و پیشنهاد را در میان گذاشت، متقابلاً عکس‌العمل مثبت نشان داد، از وی خواست خیلی سریع و حتی‌الامکان بی‌سروصدا انتقال‌داری بانوی گرامی به خارج را هموار سازد. «آقای رئیس‌جمهور، سپرده‌ای شرافتمندانه از جانب شما برای تضمین آینده درخشان بانو، که خود را در قعر نگون‌بختی حس می‌کند.»

سناتور شیرینوس از هر فرصتی برای اعتراف بهره می‌جست و هنوز نمی‌دانست پس‌پرده چه اتفاقی در جریان است، افتخار می‌کرد به اطلاع سازمان امنیت برساند که آنتونیو دلامازا و ژنرال خوان توماس دیاز در محله مستعمرات تردد می‌کنند (آن‌ها را درون اتومبیلی که جلو در خانه یکی از دوستانش در خیابان اسپایلات پارک شده، دیده بود)، از بالاگوئر تقاضا کرد موضوع را با رامفیس در میان بگذارد و به‌خاطر ارائه اطلاعاتی که منجر به

دستگیری قاتلان پدرش خواهد شد، جایزه را دریافت کند. بالاگوئر پیشنهاد کرد از این جایزه چشم پوشد و چنین خیانت میهن پرستانه‌ای را دامن نزند: این اقدام ممکن است لطمه جبران‌ناپذیری به آینده سیاسی وی وارد سازد. او که تروخیللو را در محافل خصوصی کثافت زنده می‌خواند، زود متوجه موضوع شد:

بالحنی غلوآمیز که گویی روی صحنه ایستاده باشد گفت «آقای رئیس جمهور اجازه دهید به شما تهنیت بگویم. همیشه فکر می‌کردم که رژیم با عصر جدید همگام خواهد شد. حال که دیگر رئیسی در کار نیست، بهتر از شما کسی وجود ندارد که بتواند کشتی دومینیکن را از طوفان برهاند و بر ساحل دموکراسی برساند. به عنوان وفادارترین و متعصب‌ترین همکار روی من حساب کنید.»

در واقع چنین نیز بود. بالاگوئر لایحه‌ای به مجلس برد که ژنرال رامفیس تروخیللو بالاترین شخصیت نظامی و سر فرماندهی همه امور نظامی و پلیسی جمهوری را عهده‌دار شود، و به وکلا و سناتورهای درباره سیاست جدید رئیس جمهور یادآور شد که قصد ندارد گذشته را نادیده انگارد و عصر تروخیللو را نفی کند، بلکه مایل است بیشتر به شکلی محاسبه شده از آن عبور کند و خود را با عصر جدید تطبیق دهد و در مدت زمانی کوتاه - بدون گامی به پس - دموکراسی را تکمیل کند و دوباره با کشورهای امریکایی برادر و سازمان کشورهای امریکایی کنار بیاید و پس از لغو محاصره اقتصادی مجدداً در جامعه جهانی پذیرفته شود. طی یکی از ملاقات‌های کاری سناتور شیرینوس بدون نگرانی خاص، از رئیس جمهور درباره برنامه‌هایش در ارتباط با سناتور سابق آگوستین کابرال پرسید.

بالاگوئر اطلاع داد «ترتیبی اتخاذ کرده‌ام تا از حساب‌های بانکی مسدود او رفع توقیف شود، و خدماتی که برای کشور انجام داده، مورد بررسی قرار گیرد تا بتواند از حقوق بازنشستگی بهره‌مند شود. در حال حاضر حضور او

در صحنهٔ سیاست چندان مطلوب به نظر نمی‌رسد. سناتور تأیید کرد «کاملاً اتفاق نظر داریم، من با سره بریتو رابطه‌ای بسیار طولانی دارم، او به تضاد و خصومت دامن می‌زند. رئیس‌جمهور افزود «ضمن این که نقش چندان بزرگی ایفا نمی‌کند، دولت می‌تواند از استعداد او بهره‌مند گردد. من پست مشاور حقوقی را به او پیشنهاد کرده‌ام.»

شیرینوس بارها تکرار کرد «تصمیمی هوشمندانه. آگوستین همیشه حقوقدانی کارآمد و خوب بود.»

هنوز پنج هفته‌ای از مرگ رئیس‌نمی‌گذشت، ولی تغییرات چشم‌گیر بود. خواکین بالاگوئر جای گلایه نداشت: در همین مدت زمان کوتاه، رئیس‌جمهور فرمایشی که هیچ‌کس به جد قبولش نداشت، در مصدر کاری قرار گرفت که نمایندگان همهٔ احزاب و مقدم بر همه ایالات متحد وی را به رسمیت شناختند. گرچه در آغاز، وقتی نقشه‌ها را با کنسول جدید در میان گذاشت با احتیاط عکس‌العمل نشان داد، و اکنون وعده‌هایش را که می‌خواست کشور را بدون دادن فرصتی به کمونیست‌ها سامان دهد و به سمت دموکراسی هدایت کند، بیش از پیش جدی برآورد می‌کرد. هر دو یا سه روز یکبار با مرد عمل جان کالوین هیل^۱ مذاکره می‌کرد. سیاستمداری با قامت تنومند گاوبازان که بی‌درنگ باب صحبت را می‌گشود. و در نهایت قانع کرد که در این مرحله در حد یک متحد به رامفیس نیاز دارد. ژنرال نقشه‌های آزادی‌های گام به گام رئیس‌جمهور را تأیید کرد. او کنترل ارتش را در دست داشت تا گانگسترهای خشنی چون پتان و هکتور و همین‌طور وفاداران نظامی حقیر تر و خیللو دستشان بسته باشد. در غیر این صورت آن‌ها او، یعنی بالاگوئر را مدت‌ها پیش بر کنار کرده بودند. رامفیس اجازهٔ یک سلسله کارها را به او واگذار کرد: بازگشت تعدادی از تبعیدیان به کشور، انتقاد

1. John Calvin Hill

ملایم از رژیم تروخیللو در رادیو و روزنامه‌ها (تندروترین آن‌ها روزنامه جدیدالانتشار لایونیون سیویکا^۱ بود که در ماه اوت منتشر شد)، برگزاری مراسم علنی نیروهای اپوزیسیون مانند جریان دست راستی یونیون سیویکا ناسیونال^۲، پیریاتو فیاللو^۳، آنخل سه ورو کابرال^۴ و جنبش چپ انقلابی چهاردهم ژوئن، خیابان‌ها را شلوغ کرد. شاید تصور می‌کرد می‌تواند با این اقدام آینده سیاسی خود را تضمین کند! تا اطلاع ثانوی پذیرفتند که بگذارند با این کارها خوش باشند. رامفیس سلاح‌ها را کنترل می‌کرد و از حمایت نظامیان بهره‌مند بود، پاک‌سازی نیروهای مسلح و به فراموشی سپردن تروخیللوگرایی مدت‌ها به طول می‌انجامید. دوباره رابطه دولت و کلیسا صمیمیت خویش را بازیافت. و هرازگاهی با نماینده ویژه پاپ و اسقف پیتینی فنجان‌ی چای صرف می‌کرد.

مشکلی وجود داشت که نمی‌توانست آن را طوری حل کند، که سروصدای مجامع بین‌المللی درنیاید: «حقوق بشر» غم‌انگیز. هر روز تظاهراتی در ارتباط با زندانیان سیاسی در زندان‌های لایونکتوریا، ال نوآوه، لاکوارنتا، و نیز شکنجه شدگان، ناپدید شدگان و جان باختگان در زندان‌ها و پادگان‌های سراسر کشور، برپا می‌شد. اتاق کار وی از بیانیه‌ها، نامه‌ها، تلگراف‌ها، گزارش‌ها و یادداشت‌های سیاسی پر می‌شد. کار چندانی از دستش بر نمی‌آمد. بهتر بگوییم هیچ کاری از عهده‌اش بر نمی‌آمد. وعده‌های تو خالی و نادیده انگاشتن. به وعده خود وفادار ماند و دست رامفیس را باز گذاشت. اگر هم نمی‌خواست به عهد وفا کند، میسر نبود. پسر رئیس، دنا ماریا و آنخلیتا را به اروپا فرستاد و به نحوی خستگی‌ناپذیر جستجو برای یافتن توطئه‌گران را ادامه داد، گویی توده‌های مردم در توطئه علیه تروخیللو دست داشتند. یکی از روزها ژنرال جوان بی‌رودریاستی پرسید:

1. *La Union Civica* 2. *Union Civica National* 3. *Viriato Fiallo*

4. *Angel Severo Cabral*

«می‌دانید که پدر و لیویو سه دهه تو قصد داشت در این توطئه شما را هم علیه پدر بشوراند؟»

رئیس جمهور بدون تشویش خاطر لبخند زنان گفت «تعجب آور نیست، بهترین دفاع قاتلان این است که پای همه را به میان بکشانند. و مقدم بر همه اشخاصی که به رئیس نزدیک بودند. فرانسوی‌ها این رفتار را «مسمومیت»^۱ می‌نامند.»

با این که از دهان رامفیس بوی الکل به مشام می‌رسید، ولی سرحال بود «اگر فقط یکی دیگر از قاتلان این گفته را تأیید می‌کرد، شما هم سرنوشتی مشابه پوپو رومان پیدا می‌کردید.» رامفیس در این لحظه لعنت فرستاد که چرا زاده شده است.

بالاگوئر دست کوچکش را سوی او گرفت، و صحبتش را قطع کرد «آقای ژنرال، از نظر اخلاقی حق دارید انتقام جنایت را بگیرید. ولی خواهش می‌کنم برای من تعریف نکنید، نمی‌خواهم بدانم. اگر ندانم که سرزنش‌های آشکار و غلوآمیز با واقعیت مطابقت دارد، بهتر می‌توانم در برابر منتقدین جهان بیرون ظاهر شوم.»

«بسیار خوب. فقط در صورتی که آنتونیو ایمبرت و لوئیس آمیاما را گیر بیاورم، به اطلاع خواهم رساند.» بالاگوئر متوجه شد وقتی او مثل همیشه از دو شریک توطئه که دستگیر و کشته نشده‌اند، حرف می‌زد، چطور سیمای نقش آفرینش حالتی خودباخته یافت. «فکر می‌کنید هنوز در کشور هستند؟» بالاگوئر توضیح داد «به تصور من بله، اگر به خارج گریخته بودند کنفرانس مطبوعاتی راه می‌انداختند، جوایز دریافت می‌کردند و در شبکه‌های تلویزیونی حضور می‌یافتند. آن‌ها از قهرمان مجازی بودن لذت خواهند برد. قطعاً در داخل کشور پنهان شده‌اند.»

رامفیس آهسته گفت «با این وصف دیر یا زود به دام خواهند افتاد. هزاران

نیرو دارم که خانه به خانه و سوراخ به سوراخ مشغول جستجو هستند. اگر هنوز در جمهوری دومینیکن باشند دستگیر خواهند شد. وگرنه، در هیچ جای دنیا جایی نیست که از مجازات مرگ پدر در امان بمانند. و اگر لازم باشد آخرین سکه را هم در این راه خرج خواهم کرد.»

بالاگوئر با تدبیر گفت «امیدوارم آرزوی شما برآورده شود آقای ژنرال، اجازه دهید خواهشی را در میان بگذارم. سعی کنید حفظ ظاهر را جدی بگیرید. با توسل به اقدامی دشوار و شجاعانه نمی‌توان گفت که درها را به روی دموکراسی باز می‌کنیم، و اگر غوغایی راه بیافتد ناکام خواهیم ماند. مورد گالیندر و یابتانکور را به‌طور نمونه داریم.»

پسر رئیس فقط در ارتباط با توطئه گران سازش ناپذیر بود. بالاگوئر وقت را صرف آزادی آن‌ها نکرد - سرنوشت دستگیرشدگان رقم خورده بود و حال اگر ایمبرت و آمیاما هم گیر می‌افتادند سرنوشت مشابهی داشتند - البته چندان مطمئن نبود که از نقشه‌ها بهره‌جسته باشند. زمان در عمل متحول می‌شد. احساسات توده‌ها متزلزل بود. مردم دومینیکن از ۳۰ ماه مه ۱۹۶۱ تا پای مرگ وفادار تر و خیللو بودند و اگر خوان توماس دیاز، آنتونیو دلامازا، استره‌لا سادالا، لوئیس آمیاما، هوآسکار تخدو، پدرو لیویو سه‌ده‌نو، فی‌فی یاستوریزا، آنتونیو ایمبرت و رفقاییش را به‌چنگ می‌آوردند جسم و جانشان را می‌دریدند. اما سازش تدریجی با رئیس، که مردم دومینیکن سی و یک سال با آن سرگردند، نقش بر باد شد. در تظاهرات خیابانی که دانشجویان، یونیون سیویکا، و جنبش چهاردهم ژوئن راه می‌انداختند، اوایل تعدادی با اضطراب و دلهره شرکت می‌جستند، پس از یک، دو و سه ماه تعدادشان فزونی یافت. نه فقط در سانتو دومینگو (رئیس‌جمهور بالاگوئر لایحه‌ای تنظیم می‌کرد تا سناتور شیرینوس سر فرصت در مجلس به تصویب برساند و دوباره شهر نام اصلی را بازیابد) که پارک آینده پندنسیا مدت‌های متوالی مملو از جمعیت

می‌شد، بلکه در سانتیاگو، لارومانا، سان فرانسیسکو د ماکوریس^۱ و دیگر شهرها هم وضع به همین منوال بود. ترس رخت بر بست و نفی تروخیللو شدت گرفت. برداشت ظریف و تاریخی دکتر بالاگوئر می‌گفت که این احساس جدید به شکلی اجتناب‌ناپذیر رشد خواهد کرد. و در فضای متداول ضد تروخیلویی، قاتلان او به چهره‌های سیاسی قدرتمند مبدل خواهند شد. چه کسی از آن سود خواهد برد؟ به همین خاطر بالاگوئر از تلاش مردانه کثافت متحرک، که خود را به عنوان رهبر پارلمانی جنبش جدید حامی بالاگوئر معرفی می‌کرد، ممانعت به عمل می‌آورد، گرچه بر این باور بود که اگر مجلس عفو عمومی توطئه‌گران ۳۰ ماهه را تصویب کند سازمان کشورهای امریکایی و ایالات متحد را قانع خواهد ساخت تا از محاصره اقتصادی دست بردارند.

«نیت خوبی است آقای سناتور، ولی نتیجه؟ عفو عمومی احساسات رامفیس را جریحه‌دار خواهد کرد و بسیاری از عفو‌شدگان را در جا خواهد کشت. حتماً تلاش‌های ما به ناکامی منجر می‌شود.»

شیرینوس پیش از آن که دست بزند، گفت «درایت و هوشمندی شما پایان‌ناپذیر است و همواره مرا به حیرت وامی‌دارد.»

رامفیس تروخیللو در همه مواردی که به این موضوع مربوط نمی‌شد - او بازیگر جوان و همسر رسمی باردار خود لیتا میلان^۲ را در شهر رها کرد و به پایگاه هوایی سان ایزیدرو یا ویلای کنار دریا در بوکا چیکا^۳ رفت و با آخرین معشوقه‌اش که رقاصه کاباره لیدو پاریس بود و با مادرش می‌زیست، باده‌گساری روزمره را پی گرفت - طوری برخورد می‌کرد که از انتظارات بالاگوئر فراتر می‌رفت. رضایت داده بود که شهر سیوداد تروخیللو نام سابق سانتو دومینگو را باز یابد و شهرها، نواحی، جاده‌ها، میدا، مناطق سرشناس و پل‌هایی که اسم رئیس، رامفیس، آنخلیتا، رادامس، دنا خولیا دارند تغییر نام

بدهند و حاضر نبود برای دانشجویان، شورشیان و ولگردهایی که مجسمه‌ها، یادمان‌ها، تندیس‌ها، تصاویر و کتیبه‌های تروخیللو و خانواده‌اش را در خیابان‌ها، بلوارها، پارک‌ها و جاده‌ها درهم می‌کوبیدند، مجازات چندانی اعمال کند. رامفیس بی‌هیچ مخالفتی پیشنهاد رئیس‌جمهور را پذیرفت که به‌خاطر کشور، یعنی ملت، «طی انصرافی میهن‌پرستانه» املاک، ویلاها و زمین‌های کشاورزی رئیس و فرزندانش را واگذار کند. رامفیس طی نامه‌ای سرگشاده این اقدام را عملی ساخت. بدین ترتیب چهل درصد از مردم کشور صاحب زمین‌های زراعی شدند و بعد از مردم کوبا بیشترین سهام اراضی قاره را به خود اختصاص دادند. ژنرال رامفیس برادران فاسد و خام رئیس را که حیرت‌زده با ناپدید شدن مداوم نشانه‌ها و نمادهای تروخیللوگرایی واکنش نشان می‌دادند، به آرامش دعوت کرد.

یکی از شب‌ها وقتی پس از صرف شام ساده با خواهران خود - سوپ مرغ، برنج، سالاد و لپینات - از جا برخاست تاراهی بستر شود، از هوش رفت. فقط لحظاتی چند بیهوش ماند، ولی دکتر فلیکس گوئیکو^۱ هشدار داد: اگر به همین منوال کار کند پیش از پایان سال قلب یا مغزش مثل نارنجک منفجر می‌شود. باید بیشتر بخوابد - از هنگام مرگ تروخیللو بیش از سه یا چهار ساعت نمی‌خوابید - به فکر سلامتی خود باشد و آخر هفته‌ها استراحت کند. مجبور بود هر شب پنج ساعت در بستر بماند، و پس از صرف ناهار پیاده‌روی می‌کرد و چه بسا از خیابان واشینگتن هم دورتر می‌رفت تا از مصاحبت‌های نامطبوع بپرهیزد، به پارک رامفیس سابق که اکنون به اوپژنیو - ماریا - دی‌هوستوس^۲ تغییر نام داده بود، رفت. و روزهای یکشنبه پس از مراسم نیایش، محض آسایش فکری دو ساعت اشعار و ماتئیک یا مدرن و یا آثار نویسندگان عصر طلایی اسپانیا را مطالعه می‌کرد. گاهی وقت‌ها عابری خشمگین ناسزا نثارش می‌کرد «بالاگوئر، مردک هزار چهره!» ولی اغلب ادای

احترام می‌کردند «روز شما بخیر، آقای رئیس‌جمهور». او هم کلاه را که تا پشت گوش‌ها پایین می‌کشید تا باد نبرد، بر می‌داشت و محترمانه قدردانی به جامی آورد.

وقتی در ۲ اکتبر ۱۹۶۱ بالاگوئر در مجمع عمومی سازمان ملل در نیویورک به اطلاع رساند که «در جمهوری دومینیکن دموکراسی واقعی و شرایط جدید» در حال شکل گرفتن است و در حضور بالغ بر صد نماینده کشورهای گوناگون تأکید کرد که دیکتاتوری تروخیللو بی‌مورد بوده و آزادی و عدالت را زیر پا گذاشته بود، و از ملت‌های آزاد خواست به او یاری برسانند تا قانون و آزادی را به مردم دومینیکن بازگرداند، چند روز بعد از پاریس نامه تند دنا ماریا مارتینز را دریافت کرد. بانوی گرامی گله می‌کرد که رئیس‌جمهور «تصویری ناعادلانه» از عصر تروخیللو ارائه داده است، بی‌آن که از «تمام کارهای خوبی که همسرم انجام داده و خود شما سی و یک سال تمام اقدامات وی را تحسین کردید» نام ببرد. اما کسانی که باید باعث نگرانی رئیس‌جمهور می‌شدند، برادران تروخیللو بودند و نه ماریا مارتینز. با خبر شد که پتان و نگر و بحثی آتشین با رامفیس داشتند و او را سرزنش کردند: چطور اجازه دادی این احمق از سازمان ملل سر در بیاورد و پدر را تحقیر کند! زمان آن فرا رسیده تا همان‌طوری که مردم می‌خواهند از قصر حکومتی برانی و دوباره، خانواده تروخیللو را حاکم کنی! رامفیس یادآور شد اگر بخواهد دست به کودتا بزند، تهاجم نیروی دریایی به کشور قطعی خواهد شد، این مطلب را جان کالوین هیل شخصاً با من در میان گذاشت. تنها امکانی که بتوانیم چیزهایی را حفظ کنیم بستگی به این دارد که در پس این مشروعیت شکننده قرار بگیریم. بالاگوئر ماهرانه تلاش می‌کند تا محاصره اقتصادی سازمان کشورهای امریکایی و ایالات متحد را ملغی سازد. و مجبور است سخنانی در سازمان ملل متحد ایراد کند که با اعتقاداتش مغایرت دارد.

طی ملاقاتی که با نماینده تام‌الاختیار پس از بازگشت از نیویورک داشت،

رامفیس خود را بسیار نابردبار نشان داد، چنان بغضی کرده بود که شکست اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌آمد.

رامفیس روی همان صندلی نشسته بود که رییس پیش از قتل آخرین صحبت‌ها را از روی آن بیان کرده بود، بدون نگاه به رئیس جمهور، چشم به دریا دوخت «قصدها دارید حملاتی که در مجمع عمومی سازمان ملل به پدر روا داشتید کماکان ادامه دهید؟»

با نازاحتی سر تکان داد «آقای ژنرال، چاره دیگری ندارم. اگر بخواهم که باور کنند، همه چیز دگرگون می‌شود و کشور آغوش خود را به روی دموکراسی باز می‌کند، مجبورم شخصاً به انتقاد از گذشته دامن بزنم. می‌دانم، برای شما دردناک است. برای من هم ناراحت‌کننده است. سیاست هرازگاهی به تصمیمات جگرسوز نیاز دارد.»

رامفیس لحظاتی را بدون پاسخ سپری کرد. مست کرده بود؟ مواد مخدر مصرف کرده بود؟ بحران روحی که او را تا مرز جنون پیش می‌راند از راه می‌رسید؟ چشمان سوزان و بی‌قرار بر فراز گودی متمایل به آبی زیر چشم‌ها، به شکل عجیبی صورتش را از ریخت انداخت.

بالاگوئر افزود «این مطلب را توضیح دادم که تمام و کمال به توافق بین خودمان پای‌بند هستم. و شما هم برنامه‌های مرا تأیید کردید. و چیزی را که آن وقت‌ها گفتم مسلماً هنوز به قوت خود باقی است. اگر قصد دارید قدرت را به دست بگیرید ضرورتی ندارد تا از سان‌ایزیدرو تانک‌ها را به حرکت درآورید. در جا استعفانامه‌ام را تقدیم حضور می‌کنم.»

رامفیس مدتی طولانی با تنفر او را نگاه کرد.

بدون اشتیاق نجوا کرد «همه از من می‌خواهند شما را کنار بگذارم. عموی من، فرماندهان نواحی، نظامیان، پسرعموها و دوستان پدر. ولی قصد ندارم جای شما را بگیرم. از این گرفتاری دشوار خوشم نمی‌آید دکتر بالاگوئر. برای چه؟ تا مثل پدر، مردم را کف دستم بگذارند؟»

بالاگوئر از فرط ناراحتی سکوت کرد.

«آقای ژنرال اگر وضع بدین منوال است، و اگر نمی‌خواهید در مصدر قدرت باشید، پس کمک کنید تا آن را به کار بندم.»
رامفیس به شوخی پاسخ داد «بیش از این؟ اگر من نبودم مدت‌ها پیش عموها کلک شما را کنده بودند.»

بالاگوئر در جواب «این کافی نیست. متوجه آشوب‌های خیابانی هستید. تظاهرات یونیون سیویکا و جنبش چهاردهم ژوئن پیوسته خشونت بارتر می‌شوند. اگر دست به کار نشویم وضع از این هم وخیم‌تر خواهد شد.»
دوباره چهره پسر رئیس رنگی به خود گرفت. سر را طوری پیش آورد که گویی می‌خواهد از خود بپرسد، آیا رئیس جمهور جرأت می‌کند سؤال کند، او چه می‌داند.

رئیس جمهور بالحنی ملایم گفت «عموهای شما باید بروند. تا زمانی که آن‌ها در کشور حضور دارند، جامعه بین‌المللی تغییرات عمومی در کشور را فقط در تغییر حکومت خواهد دید. تنها شما می‌توانید آن‌ها را قانع کنید.»
دشنام بدهد؟ رامفیس او را با حیرت برانداز می‌کرد، انگار به گوش‌های خود اعتماد نمی‌کرد. دوباره به سکوتی طولانی برقرار شد.

«آیا از من نخواهید خواست کشوری را که به دست پدرم بنا شده، ترک کنم تا مردم این حماقت با عنوان «عصر جدید» را هضم کنند؟»
بالاگوئر لحظاتی منتظر ماند.

با ضربان زیاد قلب ندا در داد «بله، شما هم باید بروید. اما حالاً نه. بلکه بعد از آن که عموها را وادار به ترک کشور کردید، پس از آن که به من کمک کردید تا دولت دوام بگیرد، و به نیروهای مسلح فهماندید که دیگر تر و خیللو وجود ندارد، باید بروید. برای شما مورد تازه‌ای نیست آقای ژنرال. همیشه به این موضوع واقف بودید. و اگر این نقشه قرین موفقیت باشد، برای شما، خانواده و دوستان شما بهترین راه حل است. از همه بدتر این است که یونیون سیویکا

یا جنبش چهاردهم ژوئن قدرت را به دست بگیرد.»

رامفیس دست به اسلحه نبرد و به صورت بالاگوئر هم تف نیانداخت. باز رنگش پرید و مانند بیمار روانی چهره درهم کشید. سیگاری روشن کرد، پک‌های پی در پی زد، دود را بیرون داد و نگاه کرد که چطور در هوا محو می‌شود.

آهسته گفت «باید خیلی وقت پیش این کشور احمق‌های ناسپاس را ترک می‌گفتم. اگر آمیاما و ایمبرت را پیدا می‌کردم، دیگر در کشور نمی‌ماندم. این دو تنها کسانی هستند که هنوز گیر نیافتاده‌اند. هر وقت عهده‌ی را که با پدر بسته‌ام عملی کنم، از این جا می‌روم.»

رئیس‌جمهور به اطلاع رساند که به خوان بوش^۱ و یاران حزب انقلابی دومینیکن اجازه بازگشت از تبعید داده است. وقتی توضیح می‌داد که بوش و حزب انقلابی دومینیکن با یونیون سیویکا و جنبش چهاردهم ژوئن برای دست یازیدن به قدرت، علیه حاکمیت تروخیللو به جنگی بی‌رحمانه دست خواهند زد چنین استنباط کرد که ژنرال گوش نمی‌دهد. نیروهای یونیون سیویکا ناسیونال واقعاً خطرناک بودند، افراد محافظه‌کار آن‌ها هم چون سه‌ورو کابرال^۲ پول داشتند و با ایالات متحد در ارتباط بودند، و خوان بوش می‌دانست که همه امکانات مجاز – و غیر مجاز – را به کار خواهد گرفت تا راه را برای ورود هم‌رزمی قدرتمند به حکومت مسدود سازد.

هنوز حدود دویست نفر از همدستان واقعی یا احتمالی توطئه‌گران در زندان لاویکتوریا به سر می‌بردند که احتمال داشت پس از خروج خانواده تروخیللو از کشور مورد عفو قرار گیرند. چه بسا بالاگوئر می‌دانست که پسر تروخیللو هرگز قاتلان در قید حیات را آزاد نخواهد کرد. با آن‌ها رفتاری ظالمانه پیش خواهد گرفت، همان‌گونه که چهار ماه آزرگار ژنرال رومان را شکنجه داد تا اقرار کرد که از روی ندامت به خیانت خویش، خودکشی کرده

است. (هرگز جنازه او پیدا نشد) و مودستو باز هم اگر زنده باشد به احتمال زیاد هنوز هم با وی بدرفتاری می شود. مشکل این جا بود که زندانیان - اپوزیسیون آن‌ها را انتقام جویان می نامید - تصویر جدیدی را که بالاگوئر از رژیم ارائه می داد، خراب می کردند. مدام فرستادگان و هیأت‌های سیاستمداران خارجی و خبرنگارانی از راه می رسیدند و جویای وضع آن‌ها می شدند و رئیس جمهور باید ماهرانه خوش رقصی روی طناب را به نمایش می گذاشت تا بتواند توضیح دهد چرا تاکنون دادگاهی نشده‌اند، و سوگند یاد می کرد که جان آن‌ها در خطر نیست و ناظران بین‌المللی - پاک‌سازی پر زحمت - می توانند در محاکمات شرکت جویند. چرا هنوز رامفیس آن‌ها را مثل همه برادران آنتونیو دلامازا - ماریو، بولیوار، ارنستو، پیرولو - و تعداد کثیری از پسر عموها و نوه‌ها و عموها که بی درنگ در روز دستگیری به جای فرستادن به زندان تیرباران و یا اعدام کرد، نکشته بود، تا بهانه‌ای در دست اپوزیسیون نباشد؟ بالاگوئر می دانست که انتقام خون، پای او را هم به میان خواهد کشید: این گاو نری بود که هنوز باید با او محتاطانه برخورد می شد.

چند روز پس از این گفت‌وگو، تماس تلفنی رامفیس، خبر موفقیت آمیز تازه‌ای به همراه داشت: رضایت عموها را جلب کرده بود. پتان و نگرو برای تعطیلاتی طولانی راهی سفر می شدند. در ۲۵ اکتبر هکتور بیین ونیدو با همسر امریکای شمالی به جامائیکا پرواز کرد. و پتان با ناو جنگی سریع‌السير پرزیدنت تروخیللو ظاهراً برای جنگی صلیبی دریای کارائیب را ترک گفت. کنسول جان کالوین هیل به بالاگوئر یادآور شد با این اقدام زمینه لغو محاصره اقتصادی به مراتب مساعدتر خواهد شد.

رئیس جمهور درخواست کرد «آقای کنسول، امیدوارم هرچه زودتر انجام پذیرد. هر روز از هوای تنفسی جمهوری ما کاسته می شود.»

تقریباً به دلیل عدم ثبات سیاسی و محدودیت واردات لوازم یدکی، صنایع کارآیی لازم را از دست داده بود، و به خاطر کاهش درآمدهای عمومی

فروشگاه‌ها خالی از مشتری بود. رامفیس شرکت‌هایی را که به نام خانواده تروخیللو ثبت نشده بود، زیر قیمت می‌فروخت، و همین‌طور صاحبان سهام، و بانک مرکزی مجبور بود پزو رسمی و غیر رسمی در جریان را، در برابر دلار یک به یک معاوضه کند و به بانک‌های کانادا و اروپا انتقال دهد. آن‌طوری که رئیس‌جمهور نگران بود، خانواده تروخیللو نتوانست ارز زیادی به خارج منتقل کند؛ دنا ماریا دوازده میلیون دلار، آنخلیتا سیزده، رادامس هفده و رامفیس تاکنون بیست و دو میلیون، که جمعاً شصت و چهار میلیون دلار می‌شد. وضع می‌توانست خیلی بدتر از این باشد. ولی سپرده‌های ارزی به‌زودی تمام می‌شد و دیگر نمی‌توانستند حقوق سربازان، معلمان و کارمندان دولت را بپردازند.

در ۱۵ نوامبر وزیر کشور هراسان تماس گرفت: ژنرال پتان و ژنرال هکتور تروخیللو به‌طور غیر مترقبه به کشور بازگشته‌اند. به بالاگوئر پیشنهاد کرد درخواست پناهندگی کند، هر لحظه ممکن است کودتای نظامی پا بگیرد. بخش عمده ارتش از آن‌ها حمایت می‌کرد. بالاگوئر بلافاصله کنسول کالوین هیل را پیش خود خواند. اوضاع را تشریح کرد. اگر رامفیس ممانعت به عمل نیآورد، پادگان‌های بسیاری به حمایت از پتان و نگرو به پا خواهند خاست. احتمالاً به جنگ داخلی بی‌سرانجامی منتهی خواهد شد. کنسول از موضوع مطلع بود. هیل تأکید کرد که کندی رئیس‌جمهور امریکا شخصاً اعزام یک ناوگان جنگی را در صدر برنامه‌ها قرار داده است. ناو هواپیمابر والی فورگه^۱، رزمناو لیتل روک^۲، کشتی جنگی سریع‌السير هیمان^۳، بریستول^۴ و بیتی^۵ از پورتوریکو به سمت سواحل دومینیکن در حرکت هستند. اگر کودتایی صورت بگیرد حدود دو هزار نیرو در کشور پیاده خواهد شد.

طی گفت‌وگوی تلفنی کوتاه با رامفیس — رامفیس چهار ساعت تمام سعی

می‌کرد با رئیس‌جمهور تماس برقرار کند، بالاخره موفق شد - خبرهای جدید تر دیدبرانگیزی را به اطلاع رساند. او با عموها اختلاف نظر شدیدی پیدا کرد. آنها نمی‌خواستند کشور را ترک کنند. رامفیس توضیح داد که در آن صورت شخصاً کشور را ترک خواهد کرد.

«حالا قرار است چه اتفاقی بیفتد آقای ژنرال؟»

بالبخت گفت «از این پس شما در قفس درندگان تنها می‌مانید، موفق

باشید.»

دکتر بالاگوئر چشم برهم گذاشت. ساعات و روزهای پیش رو تعیین‌کننده خواهند بود. پسر تر و خیللو چه می‌خواهیت بکند؟ کشور را ترک کند؟ با گلوله‌ای جان خود را بگیرد؟ در پاریس نزد همسر و مادر و خواهران و برادرانش برود و در خانه‌ای که در نویلی^۱ خریده، یا شرکت در جشن‌ها و بازی چوگان، و نشست و برخاست با زنان زیبا تسلی خاطر پیدا کند؟ او تا توانست پول از کشور خارج کرد، چندین قطعه زمین از وی به جا ماند که دیر یا زود توقیف می‌شد. باری، مسئله‌ای نبود. آدمکشان بی‌عقل مسئله اصلی بودند. به زودی برادران تر و خیللو دست به کار می‌شدند و تنها چیزی که به عقلشان می‌رسید به رگبار بستن همگان است. بر مبنای شایعات، در همه فهرست‌هایی که پتان تهیه کرده بود، نام بالاگوئر در صدر قرار داشت. بنابراین تکیه کلام مورد علاقه او «عرض این رودخانه را باید آرام و سنگ به سنگ طی کرد» صحت داشت. بالاگوئر نمی‌ترسید، فقط غمگین بود که ممکن است کار هنرمندانه راه‌اندازی شده بارگبار گلوله‌های قاتلان از هم بپاشد.

صبح زود روز بعد وزیر کشور او را بیدار کرد تا به اطلاع برساند که گروهی از نظامیان جنازه تر و خیللو را از زیرزمین کلیسای سان کریستوبال بیرون آورده‌اند. آن را به بوکاچیکا که ملک شخصی ژنرال رامفیس است و کشتی تفریحی آنخلیتا کنارش لنگر انداخته، بردند.

بالاگوئر صحبت را قطع کرد «آقای وزیر، من چیزی نشنیدم و شما هم چیزی نگفتید، پیشنهاد می‌کنم چند ساعت دیگر بخواهید. روزی بسیار طولانی در انتظار ما است.»

با وجود پیشنهادی که به وزیر کرد، لحظه‌ای آرام نگرفت. تا رامفیس قاتلین پدر را از پا در نیاورد کشور را ترک نخواهد کرد، و این کشتار می‌توانست تلاش مجدانه‌ای را که بالاگوئر طی چند ماه گذشته به کار بسته بود تا به جهانیان ثابت کند کشور با رئیس‌جمهوری چون او به سمت دموکراسی حرکت می‌کند، آن هم بدون جنگ داخلی و هرج و مرجی که ایالات متحد و طبقه حاکم کشور نگرانش هستند، بر باد دهد. اما چه می‌توانست بکند؟ هر دستوری که در ارتباط با زندانیان صادر می‌کرد، چنان که با او امر رامفیس مغایر می‌بود، نادیده گرفته می‌شد، و چنین انعکاس می‌یافت که او در برابر نیروهای مسلح از کمترین قدرت برخوردار است.

از آن پس باز در ۱۶ و ۱۷ نوامبر، گذشته از شایعات خیزش مسلحانه قریب‌الوقوع و کشتار مردم عادی، چیزی اسرارآمیز روی داد. بالاگوئر هم چنان به کارهای متداول می‌پرداخت، که گویی آرامش کامل بر کشور حاکم است. اوایل شب ۱۷ نوامبر اطلاع دادند که رامفیس خانه ساحلی را ترک کرده است. مدتی بعد او را دیدند که مست از اتومبیل پیاده شد و ناسزاگویان نارنجکی را که منفجر نشد به سوی ورودی هتل امباخادور پرت کرد. از آن پس محل اقامت او نامشخص بود صبح روز بعد فرستادگانی از سوی یونیون سیویکا ناسیونال به سرپرستی آنخل سهورو کابرال تقاضای ملاقات فوری با رئیس‌جمهور کردند: مسئله مرگ و زندگی در میان است. بالاگوئر آن‌ها را به حضور پذیرفت. سهورو کابرال از خود بی‌خود شده بود. او با صفحه‌ای کاغذ در دست، که هواسکار تخدا با خطی ناخوانا از زندان لائیکتوریا نوشته و مخفیانه به دست همسرش رسانده بودند، این سو و آن سو می‌رفت، تخدا یادآور شده بود که شش زندانی محکوم به قتل تروخیللو را (به اضافه مودستو

دیاز و تونتی کاسه راس) از دیگر زندانیان سیاسی جدا کرده‌اند تا به زندان دیگری منتقل کنند. نوشته او با این جمله به پایان می‌رسید «عزیزان من، ما را خواهند کشت.» رهبر یونیون سیویکا می‌خواست تا زندانیان به دادگستری تحویل داده شوند و یا با تصمیم رئیس جمهور آزاد شوند. همسران زندانیان همراه وکلادر برابر قصر حکومتی تظاهرات می‌کردند. مطبوعات بین‌المللی، دولت امریکا و سفرای کشورهای غربی را مطلع ساخته بودند.

دکتر بالاگوئر نگران، اطمینان داد که شخصاً کارها را به دست خواهد گرفت، و اجازه جنایت به کسی نخواهد داد. بر اساس اطلاعات او جابه‌جایی شش تن از توطئه‌گران با این هدف انجام گرفته تا به تحقیقات شتاب بخشند. موضوع به اقدامی متداول مربوط می‌شود تا صحنه جنایت بازسازی شود و بر اساس آن بلافاصله محاکمه آغاز گردد. قدر مسلم، با حضور ناظران بین‌المللی دادگاه لاهه که شخصاً از آن‌ها دعوت به عمل خواهد آورد.

فرستادگان حزب یونیون سیویکا تازه محل را ترک کرده بودند که بالاگوئر به دادستان کل جمهوری دکتر خوزه مانوئل ماخادو زنگ زد. آیا او می‌دانست که چرا رئیس پلیس ملی مارکوس آ. خورخه موره‌نو، استره‌لا سادالا، هوآسکار تخدا، فی‌فی پاستوریزا، پدرو لیویو سه‌ده‌نو، تونتی کاسه‌رس و مودستو دیاز را به سلول‌های کاخ دادگستری منتقل کرده است؟ دادستان کل کشور چیزی نمی‌دانست و واکنشی تند نشان داد: کسی بدون اجازه من از نام دادگستری بهره می‌جوید، هیچ وکیلی درخواست بازسازی صحنه جنایت را نکرده است. رئیس جمهور توضیح داد، این وضع را نمی‌تواند تحمل کند. بلافاصله به وزیر دادگستری دستور داد تا به تحقیقات مفصلی پردازد، مسئولیت‌ها را توضیح دهد و علیه متخلفین اقامه دعوا کند. برای این که به دلیل دستورات کتبی تأکید کند، یادداشتی برای منشی دیکته کرد و خواست در اسرع وقت به دست وزیر برساند. سپس تلفنی با وزیر تماس گرفت. وزیر سردرگم بود:

«آقای رئیس جمهور، نمی دانم چه باید بکنم. زنان زندانیان دم در حضور دارند. از هر طرف بر من فشار می آورند، باید اطلاعاتی بدهم، ولی چیزی نمی دانم. آیا می دانید چرا آن‌ها را به کاخ دادگستری منتقل کرده‌اند؟ هیچ کس در موقعیتی نیست که توضیح بدهد. حالا آن‌ها را برای بازسازی صحنه جنایت به محلی می‌برند که هیچ کس تأیید نکرده است. رسیدن به آن جا محال است، چون سربازان پایگاه هوایی سان ایزیدرو منطقه را محاصره کرده‌اند. چه باید بکنم؟»

رئیس جمهور دستور داد «شخصاً در محل حضور پیدا کنید و توضیح بخواهید. حتماً باید برای این منظور شواهدی حضور داشته باشند و ببینند هر چه دولت در توان دارد به کار می‌بندد تا از اقدامات خلاف قانون جلوگیری به عمل آید. بگذارید نمایندگان ایالات متحد و بریتانیای کبیر شما را همراهی کنند.»

بالاگوئر شخصاً به جان کالوین هیل زنگ زد و خواهش کرد تا از پیگیری وزارت دادگستری حمایت کند. هم‌زمان به اطلاع رساند، اگر ژنرال رامفیس آن گونه که ظواهر امر نشان می‌دهد، مقدمات ترک کشور را تدارک ببیند، آن وقت برادران تر و خیللو دست به اقدامات عملی خواهند زد.

بالاگوئر مسائل متداول را بررسی کرد و ظاهراً وضع انتقادی دارایی را هم مدنظر قرار داد. برای صرف ناهار دفتر کار را ترک نگفت و از پاسخ به تلفن‌ها و پذیرش ملاقات‌کنندگان تا وقتی که با وزیر دارایی و رئیس بانک مرکزی کار می‌کرد، اجتناب ورزید. شب هنگام منشی یادداشتی از وزیر دادگستری آورد که اطلاع می‌داد سربازان مسلح نیروی هوایی از نزدیک شدن او و کنسول امریکا به صحنه بازسازی جنایت ممانعت به عمل آوردند. تأکید کرده بود که هیچ کس در وزارت‌خانه، کانون وکلای دادگاه اقدامی را دنبال نکرده و چه بسا اطلاعی از مآقع ندارند. این یک تصمیم کاملاً نظامی است. وقتی ساعت هشت و نیم شب به خانه رسید فرمانده مارکوس آ. خورخه مورهنو رئیس

پلیس تلفنی تماس گرفت. اتومبیل خدمت که با سه سرباز نگهبان مسلح زندانیان را پس از پایان تشریفات قضایی به زندان لاویکتوریا بازمی‌گرداند، ناپدید شده بود.

رئیس‌جمهور دستور داد «آقای فرمانده، برای یافتن آن‌ها با تمام توان دست به کار شوید. تمام نیروهای مورد نیاز را بسیج کنید، و هر وقت خواستید با من تماس بگیرید.»

بر مبنای شایعات خواهرانش دل‌وایس شده بودند که برادران تروخیللو بعد از ظهر قاتلان رئیس را به قتل رسانده‌اند، به آن‌ها گفت، چیزی در این مورد نمی‌داند. ظاهراً از ابتکارهای تندروها بوده، که خواسته‌اند بر جو آشوب و ناامنی دامن بزنند. بالاگوئر در حین تسکین دادن دروغین، احتمالاتی را هم مدنظر قرار داد: اگر رامفیس دستی بر آتش نداشته باشد امشب عازم سفر می‌شود. بنابراین رویارویی با برادران تروخیللو صبح زود فردا خواهد بود. ممکن است رئیس‌جمهور را دستگیر کنند؟ ممکن است او را بکشند؟ این گنجشک مغزها فکر می‌کردند با این اقدام می‌توانند سد راه مکانیسم تاریخی شوند، و همین رفتار باعث می‌شد که در اسرع وقت از صحنه سیاست دومینیکن طرد گردند. او دل‌وایس نبود، ولی کتجکاو بود.

در حین پوشیدن پیژاما چندین بار به فرمانده خورخه موره‌نو زنگ زد. اتومبیل خدمت را یافتند: شش زندانی پس از به قتل رساندن سه سرباز نگهبان متواری شده بودند.

رئیس‌جمهور با بیانی رسا دکلمه کرد «برای یافتن فراریان با تمام توان دست به کار شوید، آقای فرمانده، شما باید زندگی زندانیان را برای من تضمین کنید. آن‌ها باید در دادگاه حضور یابند و بر اساس عدالت و قانون و به‌خاطر این جنایت جدید محاکمه شوند.»

پیش از آن که خوابش ببرد، یکباره حس ترحمی وجودش را درنوردید. نه بازندان که رامفیس بعد از ظهر امروز بی‌تردید شخصاً به قتل رسانده بود،

بلکه با سه سرباز نوجوان، که پسر تر و خیللو می توانست به همان نحو از پا در بیاورد، تا به کمندی فرار خویش رنگ و روی دیگری دهد. به قتل رساندن سه سرباز نگهبان مظلوم در کمال خونسردی، تا اقدامی ظالمانه را قابل قبول جلوه دهد، که قطعاً هیچ کس آن را باور نخواهد کرد. برای چه این همه خونریزی بی مورد!

روز بعد هنگام حرکت به سوی قصر حکومتی در صفحات داخلی روزنامه ال کاربیه خواند «قاتلان تر و خیللو پس از کشتن بی رحمانه سه سرباز نگهبان که آن‌ها را به زندان لایکتوریا منتقل می کردند، گریختند.» آشوبی که بالاگوئر نگرانش بود، پانگرفت، ولی حوادث دیگری پیش آمدند. حدود ساعت ده بامداد لگدهای پی در پی در اتاق کار را از جا کند. ژنرال پتان تر و خیللو مسلسل به دست و تعدادی نارنجک و هفت تیر بر کمر وارد اتاق شد، هکتور هم در لباس ژنرالی او را همراهی می کرد و بیست و هفت نفر محافظین شخصی مسلح که از قیافه شان نه تنها جنایت، بلکه اعتیاد به الکل هم قابل رؤیت بود، سرازیر شدند. نفرتی که این وحشیان بی تمدن برانگیختند، نیرومندتر از ترس بود.

رئیس جمهور ریز نقش ضمن برخاستن، پوزش خواست: «متأسفم که نمی توانم خواهش کنم بنشینید، چون این همه صندلی ندارم.» بالاگوئر آرام برخورد می کرد و صورت کوچک و مدورش مؤدبانه می خندید.

پتان جانی در حالی که تف می انداخت نعره سر داد «بالاگوئر، لحظه حقیقی فرا رسیده است.» تهدیدکنان با مسلسل دور زد و آن را به سوی صورت رئیس جمهور گرفت. اما دکتر عقب نشست. «تزویر احمقانه کافی است! همان طوری که دیروز رامفیس کار آن سگ های کثیف را یکسره کرد، ما هم کار آن هایی را که هنوز آزاد می گردند خواهیم ساخت. و از تو یهودا، کوتوله خائن شروع می کنیم!»

حتا این موجود حقیر هم بیش از حد مست بود. بالاگوئر با خویشتن داری

محض، ناراحتی و ترس بروز نداد. صبورانه به سمت پنجره اشاره کرد:
 «ژنرال پتان، خواهش می‌کنم مرا همراهی کنید.» سپس رو به هکتور کرد و
 گفت «لطفاً شما هم بفرمایید.»

جلوتر از همه حرکت کرد و وقتی کنار پنجره بزرگ ایستاد، دریا را نشان
 داد. روز آفتابی بسیار زیبایی بود. واضح و شفاف و در فواصل یکسان می‌شد
 سه کشتی جنگی امریکای شمالی را تشخیص داد. نام کشتی‌ها را نمی‌شد
 خواند، ولی رزمناو لیتل روک مجهز به آتشبارهای بلند و موشک و ناو
 هواپیمابر والی فورج^۱ و فرانکلین د. روزولت^۲ آراکه شهر را نشانه گرفته بودند،
 می‌شد دید.

رئیس جمهور خیلی شمرده گفت «آن‌ها منتظر هستند شما قدرت را به
 دست بگیرید تا بتوانند سلاح‌ها را کار بیانندازند. می‌خواهید در مقام شهروند
 دو مینیکن وارد تاریخ شوید که اجازه داده‌اید برای بار دوم یانکی‌ها کشور را
 اشغال کنند؟ اگر این را می‌خواهید، پس شلیک کنید و از من یک قهرمان
 بسازید. جانشین من حتماً نمی‌تواند یک ساعت هم در این مقام باقی بماند.»

بسیار عجیب بود که اجازه دادند همه حرف‌ها را بزنند، بالاگوئر به خود
 گفت، ممکن است مرا بکشند. پتان و نگر و تبادل نظر کردند، هر دو هم‌زمان
 حرف می‌زدند، بی آن که گوش دهند. گردن کلفت‌ها و محافظین شخصی
 حیرت زده نگاه‌هایی رد و بدل کردند. سرانجام پتان دستور داد افراد بیرون
 بروند. وقتی خود را در دفتر با دو برادر تنها یافت، نتیجه گرفت که بازی را
 برده است. آن دو رو به روی رئیس جمهور جا گرفتند. فلک زده‌ها!
 نمی‌دانستند از کجا شروع کنند. ضرورت داشت تا رئیس جمهور از وظایف
 آن‌ها می‌کاست.

دوستانه گفت «کشور منتظر یک اشاره شما است، تا شما هم مثل ژنرال
 رامفیس از خود بی‌خود و میهن پرستانه عمل کنید. برادرزاده شما کشور را

ترک کرد تا بستری برای صلح فراهم کند.»

پتان بدینانه و بالحنی زشت صحبت او را قطع کرد:

«اگر کسی مثل رامفیس میلیون‌ها پزو ثروت داشته باشد، میهن پرست شدن خیلی آسان است. اما من و نگرونه املاکی داریم و نه سهام و یا حساب بانکی در خارج. تمام دارایی ما در این جا و این کشور است. ما تنها احمق‌هایی بودیم که از دستور رئیس در مخالفت با خروج ارز از کشور، پیروی کردیم. این عادلانه است؟ ما احمق نیستیم آقای بالاگوئر. تمام املاک و دارایی‌هایی که داریم مصادره خواهد شد.»

دکتر احساس آسودگی کرد:

«آقایان گرامی، پس اجازه دهید چاره‌جویی کنیم. این که خیلی بهتر است! تصویر قدرشناسانه‌ای که شما نسبت به میهن‌پداری ارائه داده‌اید، باید شایسته پاداش باشد.»

از این لحظه به بعد همه چیز به مشکلات مالی جدی مربوط می‌شد که رئیس‌جمهور ضمن تحقیق، در ارتباط با این اشخاص طماع تأیید کرد. پول موردی بود که دکتر هرگز علاقه‌ای به آن نداشت. در خاتمه رئیس‌جمهور پرداخت مبلغی را که به نظرش برای صلح و امنیت مناسب می‌رسید، پذیرفت. به بانک مرکزی دستور داد به هر یک از برادران دو میلیون دلار بپردازد، و یازده میلیون پزوئی که بخشی از آن را در جعبه‌های کفش و بقیه را در حساب‌های بانکی پایتخت دارند، بتوانند به ارز تبدیل کنند. برای اطمینان از قبول تعهد، پتان و هکتور خواستند تا کنسول امریکای شمالی هم آن را امضاء کند. کالوین هیل بلافاصله در محل حاضر شد و خوشحال بود که مشکل با حسن نیت و بدون خونریزی هماهنگ می‌شود. هیل به رئیس‌جمهور تبریک گفت و طی جمله‌ای قصار توضیح داد «رئیس‌جمهور واقعی را در دوران بحران می‌توان شناخت.» دکتر بالاگوئر آسوده‌خاطر چشم را بست و به خود گفت، پس از خروج برادران تروخیللو چنان شادی و سروری سر بگیرد - و

همین‌طور هرج و مرج - که تنها تعداد معدودی از مردم کشته شدن شش زندانی را به یاد بیاورند، و چه کسی به خود تردید روا می‌داشت که هیچ وقت جنازه آن‌ها پیدا نشود. این حادثه ضمنی نباید آسیب چندانی به او می‌زد.

در شورای وزیران پیشنهاد عفو سیاسی عمومی را مطرح کرد تا زندان‌ها خالی شوند و تمام راه‌های متهمی به محاکمات که باعث محاصره اقتصادی شده بودند، کنار گذاشته شوند و خواستار انحلال حزب دومینیکن شد که با اتفاق نظر حاضران پذیرفته شد. وزرا از جا بلند شدند و برای دکتر دست زدند. سپس وزیر بهداشت دکتر تاباره آلوارز پریا^۱ با گونه‌های مختصر گل انداخته گفت، بالغ بر شش ماه است که - اغلب وقت‌ها درون کم‌دی تنگ و دست ساز و لابه‌لای روبدوشامبر و پیژاما - لوئیس آمیاما تیو متواری را مخفی کرده بود.

دکتر بالاگوئر واژه‌های تحسین برانگیزی برای نوع دوستی او یافت و خواهش کرد دکتر آمیاما را به قصر حکومتی همراهی کند. چون هم او، و هم دن آنتونیو ایمبرت که هر لحظه باید از راه می‌رسید، از سوی رئیس‌جمهور شخصاً با احترام و قدردانی استقبال می‌شدند و به خاطر خدمت بزرگی که برای میهن پدری تقبل کردند شایان تجلیل بودند.

پس از رفتن آمادیتو، تونی ایمبرت برای مدتی در خانهٔ پسر عموی خود دکتر مانوئل دوران بارره‌راس ماند. امیدی نداشت که خوآن توماس دیاز و آنتونیو دلامازا بتوانند ژنرال رومان را پیدا کنند. شاید نقشهٔ سیاسی - نظامی برملا شده و پوپو جان باخته بود و یا در زندان به سر می‌برد، شاید هم ترسیده و عقب‌نشینی کرده بود. غیر از مخفی شدن راه دیگری وجود نداشت. پیش از آن که خانهٔ یکی از منسوبین دور، یعنی خانم گلا دیس دلس سانتوس^۱ را که فامیل دوران محسوب می‌شد، انتخاب کند، با پسر عمو مانوئل زمینه‌های متعدد را بررسی کرد. سانتوس در همان حوالی زندگی می‌کرد.

در اولین ساعات بامدادی که هنوز هوا تاریک بود، مانوئل دوران و ایمبرت با گام‌های بلند شش خیابان را بی‌آن که اتومبیل یا عابرانی را ببینند، طی کردند. مدتی طول کشید تا خانم دکتر در را باز کرد. لباس خانه بر تن داشت و باناراحتی چشم‌هایش را می‌مالید، آن دو هم زمان توضیح می‌دادند. خانم دکتر چندان وحشت نکرد، بلکه به‌طور عجیبی آرام به‌نظر می‌رسید. او زنی جاق، ولی پر تحرک، چهل تا پنجاه ساله که قاطعانه ابراز وجود می‌کرد و جهان را بابتی طرفی می‌نگریست.

خانم دکتر به ایمبرت گفت «تو را در جایی مخفی می‌کنم، ولی مخفی‌گاه

1. Gladys De Los Santos

امنی نیست. من هم زندان بوده‌ام و سازمان امنیت دستگیرم کرده بود.»
 برای این که مبادا دختر خدمتکار به حضور او پی ببرد، ایمرت را به اتاق
 غذاخوری بدون پنجره‌ای کنار گاراژ برد و یک تخت سفری هم تهیه کرد. آن
 جا اتاق کوچک بدون هواکش بود و آنتونیو یک لحظه هم نمی‌توانست باقی
 شب را بخوابد. کلت ۴۵ را کنار خود روی قفسهٔ پر از قوطی‌های کنسرو
 گذاشت، و به هر صدای مشکوکی هیجان‌زده گوش تیز می‌کرد. لحظاتی یاد
 برادرش سگوندو افتاد و مو بر تنش سیخ شد، قطعاً او را در زندان لائیکتوریا
 یا شکنجه می‌کردند و یا کشته بودند.

خانم خانه که در اتاق را قفل کرده بود ساعت نه صبح باز کرد.
 دکتر گلا دیس توضیح داد «به دختر خدمتکار مرخصی دادم تا بتواند به
 خرابا کوآ^۱ نزد خانواده‌اش برود. حالا می‌توانی در کل خانه حضور داشته
 باشی. ولی مبادا که همسایه‌ها تو را ببینند. باید شب دشواری را در آن
 سوراخی گذرانده باشی.»

هنگام صرف صبحانه انبه، پنیر سرخ کرده و قهوه، دکتر رادیو را روشن
 کرد. هیچ یک از فرستنده‌های رادیویی خبری از سوء قصد پخش نکرد.
 گلا دیس دلس سانتوس چندی بعد سر کار رفت. ایمرت دوش گرفت و در
 اتاق نشیمن با کلت بر زانو، روی مبل خوابید. انگار که ناگهانی تکانش داده
 باشند مدام از خواب می‌پرید و نفس نفس می‌زد.

گلا دیس دلس سانتوس هراسان گفت «امروز صبح پس از آن که خانه را
 ترک کردی خبرچین‌ها مانوئل را با خود بردند. دیر یا زود اقرار خواهند
 گرفت که تو این جا هستی. باید هر چه زودتر محل را ترک کنی.»

بله، ولی کجا؟ گلا دیس با اتومبیل از کنار خانهٔ خانوادهٔ ایمرت عبور
 می‌کرد که متوجه شد خیابان پر از سربازان و خبرچین‌ها بود، حتماً همسر و
 دخترش را هم دستگیر کرده بودند. ایمرت حالی داشت که انگار پیوسته

دست‌هایی نامرئی گلویش را می‌فشارند. ترسی بروز نداد تا خانم خانه که رفتارش تغییر کرده بود بیش از این نهراسد. گلا دیس از شدت ناراحتی مدام پلک می‌زد.

او گفت «همه جا اتومبیل‌های خبرچین‌ها و نفربرهای سربازان مستقر شده‌اند، اتومبیل‌ها را می‌گردند، درخواست مدارک می‌کنند و وارد خانه‌های مردم می‌شوند.»

در رادیو و تلویزیون و مطبوعات مطلبی عنوان نمی‌شد، ولی بازار شایعات پایانی نداشت. همه مردمی در کل شهر گسترش می‌یافت که تر و خیللو کشته شده است. مردم هراسان و مبهوت از خود می‌پرسیدند، حالا قرار است چه اتفاقی بیافتد. یک ساعت تمام با افکار خویش کلنجار رفت: کجا باید برود؟ اول از همه باید این جا را ترک می‌کرد. از گلا دیس دلس سانتوس قدردانی کرد و دست را در جیب راست شلوار بر روی کلت گذاشت و از خانه بیرون آمد. مدتی بی‌هدف دور خود چرخید که یاد دندانپزشک دکتر کامیلو سوئرو^۱ افتاد که نزدیک بیمارستان نظامی زندگی می‌کرد. کامیلو و آلفونسینا^۲ او را به خانه راه دادند. جایی برای مخفی کردن نداشتند، ولی کمک کردند تا مخفی‌گاهی احتمالی پیدا کنند. در این فاصله فرانسیسکو راینیری^۳ دوست سابق را به یاد آورد که پسر یک ایتالیایی و سفیر ایتالیا در مالت بود، همسر او ونه‌چیا^۴ و گوارینا می‌خواستند با هم چای بنوشند و ورق بازی کنند. تحت تدابیر شدید امنیتی به اقامت‌گاه راینیری زنگ زد و گوشی را به آلفونسینا داد و او هم خود را با نام دخترانه همسر ایمبرت، سینیورا گواریناتسون معرفی کرد و گفت می‌خواهد با کچو^۵ حرف بزند. سریع گوشی را برداشت و با وجدی و صفا پذیر احوال‌پرسی کرد:

«گوارینای عزیز، حالت چطور است، خوشحالم که صدای تو را می‌شنوم.

1. Dr. Camilo Suero 2. Alfonsina 3. Francisco Rainieri 4. Venecia
5. Queco

به خاطر امشب زنگ زدی، مگر نه؟ فکرش را نکن. اتومبیل دنبالت می فرستم. سر ساعت هفت، اگر موافق باشی. لطفاً یک بار دیگر آدرس خودت را می دهی؟»

خانم خانه پس از گذاشتن گوشی گفت «او یا پیشگو است و یا دیوانه شده، و یا نمی دانم چه.»

«حالا تا ساعت هفت چه کنیم آلفونسینا؟»

در حالی که نقش صلیب بر سینه می بست گفت «به باکره مقدس آلتا گارسیا دعا کنیم. اگر خبرچین ها زودتر از راه رسیدند در آن صورت از هفت تیر استفاده کن.»

سر ساعت هفت اتومبیل بیوک آبی مجللی با نمره سیاسی جلو در توقف کرد. فرانسیسکو راینیری پشت فرمان نشسته بود. همین که آتونو کنارش جا گرفت، حرکت کرد.

راینیری به جای احوال پرسی گفت «می دانستم که خبر از جانب تو است، چون گوارینا و دخترت در خانه من هستند. گوارینا تسون دیگری در سیوداد تروخیللو وجود ندارد، فقط تو می توانستی باشی.»

راینیری در لباس اطو کشیده و با ادکلن خوش بوی لاوندل آرام و سر زنده بود. ایمرت را از خیابان های فرعی و بیراهه ها به اقامتگاه خود برد، چرا که در خیابان های اصلی مواعی کار گذاشته بودند و اتومبیل ها باید توقف می کردند و بازرسی می شدند. هنوز یک ساعت از اعلام مرگ رسمی تروخیللو سپری نشده بود. بی اعتمادی در قضا پراکنده بود، انگار همه انفجاری را انتظار می کشیدند.

سفیر مقرراتی، مثل همیشه درباره قتل تروخیللو و یا همدستانش حتا یک سؤال هم طرح نکرد. خیلی عادی، طوری که می خواهد درباره دور بازی بعد تنیس در کاونتری کلوب حرف بزند، گفت:

«این طور که معلوم است، تصور نمی‌کنم سفارت‌خانه‌ای به تو پناهندگی بدهد. فایده چندانی هم ندارد. دولت، چنان‌که هنوز دولتی وجود داشته باشد، این اقدام را نخواهد پذیرفت. در هر کجاکه باشی به زور بیرون خواهند کشید. فعلاً چاره دیگری جز مخفی شدن نداری. در کنسولگری ایتالیا، که دوستان زیادی دارم، پر از کارمندان و مراجعه‌کنندگان است. اما کسی را پیدا کرده‌ام که خیلی مطمئن است. وقتی یویو دالساندرو^۱ تحت پیگرد بود، او را پیش خود برد. و فقط یک شرط داشت. هیچ کس نباید از محل او مطلع باشد حتا همسرش گوارینا. مقدم بر همه به خاطر امنیت خودش.»

تونی ایمبرت متحیر از مردی که فقط آشنایی سطحی با او داشت و به میل خود برای نجاتش خطری را پذیرا می‌شد، آهسته گفت «طبیعی است.» چنان مبهوت طبع بلند و شجاعت او شده بود که واژه‌ای برای قدردانی نیافت.

در خانه راینیری می‌توانست همسر و دخترش را به آغوش بکشد. با وجود شرایط حاکم خیلی راحت بودند. اما وقتی اندام کوچک لسللی را میان بازوانش گرفت متوجه شد که می‌لرزید. حدود دو ساعت با همسر و دختر و راینیری سر کرد. همسرش کیف دستی لباس‌های تمیز و لوازم اصلاح را آورده بود. اسمی از تر و خیللو نبردند. گوارینا مطالبی را که از همسایه‌شان شنیده بود تعریف کرد. خانه آن‌ها صبح زود مورد هجوم پلیس و لباس شخصی‌ها قرار گرفت. تمام وسایل را تخلیه کردند و هرچه را که نمی‌خواستند با کامیون ببرند در هم شکستند.

وقتی زمان مقرر فرارسید سیاستمدار با حرکت سریع دست به ساعت اشاره کرد. ایمبرت گوارینا و لسللی را بغل کرد و بوسید و به دنبال فرانسیسکو راینیری از در پشت روانه خیابان شد. لحظه‌ای بعد اتومبیل کوچکی با چراغ‌های خاموش پیش پای آن‌ها ترمز کرد.

راینیری با فشردن دست خداحافظی کرد «به امید دیدار و موفق باشی،

نگران خانواده‌ات نباش. آن‌ها چیزی کم و کسر نخواهند داشت.»
ایمبرت سوار شد و کنار راننده نشست. راننده مردی جوان با پیراهن و
کراوات و بدون کت بود. به زبان اسپانیایی سلیس و با مختصر لهجه ایتالیایی
خود را معرفی کرد:

«اسم من کاوالیری^۱ است و کارمند سفارت ایتالیا هستم. با همسر هر چه
از دستمان بریاید انجام خواهیم داد تا اقامت شما در خانه ما حتی الامکان
همراه با آسایش باشد. خیالتان آسوده باشد در خانه من چیزهای
حساسیت‌برانگیز وجود ندارد. ما تنها زندگی می‌کنیم. آشپز و دختر خدمتکار
نداریم. همسرم کار در منزل را دوست دارد. و هر دوی ما با اشتیاق غذا
درست می‌کنیم.»

او خندید و آنتونیو ایمبرت فکر کرد ادب حکم می‌کند تا بکوشد لبخندی
بزند. این زوج در طبقه بالای مجتمع مسکونی نو سازی زندگی می‌کردند که از
خیابان مهاتما گاندی و خانه سالوادور استره لا سادالا فاصله چندانی نداشت.
خانم کاوالیری جوان‌تر از شوهرش بود. بانوی جوان تکیده اندام با
چشم‌های بادامی و موهای سیاه و خیلی راحت و صمیمی و شادمانه، مانند
دوست قدیم خانوادگی که برای تعطیلات آخر هفته به دیدارشان آمده، از وی
استقبال کرد. به نظر نمی‌رسید از پذیرش شخصی ناشناس، قاتل فرمانروای
قدرتمند کشور، کسی که هزاران سرباز و پلیس با ولع و نفرت در جستجویش
بودند، کوچک‌ترین و اهمه‌ای داشته باشد. طی شش ماه و سه روزی که با آن‌ها
زندگی می‌کرد حتا یک بار هم این احساس را بروز ندادند که - ضمن این که
ایمبرت حساس شده و موقعتش آسیب‌پذیر بود و کابوس می‌دید - حضور
او کم‌ترین مزاحمتی ایجاد می‌کند. این زوج می‌دانستند که زندگی خودشان را
به بازی گرفته‌اند؟ صد البته. آن‌ها بخش بخش گزارش‌های تلویزیون را که
این قاتلان چه هراس ناگهانی را در دل مردم دامن زده بودند، دریافت

می‌کردند، و بسیاری راضی نبودند به آن‌ها پناه دهند و شتاب به خرج می‌دادند تا دستگیرشان کنند، مشاهده کردند که مهندس هوآسکار تخدا به عنوان نفر اول به دام افتاد، چون با عصبانیت خود وحشت‌کشیش کلیسای اسقف مقدس را باعث شده بود و او با نیرنگ تخدا را یک راست تحویل سازمان امنیت داد. آن‌ها پیگیر سفرهای ژنرال خوآن توماس دیاز و آنتونیو دلامازا بودند که درون تاکسی در خیابان‌های سیوداد تروخیللو سرگردان بودند و در جستجوی کمک به مردم متوسل شدند و لورفتند. و دیدند که چطور خبرچین‌ها پس از کشتن آمادیتو گارسیا گوثرره‌رو، پیرزن بیچاره را که به او پناه داده بود با خود بردند و چطور عوام‌الناس خانه‌اش را غارت و با خاک یکسان کردند. اما این صحنه‌ها و گزارش‌ها زوج کاوالیری رانمی‌ترساند و از صمیمیتی که به او ابراز می‌کردند ذره‌ای نمی‌کاست.

از هنگام بازگشت رامفیس، ایمبرت و صاحب‌خانه می‌دانستند که گیر افتادن مدت‌ها به طول خواهد انجامید. روبوسی علنی پسر تروخیللو با ژنرال خوزه رنه رومان روایت‌ها داشت: او خائن بود و خیزش نظامی در کار نخواهد بود. از دنیای کوچک خود در اتاق پشت‌بام خانه کاوالیری می‌دید که چطور انبوه جمعیت ساعت‌ها به صف ایستاده‌اند تا آخرین احترام را نسبت به تروخیللو به جای آورند و عکس خود را کنار لوئیس آمیاما در صفحه تلویزیون دید (او آمیاما را نمی‌شناخت) که اعلام کردند هر اطلاعی از محل اقامت آن‌ها ارائه شود ابتدا صد هزار پزو، سپس دویست هزار و سرانجام پانصد هزار پزو جایزه اهدا خواهد شد.

کاوالیری تفسیر کرد «خوب، با سقوط ارزش پزو دومینیکن، معامله توجیه‌برانگیزی نیست.»

زندگی او خیلی زود یکنواخت شد. به تنهایی اتاق کوچکی با تختخواب و میز داشت که بالامپ کم‌سویی روشن می‌شد. صبح زود بیدار می‌شد و یک ساعت تمام درازکش و ورزش می‌کرد، در جابه‌تمرین عضلات شکم ادامه

می داد. با صاحب‌خانه صبحانه صرف می کرد. پس از بحث‌های مفصل اجازه دادند تا در نظافت‌خانه همکاری کند، جارو کردن، گردگیری و ساییل و مبلمان از اتلاف وقت به وظیفه مبدل شد، کاری که آگاهانه انجام می داد، آن هم با تمرکز تمام و خیال آسوده. البته خانم کاوالیری او را به آشپزخانه راه نداد. خانم خانه خیلی خوب غذا می پخت، و بیش از همه غذاهای همراه با ماکارونی، که روزانه سر میز می چید. او از ایام کودکی همیشه ماکارونی را دوست داشت. اما پس از شش ماه حبس در خانه دیگر هرگز نخواهد توانست تالیرینی^۱، تالیاتله^۲، رابیولی^۳ و دیگر غذاهای اصلی ایتالیایی را بخورد. هر وقت کارهای خانه را تمام می کرد ساعت‌های متوالی به مطالعه می پرداخت. هرگز کتاب خوان جدی نبود، اما طی این شش ماه عشق به مطالعه را کشف کرد. کتاب و روزنامه بهترین حفاظ در برابر افسردگی بود که مدت‌ها به خاطر مجبوس بودن، یکنواختی و وضع نامشخص از آن رنج می برد.

وقتی در تسلویزیون اعلام کردند که نمایندگان کمیسیون سازمان کشورهای امریکایی آمده‌اند تا درباره زندانیان سیاسی گفت‌وگو کنند، پی برد همسرش گوارینا و همین‌طور همسران همه آن‌هایی که در توطئه دست داشتند چندین هفته است که در زندان به سر می‌برند. صاحبان خانه زندانی شدن گوارینا را تاکنون پنهان نگه داشته بودند. در عوض چند هفته بعد خبر مسرت‌بخشی دادند که همسرش آزاد شده است.

چه هنگام شست‌وشو و جارو کردن و چه موقع گردگیری هیچ وقت کلت آماده شلیک را از خود دور نمی کرد. تصمیم وی برگشت‌ناپذیر بود. او نیز به همان اقدامی دست خواهد زد که آمادیتو، خوان توماس دیاز و آنتونیو دلامازا زدند. خود را زنده تسلیم نخواهد کرد و سلاح در دست خواهد مرد. این روش بهتری برای مردن بود تا تحت آزار و شکنجه قرار گرفتن به دست

رامفیس و همدستان تهی مغزش.

بعد از ظهر و شب روزنامه‌هایی را که میزبانان آورده بودند مطالعه کرد. مسیر دوگانه نامشخصی که رژیم پیش گرفته بود، بدون اعتمادی چندان، دنبال کرد: حکومتی غیر نظامی تحت رهبری بالاگوئر که حرکاتی می‌کرد و توضیحاتی می‌داد، و تضمین می‌کرد که کشور آزاد خواهد شد، و یک قدرت نظامی، پلیسی که رامفیس سرنخ آن را به دست داشت، و همچون دوران حیات پدر بدون محاکمه می‌کشت، شکنجه می‌داد و مردم را سربه‌نیست می‌کرد. و نمی‌توانست به خاطر بازگشت تبعیدی‌ها و انتشار ارگان یونیون دسیویکا و جنبش چهاردهم ژوئن - و تظاهرات دانشجویان بر ضد رژیم که هرازگاهی از سوی رسانه‌های رسمی اطلاع می‌دادند، تا فقط بتوانند آن‌ها را کمونیست جا بزنند - کاری بکند و خود را دل خوش سازد.

سخنرانی بالاگوئر در سازمان ملل متحد، که طی آن از دیکتاتوری تروخیللو انتقاد کرد و وظیفه خود می‌دانست تا کشور را دموکراتیزه کند، زبان ایمبرت را بند آورد. این همان مرد ریز نقشی بود که سی و یک سال آزرگار خادم وفادار دایمی پدر میهن جدید پدری محسوب می‌شد؟ هر وقت که خانواده کاوالیری در خانه شام می‌خوردند طبق عادت به صحبت‌های طولانی می‌پرداختند - اغلب برای صرف شام بیرون می‌رفتند، ولی خانم کاوالیری برای او ماکارونی لازم را درون فر خوراک‌پزی می‌گذاشت - آن‌ها اخبار رسمی را با شایعاتی که در شهر پراشده بود کامل کردند که به زودی شهر نام قدیمی سانتو دومینگو دگوزمان^۱ را باز خواهد یافت، اگرچه همه نگران کودتای برادران تروخیللو بودند که قصد داشتند دیکتاتوری ظالمانه را مجدداً حاکم سازند، اما به نظر می‌رسید مردم رفته رفته بر ترس غلبه می‌کردند و یا بهتر بگوییم، طلسمی که بسیاری از مردم دو مینیکن را واداشته بود از دل و جان در خدمت تروخیللو باشند، در هم می‌شکستند. تعداد آرای

1. Santo Domingo Guzmán

مخالف تر و خیللو، بیانیه‌ها و اقدامات فزونی می‌یافت و همین‌طور حمایت از یونیون سیویکا، جنبش چهاردهم ژوئن یا حزب انقلابی دومینیکن که رهبر آن به کشور بازگشته و در مرکز شهر دفتر حزب را راه‌انداخته بود، شدت می‌گرفت.

غمگین‌ترین روز زندگی پر ماجرای او توام با بهترین خبر مسرت‌بخش شد. در ۱۸ نوامبر تلویزیون خروج رامفیس از کشور را اعلام کرد و هم‌زمان خیر داد که شش قاتل رئیس (چهار قاتل و دو همدست) پس از به قتل رساندن سه سربازی که بعد از بازسازی صحنه جنایت آن‌ها را به زندان لائیکتوریا می‌بردند، گریختند. نتوانست بر خود مسلط شود و در برابر تلویزیون اشک از چشمانش سرازیر شد. بنابراین دوستان او - تور که بهترین دوست او بود - به همراه سه سرباز نگهبان کشته شده بودند، بهانه‌ای برای تدارک نمایشی مضحک، طبیعی است که هرگز جنازه‌ها پیدا نمی‌شوند. آقای کاوالیری لیوانی کنیاک به دستش داد.

«آرامش خود را حفظ کنید سینیور ایمرت. به این فکر کنید که به زودی همسر و دخترتان را خواهید دید. دیگر چندان طول نمی‌کشد.»

چندی بعد سفر قریب‌الوقوع برادران تر و خیللو به همراه خانواده‌هایشان اعلام شد. حالا دیگر واقعاً دوران حبس به سر می‌رسید. حداقل تا اطلاع ثانوی از شکار شدن در امان می‌ماند. شکارهایی که به استثنای آمیاما - دیری نیاید که پی برد بسیاری از ساعات این شش ماه را در کمد دیواری سپری کرده است - عملاً همه سوگند خوردگان اصلی و همین‌طور صدها انسان بی‌گناهی چون برادرش سگوندو که شکنجه و کشته شده و یا گوشه زندان افتاده بودند.

در روز خروج برادران تر و خیللو از کشور عفو سیاسی اعلام کردند. در زندان‌ها گشوده شد. بالاگوتر کمیسیون تشکیل داد که قرار است درباره سرنوشت «اعدام‌کنندگان ظالم» بررسی کند و حقیقت را افشا سازد. این

روزها دیگر فرستنده‌های رادیویی، روزنامه‌ها و تلویزیون آن‌ها را قاتل نمی‌خواندند، طولی نکشید که نام جدید آنان با لقب قهرمان جایگزین شد، و باز مدتی بعد اسامی آن‌ها آذین‌بخش خیابان‌ها، میادین و پارک‌های سراسر کشور گردید.

شب روز سوم بدون جلب توجه از مخفی‌گاه خارج شد. میزبانان حتا نگذاشتند به خاطر محبتی که کرده بودند، از آن‌ها قدردانی کند، فقط تقاضا کردند مشخصات ایشان را با کسی در میان نگذارد تا موقعیت سیاسی‌شان به خطر نیفتد. و تنها به طرف خانه راه افتاد. مدتی طولانی بدون کلمه‌ای صحبت او و گوارینا و لسلی سر در آغوش هم نهادند. وقتی همدیگر را برانداز کردند نتیجه گرفتند که گوارینا و لسلی لاغر شده‌اند و ایمبرت پنج کیلو بر وزنش اضافه شده است. توضیح داد، جایی که مخفی شده بود. نمی‌تواند بگوید کجا. اغلب اسپاگتی می‌خورد.

توانستند مدت زیادی با هم حرف بزنند. خانه در هم ریخته ایمبرت رفته رفته پر از تاج گل‌های منسوبین، دوستان و اشخاص ناشناس می‌شد که از راه می‌رسیدند تا او را در آغوش بکشند و تهنیت بگویند. مدت‌ها از فرط ناراحتی می‌لرزیدند و چشم‌هایشان پر از اشک می‌شد. و قهرمان بنامند، و به خاطر اقدامی که کرده، قدردانی به عمل بیاورند. در جمع دیدارکنندگان ناگهان یک نظامی ظاهر شد. او از آجودان‌های رئیس‌جمهور بود. پس از سلام نظامی متداول، سرگرد تئوفرونو کاسه‌دا^۱ اظهار داشت که رئیس‌جمهور علاقه‌مند است فردا ظهر در قصر حکومتی از او و سینیور دن لوئیس آمیاما. او هم به‌طور هم‌زمان مخفی‌گاه خود یعنی منزل وزیر بهداشت را ترک کرده بود. استقبال کند. و با لبخندی دوستانه به اطلاع رساند که سناتور هنری شیرینوس هم اکنون در مجلس («البته در مجلس تروخیللو») لایحه‌ای ارائه داده است که با تصویب آن آنتونیو ایمبرت و لوئیس آمیاما به خاطر خدمت

خارق العاده به ملت، به ژنرال‌های سه ستاره ارتش دومینیکن ارتقاء پیدا می‌کنند.

پیش از ظهر روز بعد به همراه گوارینا ولسلی – همه بهترین لباس‌ها را پوشیده بودند، گرچه لباس‌های آنتونیو تنگ شده بود – روانه قصر حکومتی شدند. تعداد کثیری عکاس به استقبال آمدند و نگهبانان در اونیفورم سان نظامی ادای احترام کردند. در اتاق انتظار بالوئیس آمیاما آشنا شد، مردی بسیار تکیده اندام و جدی بالب‌های قیطانی، که باید همان جا رفاقتی ناگسستی را پایه‌ریزی می‌کرد. دست دادند و قرار گذاشتند پس از ملاقات با رئیس جمهور، بیوه‌های همه کشته شدگان و ناپدیدشدگان هم سوگند را پیدا کنند و ماجراها را تعریف کنند. در این لحظه درهای اتاق کار رئیس جمهور باز شد.

دکتر بالاگوئر خندان و با ابراز خشنودی عمیق، زیر نور دوربین‌های عکاسی با آغوش باز به استقبال آن‌ها شتافت.

اورانیا در حالی که چشم به خلأ دوخته بود گفت «مانوئل آلفونسو برای بردن من سر ساعت آمد. وقتی زنگ زد ساعت دیواری اتاق نشیمن هشت بار به صدا درآمد.» عمه آده‌لینا، دختر عمه لوسیندا و مانولیتا و نوه عمه ماریانیتا برای این که به هیجان دامن نزنند به هم نگاه نمی‌کردند، فقط با چشمانی منتظر و وحشت زده به او می‌نگریستند. طوطی سامسون منقار خمیده‌اش را لای پرهای سبز فرو برده و خوابیده بود.

اورانیا خونسرد مثل یک وکیل ادامه داد «پدر به بهانه استحمام روانه اتاق خود شد. "خداحافظ دخترکم، خوش بگذرد." جرأت نمی‌کرد خداحافظی کند و به چشمانم بنگرد.»

عمه آده‌لینا مشت کوچک و پرچین و چروک را که اکنون دیگر چندان پرشور و مؤثر نبود، بلند کرد «یعنی تو این جزئیات را به خاطر می‌آوری؟» اورانیا یا سرزندگی پاسخ داد «من خیلی چیزها را فراموش می‌کنم، ولی آنچه که به آن شب مربوط می‌شود تمام و کمال به یاد می‌آورم. خواهی دید.» مثلاً به خاطر آورد که مانوئل آلفونسو لباس ورزشی به تن داشت - لباس ورزشی برای مهمانی عالیجناب؟ - با پیراهن آبی یقه باز و ژاکت نازک کرم رنگ، شلوار چرم گوزن و یک دستمال گردن ابریشمی که روی زخم را می‌پوشاند. با بیانی که سعی می‌کرد شمرده باشد به اورانیا گفت، پارچه

ارگانندی صورتی رنگ لباسش چقدر زیبا است و کفش‌های پاشنه بلند بزرگ‌تر نشانش می‌دهد. گونه‌اش را بوسید: «عجله کنیم، دیر می‌شود خوشگل من.» در اتومبیل را باز کرد تا سوار شود، سپس کنارش جا گرفت و رانندهٔ باکلاه و اونیفورم – اورانیا اسم او را به یاد می‌آورد: لوئیس رودریگز – حرکت کرد.

«به جای این که خیابان جورج واشینگتن را طی کند، جادهٔ پر پیچ و خم نامربوطی را پیش گرفت، از آینده پندنسیا تا محلهٔ مستعمرات را برای اتلاف وقت درنوردید. پس دیر شدن صحت نداشت. هنوز برای رفتن به سان کریستوبال خیلی زود بود.»

مانولیتای چاق خود را جلو کشید.

«ولی... برایت عجیب بود، و تو از مانوئل آلفونسو چیزی نپرسیدی؟ هیچ

چیز؟»

ابتدا نپرسیدم: هیچ چیز نپرسیدم. مسلماً خیلی عجیب بود که در محلهٔ مستعمرات دور می‌زدند، درست مثل لباسی که مانوئل آلفونسو برای جشن عالیجناب پوشیده بود و انگار می‌خواست به زمین سوارکاری برود و یا از کاونتری کلوب سر در بیاورد، ولی اورانیا سؤالی از آلفونسو نکرد. کم‌کم داشت بدبین می‌شد که تکند پدر برایش افسانه سرهم کرده است؟ در سکوت پایداری کرد، فقط نصف و نیمه به صدای مقطع و داستان مانوئل آلفونسو گوش می‌داد که از تاجگذاری الیزابت دوم در لندن تعریف می‌کرد، در آن مراسم او و آنخلیتا تروخیللو («آن وقت‌ها مثل تو دختری زیبا بود.») به نمایندگی از عالیجناب میهن‌پدری شرکت جسته بودند. اورانیا سعی می‌کرد بیشتر به خانه‌های قدیمی با پنجره‌های باز، که درون آن‌ها قابل رؤیت بود، و خانواده‌هایی که در خیابان قدم می‌زدند – زنان و مردان سالخورده، جوانان، بچه‌ها، سگ و گربه‌ها، و حتا طوطی‌ها و قناری‌ها – تا پس از گرمای طاقت‌فرسای روز از نسیم شامگاهی لذت ببرند، درون صندلی‌های راحتی تکان

می خوردند و گپ می زدند، و یا روی چهارپایه و نیمکت و کنار درِ خانه‌ها و سنگ‌های کنار ساحل می‌نشستند و خیابان‌های قدیمی پایتخت به محفل بزرگ گفت‌وگو، کلوب ایام فراغت یا جشن ملی تبدیل می‌شد، به استثنای کسانی که دو مینو بازی می‌کردند - همیشه مردها و همیشه در سنین بالا - آن‌ها غرق در دنیای خود دو یا چهار نفره کنار میزی که با چراغ نفتی یا گاز سوز روشن می‌شد جا خوش می‌کردند. این نمایشی درست و حسابی بود که اورانیا هم مثل انبوه مشتریان مواد غذایی، ویتزین‌ها و قفسه‌های چوبی مغازه‌های مزین به قوطی‌ها و بطری‌های کارتا - دورادا - خاکاس^۱ و سیدرا - د - برمودس^۲، و جعبه‌های الوان را با اشتیاق به خاطر می‌سپرد، چیزی که در سانتو دومینگو کنونی شاید ناپدید شده و یا در حال ناپدید شدن بود و یا فقط به این خیابان خلاصه می‌شد، خیابانی که صد سال پیش گروهی ماجراجو از اروپا آمدند و اولین شهر مسیحی دنیای نوین را با نام پرطمطراق سانتو - دومینگو د گوزمان تأسیس کردند.

«همین که سر از جاده اصلی در آورديم، شاید درست در محلی که دو هفته بعد تر و خیللو را به قتل رساندند مانوئل آلفونسو شروع کرد...» انزجار اورانیا را از تعریف ماجرا باز داشت.

لوسیندیتا پس از مکثی کوتاه پرسید «چه چیزی را شروع کرد؟» اورانیا آرامش خود را باز یافت «تا مرا آماده سازد. نرم کند، بترساند، تحت تأثیر قرار دهد. مثل معشوقه‌های ملوک^۳ بت کنعانی، پیش از آن که غول آن‌ها را درون آتش بیافکند، مانند شاهزادگان نازپرورده می‌آراستند.» مانوئل آلفونسو با خشنودی گفت «پس تو هرگز با تر و خیللو آشنا نشده‌ای، هرگز با او صحبت نکرده‌ای! او تجربه زندگی تو است دختر!» مجبور بود به این تجربه تن دهد. اتومبیل در مسیر سان کریستوبال زیر

1. Carta - Dorada - Jakas 2. Cidra - De - Bermúdez

۳. Moloch بت کنعانی که مردم فرزندان خود را پای او قربانی می‌کردند.

آسمان پر ستاره، از لابه‌لای درختان نارگیل و کاج‌های بلند، کنار ساحل دریای کارائیب که امواج به صخره‌ها اصابت می‌کردند، به راه افتاد.

چون اورانیا سکوت کرد مانولیتا او را به صحبت کشاند «به تو چه گفت». آلفونسو گوشزد کرد که عالیجناب در ارتباط با خانم‌ها چه موجود شریف و باگذشتی است. او که در مسائل نظامی و حکومتی بسیار سخت‌گیر است آن تکیه کلام «وقتی به سوی زن‌ها می‌روی گل سرخ را فراموش مکن» را از آن خود کرد. همیشه با زیباترین دخترها چنین رفتاری دارد.

سعی کرد اورانیا را با تحریک به وجد بیاورد، اما زبانش توان بازگویی این تحریک و هیجان را نداشت.

«چه شانسی داری دختر کوچولوی من، که تر و خیللو شخصاً تو را به خانه ماهاگونی دعوت می‌کند. چه مزیتی! دختران پیش از تو، روزشماری می‌کردند. دختر، این چیزی را که می‌گویم، باور کن.»

و آن وقت اورانیا اولین و آخرین سؤال آن شب را مطرح کرد:

یه عمه آده‌لینا، لوسیندیتا و مانولیتا نگاه کرد «دیگر چه کسی به این مهمانی دعوت شده است؟ می‌خواستم بدانم چه پاسخی می‌دهد. چون می‌دانستم که به مهمانی نمی‌روم.»

اندام مردانه بی‌قواره به سویش چرخید و اورانیا در مردمک چشم میانجی متوجه اشتیاقی شد.

«غیر از تو هیچ‌کس. این یک مهمانی مخصوص تو است. فقط هم برای تو! می‌توانی تصور کنی؟ درک می‌کنی؟ مگر نگفتم مورد منحصر به فردی است؟ اورانیای کوچولو تو بزرگترین شانس را نصیب خود کردی.»

ماریانیتا نوه عمه با صدای باریک گفت «و تو؟ و تو؟ به چه فکر می‌کردی دختر دایی؟»

«به لوئیس رودریگز راننده اتومبیل. فقط به او.»

چطور در حضور این راننده کلاه بر سر که شنونده ریاکارانه ترین واژه‌های آلفونسو بود، احساس شرمندگی کردی. راننده رادیو اتومبیل را روشن کرد که دو آواز باب روز پخش می‌کرد. پرواز کن، خداحافظ، خداحافظ دختر کوچولو^۱. ولی اورانیا مطمئن بود که راننده یک کلمه هم از صحبت‌های گسسته مانوئل آلفونسو را که سعی می‌کرد او را تحت تأثیر قرار بدهد تا خود را شاد و خوشبخت احساس کند، از یاد نبرد. جشن تروخیللو تنها برای او!

جمله‌ای از دهان مانولیتا پرید «به پدرت فکر کردی؟ که دایی من آگوستین تو را، که او...؟»

اورانیا سکوت کرد، چون نمی‌دانست چگونه جمله را به پایان ببرد. عمه آده لینا نگاهی سرزنش‌آمیز به او انداخت. سیمای بانوی سالخورده تکیده بود و افسردگی از آن به چشم می‌خورد.

اورانیا گفت «مانوئل آلفونسو بود که به پدر فکر می‌کرد. پس من هم دختر خوبی بودم؟ من هم می‌خواستم به سناتور آگوستین کابرال کمک کنم؟»

سناتور این کار را با ظرافتی انجام داد که طی سال‌ها در نقش سیاستمدار با مأموریت‌های دشوار عملی می‌ساخت. این کار فرصت مناسبی هم برای او نبود تا درست خود سربریتو را از دامی که حسودان ابدی گسترده بودند، برهاند؟ اگر منافع کشور مطرح می‌شد عالیجناب می‌توانست مردی سخت‌گیر و بی‌رحم باشد. اما در اصل موجودی شاعر مآب بود، در برابر دختری ظریف، خشونت وی مثل حبه یخ در آفتاب آب می‌شد. اورانیا با هوش و ذکاوتی که داشت چنان که می‌خواست، رئیس دست آگوستین را بگیرد و دوباره موقعیت، اعتبار، قدرت و پست‌هایش را بازیابد، از عهده‌اش برمی‌آمد. فقط کافی بود اورانیا دل تروخیللو را به دست بیاورد، آن وقت در موقعیتی نبود که تقاضای این زیبارو را نادیده بگیرد.

اورانیا گفت «آلفونسو مدتی مرا نصیحت کرد تا کارهایی که رئیس دوست ندارد انجام ندهم. دوست دارد دختر ظریف باشد، ولی نباید در تحسین و عشق غلو کند. از خود پرسیدم: این چیزها را او برای من تعریف می‌کند؟»

به سان کریستوبال، شهری که معروف بود رئیس آن جا دیده بر جهان گشوده، رسیدند، تر و خیللو خانه کوچک و جمع و جوری کنار کلیسای بزرگ درست کرده بود و یک بار هم سناتور کابرال اورانیا را برای بازدید به آن جا برد تا نقاشی‌های دیواری کتاب مقدس را که ولا زانتی^۱ آن‌ها را ترسیم کرده بود، توضیح دهد، زانتی هنرمند اسپانیایی تبعیدی، که رئیس از روی سخاوت دروازه‌های جمهوری دومینیکن را به رویش گشود. طی آن سفر سناتور کابرال در سان کریستوبال کارخانجات بطری‌سازی و مهمات‌سازی را به اورانیا نشان داده و همراه وی تمام دره حاشیه رودخانه نیگوا را طی کرده بود. حالا پدر او را به سان کریستوبال فرستاده بود تا از رئیس بخواهد پدر را ببخشد، حساب‌هایش را باز بگشاید و دوباره عهده‌دار ریاست مجلس شود.

مانوئل توضیح داد «خانه ماهاگونی چشم‌انداز بسیار زیبایی رو به دره، رودخانه نیگوا، اسب‌ها و اصطبل‌های بنیاد کشاورزی دارد.»

اکنون اتومبیل پس از عبور از اولین پست نگهبانی به سر بالایی رسیده بود، این خانه با چوب‌های مرغوب ماهاگونی موجود در جزیره، که در حال خشکیدن بودند، در ارتفاع ساخته شد تا عالیجناب آن جا در انزوای محض دو روز در هفته به خاطر ملاقات‌های سری، کارهای کثیف یا معاملات خطرناک سکنا گیرند.

«مدت مدیدی از خانه ماهاگونی فقط فرشی را به یاد می‌آوردم که تمام فضا را پر می‌کرد و آرم بزرگ کشوری با تمام رنگ‌ها روی آن بافته شده بود. بعدها چیزهای بیشتری به خاطر آوردم. کمد شیشه‌ای اتاق خواب پر از انواع اونیفورم‌ها بود و روی کمد یک سری کلاه پره و کپی جا داشت. حتی یک کلاه

دو گوش ناپلئوننی هم به چشم می خورد.»

اورانیا نمی خندد. جدی به نظر می رسد. چیزی در چشمان و صدایش نهفته است. عمه آده لینا، مانولیتا، لوسیندا هم نمی خندند، و ماریانیتا هم که بالا آورده و از حمام برگشته، اصلاً نمی خندد. (اورانیا صدای عق زدن های او را شنید.) طوطی هنوز خواب است، بر فراز سانتو دومینگو، سکوت سنگینی می کند: نه صدای بوقی، موتوری، رادیویی، نه خنده مستانه ای و نه پارس سگ های ولگرد.

خانم پای پله های چوبی گفت «اسم من بنیتا سپولودا^۱ است، بفرمایید داخل.» زنی میان سال، موقر و با ملاحظاتی مادرانه در صورت و حالت. با روپوش و روسری. «از این جا بیایید.»

اورانیا گفت «او خانم سرپرست خانه بود، و وظیفه داشت هر روز همه اتاق ها را با گل تزئین کند. مانوئل ایستاد و با افسردگی گرم صحبت شد. و من دیگر هرگز او را ندیدم.»

بنیتا سپولودا با دست پف کرده به تاریکی پشت پنجره که نرده های حفاظ فلزی داشت اشاره کرد و توضیح داد که «این» درخت بلوط است و در باغ میوه تعداد کثیری درخت انبه و آکاخو^۲ وجود دارد، ولی زیباترین درخت های منطقه بادام و ماهاگونی هستند که خانه را احاطه کرده اند و بوی خوش شاخه هایشان به هر گوشه ای نفوذ می کند. اورانیا بویید؟ اورانیا بویید؟ او فرصت خواهد داشت - رودخانه، دره، کارخانه شکر، اصطبل های بنیاد کشاورزی - صبح زود وقتی آفتاب طلوع می کند منظره را بنگرد. خانم دوست دارند صبحانه دو مینیکایی با موز له شده، نیمرو، سوسیس یا چربی یا عصاره میوه؟ یا مثل عالیجناب فقط قهوه می خورند؟

«از بنیتا سپولودا شنیدم که شب را آن جا سر خواهم کرد و با عالیجناب هم بستر خواهم شد. چه افتخاری!»

خاتم سرپرست خانه بدون کوچک‌ترین تکلفی که از تجربه‌ای طولانی نشأت می‌گرفت، اورانیا را روی اولین پله متوقف کرد و به سوی اتاقی عریض، با چراغ‌های تیره‌رنگ راهنمایی کرد. آن جا بار بود. یک ردیف صندلی چوبی چیده بودند که پشت آن‌ها به دیوار تکیه داشت و در وسط محوطه بزرگی برای رقص در نظر گرفته شده بود، دستگاه بزرگ پخش صفحه گرامافون، ویتربینی با قفسه‌های متعدد انباشته از بطری و لیوان و قدح کریستال. ولی اورانیا چشم‌هایش فقط فرش خاکستری بزرگ با آرم دومینیکن را می‌دید که سر تاسر اتاق بزرگ را می‌پوشاند. فقط جسته‌گریخته به تصاویر ژنرال که بر در و دیوار آویخته بود، نگاهی انداخت — ایستاده و با اسب، در لباس اونیفورم و شخصی، نشسته کنار میز تحریر، ایستاده پشت تریبون و مزین به شمایل ریاست — و یا غنایم جنگی نقره‌ای و مدال‌هایی که گاوهای شیرده و اسب‌های نژاد بنیاد کشاورزی برنده شده بود، زیر سیگاری‌های پلاستیکی و مجسمه‌های تزئینی ارزان قیمت که هنوز برچسب مرکز خرید مکیز^۱ نیویورک را با خود داشت، و میزها، پرده‌ها و قفسه‌های دیواری این معبد، شبه هنری^۲ تزئین شده بود، بنیتا سپولودا پس از آن که پرسید واقعاً نمی‌خواهد لیوان کوچکی لیکور بنوشد، او را تنها گذاشت.

ظاهراً چون عمه و دختر عمه‌ها اشاره‌ای کرده بودند، اورانیا توضیح داد «فکر می‌کنم آن وقت‌ها واژه شبه هنری یا آثار هنری بنجل هنوز وجود نداشت، سال‌ها بعد شنیدم و خواندم و فهمیدم که این واژه تا چه حد بازگوکننده بدسلیقگی بود و بطالت و غیر طبیعی بودن را بازگو می‌کرد و یاد خانه‌ماهاگونی افتادم. انبار اشیاء بنجل.»

گویی با لباس ارگانندی صورتی رنگ به محفلی ارائه می‌شد، گردن‌بند ظریف نقره‌ای با نگین‌های زمردین و گوشواره‌های مطلای مادر، که پدر به‌طور استثنایی اجازه استفاده آن‌ها را در جشن تروخیللو صادر کرد، در آن

شب گرم ماه مه اورانیا هم بخشی از آن بنجل ها بود. ناباوری اورانیا همه چیز را مصنوعی جلوه می داد. به نظرش رسید او دختری نبود که در این فضای انباشته از وسائل، کنار بالکن روی آرم میهن پدری ایستاده باشد. سناتور آگوستین کابرال او را به عنوان هدیه ای زنده پیش نیکوکار و پدر میهن پدری جدید فرستاد؟ بله، کوچک ترین تردیدی نداشت که پدر در ارتباط با مانوئل آلفونسو این طرح را پیاده کرده بود. ولی هنوز هم دوست داشت به این رفتار تردید کند.

«نه در بار، بلکه در یک جای دیگری صحنه آواز لوچوگاتیکا^۱ طنین انداخت. مرا بیوس، مرا خیلی بیوس، انگار که آخرین بار است.»
مانولیتا شرمنده از اعتراض حالت عذرخواهی به خود گرفت «یادم می آید، مرا خیلی بیوس را تمام روز در رادیو و مهمانی ها پخش می کردند.»
اورانیا کنار پنجره ایستاد، از بیرون نسیم گرم و بوی تند خاک، گیاه و درخت ها بر وجودش نفوذ کرد و صداهایی شنید. می توانست صدای ناهنجار مانوئل آلفونسو باشد. و صدای زیر نامتعادل از تروخیللو. اورانیا سوزشی در پس گردن و میچ دست احساس کرد. همان جایی که دکتر نبض می گرفت، سوزشی که همیشه قبل از امتحانات سراغش می آمد و هنوز هم در نیویورک هنگام تصمیم گیری های مهم ظاهر می شود.

«فکر کردم از پنجره بیرون بپریم. فکر کردم به زانو بیافتم و تضرع کنم و در حضورش اشک بریزم. دندان هایم را به هم فشردم و فکر کردم، او هر چه بخواهد باید انجام دهم تا زنده بمانم و روزی بتوانم انتقامم را از پدر بگیرم. وقتی آن ها در پایین حرف می زدند به هزاران چیز فکر کردم.»

عمه آده لینا خود را روی صندلی راحتی بالا کشید و دهان گشود. ولی چیزی نگفت. صورتش مثل گچ سفید شده بود و در اعماق چشمان ریزش

1. Lucho Gatica

2. Bésame, Besame Mucho Como si Fuera Esta Noche La Última Vez.

اشک حلقه زده بود.

دیگر صدایی به گوش نمی‌رسید. سکوتی کوتاه حاکم شد و سپس صدای گام‌هایی که از پله‌ها بالا می‌آمد. قلب اورانیا از حرکت باز ایستاد؟ در نور تیره بار قامت تروخیللو ظاهر شد، در اونیفورم سبز زیتونی و بدون کت و کراوات. لیوانی کنیاک در دست داشت. لبخند زنان سوی اورانیا آمد.

با ادای احترام نجوا کرد «شب بخیر خوشگل من.» تروخیللو دست سوی او دراز کرد، اما وقتی اورانیا به‌طور خودکار دستش را گرفت، تروخیللو نفشرد، بلکه به طرف دهان برد و بوسید: «خوشگل من به خانه ماهاگونی خوش آمدی.»

«دربارۀ چشم و نگاه تروخیللو حرف‌های زیادی شنیده بودم. از پدر و دوستان پدر. سریع پی بردم که گفته‌ها صحت دارد. نگاهی که انسان را می‌شکافت و تا اعماقش نفوذ می‌کرد. بسیار محترمانه می‌خندید، ولی نگاهش مرا تهی کرد و فقط پوستم بر جا ماند. من دیگر من خودم نبودم.»

تروخیللو بی‌آن که دست را رها کند اورانیا را به بخش روشن بار هدایت کرد «بنیتا چیزی برای نوشیدن نیاورد؟» او را روی نیمکت دو نفره نشانده برانداز کرد، از سر تا پا و برعکس، خیلی آشکار، انگار خرید گاو یا اسب جدیدی را برای بنیاد کشاورزی محک می‌زد. در چشمان قهوه‌ای، خیره و تفتیش‌گر او، تمنا و هیجان مشهود نبود، بلکه کلی تجربه، و ابعاد اندام او حرف اول را می‌زد.

«انتظار تروخیللو برآورده نشد. آن شب نمی‌دانستم ولی حالا می‌دانم. من لاغر و بسیار تکیده بودم و او زنان کم و بیش چاق با برآمدگی‌های درشت را می‌پسندید. یعنی زنان لذت‌جو. خلق و خوی خاص مناطق استوایی. حتماً شاید فکر می‌کرد این اسکلت را به سیوداد تروخیللو پس بفرستد. شما می‌دانید چرا این کار را نکرد؟ برای این که تصور ازاله بکارت یک دوشیزه مردها را به وجد می‌آورد.»

عمه آده لینا ناله سر داد. مشت کوچک پرچین و چروک را بالا برد، دهانش تا نیمه باز شد، چیزی در حد فاصل وحشت و سرزنش، با چهره‌ای بی ریخت تضرع کرد. ولی کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

«عمه، می‌بخشی که بی‌پرده حرف می‌زنم. بعدها به همین ترتیب حرف زد. سوگند می‌خورم که کلمه به کلمه نقل قول می‌کنم. "ازاله بکارت یک دوشیزه مردها را به وجد می‌آورد."»

قرار بود بعدها وقتی از محدوده نراکت خارج شد، و دهانش واژه‌های نامربوط، فغان، لعنت و انبوه کثافت را به هم بافت، این حرف‌ها را بزند و برای مرارت خود جا باز کند. ابتدا رفتاری محاسبه شده و بی‌نقص بروز داد. از مشروبی که می‌نوشید، تعارف نکرد. کنیاک کارلوس اول^۱ می‌توانست امعاء چنین دختر جوانی را بسوزاند. لیوانی «شری»^۲ به اورانیا داد. شخصاً برایش ریخت، لیوانش را برداشت و به لیوان او زد، گرچه اورانیا جرعه کامل هم ننوشید، ولی سوزشی در گلو حس کرد. اورانیا سعی می‌کرد بخندد؟ جدی ماند و هراسش را بروز داد؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «نمی‌دانم، روی نیمکت تنگ هم نشسته بودیم. لیوان شری در دست من می‌لرزید.»

تروخیللو با خنده گفت «من دخترهای کوچک را نمی‌بلعم.» لیوان را گرفت و روی میز کوچک گذاشت «خوشگل من، همیشه این‌طور ساکت هستی یا حالا چنین شده‌ای؟»

«مرا «خوشگل من» صدا می‌زد، مانوئل آلفونسو هم مرا به همین نحو می‌خواند. اورانیا یا اورانیتا، یا دختر هم صدا نمی‌زد. خوشگل من. این بازی دوگانه آن‌ها بود.»

تروخیللو گفت «دوست داری برقصی؟ حتماً. مثل همه دخترهای هم سن و سال خودت. من خیلی رقص را دوست دارم. با این که وقت زیادی برای

رقصیدن ندارم ولی رقص خوبی هستم. بیا، بگذار برقصیم.»
 بلند شد و اورانیا هم راه افتاد. اورانیا هیکل تنومند و شکم مختصر برآمده
 را که بر معده‌اش فشار می‌آورد و از نفسش کنیاک استشمام می‌شد، حس کرد،
 دستش را بی تفاوت روی کمر او جاداد. اورانیا فکر می‌کرد هر لحظه از هوش
 برود. لوچوگاتیکا به جای مرا خیلی ببوس، آلمای من^۱ را می‌خواند.

«به راستی خیلی خوب می‌رقصید. گوشش خوب می‌شنید و مثل مردی
 جوان خود را نکان می‌داد. من بودم که از محدوده خارج می‌شدم. با هم دوبار
 بولروس^۲ و یک بار گواراچای^۳ تونا لا نگرا^۴ رقصیدیم. و همین‌طور
 مرنگوئه. می‌گفت باید قدر دان او باشند که اکنون مردم در کلوب‌ها و مجالس
 ممتاز مرنگوئه می‌رقصند. قبلاً پیش داوری‌هایی می‌شد، اشخاص متشخص
 ادعا می‌کردند این موسیقی سیاهان و سرخ‌پوستان است. نمی‌دانم چه کسی
 صفحه‌های گرامافون را عوض می‌کرد. وقتی رقص مرنگوئه تمام شد گردن
 مرا بوسید. بوسه‌ای نرم که تنم را لرزاند.»

تروخیللو در حالی که دستش را در دست داشت و انگشت‌ها درهم گره
 خورده بودند او را به سمت نیمکت برگرداند و کنارش جا گرفت. در حین بو
 کشیدن کنیاک جرعه‌ای کوچک می‌نوشید و شادمانه اورانیا را برانداز می‌کرد.
 با لبخند گفت «همیشه مثل ابو الهول هستی؟ نه، نه. باید به این دلیل باشد
 که برای من احترام زیاد قائل هستی. من زیبایی نهفته را دوست دارم که
 تحسین برانگیز می‌شود. الهه‌های بی تفاوت. حالا شعری می‌خوانم که برای
 تو سروده شده است.»

«برایم شعری از پابلو نرودا^۵ خواند. به گوشم زمزمه کرد و بالب و سبیل،
 گوش و موهایم را لمس کرد.» وقتی سکوت می‌کنی، ترا می‌پسندم، به ظاهر
 غایب جلوه می‌کنی، انگار چشمانت به پرواز درآمده‌اند و تک بوسه‌ای لبانت

1. Alma Mia 2. Boleros 3. Guaracha 4. Toña La Negra
 5. Pablo Neruda

را دوخته است. "وقتی به کلمه «دوخته» رسید با دست صورتم را به سوی خود چرخاند و لبانم را بوسید. آن شب خیلی چیزها را برای اولین بار انجام دادم: نوشیدن مشروب، استفاده از جواهرات مادر، رقص با پیرمردی هفتاد ساله و دریافت اولین بوسه بر روی لب.»

اورانیا با جوان‌ها به مهمانی می‌رفت و می‌رقصید، ولی فقط یک بار در جشن تولد خانه بزرگ خانواده ویچینی در تقاطع مکزیکو گومز و خیابان جورج واشینگتن، جوانی گونه‌اش را بوسید. اسم او کازیمیر و سائز^۱ بود و پدرش فعال سیاسی بود. اورانیا را به رقص دعوت کرد و پس از اتمام رقص لب‌های او را روی گونه‌اش حس کرد. تا بیخ گوش اورانیا سرخ شد، و وقتی روز جمعه پیش کشیش مدرسه به گناه اعتراف کرد از شدت خجالت زبانش بند آمد. ولی بوسه آن روز مثل این نبود: سبیل عالیجناب بینی او را خراشید و حالا می‌کوشید با زبان گرم و چسبنده دهانش را بگشاید. ابتدا مقاومت کرد و بعد تسلیم شد. ماری کوچک، مرطوب و آتشین دهانش را گشت و حریمانه به هر سو چرخید. اورانیا آب دهانش را قورت داد.

تروخیللو خندید و در حالی که مسرور و هیجان‌زده شده بود بارهای متوالی دستش را بوسید و گفت «خوشگل من، بلد نیستی. هنوز دوشیزه‌ای، مگر نه؟»

اورانیا به خلأ نگاه کرد و گفت «به هیجان آمده بود، قد برافراشته بود.» مانولیتا خنده عصبی کوتاهی سر داد ولی مادر و خواهران و نوه هیچ کدام خنده او را دنبال نکردند. دختر عمه حیرت‌زده نگاهش را بر زمین دوخت. اورانیا گفت «متأسفم، ولی باید از شدت هیجان حرف بزنم. وقتی مردی هیجان‌زده شود غرورش قد می‌کشد. وقتی عالیجناب دهان مرا کشف کرد، هیجانی شد.»

تروخیللو با بیانی محاسبه شده گفت «برویم بالا خوشگل من. آن جا

راحت تر هستیم. تو چیز فوق‌العاده‌ای کشف خواهی کرد. عشق. لذت. لذت. لذت را حس خواهی کرد. من آموزگار تو می‌شوم. از من نترس. من مثل پستان بی‌رحم نیستم. رفتار خشن با یک دختر هیجان‌انگیز نیست. دوست دارم که او هم سهمی نصیبش شود. خوشگل من، ترا خوشبخت می‌کنم.»

اورانیا برای پنجمین یا دهمین بار خیلی دقیق توضیح داد «او هفتاد ساله بود و من چهارده. وقتی از پله‌های لبه فلزی با نرده چوبی بالا می‌رفتیم، زوج بسیار ناهمگونی بودیم. دست در دست مثل عروس و داماد. پدر بزرگ و نوه به سوی بستر عروسی.»

چراغ روی پاتختی روشن بود، اورانیا تخت خواب چهارگوش را دید که پشه‌بند توری آن را کنار زده بودند. و صدای پنکه‌ها را می‌شنید که آویخته از سقف آرام می‌چرخیدند. لحافی سفید و قلابدوزی شده روی تخت پهن بود و مشتی کوسن ریز و درشت در قسمت بالای تخت جا داشت. اتاق بوی گل‌های تازه و علف می‌داد.

تروخیللو آهسته گفت «خوشگل من، هنوز به لباس‌هایت دست نزن، کمک می‌کنم. صبر کن، زود برمی‌گردم.»

اورانیا رو به دختر عمه کرد و گفت «یادت می‌آید ما با چه هیجانی از ازاله بکارت حرف می‌زدیم مانولیتا؟ هرگز فکر نمی‌کردم که آن را در خانه ماهاگونی و به دست رئیس از دست خواهیم داد. فکر کردم: "اگر از بالکن بپریم، پدر دچار عذاب وجدان و حشتناکی خواهد شد."»

لحظه‌ای بعد با ردای ابریشمی آبی زمینه سفید و کفش خانگی ساتن به رنگ یاقوت سرخ، باز گشت. جرعه‌ای کنیاک سرکشید، لیوان را روی کمد در حدفاصل عکس‌هایی که او را با نوه‌ها نشان می‌داد، گذاشت، اورانیا را گرفت و روی لبه تخت نشاند. در محل اتصال پشه‌بند توری، دو بال بزرگ پروانه قرار داشت که بر فراز سر آن دو تکان می‌خوردند. صبورانه به گشودن لباس‌ها پرداخت. دانه دانه دگمه‌های پشت را باز کرد و کمر بند را بیرون

کشید. به زحمت خم شد و زانو زد و کفش‌های اورانیا را درآورد. بسیار محتاط، انگار ممکن بود با حرکت خشن انگشتان، اندام دختر در هم بشکند. هم‌زمان جوراب نایلون را درآورد.

صمیمانه گفت «خوشگل من، پاهایت سرد است. احساس سرما می‌کنی؟ بیا، پاهایت را گرم می‌کنم.»

«مدتی طولانی به گرم کردن پاهای من گذشت. اگر بخواهید دقیق‌تر بدانید حتی یک ثانیه هم کوچک‌ترین هیجانی حس نکردم.»
لوسیندیتا تأکید کرد «باید خیلی ترسیده باشی.»
«تا این لحظه نه، بعد بله، حتا خیلی زیاد.»

عالیجناب به زحمت از جا بلند شد و دوباره روی لبه تخت نشست. لباس‌ها را درآورد. اورانیا یا اندام مرده و بدون مقاومت همه چیز را به جان خرید. وجود اورانیا مهمانی ناخوانده داشت.

اورانیا کوچک‌ترین مقاومتی بروز نداد، وجودش مطیع حرکات دست عالیجناب بود تا به هر سو خواست بچرخاند. به نوازش‌ها واکنشی نشان نمی‌داد و اگر هم چشم نمی‌بست به حرکت آرام پنکه‌های سقفی خیره می‌شد. در این لحظه شنید که تر و خیللو با خود می‌گفت «ازالۀ بکارت یک دوشیزه مردها را به وجد می‌آورد.»

اورانیا توضیح داد «اولین کلمات خشن و متداول آن شب. سپس حرف‌های بدتری هم زد. آن وقت بود که متوجه شدم مشکلی دارد. کم‌کم عصبانی شد. چرا مثل مرده بی حرکت افتاده‌ام، چرا اورا نمی‌بوسم؟»

حالا سرد می‌آوردم که مشکل این‌جا نبود. حال اگر اورانیا در ازالۀ بکارت خود شرکت می‌جست یا نه، به حال عالیجناب فرقی نمی‌کرد. از بخت خوب رئیس همین بس که، اورانیا بسته بود و او باید رمزگشایی می‌کرد. آن چه که رئیس از اورانیا انتظار داشت نه عشق بود و نه لذت. فقط بدین سبب با آمدن دختر کوچک سناتور آگوستین کابرال به خانه‌ها گونی موافقت کرد تا

ثابت کنند با وجود دردهایی که کشیش‌های حقیر، یانکی‌ها، سردمداران و نزوئلا درست می‌کردند و همه جا در خفا توپنه‌گرانی گرد هم می‌آوردند، رافائل لئونیداس تروخیللو مولینا با وجود هفتاد سال سن، و با وجود ناراحتی پروستات کماکان توانا است...

«با وجود بی‌تجربگی به این مورد پی بردم.» عمه، دختر عمه‌ها و نوه سرها را به هم نزدیک کردند تا از نجواهای اورانیا سر در بیاورند. «رئیس مشکل داشت، او نمی‌توانست. و بلافاصله باید وحشی می‌شد و رفتار خویش را از یاد می‌برد.»

اورانیا شنید که رئیس دستور داد و رفتارش تغییر کرد «کافی است، خودت را به موش مردگی نزن، خوشگل من. زانو بزن. تلاش کن. بدا به حالت اگر از عهده بر نیایی خوشگل من.»

«با وجود اضطراب و با وجود تنفر تا توانستم، سعی کردم. خوابِ خواب بود.»

«کافی است اورانیا، کافی است.» عمه آده‌نینا نمی‌گریست، هراسان و بی‌حس هم‌دردی به او می‌نگریست. ابروها را بالا انداخت. سفیدی پوست آویزان صورت بسط یافت، عضلاتش گرفت و با ناراحتی گفت «برای چه اورانیا، خدای من، کافی است!»

اورانیا ادامه داد «من نتوانستم. رئیس بازویش را روی چشمانش گذاشت. کلمه‌ای حرف نزد. وقتی کنار کشید از من متنفر بود.»

چشم‌هایش سرخ شد و مردمک چشم از شدت خشم و خجالت به زردی گرایید و تب‌آلود شد. اورانیا را بدون نشانی از نزاکت قبلی و با خصومتی جنگ‌جویانه نگاه می‌کرد، انگار اورانیا زیان جبران‌ناپذیری بر او تحمیل کرده است.

رئیس گفت «اگر خیال کردی دوشیزه محل را ترک می‌کنی تا با پدرت مرا دست بیاندازی، سخت در اشتباه هستی.»

خشمگین و تهدیدآمیز و با صدایی لرزان روی هر سیلابی تأکید می‌کرد. دستش را گرفت و پیش کشید. زیر انبوه گوشت له می‌شد و بوی کنیاک نفس‌ها و خشم او باعث تهوع اورانیا شده، احساس می‌کرد عضلات و استخوان‌هایش خرد و پودر می‌شوند. اما حالت خفگی مانع نشد که متوجه خشونت دست وی نشود، انگشتانی که می‌گشتند، حفر می‌کردند و می‌شکافتند. آذر خشی سرپایش را در نور دید. اورانیا زار می‌زد، فکر می‌کرد جان می‌بازد.

صدای زیر و گرفته عالیجناب با استهزا طنین انداخت «ماده سگ، حالا جیغ بز تا یاد بگیری. حالا می‌خواهم بینم اتفاقی افتاده یا قصد داری با فریاد فریبم بدهی.»

«چنین بود. پاهای خونین من، او و لحاف و رختخواب را کثیف کرد.»
عمه آه بلندی کشید «کافی است، کافی است! برای چه ادامه می‌دهی اورانیا. بیا این جا، می‌خواهیم به صلیب متوسل شویم، می‌خواهیم دعا کنیم. قسم به آن چه که بیش از همه دوست داری. به خدا اعتماد داری؟ به باکره مقدس آلتا گارسیا الهه نگهبان مردم دومینیکن ایمان داری؟ اورانیتا، مادر تو به او خیلی اعتقاد داشت. هنوز هم یادم می‌آید که چطور برای سفر زیارتی به باسیلیکا^۱ در هیگوای^۲ از ۲۱ ژانویه هر سال به تکاپو می‌افتاد. تو انباشته از کینه و نفرتی. بگذار نیایش کنیم.»

اورانیا بی‌آن که به صحبت‌های عمه توجه کند گفت «و بعد، عالیجناب به پشت دراز کشید و چشم‌هایش را پوشاند. کاملاً بی‌حرکت دراز کشید. نخواستید. با حق و حق‌گریه سر داد.»

لوسیندیتا پرسید «گریست؟»

فریاد مددجویانه ناگهانی پاسخ او را داد. هر پنج نفر سرها را به هم نزدیک کردند: سامسون بیدار شده بود و حضورش را با فریاد بلند اعلام می‌کرد.

اورانیا توضیح داد «نه به خاطر من، به خاطر تورم پروستات، به خاطر ناتوانی جسمانی، با دوشیزگان رفتار دیگری پیش می‌گرفت، یعنی شبیه رفتار مورد علاقه پتان. عمه آده‌لینا در حین کشیدن نقش صلیب بر سینه خواهش کرد «خدای من، اورانیا، تو را به هر کسی که دوست داری قسم می‌دهم، دیگر کافی است.»

اورانیا مشت کوچک پر لک و پیس و چروکیده بانوی سالخورده را نوازش می‌کند.

به نرمی می‌گوید «این‌ها جملات هولناکی هستند، می‌دانم، چیزهایی است که نباید می‌گفتم عمه آده‌لینا. قسم می‌خورم دیگر هیچ وقت تکرار نکنم. مگر تو نبودی که می‌خواستی بدانی چرا این چیزها را درباره پدر گفته‌ام؟ چرا وقتی به آدریان رفتم دیگر نمی‌خواستم چیزی از خانواده‌ام بدانم؟ حالا می‌دانی.»

رئیس‌گه‌گاه هق‌هق می‌کرد و با هر آه ففسه سینه‌اش بالا می‌آمد. میان سینه و ناف تیره رنگ او مختصر موی سفیدی روییده بود. هنوز هم با بازو چشم‌هایش را پوشانده بود. اورانیا را از یاد برده بود؟ تلخکامی و درد او اورانیا را خاموش کرد؟ اورانیا هراسان‌تر از لحظاتی است که مورد نوازش و تجاوز قرار گرفت. او درد سوزان درون، هراس از لکه‌های خون بر تن و لحاف را فراموش کرد. از جا تکان نمی‌خورد. نگران بود فنا شود. اگر این مرد گریان با ساق‌های بی‌مو، اورانیا را ببیند، نخواهد بخشید، خشم ناتوانی و شرم اشک‌هایش را سر او خالی خواهد کرد و نابودش خواهد ساخت.

«او می‌گفت عدالتی در جهان وجود ندارد، چرا برای او که این همه برای کشور قدرنشناس و مردم بی‌شرف مبارزه کرده است، این اتفاق‌ها می‌افتد. با خدا حرف می‌زد. با قدیسین. با الهه آسمانی. و یا با شیطان، کسی چه می‌داند. لعنت می‌فرستاد و تضرع می‌کرد. چرا باید این همه آزمون‌ها را از سر بگذرانند. غصه پسرانش، توطئه‌ها برای کشتن او، و نابود کردن کل اقدامات

دوران زندگیش. ولی در این باره گلایه نمی‌کند. می‌داند در برابر دشمنان چطور باگوش و خون از خود دفاع کند. و این را از عنفوان جوانی انجام داده است. چیزی که نمی‌توانست تحمل کند ضربه‌ای کاری است که اجازه نمی‌دهد از خود دفاع کند. از فرط یأس مانند دیوانه‌ها شده بود. حالا می‌دانم چرا. چون مردی که بسترهای متعددی را در نور دیده، از توان باز مانده بود. و همین، غول را به گریه وامی‌داشت. خنده‌دار است، مگر نه؟»

اورانیا به هیچ وجه حوصله خندیدن نداشت. بی‌حرکت به صحبت‌های رئیس گوش می‌داد و حتا جرأت نمی‌کرد نفس بکشد تا مبادا به یاد بیاورد که در محل حضور دارد. تک‌گویی او یک دست نبود، مقطع و بی‌ارتباط به هم، و با مکث‌های کوتاه و بلند قطع می‌شد، گاه صدا را به قدری پایین می‌آورد که شنیده نمی‌شد. ناله‌ای شکوه‌آمیز. گویی اورانیا گرفتار این سینه‌تپنده شده بود. اورانیا سعی می‌کرد به اندام او نگاه نکند اما هرازگاهی چشمش به مختصر برآمدگی شکم، موهای خاکستری ریز و پاهای بی‌مویش می‌چرخید. این عالیجناب، نیکوکار میهن‌پدري، پدر میهن‌جدید پدري، و ابقاکننده استقلال مجدد مالی بود. این همان رئیسی بود که پدر برایش سی سال آزرگار با فداکاری و صداقت خدمت کرد. و هدیه‌ای گرانبها تقدیمش کرده بود: دختر چهارده ساله خود. اما آن‌طوری که سناتور انتظار داشت کارها رو به راه نشد. یعنی - قلب اورانیا شادمانه تپید - از پدر اعاده حیثیت نخواهد کرد، شاید رئیس او را به زندان می‌انداخت و شاید هم جانش را می‌گرفت.

«یکبار بازو را از روی چشم برداشت و با چشم‌های سرخ و متورم نگاهم کرد. من چهل و نه سال دارم و هنوز هم می‌لرزم. از آن لحظه به بعد سی و پنج سال است که می‌لرزم.»

اورانیا دست‌ها را پیش آورد تا عمه و دختر عمه‌ها و نوه بیبتند که می‌لرزد. رئیس به اورانیا مانند پدیده‌ای نفرت‌انگیز و انباشته از کینه نگاه کرد. چشم‌های سرخ، سوزان و خیره او در رگ‌های اورانیا منجمد کرد.

نمی توانست تکان بخورد. نگاه تروخیللو اندامش را برانداز کرد، به سوی ساق پا چرخید، لحاف و لکه های خون را دید و باز با حالتی تهدیدآمیز صورتش را نشانه گرفت. با صدای گرفته از تنفر دستور داد:

«مگر نمی بینی چطور بستر را به گند کشیدی؟ زود باش برو خودت را بشوی. از پیش چشمم دور شو!»

اورانیا به خاطر آورد «پس از مشاهده او در حالت یأس، گریه، ناله و زاری و غرق در اندوه، معجزه بود که اجازه مرخصی داد. عمه، این یکی از معجزات فرشته نگهبان بود.»

بلند شد، از تخت پایین پرید، لباس های پراکنده در سطح اتاق را جمع کرد، در حین فرار پس از اصابت تن به کمد راهی حمام شد. آن جا وان سفید پر از کف صابون، صابون و عطری آزاردهنده انتظارش را می کشید که حالش را به هم می زد، با دست هایی که دیگر بر آن ها مسلط نبود پاها را شست و برای بند آوردن ریزش خون از دستمالی کوچک بهره جست و لباس ها را پوشید. بستن دگمه های لباس و کمر بند دشوار بود، بدون جوراب کفش ها را پوشید، و وقتی خود را در یکی از آینه ها برانداز کرد چهره را به روز لب و ریمبل آغشته دید، برای پاک کردن آن وقت تلف نکرد، ممکن بود رأی رئیس تغییر کند. دویدن و ترک خانه ماهاگونی و نجات یافتن. وقتی به اتاق برگشت تروخیللو لباس بر تن داشت. ردای ابریشمی سفید را پوشیده و لیوان کنیاکی در دست گرفته بود. به اورانیا پله ها را نشان داد:

«برو برو.» حرفش را دنبال نکرد. «به بنیتا بگو ملحفه های تمیز و لحاف بیاورد و کثافت را از این جا ببرد.»

«روی اولین پله لغزیدم و پاشنه کفشم شکست و چیزی نمانده بود از سه طبقه به پایین پرت شوم. بعدها قوزک پایم به شدت متورم شد. بنیتا سپولودا در طبقه همکف ایستاده بود و آسوده خاطر به من لبخند می زد. می خواستم بگویم که رئیس چه سوءاستفاده ای از من کرد. ولی یک کلمه هم بر زبان

نیاوردم. فقط می توانستم به طبقه بالا اشاره کنم. بازوی مرا گرفت و به سمت سربازهای نگهبان در ورودی برد. در فرورفتگی دیوار یک صندلی نشانم داد: «این جا چکمه های رئیس را واکس می زنند.» از مانوئل آلفونسو واتومیل او خبری نبود. بنیتا سیولودا در جمع سربازهای نگهبان مرا روی صندلی مخصوص واکس نشانند. او رفت، وقتی برگشت بازویم را گرفت به سوی جیب هدایت کرد. راننده جیب یک نظامی بود. مرا به سیوداد تروخیللو بازگرداند. وقتی پرسید: «کجا زندگی می کنید؟» پاسخ دادم: «لطفاً به مدرسه سانتو - دومینگو برانید. آن جا زندگی می کنم.» هوا تاریک بود. ساعت سه یا چهار، کسی چه می داند. مدتی طول کشید تا ترده ها را گشودند. وقتی نگهبان آمد هنوز نمی توانستم حرف بزنم. فقط با خواهر ماری راهبه ای که مرا خیلی دوست داشت توانستم صحبت کنم. مرا به سالن ناهارخوری مدرسه برد، برایم آب آورد و دستمال مرطوبی روی پیشانی ام گذاشت.»

سامسون پس از مدت ها با گشودن پر و راه انداختن هیاهو، حال از روی خشنودی یا ناخشنودی، خودنمایی کرد. هیچ کس چیزی نمی گفت. اورانیا لیوان خالی را به دست گرفت. ماریانیتا آن را پر کرد، او عصبی است و محتوای تنگ را می ریزد. اورانیا چند جرعه ای آب می نوشد.

«فکر می کنم خوب شد که این داستان های تکان دهنده را برای شما تعریف کردم. و حالا، آن ها را فراموش کنید. تمام شد. چیزی است که اتفاق افتاده و کاری هم نمی شود کرد. من می خواستم و نمی توانستم.»

مانولیتا اعتراض کرد «اورانیتا چه می گویی. چرا که نه؟ فقط تصورش را بکن که چه کسب کرده ای. چه داری. یک زندگی که همه مردم دومینیکن در حسرتش به سر می برند.»

بلند شده به سوی اورانیا می رود، او را در آغوش می کشد و گونه هایش را می بوسد.

لوسیندا با سرزنشی صمیمانه «اورانیتا تو زبان مرا بند آوردی. دختر،

چطور می توانی گلایه کنی. حق نداری گلایه کنی. واقعاً این تکیه کلام وصف حال تو است که هر شری خیری هم دارد. در بهترین دانشگاه‌ها تحصیل کردی و در شغل خودت هم موفق هستی. شوهری داری که خوشبخت می‌کند و مانع فعالیتت نمی‌شود...»

اورانیا ضربه‌ای به بازوی او نواخت و سر تکان داد. طوطی سکوت کرد و گوش داد.

اورانیا خنده‌اش را به پایان می‌برد و صدایش هنوز گرفته است «دروغ گفتم، شوهر ندارم. هرگز هم نداشتم و هیچ وقت هم نخواهم داشت. لوسیندیتا، می‌خواهی همه چیز را بدانی؟ از آن پس دیگر هیچ وقت دست مردی به من نخورد. تر و خیللو تنها مرد زندگی من بود. درست شنیدی. هر بار که مردی از راه رسیده و مرا مثل زن نگاه کرده، احساس نفرت کردم. ظالمانه است. آرزو می‌کردم جنازه او را ببینم، او را بکشم. توضیح ماجرا دشوار است. من درس خواندم. کار کردم، پول خوبی هم درمی‌آوردم، صحت دارد. ولی هنوز هم تهی و انباشته از ترس هستم. مثل سالخورده‌گان نیویورک که روز را در پارک سپری می‌کنند و به ناکجا خیره می‌شوند. کار، کار، کار تا هنگام مرگ، مطمئن باش، دلیلی برای رشک بردن ندارم. بیشتر به شما حسادت می‌ورزم. بله، بله، می‌دانم، شما هم مشکلاتی دارید، در تنگنای مالی هستید، انتظارهایتان برآورده نمی‌شود. اما در عوض یک خانواده، هم نفس، بچه، منسوبین و کشور دارید. این چیزها زندگی را پر می‌کند. پدر و عالیجناب از من یک کویر ساختند.»

سامسون با حالتی عصبی روی نرده‌های قفس قدم می‌زند، خودش را می‌کشد، می‌ایستد، منقار را با پا تیز می‌کند.

عمه آده‌لینا در حین امتناع از گریستن با لکنت زبان گفت «روزگاری بود اورانیای عزیز. باید او را ببخشی. او رنج کشید و رنج می‌برد. دوران هولناکی بود عزیز من. ولی روزگاری دیگر بود. آگوستین مردد بود. می‌توانست به

زندان بیافتد و کشته شود. نمی خواست ترا برنجاند. شاید فکر می کرد تنها راه نجاتت همین باشد. چنین مواردی، اگرچه حالا دیگر قابل درک نیست، اتفاق می افتاد. در این جازندگی بدین سان بود. آگوستین تو را بیش از هر کس دیگر در دنیا دوست داشت اورانیتا.»

عمه سالخورده بی قرار دست بر هم می سایید و هیجان زده روی صندلی راحتی جابه جا می شد. لوسیندا نزدیک شد، دستی به موهایش کشید و چند قطره شربت آرامش بخش داد: «مادر، آرام باش، عصبانی نشو.»

از پنجره کوچک باغ ستاره های درخشان شب های آرام دومینیکن را می شود دید. روزگار دیگری بود؟ گه گاه موجی هوای گرم روانه اتاق غذاخوری می شد و پرده ها و گل های گلدان میان تمثال قدیسین و عکس های خانوادگی را تکان می داد. اورانیا فکر کرد "آن ها بودند و نبودند، چیزی از آن روزگار هنوز هم در هوا معلق است."

اورانیا آهی کشید و گفت «هولناک بود، ولی به من فرصت داد تا از بلندنظری، ظرافت و انسانیت خواهر ماری بیاموزم. بدون او یا مجنون شده و یا جان باختی بودم.»

خواهر ماری برای هر چیزی راه حلی می یافت و نمونه انصاف بود. از اتاق کمک های اولیه بیماران مدرسه شروع کرد تا خون را بند بیاورد و درد را تسکین بخشد، و کار به جایی رسید که در کمتر از سه روز مدیره اسقفی دومینیکن را واداشت تا کارها را سر و سامان دهد و اورانیا کابرال محصل نمونه که زندگیش در معرض خطر بود با دریافت بورس تحصیلی بتواند در دانشگاه سیبیه ناهایتز آدریان، میشیگان به تحصیل ادامه بدهد. خواهر ماری با سناتور آگوستین کابرال (کابرال را آرام کرد؟ کابرال را در موقعیت وحشت و هراس قرار داد؟) در دفتر مدیر مدرسه صحبت کرد، سه نفر بیشتر نبودند، و از او خواست اجازه دهد تا دخترش راهی ایالات متحد شود. و نیز قانع کرد که از دیدار مجدد چشم پوشی کند. اورانیا پس از ماجرای سان کریستوبال به

شدت آسیب دیده بود. طی صحبت در چهره آگوستین کابرا ل چیزی مشهود بود؟ اورانیا اغلب از خود می پرسید: حیرت ریاکارانه؟ شرارت؟ آشفتگی؟ ندامت؟ خجالت؟ اورانیا هرگز در این باره سوالی طرح نکرد و خواهر ماری هم هرگز چیزی نگفت. راهبه‌ها از کنسولگری امریکا روایت دریافت کردند و خواستار ملاقات با رئیس جمهور بالاگوئر شدند تا به روند دریافت مجوزی که اهالی دومینیکن باید برای خروج از کشور طی می کردند و معمولاً چندین هفته طول می کشید، سرعت بخشند. چون سناتور کابرا ل از توان مالی برخوردار نبود، مدرسه پول بلیط هواپیما را تقبل کرد. خواهر ماری و خواهر هلن کلر او را تا فرودگاه همراهی کردند. اورانیا بیش از همه بدین سبب از آنها قدر دان بود که تا هنگام برخاستن هواپیما به عهد خود پای بند ماندند و مجبور نبود پدر را حتا از فاصله دور ببیند. حالا هم بدین جهت از آنها متشکر بود که او را از خشم آتی تر و خیللو رها نده بودند، چون می توانست در جزیره حبس کند و یا طعمه کوسه‌ها سازد.

به ساعت نگاه کرد و گفت «دیگر خیلی دیر شده، ساعت دو نیمه شب است. حتا چمدان‌ها را هم نبسته‌ام و صبح زود پرواز دارم.»
لوسیندیتا با ناراحتی پرسید «صبح به نیویورک پرواز می کنی؟ فکر کردم چند روزی می مانی.»

اورانیا گفت «باید کار کنم. در دادگستری انبوهی کاغذ انتظار مرا می کشد، سرسام آور است.»

مانولیتا او را در آغوش کشید «اورانیتا، حالا دیگر مثل قبل نمی شود، مگر نه؟ به هم نامه خواهیم نوشت و تو هم جواب خواهی داد. گاهی وقت‌ها در ایام تعطیلات برای دیدن خانواده‌ات می آیی. این طور نیست دختر؟»

اورانیا در حالی که متقابلاً او را در آغوش می کشید با سر تأیید کرد «در هر صورت» ولی مطمئن نبود. وقتی این خانه و این کشور را ترک کرد، شاید بنخواهد این خانواده، این مردم و گذشته خود را فراموش کند و افسوس

بخورد که از راه رسیده و حرف زده، همان طوری که امشب آمد و حرف زد. شاید هم نه؟ احتمال دارد دلش یخواید به نحوی ارتباط با باقی خانواده‌ای که برایش مانده، برقرار کند؟ «این وقت شب می‌شود تا کسی خبر کنیم؟» لوسیندیتا گفت «تو را می‌رسانیم.» و بلند شد.

وقتی خم شد تا عمه آده‌لینا را به آغوش بکشد، بانوی سالخورده با انگشتان خمیده دور او حلقه زد. ظاهراً آرام گرفته بود، ولی گویا حالا دوباره تجدید خاطره می‌کرد، ترس و وحشت در چشمان گود افتاده پرچین و چروک او خانه کرده بود.

به زحمت و با لکنت زبان، انگار که دندان‌های مصنوعی از دهانش می‌افتد، گفت «شاید آگوستین چیزی نمی‌دانست، و ممکن است مانوئل آلفونسو او را فریب داده باشد. چون آگوستین مرد ساده‌ای بود. تو حق نداری نسبت به او کینه‌ای به دل راه بدهی. خیلی تنها زیست و خیلی رنج کشید. خداوند به ما گذشت می‌آموزد. قسم به روح مادرت که یک کاتولیک واقعی بود، کوچولوی من.»

اورانیا او را به آرامش دعوت می‌کند «بله، بله، عمه حق با تو است، خواهش می‌کنم خودت را ناراحت نکن.» هر دو دختر عمه سعی می‌کنند مادر سالخورده را آرام سازند. سرانجام می‌پذیرد و با چهره‌ای گرفته در صندلی راحتی لم می‌دهد.

اورانیا پیشانی عمه را بوسید «مرا ببخش که این چیزها را برایت تعریف کردم. بی‌فایده بود. ولی سالیان سال در وجودم شعله می‌کشید.»

مانولیتا گفت «حالا دیگر مادر آرام می‌گیرد. من پیش او می‌مانم. کار خوبی کردی که با ما مطرح کردی. لطفاً نامه بنویس و زنگ بزن. نگذار یک بار دیگر رابطه ما قطع شود.»

اورانیا گفت «قول می‌دهم.»

مانولیتا تا کنار در همراهی کرد و جنب اتومبیل توپوتای مستعمل و

قدیمی لوسیندا که جلو ورودی پارک شده بود، خدا حافظی کرد. وقتی مانولیتا یک بار دیگر او را در آغوش کشید اشک در چشمان اورانیا حلقه زده بود.

داخل اتومبیل، وقتی از خیابان‌های متروک گازکوه به سوی هتل خاراگوا حرکت می‌کردند، یکباره اورانیا دل‌تنگ و گرفته شد. چرا چنین کردی؟ حالا خودت را به گونه‌ای دیگر حس خواهی کرد، رها از این شیاطینی که روانت را تباہ کرده‌اند؟ قدر مسلم، نه. این یک ضعف بود، و برگشت به احساساتی‌گری و خود دل‌سوزی، که تو را همواره پیش دیگران منزوی کرده است. انتظار داشتی با تو دل‌سوزی کنند، رحم کنند؟ می‌خواستی آسوده‌خاطر شوی؟

اورانیا سرانجام در این لحظه — تا حدودی افسردگی او را تسکین داد — پایان آبیس گارسیا را به یاد آورد. خانم همکاری در بانک جهانی، اسپرانسیتا بورریکادا که در بندر آو-پرنس^۲ کار می‌کرد چند سال قبل تعریف کرده بود، که آبیس گارسیا رئیس سابق سازمان امنیت در تبعید طلایی که بالاگوئر و ادارش کرده بود، هرگز پایش به خاک ژاپن نرسید. پس از کانادا، فرانسه و سوئیس از این بندر سر درآورد. اسپرانسیتا و خانواده آبیس گارسیا همسایه دیوار به دیوار بودند. او به عنوان مشاور رئیس‌جمهور دوآلیه به هائیتی آمده بود. اما پس از مدتی علیه رئیس جدید دست به کار شد و از نقشه‌های براندازی داماد دیکتاتور هائیتی فرمانده دومینیک^۳ حمایت کرد. دوآلیه گرفتاری را به فاصله ده دقیقه حل کرد. بعد از ظهر یکی از روزها اسپرانسیتا متوجه شد که حدود بیست نیروی امنیتی از دو مینی‌بوس پایین آمدند و با شلیک به اطراف به زور وارد خانه همسایه شدند. آن‌ها آبیس گارسیا را کشتند، همسر جانی آبیس را کشتند، دو فرزند کوچک جانی آبیس را کشتند، دو دختر خدمتکار جانی آبیس را هم کشتند، و حتا مرغ‌ها و خرگوش‌ها و سگ‌های جانی آبیس را هم کشتند. سپس خانه را به آتش کشیدند و از محل دور شدند. اسپرانسیتا بورریکادا پس از بازگشت به

واشینگتن به مشاوره روان‌شناسی نیاز داشت. این همان مرگی است که تو برای پدر آرزو می‌کردی؟ همان طوری که عمه آده‌لینا می‌گفت تو انباشته از کینه و نفرتی؟ اورانیا خود را - از نو - تهی احساس می‌کرد.

جنب و روادی هتل خاراگواگفت «لوسیندینا، خیلی به خاطر این صحنه‌ها و این ملودرام متأسفم.» ناچار بود به خاطر صدای بلند موسیقی کازینو در طبقه اول، که بر صدایش غلبه می‌کرد، بلند حرف بزند. «من شب عمه آده‌لینا را خراب کردم.»

«چه حرف‌هایی می‌زنی دختر. حالا متوجه می‌شوم که چرا چنین بودی، آن سکوت تو برای ما خیلی دردناک بود. اورانیا، خواهش می‌کنم باز هم به دیدن ما بیا. ما خانواده تو هستیم و این جا سرزمین تو.»

وقتی اورانیا از ماریانیتا وداع می‌کرد، طوری به اورانیا چسبید که گویی می‌خواست در او ذوب شود و با وجودش درآمیزد. اندام کوچک و تکیده دختر مثل بید می‌لرزید.

آهسته در گوش اورانیا گفت «دختر دایی اورانیا، من تو را خیلی دوست خواهم داشت» و اورانیا دریافت که چطور اندوه در وجودش می‌جوشد «هر ماه برایت نامه خواهم نوشت، اصلاً هم مهم نیست اگر پاسخ مرا ندهی.»

ماریانیتا بال‌های باریک، مانند دانه چینی پرندگان بارهای متوالی گونه‌های او را بوسید. اورانیا پیش از ورود به هتل، منتظر ماند تا اتومبیل قدیمی دختر عمه در خیابان جورج واشینگتن، که از اگزوز آن دود سفیدی پراکنده می‌شد، از دیده دور شود. وارد هتل خاراگوا شد، سمت چپ، در کازینو و کلوب شبانه جانبی غوغایی برپا بود: ضربات موزون، صداها، موسیقی، دستگاه‌های خودکار موسیقی و فریاد کسانی که سر میز رولت گرم بازی بودند.

به طرف آسانسور می‌رفت که مردی در برابرش ظاهر شد. توریستی حدوداً چهل ساله، مو سرخ و با پیراهن چهارخانه، شلوار جین و کفش

پوست گوزن، و مختصر مست:

او گفت «اجازه می دهید شما را به یک نوشیدنی دعوت کنم خانم عزیز؟»
و هم زمان مؤدبانه سر فرود آورد.

اورانیا بی آن که بایستد جواب داد «از سر راهم برو کنار، مست کثیف»
هنوز هم می تواند چهره مبهوت و هراسان مرد بی ملاحظه را ببیند.

در اتاق مشغول بستن چمدان ها شد، اما اندکی بعد کنار پنجره نشست تا
ستاره های درخشان و امواج کف آلود را بنگرد. اورانیا می دانست که لحظه ای
چشمانش را هم نخواهد گذاشت و به همین جهت برای بستن چمدان ها به
اندازه کل جهان فرصت داشت.

اورانیا تصمیم گرفت "اگر ماریانیتا نامه بنویسد همه نامه هایش را جواب
خواهم داد."

اورانیا کابرال، پس از سی و پنج سال اقامت در نیویورک، به پایتخت دومینیکن بازمی‌گردد تا از اسرار ناگفته پدر سر در بیاورد، اما سگته، پدر را زمین‌گیر کرده است.

آگوستین کابرال پدر اورانیا که از آغاز دیکتاتوری تروخیللو مجری اوامر او بود، بی‌دلیل مورد غضب وی واقع می‌شود و کسی نمی‌داند چرا؟ برای جلب نظر مجدد تروخیللو، باید حسن‌نیت به خرج می‌داد و هدیه‌ای تقدیم می‌کرد. و چه هدیه‌ای برازنده‌تر از دخترش اورانیا کابرال.

ژنرال تروخیللو ملقب به بز نر محور اصلی رمان یوسا است، ولی نگاه نویسنده تاریخ معاصر را می‌شکافد و ما را به ناظران رویداد مبدل می‌سازد.

اورانیا کابرال پیش‌روی پدر می‌نشیند و در مقام تنها راوی رمان، از زبان پدر، دیکتاتور، وزرا، وکلا، جانیان و تشنگان قدرت سخن می‌گوید، از حال به گذشته می‌رود و از گذشته به حال برمی‌گردد، پرده برمی‌کشد و افشا می‌کند...

ماریو پارگاس یوسا ماهرانه تمام گره‌های دراماتیک اثر را به هم پیوند می‌دهد و خواننده را در لحظه لحظه رمان به حیرت و شگفتی وامی‌دارد و اثری می‌آفریند که تحسین جهان ادبیات را به ارمان می‌آورد.

ISBN 978-94-343-4117-4



9789434341174



نشر قطره